

نام رمان: جان جانان

نویسنده: الهام فعله گری

« نایس رمان »

www.niceroman.com



دوست داشتن بلد بودن خواهد. لازم نیست یک عشق حتما افسانہ ای و اغراق آمیز باشد، به نظرم همین کہ محبت را بلد باشی، کافیست!

اما عشق را بلد بودن شو خواهد، دیوانگی میخواید، دل باختگی میخواید! میفہمی چہ میگویم؟ باید بدانے وقتی دل میبازی، یعنی میتوانی عبور کنی، بگذری، از دلتنگی هایت! از دوست داشتن هایت! باید بدانے کہ او تمامت میشود. رنگ و بویت میشود. اُص لا جانت میشود، جانانت میشود!

وقتی جانانت شد، باید جنگیدن ہم یاد بگیری. میپرسی جنگیدن برای چہ؟ برای اینکه عشق مراقبت میخواید. جنگیدن را بلد باش! باید در پستی و بلندیهای روزگار، در خوشی و ناخوشی ها، در آغوشش بگیری تا در امان باشد، آنچنان کہ مادری فرزندش را... و چہ شیرین است اگر از من بگذری تاما شوی!

موزیک ملایمی کہ پخش میشود، گوش را نوازش میکند. نور کم رنگ آباژورها فضای گوشہ بہ گوشہ ی ویلا را روشن کردہ بود. صدای

ہمہمہ، تعداد زیاد مهمانان حاضر در سالن را نشان میداد. خدمہ تند و فرز مشغول پذیرایی بودند. در گوشہی دنجی از سالن، پشت میز

گرد چوبی مبتکاری شدہای، دختر جوانی نشسته بود. با غرور پایش را روی پای دیگرش انداخت و چند کارت باقیماندہ میان انگشتان

سفید و ظریفش را میان میز پرت کرد. صدای قہقہ ہی بلند مرد جوان روبہرویش، پوزخند را بر لبانش نشاند و بہ دنبال آن صدای او را

شنید: باختی جانان! من که گفته بودم کسی نمیتونه از سیاوش ببره!

جانان چشمان سبز تیره‌اش را بایخیالی به او دوخت و از میان دودسیگاری که مابینشان نقش بسته بود، نگاهش کرد. لحن

تمسخرآمیز سیاوش مثل کشیدن ناخن روی تخته‌سیاه، بر اعصابش خط انداخت: خوب رد کن بیاد، صد میلیون نقد!

پاسخی نداد، با خونسردی از جا برخاست و رو به دختر جوانی که کنارش بود، گفت: بریم سارگل! کیف مارکدارش را روی دوش انداخت

و راه افتاد. هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بود که کسی از پشت بازویش را کشید: کجا جوجه؟ باختی داری میری؟ رد کن بیاد! جانان با

خشونت دست حلقه شده دور بازویش را باز کرد و شمرده‌شمرده گفت: ببین شازده، من پول زور به کسی نمیدم.

دفعهی آخرت باشه به من دست میزنی. سیاوش با تمسخر خندید: ایوای ترسیدم! النگوهاش نشکنه؟! باختی باید پول بدی! جانان دست به کمر زد:

فکر میکنی گوشهای من درازه و نفهمیدم که تقلب کردی؟ از مادر زاییده نشده کسی سر جانان کلاه بگذاره! من از اینجا میرم و تو هم هیچ غلطی

نمیکنی. سیاوش جلو آمد: اونوقت یه خط خوشگل میاندازم رو گونهای! همهها برای چند لحظه قطع شد و همه خیره ای آن دو شدند.

سارگل مضطرب جلو آمد: جانان چیکار میکنی؟ اما جانان بیتوجه به او از میان لبهای به هم فشرده از خشمش، غرید: دیگه پا روی دم

من نگذار که بد میبینی! و دست سارگل را گرفت و از جلوی نگاه بهتزدی دیگران عبور کرد. درب اتومبیل گرانقیمتش را گشود و هردو

سوار شدند. به محض نشستن درون ماشینسارگل نفس حبسشدهاش را بیرون داد و با غضب گفت: تو دیوونهای جانان. چرا این کار را

کردی؟ جانان اتومبیل را روشن کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد: عوضی تقلب کرد - خوب باشه ولی تو نباید این کار را میکردی،

ممکن بود بلایی سرمون بیاره، پول رو پرت میکردی جلوش

- تو که میدونی مسئله پول نیست، باید حالیش میکردم که کسی نمیتونه

سر من کلاه بگذاره! سارگل با عصبانیت نگاهش را از پنجرهی ماشین به بیرون دوخت و زمزمه کرد: کله شق و یه دندنه! جانان خندید و

دوباره پدال گاز را فشرد. سارگل دستگیره را چسبید: آرام تر، چه خبره؟ - تو که میدونی من عاشق سرعتم! و پساز طی چند خیابان

جلوی خانهی ویلایی و بزرگی، در یکی از بهترین منطقه های شهر ماشین متوقف شد. دستش را روی بوق گذاشت و چند بوق پیایی زد و

روبه سارگل گفت: تو فقط این جارو داشته باش، یعنی عاشق اون لحظهای هستم که مشرحیم
با ترس میپره اینطرف و اونطرف! چند

لحظه بعد درب توسط باغبان پیری گشوده شد. جانان با سرعت اتومبیل را به سمت باغبان به
حرکت در آورد. مش رحیم وحشت زده از

روی سنگ فرش به میان چمن ها دوید و به دنبال آن صدای خندهی سارگل و جانان فضای
ماشین را پر کرد.

انوار طلایی رنگ خورشید از میان پردهی حریر و ساتن شیری رنگ به میان اتاق سرک
میکشید. صدای زنگ موبایل برایبار چندم

بلند شد. بیمیل چشمانش را گشود و عروسک خرس بزرگ و سفیدی که میان تخت بود را به
کناری انداخت. گوشی را از روی میز کوچک

کنار تخت برداشت و کلید پاسخ را فشرد: چیه؟ چیکار داری؟ - سلام خانوم ساعت خواب!

- وای بهادر تو همیشه مزاحم من میشی!

- چه

استقبال گرمی!

- زود بگو میخوام بخوابم

- چرا دیشب به مهمونی مانی نیومدی؟ - با چند نفر از بچه ها بیرون بودم - با از ما

بهترونی می گردی؟

- به تو ربطی نداره

- باشه بداخلاق! امشب قرار خونهبشایانه، حتما بیا دلم برات تنگ شده!

- باشه سعی میکنم - پس میبینمت،

خدا نگهدار

- خداحافظ. گوشی را روی تخت گذاشت و سعی کرد دوباره بخوابد، اما نتوانست از جا

برخاست: خدا لعنتت کنه بهادر!

به سمت

سرویس بهداشتی اتاقش رفت، دوش گرفت و لباس عوض کرد. موهای خیسش را با گیرهای روی سر جمع کرد و از پله ها پایین رفت.

سلام کرد و با صدای بلندی مستخدم خانه را مخاطب قرار داد: کوکبخانوم برام آب پرتقال بیار و پشت میز ناهارخوری سلطنتی و پرنقش

و نگارشان نشست. با نگاهی به اخمهای درهم پدر و مادرش، پرسید: چی شده؟ مامان ناراحتید؟ مادرش قاشق کوچک رادر فنجان قهوه

رها کرد و با بدخلقی پاسخ داد: بله، از دست این پدرت. بهش میگم بعد از ظهر قراره چند نفر از دوستانم بیان اینجا، باید فرش های سالن

رو عوض کنیم اما گوش نمیکنه و روبه شوهرش ادامه داد: باشه آقای فریبرزکیان، به همدیگه میرسیم. آقای کیان کلافه گفت: آخه

فرحناز جان من که با عوض کردن فرشها مشکلی ندارم اما الان باید برم اصفهان یه قرار کاری مهم دارم خودت همراه بهزاد یا بابک

برو و هرچی دوست داری بخر

- اما من باید برم سالن زیبایی و کارم تا ظهر طول میکشه. جانان جرعه‌ای از آب پرتقال را نوشید و گفت:

آخه مامانجون این فرش ها رو که ششماه پیش خریدیم. فرحناز با عصبانیت انگشت اشاره‌اش را به سمت او گرفت: تو صحبتکن!

آقای کیان درحالیکه ازجا برمیخاست با ملایمت گفت: بسیارخوب، تلفن میکنم بابک بیاد و همراه جانان ترتیبش رو بدن. جانان از پشت

میز بلند شد و گونهی پدرش را بوسید: مراقب خودت باش باباجون، سوغاتی از اصفهان یادت نره! آقای کیان خندید:
باشه عزیز دردونه.

چند دقیقه بعد از رفتن آقا و خانم کیان، سارگل وارد سالن شد: سلام جانان، چطوری؟
- سلام مگه خونهی ما در نداره؟!

- چرا داره، اما

مشرحیم جلوی در بود، من اومدم داخل، خاله کجاست؟ - رفته آرایشگاه

- باشه بلند شو بریم کلی خرید داریم - همیشه، منتظرم بابک

بیاد، باید بریم فرش بخریم. سارگل روی مبل نشست و شال سپیدش را از روی سر برداشت:
 باشه بعد از اون میریم.

در همینحین درب

سالن باز شد و مرد جوانی درحالیکه دست دختر بچهی پنجسالهای را در دست داشت، وارد
 سالن شد و روبه آن ها گفت: سلام آجی

کوچولوی خودم و سلام سارگل خانوم دخترخالهی عزیزم. دختر بچه دست او را رها کرد و به
 سمت جانان دوید: سلام عمهجون. او را

بوسید: سلام آیناز خوشگلم. بابک خود را روی مبل ولو کرد: تو که هنوز حاضر نیستی؟ بهزاد
 کجاست؟

- توی اتاقش مدام با تلفن صحبت

میکنه. من هم الان آماده میشم. سارگل بیا بریم و همراه سارگل از پله های سنگی و مارپیچی
 که به طبقهی دوم وصل میشد بالا

رفتند. جانان جلوی آینه ایستاد. موهای موج و سیاه رنگش را با سشوار خشک کرد و
 درحالیکه آنها را میآراست، از آینه به سارگل خیره شد: چه خبر؟

- سارگل روی تخت نشست: هیچی امشب خونهی شایان هستیم. جانان خط چشم سیاه و
 براقی را با دقت بالای چشمهایش کشید و پاسخ داد: میدونم، بهادر بهم گفت. سارگل با نگاهی
 به او گفت: چشمهای تو با این رنگ خاص و مژه های بلند و برگشته، واقعا

جذابه و وقتی خط چشم میکشی میتونی هر پسری رو دیوانه کنی! جانان خندید: مهرداد یک روز بهم گفت که اگه تو زن من بشی اجازه

نمیدم این طوری آرایش کنی و بری بیرون. سارگل لبخند زد: چه غیرتی! جانان رژ سرخ رنگی را چند بار روی لبهایش کشید. مانتوی

کتی سیاه رنگ و شلوار مشکی نودساتیمتری که قوزک سفید پاهایش را سخاوتمندانه به نمایش میگذاشت، به تن کرد. پابند نقره‌ی

ظریفش را دور مچ پایش بست و کفشهای سرخ‌رنگ پاشنه بلندش را پوشید. در آخر شالی هم‌رنگ کفشها روی موهایش انداخت و رو

به سارگل کرد: بریم و هر دو به طبقه‌ی پایین رفتند. بابک به محض دیدنش با لبخند گفت: وای چه خانوم‌های خوشتیپی! اما پسر جوان

دیگری که آینه‌اش را در آغوش داشت با لودگی گفت: آخه برادر من، کجای این خانوم‌ها خوشتیپ هست؟ مخصوصاً اون جانان با اون رنگ

قرمز جیغ! جانان با حرص پاسخ داد: تو برو موهای خودت رو درست کن که انگار برق بهش وصل کرده‌اند. بعدش هم اگهدوست ندارید

ما نمی‌آیم. بابک به سمت درب خروجی رفت: بسه باز شما مثل سگ و گربه بهجون هم افتادید؟ جانان، تو و سارگل هم همراه ما بیایید تا

از سلیقه‌تون استفاده کنیم و همه سوار بر اتومبیل از خانه خارج شدند. بهزاد روسوی بابک پرسید: جای خاصی رو برای خرید فرش در نظر داری؟

- بله، پدر آرزیتا تاجر فرش‌ی رو بهم معرفی کرده که بهترین و نفیست‌ترین فرش و تابلو فرش‌های دستباف رو فقط میشه تو حجره‌ی اون پیدا کرد. اسمش حاج صادق تهرانیه، تو کار صادرات فرش و تو صنف فرش فروشها برای خودش برو بیایی داره. بهزاد خندید: پس حاجیمون خیلی سرمایه داره! راستی بابک آذی کجاست؟ چرا همراهت نیومد؟ - آذی با خواهرش رفته کلاس یوگا. آیناز با چشمان معصومش به جانان زل زد: مامان همیشه من و تنها میگذاره. جانان موهای او را به آرامی نوازش کرد: ناراحت نباش عزیزم، من باهاش صحبت میکنم. آیناز سکوت کرد و از پنجره به بیرون چشم دوخت. دقایقی بعد بابک اتومبیل را جلوی مجتمع تجاری شیک و بزرگی متوقف کرد و همه پیاده شدند. سارگل نگاهی به ساختمان بلند و چند طبقه‌ی روبه‌رویشان انداخت: اینجاست؟ بابک به نشانه‌ی تایید سر تکان داد و وارد شدند. تمام واحد‌های پاساژ متعلق به تاجران فرش بود. بابک جلوی بزرگترین واحدیستاد: همینه، بیاید داخل. انواع طرح‌ها و نقشه‌های فرشها و تابلو فرشهای نفیس و گرانبها دور تا دور حجره به چشم میخورد. ترکیب فضای مدرن با اجناسی

که هنر دست بودند منظرهی جالبی بوجود آورده بود. بابک و بهزاد همراه مردی که برای راهنمایی آنها جلو آمده بود، برای دیدن نقشه ها و صحبت با صاحب حجره به سمت انتهای آن رفتند. جانان در درحالیکه به تابلو فرشهای نصبشده روی دیوار خیره بود، با وجد گفت:

وای چقدر زیبا هستند. صدای سارگل او را به خود آورد: هی اون جارو نگاه کن! یه سوژهی خنده پیدا کردیم. جانان رد نگاه او را گرفت و

در گوشهای از حجره به پسر جوانی رسید که روی قالیچهی کوچکی مشغول خواندن نماز بود، با دقت به او نگریست پوستی سفید، چشمانی

درشت و سیاه داشت. موهای پر پشت و خوشحالت، چهرهای ملیح و دلنشین! غرق در دنیای خودش بود. لباس مرتبی به تن داشت، ساده

اما شیک. مانند اغلب پسرانی که اغلب دور رو بر جانان بودند، پرزرق و برق و مارکدار نبود. کنارش پسر جوان دیگری ایستاده بود که

هرازگاهی نگاهی به جانان و سارگل میانداخت. صدای سارگل او را به خود آورد: هی کجا سیر میکنی؟ برق شیطننت در چشمان جانان

درخشید و پاسخ داد: از اون پچه مثبتهاست! بیا بریم یهکم بخندیم. سارگل هم خندید: آره ولی خوشقیافه است - بیا بریم - من نیام

جلوی بابک و بهزاد زشته

- برو بابا، پس مراقب آیناز باشی تا من بر گردم میخوام شیطان رجیم بشم و نماز حاجا قارو به هم بزنم و با

خندهای ریز به سمت او رفت. پسر جوان نماز خود را به پایان رسانده بود که صدای تفتق کفشهای پاشنه بلندی گوشش را پر کرد. صدا

نزدیک و نزدیکتر شد و عطر تندى در بینایش پیچید و چند لحظه بعد یک جفت کفش سرخ رنگ که حدود ده سانتیمتر پاشنه داشت،

جلویش، درست به فاصله‌ی چند سانتیمتر از مهر قرار گرفت. صاحب آنها کمی خم شد و صدای ظریف و دخترانه‌اش مانند ملودی

گوشنوازی در گوش پسر جوان پیچید: حاجا قارو قبول باشه! برای ما هم دعا میکنید؟ پاسخی نداد و همچنان به مهر روی جانمازش چشم

دوخت. جانان با لوندی خندید و گفت: چرا جواب نمیدید؟ نکنه خدای نکرده گوشهاتون مشکل داره؟ شاید هم غرق در ملکوت هستید

و صدای من رو نمیشنوید! مرد جوان دیگری که آنجا ایستاده بود، تک سرفهای کرد و محترمانه گفت: خانوم، اگر چیزی لازم دارید

بفرمائید به من بگید. جانان با تمسخر نگاهش کرد: شما عادت داری خودت رو مثل نخود توی آتش بندازی وسط؟ او متعجب پرسید:

من؟!... نخود؟!

- بله، شما

- نه من عادت ندارم

- پس تا وقتی کسی ازت سوالی نپرسیده حرف نزن، من با این حاجآقا کار دارم .
و با حرص

به صورت پر از آرامش همان پسر زل زد: جواب نمیدی حاجی؟ این بار او هم چنان که سربه زیر بود آرام و شمرده پاسخ داد: شاید موقعیت

دوست من، در این حجره ایجاب میکنه که اگر کسی وارد این فروشگاه شد، ازش بپرسه که چی لازم داره، اما مثل اینکه شما عادت دارید

سر ظهر توی مجتمع تجاری بچرخید و از هر کسی که مشغول خوندن نماز بود التماس دعا داشته باشید، حتما مشکلتون حاده، درسته؟ در

همینحین صدای بابک در فضا پیچید: جانان، سارگل بیایید طرح ها رو ببینید. جانان با خشم لبهایش را به هم فشرد: یکی طلبت حاجآقا!

و از آنها دور شد. پسر جوان سر بلند کرد و با لبخند روسوی دوستش پرسید:

چیه ایمان؟ چرا هول کردی؟ - آخه امیر پارسا مگه نماز جعفر طیار

میخوندی؟ تو که میدونی منمیتونم درست و حسابی جواب این طور خانومها

رو بدم، میمردی زود تر ردش کنی؟ امیر پارسا از

جا برخاست و لبخندی زد که بوسیلهی آن دو چال کوچک روی گونه هایش خودنمایی کرد:

خجالت بکش ایمان، تو دیگه چطور مردی هستی؟!

- ولی عجب چشمہایی داشت، دیدی؟ میگو شیر دارہ؟ گرگ دارہ؟ سگ دارہ؟ چی میگو؟
امیر پارسا مهر و جانمازش را در کشوی

میز کنارش گذاشت: میگو چشم هاش سگ دارہ، یعنی آدم و جذب میکنہ - آره همون،
دیدی؟ - نہ، من اصلاً نگاهش نکردم - خیلی

خوشگل بود و با دیدن نگاه سرزنشاً میز امیر پارسا ادامه داد: البتہ بہ جای خواہری! در
همین لحظہ صدایی زمخت، محکم و با جذبہ بہ

گوش رسید: امیر پارسا، بیا اینجا پسر

- چشم حاجی و رو بہ ایمان کرد: تو همینجا بمون برمیگردم و بہ سمت دیگر حجرہ رفت.
مرد

مسنی با موہایی یک دست سپید کہ تسبیح عقیق سرخ رنگ و گرانبہایی در میان انگشتانش
خودنمایی میکرد، پشت میز بزرگی نشستہ

بود و چند نفری روی راحتییهای چرم و سیاه رنگ روبہروی میز نشستہ بودند. روسوی مرد
گفت: بلہ حاجا؟ امرتون؟ حاجا؟ بر گھی

کاغذی بہ دست او داد: ہمراہ این آقایون بہ انبار برو و اون تعداد تختہ فرشہ کہ نوشتہ رو
طبق مدل ونقشہای کہ پسندیدہاند تحویل بدہ. و رسید بگیر

- چشم حاجی و روبہ جمع گفت: بفرمائید. یکی از آنها کہ دختر جوانی بود، با لحن معنی داری
پاسخ داد:

ممنون

زحمتتون میشه پسر حاجاآقا. امیر پارسا برای لحظهای کوتاه به او نگریست، دختری با چشمانی درشت، کشیده و به رنگ سبز تیره! شاید

به راستی جادوی چشمانش بود که هر نگاهی را مجذوب خود میکرد و دل میخواست که ساعتها در سبزی چشمانش غرق شود. قد بلند بود و خوش اندام. با دیدن کفشهای سرخ رنگش، مطمئن شد همان دختر کذایی است. سر به زیر گرفت: خواهش میکنم و روبه

مردها گفت: بفرمائید. بابک سوئیچ رابه دست خواهرش داد: جانان شما برید خونه، من و بهزاد فرشهارو تحویل میگیریم. جانان سوئیچ

را گرفت و درحالیکه از جلوی امیر پارسا عبور میکرد خیره نگاهش کرد، سپس همراه سارگل و آیناز از پاساژ خارج شد. با حرص پشت

فرمان نشست و آینه را تنظیم کرد: پسرهی امل عقب افتاده! جواب من و میده! دارم براش صبر کن و ببین!

سارگل خندید: بدم نمیاد برای

تفریح سربهسرش بگذاریم. جانان اتومبیل را روشن کرد: حتما، ببین چه دماغی ازش بسوزونم و صدای خندهشان فضای کوچک اتومبیل

را پر کرد، اما نمیدانست همین لج بازی کودکانه چقدر سرنوشت او را تغییر خواهد داد.

صدای موزیک تندی که پخش میشد، آنقدر بلند بود که جانان فریاد زد: سارگل ..

با تو هستم! سارگل کنارش نشست: چیه؟ - بلندشو

بریم من حوصله ندارم

- اتفاقا من هم خسته شدم، بهتره بریم. پسر جوان و خوشپوشی جلو آمد:

کجا؟ چرا بلند شدید؟ جانان درحالیکه

مانتواش را روی تاپ سفید رنگش به تن میکرد، پاسخ داد: حوصله ندارم مهرداد! مهمونیهای

بهاذر زیادی شلوغ و پرسروصداست، سرم

درد گرفت و روبه سارگل گفت: بریم زود باش میترسم بهاذر برسه و اجازه نده که بریم.

مهرداد خندید: نگران نباش، اون چنان مشغول

رقصیدن با خانومهاست که حواسش به هیچچیز دیگه نیست. در همینحین صدای بهاذر آنها را

به خود آورد: نه اشتباه نکن، من همیشه

و در همه حال حواسم به جانان هست! کجا میری؟ جانان بیحوصله دست به کمر زد و کیف

کوچکش را روی دوش انداخت:

وای حالا

باید یک ساعت جواب پس بدم. سرم درد میکنه میخوام برم

- اما تازه غروب شده شام که خوردی خودم میرسونمت. جانان چشمان

خوش نقشش را به او دوخت: نه ممنون تا الان هم خیلی خوشگذشته. بهاذر دست ظریف او را

در دست گرفت: اما خوشی این مهمونی

به وجود تو بستگی داره، بهانه نیار. من دوست دارم که بمونی. جانان ملتمسانه به مهرداد نگرست. مهرداد مداخله کرد: بهادر اجازه بده هر طور راحتن تصمیم بگیرند، شاید خسته هستن. سارگل ماشین آوردید؟ سارگل سر تکان داد: بله مرسی. بهادر با لحنی که کاملاً مشخص بود ناراضی است روسوی آنها گفت: بسیار خوب، مراقب خودتون باشید. جانان لبخند زد: چشم ممنون و با او و مهرداد دست داد: خداحافظ.

همراه سارگل سوار اتومبیل شد و به سرعت از خانگی ویلایی و لوکس بهادر خارج شد. دنده را عوض کرد و نفسی به راحتی کشید: آخی، داشتم دیوونه میشدم! سارگل متفکر پرسید: بهادر به تو علاقه داره واقعا؟ جانان پوزخند زد: نه، اون هر مدت با یکی هست، تنوعطلبه - اما

تورو واقعا دوست داره، کاملاً مشخصه - بیخیال، بریم خونه؟

- نه، بریم کافیشاپ قهوه‌های چیزی بخوریم

- باشه، پس پیش به سوی

همون جای همیشگی هنوز چند خیابان را بیشتر طی نکرده بودند که جانان ناگهان جلوی ساختمان بزرگی، پایش را روی ترمز گذاشت.

سارگل عصبانی پیشانیاش را که به شیشه‌ی جلو برخورد کرده بود، با دست ماساژ داد و گفت: چیکار میکنی دیوونه؟ چرا یهو ترمز کردی؟

جانان کمی سرش را خم کرد و از پنجرهی اتومبیل ساختمان را برانداز کرد: این جارو یادته؟
سارگل با تردید به ساختمان که روی سر در

بزرگش نوشته شده بود: «مجمع تجاری پارسا» نگاه کرد و پس از چند لحظه سکوت، گفت:
همون جاست که با بهزاد و بابک چند روز

پیش اومدیم و فرش خریدیم؟

- درسته، همونجاست. اینجا یهکاری دارم - چه کاری؟

- باید روی این پسر رو کم کنم - کدوم؟ - همون

بچه مثبت دیگه

- ای وای بیخیال جانان، چیکارش داری؟ - باید حالیش کنم که هیچکس نمیتونه حریف زبون
جانان بشه، بینم ساعت چنده؟ - نزدیک شش

- خوبه، پس موقع اذانه، کیفم رو بده .

سارگل متعجب کیف را به دستش داد .

جانان از درون آن که مملو از لوازم

آرایش بود، رژ لب صورتی و براقی بیرون آورد و آن را چندبار روی لبهایش کشید. آینهی
ماشین را به سمت خود تنظیم کرد، موهایش

را مرتب و دستهای از آنها را روی پیشانیاش ریخت. شال سیاه رنگش را عقبتر کشید و
روسوی سارگل گفت: تو همینجا منتظر باش.

سارگل خندید: باشه! از اتومبیل پیاده شد. مانتوی کوتاه مشکی و شلوار جین چسبانی بهتن داشت. صدای کفشهای پاشنه بلندش سکوت را درهم میشکست. جلوی واحد مرکزی پاساژ ایستاد. با تک سرفهای گلویش را صاف کرد و وارد شد. پیرمرد آبدارچی سر تا پای او را از نظر گذراند و گفت: بفرمائید... در خدمتم. جانان به اطراف نگاه کرد، در جستجوی آن پسر جوان بود. پیرمرد وقتی سکوت او را دید گفت:

اگر با حاجآقا کار دارید نیستن، برای نماز به مسجد رفتهاند، اما پسرشون اونجا هستند. جانان با گامهایی محکم به سمتی که آبدارچی اشاره کرده بود رفت. پسر جوان را دید که پشت میزی نشسته و نگاهش روی برگه های درون دستش بود. آبدارچی زود تراز جانان شروع به سخن کرد: امیرپارساجان، این خانوم با شما کار دارند. او سر بلندکرد، در همان لحظه‌ی اول صاحب چشمان سبزرنگی که بیپروا به او نگاه میکردند، را شناخت. با آرامش دوباره نگاهش را به برگه ها دوخت: بفرمائید! امرتون؟ آبدارچی برای انجام کارهایش به قسمت انتهای حجره رفت. جانان در سکوت به پسر مغروری که روبهرویش نشسته بود، نگریست. پس از چنددقیقه صدای او را شنید: اگر کاری ندارید، لطفا بفرمائید بیرون، من سرم شلوغه. جانان با غضب جلوتر رفت و پشت میز روبهروی او ایستاد: شما نمیدونید کار من چیه؟ - نه خانوم، من از کجا بدونم؟

- مگه خودتون چند روز پیش نگفتید؟

- عذر میخوام اما من شما رو اصلا به جا نمیارم، مگه قبلا دیدمتون؟! جانان عصبیتر شد: پس حتما حافظه شما مشکل داره! چند روز پیش گفتید کار من اینه که موقع نماز توی پاساژها بچرخم و از مردم التماس

دعا داشته باشم. امیر پارسا با خونسردی پاسخ داد: خوب حتما همینطور بوده! جانان پوزخندی بر لب نشانده و روی مبلهایی که ست اداری گرانقیمتی بودند، نشست: خوب الان هم موقع نمازه و من اومدم اینجا تا شما برام دعا کنید

- متاسفم، من اصلا قابل این نیستم که برای

شما دعا کنم لطفا آدم دیگهای رو پیدا کنید

- نه خیر حاجی، امکان نداره من دوستدارم شما برام دعا کنید. حالا چرا سرتون رو بلند

نمیکنید تا من رو ببینید؟ نکنه میترسید مرتکب گناه بشید؟ امیر پارسا لبخند زد و چقدر چال روی گونه هایش به نظر جانان جذاب آمد و

در همان حال که فاکتورها را امضا میکرد، پاسخ داد: خیر خانوم، من از خودم مطمئنم، در واقع تمایلی به نگاهکردن به شما ندارم، بیرون

از اینجا افراد زیادی مشتاق دیدن شما هستند، بهتره منتظرشون نگذارید و بیتوجه به جانان از جا برخاست و درحالیکه کت سیاهرنگش را

به تن میکرد، صدا زد: محمود آقا... من دارم میرم خداحافظ و به سمت درب خروجی رفت اما قبل از خارجشدن به سمت جانان برگشت و

با پوزخند، به چهرهی مبهوت و سرخ از خشم او خیره شد و با تمسخر گفت: در ضمن خانوم محترم، لازم نیست که شما زحمت بکشید و

تا اینجا بیایید، من خودم بعد از هر نماز برای شفای تمام مریضها دعا میکنم، خدانگهدار و جلوی چشمهای بهتزدهی جانان از حجره خارج شد.

اتومبیل را متوقف کرد و روسوی پدرش گفت: حاجی شما برید داخل تا من ماشین رو پارک کنم. حاجا قاً با گفتن بسیار خوب، پیاده شد

و امیرپارسا پس از پارک اتومبیل، وارد خانهی بزرگ پدرش شد. منزلی در منطقهی اعیاننشین، به سبک معماری سنتی با اتاقهای بسیار.

حوض بزرگی میان حیاط بود که دور تا دور آن گلدانهای زیبایی قرار داشت. حیاط چمن کاریشده و درختان سربه فلککشیده‌های در

بین آن خودنمایی میکرد. جادهی سنگفرشی که از میان چمنها میگذشت، به چند پلهی بزرگ ختم میشد. دو طرف پله ها دو تخت

چوبی قرار داشت که با قالیچه مفروش شده و روی آنها پشتیهای ترکمن قرار داده بودند. نورچراغهای پایه بلند، فضای حیاط باغ مانند

را روشن کرده بود. حیاط طولانی خانه را پیمود تا به ایوان ورودی رسید. پدرش روی یکی از تختها نشسته بود. روسوی او پرسید: چرا

اینجا نشستید حاجی؟ نرفتید داخل؟ حاجی با نگاهی به آسمان که هنگام غروب خورشید، روبه تاریکی میرفت، پاسخ داد: اینجا هوا بهتره.

زن میانسالی با چادر نماز گلدار ازپله ها پایین آمد: سلام حاجصادق، خوش آمدید، خسته نباشی

- سلام خانوم سلامت باشید. امیرپارسا هم

جلو آمد و روی تخت نشست: سلام مادر جان - سلام به روی ماهت، بیاین هندوانه بخورید، خنکه و سینی محتوی هندوانه را روی تخت

گذاشت، خودش هم نشست و مشغول قاچکردن آن شد و در همانحال صدا زد: ثنا.. ثناجان مادر پس چیشد شربت؟ چنددقیقه بعد دختر

جوانی از پله ها پایین آمد: سلام آقاجون، سلام خانداداش و سینی درون دستش را روی میز گذاشت: شربت آلبیمو دستپخت ثناخانوم! و

خندید و نشست. امیرپارسا لبخند زد و لیوانی برداشت: بهبه چه کدبانویی، وقتشه عرووش کنیم! ثنا از خجالت سرخشد و شرمگین سربه

زیر انداخت: نه داداش نوبت شماست، آقاجون پس کی این تک پسر تون رو داماد میکنید؟ الان یک ساله با نیایش شیرینی خوردهاند،

میترسم خانعمو قید نامزدی رو بزنه و نیایش رو شوهر بده، اونوقت دل داداشم میشکنه، عروس مثل نیایش دیگه از کجا پیدا کنیم؟

سرخی خوشایندی گونه های امیرپارسا را رنگ زد: بسه وروجک، بلب زبون شدی؟ ثنا با
شیطنت خندید: مگه بده که دارم حرف دلت رو
میزنم؟ حاج خانم با غرور گفت: خانعموت از خداهش هم باشه که امیرپارسای من دامادش
باشه، البته که نیایش هم خیلی خانوم و
باکمالاته اما پسر من تو فامیل تکه. ثنا از جا برخاست: خدا شانس بده، ما که رفتیم به
درسهایمون برسیم، شما بمونید و گل پسر تون و
همه خندیدند. بعد از دور شدن ثنا، امیرپارسا روسوی پدرش کرد: حاجی راستش ایمان از من
اجازه خواسته که اگر شما موافق بودید با
خانواده‌هاش برای خواستگاری از ثنا خدمت برسند. حاج صادق دستی به ریش مرتب و
پرپشتش کشید: ایمان پسر خوب و قابلیه، پدرش هم
انسان محترمی اما ثنا کم سن و ساله، شانزده سالش بیشتر نیست، خیلی زوده - بسیار خوب
هر طور صلاح میدانید - زهرا خانوم چمدان رو بستی؟
- بله حاجی، سفر تون چه قدر طول میکشه؟
- یک ماه تا یک ماه و نیم زمانمیره. سپس روبه امیرپارسا کرد و گفت: سفارشات
که کردم رو فراموش نکنی - چشم حاجی
- مراقب مادر و خواهرت باش برای مراسم محرم و صفر هم از هیچ خرجی مضایغه نکن، من
به هیئت امناء مسجد قول دادم

- چشم حاج آقا. قرار شده از فردا شبها با چند نفر از بچه ها بریم و مسجد رو برای ایام محرم آماده کنیم

- خوبه، اجرت با امام حسین پسرم. اگر با تاجرهای کاشانی و تبریزی به توافق برسم. جنسهای جدید رو میفرستم، وقتی اینجا اجناسرو

تحویل گرفتی دقت کن که شمار تخته ها و نقشه ها درست باشه

- روی چشم حاجی. حاجصادق از جابر خاست: من میرم برای نماز مسجد

و حاجخانوم در پاسخ گفت: زود برگردید حاجی، برادرتون و خانواداهشون امشب مهمان ما هستن

- چشم زود برگردم، خداحافظ - التماس

دعا به سلامت. و حاج صادق از خانه خارج شد. امیرپارسا با نگاهی به مادرش به آرامی گفت: میگم... چیزه...

خانومجون؟ حاجخانوم با

مهربانی نگاهش کرد: چیه مادر؟ چرا من و من میکنی؟ امیرپارسا شرمگین سر به زیر انداخت: خانوم جون... چیزه...

امشب نیایش هم میاد؟

حاجخانم تمام محبتش را در نگاهش ریخت و با عشق به او خیره شد: آره عزیزم، نیایش هم میاد. بعد از محرم و صفر انشاء... تو و نیایش

رو میفرستیم سر خونه و زندگی خودتونو امیرپارسا شرمگین لبخند زد.

با عصبانیت فریاد زد: کوکب... کوکب کجایی؟ - بله خانوم؟

- پس پذیرایی چی شد؟ دوستانه یک ساعته که توی اتاقم هستن، نکنه خوابت برده؟

- ببخشید خانوم الان میام. جانان فوتی در هوا کرد و به اتاقش بازگشت. چهار نفر از

دوستانش که به همراه سارگل پنج نفر

میشدند، آنجا حضور داشتند. یکی از آنها ساناز نام داشت روی صندلی نشست و گفت: دیشب

بهادر رو دیدم سراغت رو میگرفت. چرا

جواب تماسهش رو نمیدی؟ جانان خود را روی تخت ولو کرد: خوشم نیاد ازش! پسرهی

سمج! تو چیکار کردی؟ هنوز باکیارشی؟ - نه

بابا الان با سامان هستم. تو مهمانی امشب نشونت میدم، تازه از کانادا برگشته! یکی دیگر از

دخترها خندید و گفت: ساناز رابطهاش با

هیچ پسری بیشتر از یک ماه نشده، اما جانان خیلی احمقی که جواب بهادر رو نمیدی، اون

خیلی خوشقیافه و ثروتمنده! همه بهش آویزون

میشن اونوقت تو ردش میکنی؟ در همینلحظه کوکب با سینی محتوی آبمیوه و کیک وارد شد.

آن را روی میز گذاشت و از اتاق بیرون

رفت. جانان بیخیال روسوی دختر دیگری پرسید: مهلا تو چیکارهای؟ مهلا یک پایش را روی

پای دیگرش انداخت: من میخوام یه کم

سربه سر مهرداد بگذارم. جانان بالشتکوچکی به سمت او پرتاب کرد: غلط میکنی. مهرداد داداش خودمه کسی اذیتش کنه با من طرفه.

ساناز برشی از کیک شکلاتی را درون دهانش گذاشت و پرسید: تو خودت سرت کجا گرمه؟ سارگل خندید: بچه ها سوژهی جدید جانان یه

پسر حاجیه! از او مثبتها! مهلا خندان پرسید: واقعا؟ بهت شماره داده جانان؟ سارگل به جای او پاسخ داد: نه بابا، جانان گیر داده که روی

اون رو کم کنه اما هر دفعه روی خودش کم میشه. همه خندیدند و ساناز گفت: چه عجب! پسری پیدا شد که تو جلوی اون کم بیاری.

جانان عصبی شد: من؟ من کم بیارم؟ عمر! همین امشب جلوی همهی شماها کاری میکنم که باد دماغش خالی بشه .

سارگل خندید:

بینیم و تعریف کنیم ولی من که چشممآب نمیخوره. جانان از جا بلند شد، مانتوی کوتاه و جذبی روی دامن بلند و سیاه رنگش به تن

کرد، شال مشکی روی موهایش انداخت و روبه به بقیه گفت: بریم؟ مهلا متعجب پرسید: کجا؟

- بریم تا به همه نشون بدم که جانان کم نیاره - بیخیال بابا

- گفتم بلند شین. همه از جا برخاستند و درحالیکه با گفته هایشان سربهسر جانان می گذاشتند، از خانه خارج شدند .

درون

دو اتومبیل به سمت پاساژ حرکت کردند. سرانجام به مقصد رسیدند و پیاده شدند. جانان روبه بقیه گفت: همینجا منتظر میمونیم تا بیاد

بیرون، معمولا این ساعت تعطیل میکنند. حدود بیست دقیقه گذشت. ساناز جلو آمد: پس چیشد؟ حوصلم سر رفت. جانان با اشاره به

کاغذهای کوچک درون دست او گفت: نه که بیکار موندی. چند تا شماره گرفتی؟

- ششتا، خودت که میدونی نمیتونم یهجا بیکار بمونم.

سارگل با صدای هیجان زدهای گفت: اومدن بچه ها! نگاه همه به سمت درب پاساژ کشیده شد. جانان امیرپارسا را دید که شلوار جین به

همراه پیراهن خوشدوخت سورمهای رنگ به تن داشت و همراه دوستش به آنها نزدیک میشد. مهلا با کنجکاوی پرسید: کدومه؟ جانان

درحالیکه به روبهرو خیره بود، پاسخ داد: اونی که قدش بلندتره، سورمهای پوشیده. ساناز سوتی زد و گفت:

نهبابا، پسر حاجیمون خوشگله.

مهلا هم تائید کرد: آره خیلی جذابه، فکر میکردم الان یه پسر با شلوار گشاد پارچهای که چند تا انگشتر عقیق گنده دستشه با یک عالمه

ریش و پشم میبینم. همه خندیدند. امیرپارسا و ایمان به آنها نزدیک شدند. ایمان زیر گوش امیرپارسا زمزمه کرد: امیر این دختره نیست

که گفתי چندباری اومده حجره؟ که چشماش گرگ داشت؟ او کلافه پاسخ داد:

سگ ایمان، سگ! بعدم چرا خودشه - خدا به دادمون برسه،

لشکرکشی کرده! امیرپارسا پاسخی نداد. درحالیکه اخم سنگینی میان ابروانش نشسته بود،

همراه ایمان از جلوی دخترها عبور کرد. هنوز

چند قدمی بیشتر دور نشده بودند که صدای جانان را شنید: هی آقا! میشه چنددقیقه صبر

کنی؟ امیرپارسا توجهی نکرد و همچنان پیش

میرفت. جانان همراه دوستانش به دنبالاو و ایمان روانه شدند. جانان بلندتر صدا زد: آهای با

شما هستم... بچه حاجی صدام رو نمیشنوی؟

ایمان درحالیکه از شرم سرخ شده بود، به آرامی زمزمه کرد: امیر آبرومون رفت! همهی

همسایه های پاساژ دارند نگاهمون میکنند. جانان

بلندتر فریاد زد: پسر حاجی میترسی جوابم رو بدی؟ آهای امیرپارساخان! ایمان با غضب

گفت: خاک برسرت امیر، داره اسمت رو صدا

میزنه، این اطراف همه تو و پدرت رو میشناسند، آبروت رفت! امیرپارسا سکوت کرده بود و

با خشم لبهایش را به هم میفشرد، بر سرعت

گامهایش افزود. دوستان جانان ساکت همراه او میآمدند. جانان با تمسخر گفت: نکنه

گوشهات نمیشنوند، صبر کن کارت دارم و از

پشت با دست روی شانهی امیرپارسا زد. امیرپارسا مانند کسی که جریان برق به او وصل شده

باشد، تمام بدنش داغ شد و خشمگین به

جانب او برگشت. در حالیکه چشمانش از فرط غضب درشتتر از حد معمول شده و ابروهایش به طرز ترسناکی درهم گره خورده بود، بر سر

جانان فریاد زد: با من چیکار داری؟ جانان شوکه شده و ترسیده گامی به عقب برداشت، با دیدن چهرهی سرخ شده از خشم و رگ گردن

برجستهی امیرپارسا، قالب تهی کرد. امیرپارسا انگشت اشاره‌اش را به سمت او گرفت و غرید: خوب گوش کن خانوم، این که شما یه آدم

بیکار و ولگردی دلیل نمیشه که فکر کنی همه مثل خودت هستن! من نه بیکارم، نه ولگرد! پس فرصت ندارم که چرندیات رو بشنوم.

آبرو و اعتبارم رو دوست دارم، وسیله‌ی سرگرمی و تفریح شما و دوستان نیستماز آدمهایی مثل شما خوشم نیاد و در حالیکه که گامبهگام

به سمت جانان میرفت و او و دوستانش با ترس عقب‌عقب میرفتند، ادامه داد: به اطرافت نگاه کن، پسرهایی از جنس خودت توی

خیابونها زیاد هستن، بهتره برای سرگرمی و خوش گذرونی یکی از اونها رو انتخاب کنی، فهمیدی؟ و چون پاسخی نشنید، فریاد زد:

فهمیدی؟ جانان آب دهانش را به سختی قورت داد و به آرامی سر تکان داد. امیرپارسا در حالیکه به چشمان هراسان او زل زده بود، خشمگین

اما شمرده شمرده گفت: دیگه دور و بر من پیدات نمیشه، دیگه به محلکار من نیای، دیگه برام مزاحمت درست نمیکنی روشن شد؟

ایمان دست او را گرفت: بسه بیا بریم، همه دارن نگاهت میکنند، حتی چند نفر از پاساژ اومده‌اند بیرون. امیرپارسا دقایقی در سکوت به

جانان خیره شد، سپس دستش را پایین انداخت. چنگی در موهایش کشید و همراه ایمان به سرعت از جانان و دوستانش دور شد. پس از

رفتن آنها، دخترها نفسی به راحتی کشیدند. اما جانان درحالیکه بغض گلایش را میفشرد به دور شدن آن دونفر، خیره بود. نیوشا دستی

روی پیشانیاش کشید: آخی رفتن! این دیگه کی بود؟ داشتم سگته می‌کردم و سارگل مبهوت ادامه داد: خیلی... خیلی وحشتناک بود! ساناز

خندید: دیدی جانان همیشه اون طوری نمیشه که تو دوست داری، با این همه زیبائیت اصلا به چشمهای اون پسر نیومدی، نزدیک بود

کتکت بزنه! به جای اینکه روی اون کمبشه روی تو حسابی کم شد. جانان باچشمانی پر از اشک روسوی او کرد:

خواهش میکنم خفه

شو! بچه ها شما برید به مهمونی، من سردرد دارم و بدون هیچ حرف دیگری به سمت اتومبیلش رفت. سارگل روبه بقیه گفت: بچه ها

بخشید، من هم رفتم و به دنبال جانان رفتم. درب ماشین را باز کرد و کنار او روی صندلی نشست: حالت خوبه جانان؟ جانان پایش را

روی پدال گاز فشرد: من خوبم سارگل

- اما رنگت خیلی پریده. اشکهای جانان روان شد: اون پسرهی احمق بیشعور جلوی همه
آبروی من رو برد - آروم باش

- اون عوضی تحقیرم کرد

- خودت مقصر هستی، چند بار بهت گفتم این بازی رو تموم کن؟ این پسر مثلبقیه

نیست اما گوش نکردی

- نشونش میدم، همینطوری که من رو جلوی همه خراب کرد خرابش میکنم!

صدای زنگ تلفن برای بار چندم بلند شد. جانان غرولندکنان به سمت آن رفت: چرا هیچ کس
تلفن رو جواب نمیده؟ و گوشی را

برداشت: بله؟... سلام ممنون... آره هست، گوشی دستت باشه و صدا زد: بهزاد... بهزاد؟ بهزاد
که جلوی آینهی قدی مشغول مرتب کردن

کراواتش بود پاسخ داد: بله؟ - تلفن باهات کار داره - کیه؟

- این دختره ستاره، دوست دخترت

- آهان اومدم و جلو آمد و گوشی را ازدست

جانان گرفت. خانم کیان روسری ساتنش را روی سر انداخت: من نمیدونم بهزاد این اعجوبه
ها را از کجا پیدا میکنه!

آقای کیان اخم

درهم کشید: حالا دوست دخترهای بهزاد باید به خونه تلفن کنند؟ مگه این پسره موبایل نداره؟ جانان کنار پدرش ایستاد: حتما موبایلش

خاموش بوده. خانم کیان عصبی روبه بهزاد کرد: بسه دیگه تمومش کن، خانوادهی خالهات منتظر هستن. بعد از چند دقیقه تلفن را قطع

کرد: ای بابا، اگه گذاشتید آدم دو کلمه حرف بزنه؟ بابک اینا که هنوز نیومدن

- اونها خودشون میان خونهی خاله، یک سره داری با

دخترهای جورواجور حرف میزنی. بهزاد خندید: خوب چیکار کنم دوستم دارندیگه! آقای کیان با تاسف سرتکان داد:

بچه های مارو ببین!

زود سوار بشین. همه سوار اتومبیل گرانیقیمت آقای کیان شدند و به خانهی خاله و همسرش آقای دکتر که فاصلهی چندانی با منزل

خودشان نداشت رفتند. مستخدم درب را برایشان گشوده و آقای کیان اتومبیل را در پارکینگ پارک کرد. خانوادهی خاله به استقبال آمدند

و پس از احوال پرسی و تعارفهای معمول همه داخل شدند. بابک و همسرش زودتر رسیده بودند. آیناز به محض دیدن خانم کیان به

سمتش دوید: سلام مامانیجون. خانم کیان او را در آغوش کشید: سلام عزیزدلم. خدمتکاری مشغول پذیرایی بود. سارگل کنار جانان

نشست و گفت: معلوم هست کجایی دختر؟ نزدیک یک هفته است که هرچی بهت تلفن میکنم جواب نمیدی، چندبار هم اومدم خونتون نبود

- ببخش سارگلجان گرفتار بودم

- گرفتار چی؟ جانان لبخند زد و با هیجان گفت: تمام اینمدت رو به دنبال اون بودم، ساعتها

جلوی پاساژ توی ماشین مینشستم. سارگل با گیجی و سردرگم پرسید: کی؟ چی میگی تو؟

- امیرپارسا دیگه، پنج روزه زیر نظرش گرفتم.

از ساعت نه صبح که میره حجره تا دوازده شب که دیگه مطمئن میشم از خونه بیرون نیاد تعقیبش میکنم.

چشمان سارگل از تعجب

گرد شده و حیرت زده پرسید: چی؟ تو پنجروزه اون پسر رو تعقیب میکنی؟ جانانبا نگاهی به جمع، آرام گفت: هیس!

یواشتر چرا داد

میزنی؟ سارگل با صدای آرامتری نسبت به قبل پرسید: چیکار با اون داری؟ هنوز تو فکر انتقامی؟!

- آره، تصمیم دارم یه جا بد خرابش کنم

- کجا؟ میخوای چیکار کنی؟

- اون هرروز هشتونیم یا نه میره حجره تا ساعت یک ظهر، یک تا دو میره رستوران کنار پاساژ ناهار

میخوره و بعد دوباره میره تا هشت شب. هشت میره خورشون. بعد ساعت ده و یازده شب
میره مسجد محله، اون جا با یه گردان حاجیزاده

و بچه مثبت دیگه پرده‌ی مشکی و پرچم به در و دیوار مسجد میزنن. ساعت دوازده و نیم
شب برمیگرده خونه و میخوابه!

- واقعا دیونه

هستی جانان! این همه وقتت رو تلف کردی برای چی؟

- باید زهرم رو بهش بریزم و گرنه آروم نمیگیرم، فردا شب زمان اجرای هدفمه، تو همراهم
میای؟

- نه راستش رو بخوای اصلا دوست ندارم دوباره باهاش روبه‌رو بشم، وقتی عصبی میشه خیلی
ترسناکه - باشه، پس خودم میرم

- جانان، چرا آزیتا اینطوری نگاهمون میکنه؟

- هیچی بابا، حتما لازمه هر بار که میبینمش یه چیزی بارش کنم و بلند صدا زد: میگم آذی
جون چرا موهات رو این رنگی کردی؟ اصلا بهت نمیاد. آزیتا با غرور لبخند زد: عزیزم این
رنگ الانمده، البته تو از مدلها

و مدهای جدید سردرد نیاری چون به روز نیستی! جانان لبخند زد: اما عزیزم هرچی که مد
شد رو نباید آدم استفاده کنه، باید بینی بهت

میاد یا نه، مثلا این رنگی که شما زدی کلی سنت رو بیشتر نشون میده، راحت پونزده سال
پیرتر شدی! آزیتا با حرص پاسخ داد: اما در

عوض مد روزه، تو هم بهتره یه دستی به موهای پر کلاغیت بکشی. به جای جانان سارگل پاسخ داد: جانان باید دیونه باشه که موهاشرو

با رنگ کردن خراب کنه، موهای سیاه و براق، لطیف و خوشحالت آرزوی هر خانومه

- اما به نظر من... خانم کیان که میدانست این

بحث ممکن است تا صبح به درازا بکشد، میان حرف آرزیتا دوید: بچه ها بسه، خاله چندبار

صداتون کرد، وقت سرو شامه، بیاید. آرزیتا با اخم

از جا برخاست. سارگل به آرامی خندید و در گوش جانان زمزمه کرد: واقعا بابک حیف شد!

حدود سی نفر از پسران جوان محله، درون حیاط بزرگ مسجد در تکاپوی تدارک مراسم

محرم بودند. ساعت یازدهونیم شب بود. ایمان

زیر گوش امیرپارسا زمزمه کرد: خدا میدونه که چقدر از صابر پسر حاجیونس و سعید پسر

مهندسکاظمی بدم میاد، اصلا چشم ندارند مارو

بینن، مخصوصا تو رو، بینم تو قبلا با صابر مشکلی داشتی؟ امیرپارسا میخا و چکش درون

دستش را روی چهارپایهای قرار داد، زیر

چشمی نگاهی به آن دو که مشغول جارو کردن ایوان مصفای مسجد بودند، انداخت و به آرامی

گفت: نهبه خدا. من مشکلی با صابر ندارم.

سید مصطفی که نسبت به بقیه سن و سال بیشتری داشت، روبه جمع گفت: خوب بچه ها کار

نصب پرده های داخل که تموم شد، مونده

پرده و پرچمهای حیاط و نمای بیرونی مسجد، باید بجنیم دو، سه شب دیگه بیشتر فرصت نداریم، یاعلی سریع باشید، اجرتون با آقا

سیدالشهدا. هنوز جمعیت پراکنده نشده بود که صدای تفتق کفشهای پاشنه بلندی سکوت شب را شکست. همه به سمت صدا برگشتند.

دختری قدبلند با مانتویی کوتاه و سرخ رنگ، شال و شلوار جذب سفیدرنگ که خرمن موهای سیاهش تا کمرش میرسید و رنگ قرمز

لاک ناخن و لبهایش بیشتر از هرچیز جلب توجه میکرد، با ناز و خرامان جلو آمد. روبهروی امیرپارسا که مبهوت به او خیره شده بود،

ایستاد. با یک دست کیف کوچکش را روی شانهایش انداخت و دست دیگرش را به کمر زد و طلبکارانه گفت: امیرپارسا خیلی بدی! یک

ساعته من رو سر قرار منتظر گذاشتی، این طوری دوستم داری و عاشقم هستی؟ خوب تو که میخواستی نیای همون دیشب که کنارم

بودی میگفتی نمیآی. چشمان امیرپارسا از فرط حیرت، هر لحظه گردتر میشد. جانان چند شاخهگلی که در دست داشت را جلوی او

انداخت و با بغضی ساختگی گفت: بیا، همون گلهایی که دیشب برام آوردی، هرچی تو این پنج

- شش سال بینمون گذشته رو فراموش کن، دیگه دوستت ندارم آقای امیرپارساتهرانی و از او رو برگرداند و به سمت درب خروجی رفت. صابر با پوزخند گفت:

آقای تهرانی بهتره

بری دنبال خواهرمون، خوب نیست با قهر بره! سعید هم خندید: نمیدونستیم پسر حاجصادق با از ما بهترن میگرده و چند نفری خندیدند.

امیرپارسا که از شدت خشم لبهایش میلرزید و رگ گردنش متورم شده بود، با گامهایی سریع به سمت درب خروجی مسجد رفت. ایمان

هم به دنبالش دوید. بیرون از مسجد جانان را دید که درب اتومبیل را برای سوار شدن باز کرده بود. امیرپارسا خود را به او رساند و با خشم

درب ماشین را به هم کوبید: کجا خانوم؟ صبر کن مگه ما با هم قرار نداشتیم؟ جانان وحشت کرد اما خود را نباخت: هوی چه خبرته؟!

امیرپارسا فریاد زد: چه خبرمه؟! توچی از من میخوای؟ چرا آبروی من رو بردی؟ جانان سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند، با زبان

لبهای رژ خوردهاش را خیس کرد و گفت: ولم کن. مجبور نیستم بهت جواب پس بدم. امیرپارسا پوزخند زد: ولت کنم؟ نهخیر، آخه ما با هم قرار داشتیم

- برو کنار و بگذار برم و گرنه جیغ میزنم و آمادهی جیغ زدن شد. ایمان دست امیرپارسا را گرفت: بیا بریم وضع رو از این بدتر نکن

- دستم رو ول کن ایمان، باید جواب این رو بدم

- زشته، بیشتر آبرو ریزی میشه، بیا بریم. امیرپارسا چندبار سرش را به طرفین

تکان داد: حیف... حیف که دختری! از جلوی چشمم دور شو، اگر یک بار دیگه دور و بر من پیدات بشه کاری میکنم که از کردهی خودت

پشیمون بشی و به داخل مسجد برگشت. جانان نفسی به راحتی کشید و سوار بر اتومبیلش حرکت کرد. ایمان هم قصد ورود به مسجد را

داشت که متوجهی اتومبیل پیکان درب و داغانی شد که پشت ماشین جانان به راه افتاد. بیخیال وارد مسجد شد، اما پس از چند لحظه

برجای ایستاد و به فکر فرو رفت. ناگهان مضطرب به سمت امیرپارسا که مشغول کوبیدن میخ روی پارچهای بود، رفت و صدا زد: امیر...

امیرپارسا - چیه؟

- من... من غلام و اصغر رو دیدم - همون دزدها؟

- آره مثل اینکه مدتی که آزاد شدهاند

- خوب که چی؟ مگه الان توی ادارهی پلیستون هستی؟

- با ماشین دنبال ماشین اون دختره رفتن. امیرپارسا لحظاتی سکوت کرد، سپس خونسرد گفت: خوب برن. ایمان متحیر صدایش زد: امیرپارسا!!!

- بله؟ چیه؟

- میگم رفتند دنبال همون دختر - من هم گفتم خوب برن - تو که

اینطوری نبودی امیر؟ - چطوری؟

- این قدر بیغیرت! امیرپارسا چشمغره‌های نثارش کرد و با خشم پاسخ داد: این به من ربطی نداره. راستش روبخوای خوشحال

هم هستم که رفته‌اند دنبالش، حالا برو دنبال کارت، بگذار من هم به کارم برسم، تو پلیسی نه من! ایمان با تاسف سر تکان داد: اون هر

کاری هم که کرده باشه باز یه دختره و جنس ضعیفه! جلوی دوتا چاقوکش حروم زاده بیپناه. آره من پلیسم و میرم دنبالش و از مسجد

بیرون رفت. امیرپارسا سعی کرد خود را مشغول نصب پرده نشان دهد اما نتوانست. کلافه چنگی در موهایش کشید.

چکش را گوشه‌های

انداخت و از مسجد خارج شد. سوار اتومبیل میان کوچه به ایمان رسید.

برایش بوق زد. ایمان سوار شد و گفت:

احتمالا توی کوچه‌های

فرعی که خلوت‌تره می‌یچن جلوش برو توی اون کوچه! امیرپارسا باحرص گفت: آخه دخترهی دیوونه مجبوری نیمه‌شب بیا بیرون.

ایمان موشکافانه نگاهش کرد: نگرانشی؟ - اعصاب ندارم ایمان، یه چیزی بهت میگم! ارزش بدم میاد الان هم مارو از کارو زندگی انداخته.

ایمان پس از چند دقیقه با شغفمندی گفت: اوناها، ماشینش که اونجا پارکه .

هر دو از اتومبیل پیاده شدند .

امیرپارسا متعجب پرسید: پس کجاست؟ این جا که کسی نیست!

- شاید این ماشینش نیست، این جا که سوت و کوره

- باشه بریم کوچه های بالاتر رو ببینیم. هنوز چند

دقیقه قدمی بیشتر دور نشده بودند که صدای جیغی از پشت شمشاده های باغچهی کنار کوچه به گوششان رسید. هر دو به آن سمت

دویدند. مرد قوی هیکلی از پشت سر بادیست جلوی دهان جانان را گرفته و مرد دیگری دستهای او را در دست داشت .

امیرپارسا از پشت

یقهی یکی از آنها را گرفت و کشید، محکم روی زمین انداختش و با او گلاویز شد. ایمان با لگد به جان دیگری افتاد. پس از دقایقی

سرانجام آن دو متواری شدند. ایمان که یقهی لباسش پاره و گوشهی لبش زخم شده بود، روسوی امیرپارسا کرد: سوئیجت رو بده - مراقب

خودت باش ایمان و سوئیچ را به دست او داد. ایمان سوار بر اتومبیل به سرعت به دنبال دزدها رفت. امیرپارسا روسوی جانان کرد و با

غضب پرسید: حالت خوبه؟ جانان درحالیکه به شدت میگریست میان هقهق گریه‌اش، گفت: توقع داری یعد از حملهیاون دوتا غول بیابونی خوب باشم؟

- اصلا مهم نیست که حالت خوب هست یا نه، بلندشو برو خونتون. خونه و خانواده که داری؟! و راه بازگشت را در

پیش گرفت که صدای نالان جانان را شنید: من... من نمیتونم رانندگی کنم. کلافه به جانبش برگشت: چرا نمیتونی؟ جانان دستش را از روی پهلویش برداشت و به سمت او گرفت. امیرپارسا با دیدن دست خونآلود او چند قدم جلو آمد: چی شده؟ بغض جانان شکست و با صدای بلندتری گریست: اون عوضی بهم چاقو زد، نگاه کن و به مانتوی خونآلودش اشاره کرد. امیرپارسا ابرو درهم کشید: باید سریع جلوی خونریزی گرفته بشه، میتونی بلندبشی؟ من تا بیمارستان میرسونمت و او به سختی از جا برخاست. امیرپارسا درب اتومبیل را برایش گشود و خود پشت فرمان نشست. ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. جانان درحالیکه از شدت درد و سوزش پهلویش نفسنفس میزد پرسید: از... از کجا فهمیدید من... من اونجا هستم؟ امیرپارسا درحالیکه به روبهرو خیره بود، پاسخ داد: اون حروم زاده ها رو میشناسیم، سابقه دارن، چیزی هم ازت زدن؟

- آره کیف پولم... موبایلم... دست ...

دست بندم

- ایمان پلیسه، پیداشون میکنه - اصلا... اصلا نفهمیدم

چطور با اون ماشین قراضهشون جلوم سبز شدند. امیرپارسا پوزخند زد و به طعنه گفت:

مجبور نبودى این وقت شب بر ایریختن آبروى

من تا اینجا بیای، پس مقصر خودت هستی - اما من... امیرپارسا با غضب کلامش را قطع کرد:
بهتره ساکت باشی چون خونریزی داری!

جانان با بغض از پنجره اتومبیل به بیرون چشم دوخت. چند دقیقه بعد به بیمارستان رسیدند.
امیرپارسا پیاده شد و پرستاری را صدا زد، به

کمک او جانان را پیاده کرده و روی تخت خواباندند. دکتر بالای سرش آمد و پس از معاینه،
روسوی امیرپارسا گفت:

شما همراهش هستید؟ - بله

- زخم زیاد عمیق نیست اما باید بخیه بشه

- بسیار خوب، هرکاری که صلاح میدونیدانجام بدید. کنار جانان آمد و گفت:
باید بخیه

بشه، من میرم تا کارهای پذیرشت رو انجام بدم. نمیدانست جانان در آن لحظه به چه فکر
میکرد که آن طور ساکت به او خیره بود.

امیرپارسا چند لحظه در سکوت نگاهش کرد، سپس برای انجام کارهای پذیرش رفت.
بخیه‌زدن پهلوی جانان حدود یک ساعت طول

کشید. دکتر از اتاق خارج شد و گفت: بخیه زدیم و پانسمان کردیم، الان سرم بهش وصله، تا
چند روز باید استراحت کنه چون زخم جای

حساسیه و ممکنه بخیه‌ها باز بشن، الان هم یه آبمیوه‌ی شیرین براش ببرید تا کمکم بخوره

- چشم، ممنونم دکتر - خواهش میکنم. دکتر از

او دور شد و امیرپارسا به فروشگاه‌های بیمارستان

رفت، چند آبمیوه خرید. نگاهی به ساعت

مچپاش انداخت دو و نیم نیمه‌شب بود. در دل

گذراند: اینموقع شب بین بخاطر کی و چی الان اینجا هستم؟! پشت درب اتاق ایستاد چند

ضربه به درب زد و وارد شد. به آرامی صدا زد:

خانوم... خانوم؟ جانان منم چشم گشود - بهتری؟

- آره... خوبم، فقط ضعف دارم

- طبیعیه هم درد کشیدی و هم خونریزی داشتی. رنگت

هم خیلی پریده و یکی از آبمیوه‌ها را باز کرد و به سمت او گرفت: بخور

- چطوری بخورم؟ امیرپارسا دستش را زیر بالش فرو برد و سر او

را کمی بالا آورد. جانان جرعه‌های آبمیوه نوشید و سرش را عقب کشید. چشمانش مملوء از

اشک شد. با شرم‌روسی امیرپارسا کرد و گفت:

من رو... من رو ببخش. ممنون که نجاتم دادی و کمک کردی. امیرپارسا آبمیوه را روی میز

کوچک کنار تخت گذاشت: من دیگه باید

برم، به خانوادهاش تلفن کن تا بیان کنارت - باشه

- خداحافظ و به سمت درب خروجی رفت هنوز خارج نشده بود که صدای جانان را شنید:

امیرپارسا؟ ایستاد: بله؟

- چطور... چطور جبران کنم؟ امیرپارسا به او زل زد، مصمم و قاطع گفت: فقط دیگه جلوی چشمم آفتابی نشو و از

اتاق خارج شد و جانان متحیر به درب بسته خیره ماند.

آقا و خانم کیان، بابک و همسرش، بهزاد و سارگل دور تا دور تخت ایستاده بودند. خانم کیان اشکهایش را زدود و گفت: تقصیر

خودته، از بس تا ساعت یک و دو نیمهشب با این ماشین آشغالی توی خیابونها ویراژ میدی. بهزاد خندید: ماما به ماشین دویست

میلیونی میگه آشغال. جانان با ملایمت گفت: ماما خواهش میکنم گریه نکنید من که حالم خوبه

- چرا متوجه نیستی دختر ممکن بود

بلای بدتری سرت بیاد. آقا کیان دست نوازشی روی موهای دخترش کشید و با محبت گفت: حق با مادرت، باید بیشتر مواظب خودت باشی

و بابک پیشانی او را بوسید: حتما خواهر کوچولوی من خیلی ترسیده بوده. جانان لبخند زد: آره خیلی ترسیدم و کلی گریه کردم

- الان درد داری؟

- یه کمی. آقای کیان ناگهان مثل اینکه چیزی به خاطر آورده باشد، گفت: رفتم صورت حساب بیمارستان رو بپردازم اما گفتن که تسویه شده، خودت پرداختی؟ جانان لحظهای به فکر فرو رفت. از به یادآوری امیرپارسا لبخندی روی لبهایش نقش بست و پاسخ داد: نه، حتما همون آقایی که کمکم کرد تسویه حساب کرده. خانم کیان با وجد گفت: حتما باید ارزش تشکر کنیم و یه شیرینی بهش بدیم. جانان به سرعت مخالفت کرد: نه! ماما! یه موقع پول بهش تعارف نکنید، از اون آدمهایی نیست که قبول کنه. آقای کیان متعجب پرسید: تو از کجا میدونی؟ جانان دست پاچه پاسخ داد: آخه... خوب همونه که با بهزاد و بابک از فروشگاهشون فرش خریدیم. سارگل به کمکش شتافت: نه که خودش ثروتمند هستن، جانان میگه زشته که پول مزدگانی بدیم. آقای کیان سر تکان داد: بسیار خوب، اما چند روز دیگه که حالت خوب شد میریم و ارزش تشکر میکنیم. سارگل روبه دیگران گفت: ساعت ملاقات تموم شده بهتره دورش رو خلوت کنیم. شماها برید من میمونم. خانم کیان با مهربانی گفت: نه خاله جون خودم میمونم. جانان خندید: هیچ کس لازم نیست بمونه. آریتا به حرف آمد:

میخواهی من کنارت بمونم؟

- نه آذی جون شما بهتره مراقب آیناز باشی. آقای کیان روبه همسرش گفت:

فرحناز جان اجازه بده سارگل

بمونه، تو که میدونی این دوتا وروجک همیشه با همدیگه هستن. خانم کیان مردد پاسخ داد:

باشه، سارگل جان اگه مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیر

- چشم خاله خیالتون راحت، من مراقبش هستم. همه پس از خداحافظی یکی پس از دیگری

اتاق را ترک کردند. سارگل

روسوی جانان کرد و کلافه گفت: گوشیم سوخت، از بس زنگ زدن و سراغ تورو گرفتن

- کی زنگ زده؟

- بهادر، مهرداد، مهلا، شاهرخ،

ساسان، شیدا. جانان با عصبانیت پرسید: من دیشب چاقو خوردم الان هم ساعت پنج بعد از

ظهره چطور توی این مدت کم همه باخبر

شدن؟! سارگل اخم درهم کشید: اینطوری نگاهم نکن خوب به گوشی خودت زنگ میزنن

خاموشه، با من تماس میگیرن، من هم مجبورم

بگم چی شده. حالا این حرفها رو بیخیالشو بگو بینم دیشب چی شد؟ موفق شدی؟ جانان

خندید: آره دیشب شب پرماجرایی بود و

شروع به شرح وقایعی که گذشته بود کرد.

سرش را به تکیه گاه صندلی تکیه داد و چشمانش را بست، هنوز چند ثانیه‌های نگذشته بود که درب شیشه‌های حجره باز و ایمان با

سروصدا وارد شد: من اومدم... آهای آقای تهرانی! امیرپارسا خشمگین چشم گشود: چیه؟ چرا داد میزنی؟ این جارو گذاشتی روی سرت.

ایمان خندید: آدم باید پرانرژی باشه و جلو آمد و رو صندلی نشست: چه خبره شازده؟ - خبرها پیش شماست، چند روزه کم پیدایی

- سرم

شلوغ بود رفیق، بابا اجازه نمیداد پیام، این هم شانس منه که مافوقم پدرم باشه، از دختره چه خبر؟ - کدوم دختر؟ - همون چشم سبزه.

اسمش چی بود؟ آهان جانان، حالش خوب شد؟

- من از کجا بدونم؟

- گفتم شاید اومده باشه اینجا، وسایلم رو آوردم که بهش بدی و

پاکتی روی میز گذاشت. امیرپارسا با نگاهی به آن پرسید: این چیه؟ - وسایلی که ارزش دزدیده بودن - خوب چرا آوردی اینجا؟ - آخه من

شماره و آدرسی ارزش ندارم گفتم شاید دوباره بیاد اینجا، اگر اومد اینها رو بهش بده و بگو یه سر به کلانتریبزنه

- فکر نکنم دیگه بیاد آخه الان پنج

- شش روز از اون شب میگذره و دیگه این اطراف نیومده، فکر میکنم به حرفم گوش کرده -
چه حرفی؟ - توی بیمارستان

ازش خواستم که دیگه جلوی چشمم آفتابی نشه، بعد از اون آبروریزی که توی مسجد راه
انداخت به نفعشه دور و برم نیاد و به نقش و

نگار فرشهای روبهرویش چشم دوخت وادامه داد: نمیدونی توی مسجد چقدر خجالت زده
شدم

- اشتباه کردی، خلق خدا چه اهمیتی داره؟ باید جلوی خدا شرمنده نباشی - درسته

اما روبهروی سی نفر آدم! تویمحل زندگیم! دیگه نتونستم تو صورت هیچ

کدومشون نگاه کنم

- امیر اونها تورو میشناسند، میدونند این کاره نیستی، بعدم من بهشون گفتم که جانان مشکل
روانی داره. امیرپارسا متعجب پرسید:

چی گفتی؟

- خوب بخاطر تو این کارو کردم، بگذریم حاجی کی برمیگرده؟

- معلوم نیست، مثل اینکه کارش طول کشیده، باید به

کارگاه های قالیبافی سر بزنه. در همینلحظه صدای زنگ تلفن بلند شد.

امیرپارسا تلفن را برداشت: بله؟ ...

جونم حاجخانوم؟... ممنون خدا

رو شکر... نه مادر شما که میدونی من ناهار همیشه میرم رستوران کنار پاساژ... نه غذاهاش
عالیه... قربونتونبرم... خدانگهدار. گوشی را

گذاشت و روسوی ایمان که پاهایش را دراز کرده و روی میز گذاشته بود، کرد: پاتو جمع کن
زشته مشتری میاد - حالا کو تا مشتری بیاد،

بلندشو یه چای دم کن. امیرپارسا با غضب نگاهش کرد و ایمان با لحنی طلبکارانه گفت: چیه؟
آقا محمود که نیست توقع داری تا ظهر

که اینجا هستیم چایی نخوریم؟ امیرپارسا سری به تاسف تکان داد: واقعا که پررویی و به اتاق
کوچک گوشهی حجره رفت. ایمان خندید

و دستانش را زیر سر قرار داده و چشمانش را بست. پس از چند دقیقه صدای مردی او را به
خود آورد: عذر میخوام!
چشم گشود، جانان را

کنار زن و مرد جا افتاده و شیک پوشی دید. به سرعت دست و پایش را جمع کرد که به همین
دلیل پایش محکم به شیشه‌میز خورد.

درحالی‌که با یک دست آن را ماساژ میداد، گفت: بله بفرمائید؟ مرد لبخند زد: روزتون بخیر.
میخواستم آقای تهرانی رو ملاقات کنم - مسافرت

هستند. جانان جلو آمد: امیرپارسا تهرانی.

- آهان. بله تشریف داشته باشید الان صداشون میکنم و از جا برخاست و به اتاق رفت. با
صدای

آهسته‌های روسوی امیرپارسا گفت: امیر زود باش که اومدن خواستگاریت - چی میگی؟

- جانان با یه خانوم و آقا اومدن اینجا - چرند نگو

- چرند چیه؟ به خدا راست میگم. یهدسته گل بزرگ هم آورده‌اند، برو دیگه... ولی نه صبر

کن جای دم بکشه با سینی چای برو که

خواستگاری رسمیتتر بشه و آرام خندید. امیرپارسا با غضب نگاهش کرد و از اتاق خارج شد.

مرد متشخصی که کت و شلوار خوش دوختی

به تن داشت جلو آمد و دست دراز کرد: سلام، من پدر جانان هستم، فریبرز کیان. امیرپارسا

دست او را فشرد: سلام خوشبختم من هم

تهرانی هستم خوش آمدید

- ممنون، واقعیت اینه که دخترم برای ما تعریف کرد که شما و دوستتون چه لطف بزرگی

درحقش کردید، ماهم

برای عرض تشکر خدمت رسیدیم، هر چند محبت شما رو به هیچ نحوی نمیشه جبران کرد.

امیرپارسا زیر چشمی به جانان که مشتاقانه

به او چشم دوخته بود، نگریست و متواضعانه پاسخ داد: خواهش میکنم، ماکار مهمی نکردیم،

ایشون هم مثل خواهرم هستند. کلمه خواهر

برای جانان خوشایند نبود. امیرپارسا ادامه داد: امیدوارم حالشون خوب شده باشه. جانان به

نرمی پاسخ داد: بله، تمام این چند روز رو

استراحت میکردم و الان خیلی بهترم. خانم کیان دستهگل را به سمت امیرپارسا گرفت: قابل شما رو نداره، ممنون که به دخترم کمک

کردید، جانان نور چشم ماست. امیرپارسا گل را گرفت: ممنون، واقعا لزومی به این کار نبود. جانان با اشاره به ایمان گفت: مامان، بابا،

ایشون همون دوست آقای تهرانی هستند که در موردشون با شما صحبت کردم. آقای کیان روبه ایمان کرد: واقعا سپاس گزارم آقا. ایمان

لبخند زد: خواهش میکنم. اون دزدها رودستگیر کردیم و من وسایلی که ازدخترتون به سرقت برده بودند رو گرفتم و دادم به امیرپارسا

تا اگر ایشون رو دید بهشون بده، فقط لطف کنید و سری به کلانتری بزنید تا کارهای اداری انجام بشه - بله، حتما متشکرم. امیرپارسا

بستهی محتوی وسایل جانان را به سمت پدرش گرفت: بفرمائید

- ممنون، ما دیگه زحمت رو کم میکنیم، باز هم از هردوی شما تشکر

میکنم. خانم، جانان بفرمائید و به درب خروجی اشاره کرد. جانان روسوی پدر و مادرش گفت: شما برید، من هم الان میام - باشه عزیزم،

آقایون خدانگهدار و به سمت درب خروجی رفتند. ایمان هم برای بدرقه به دنبالشان روان شد. جانان روبهرو یامیرپارسا ایستاد. شال

سفیدی به سر داشت که سیاهی گیسوانش را بیشتر به رخ میکشید. لبخند زینتبخش لبهای صورتی رنگش شد و گفت:

خوشحالم که ببینمت

- ممنون اما نیازی نبود که به پدر و مادرت زحمت بدی و به اینجا بیای. جانان اخم درهم

کشید: داری بطور غیر مستقیم میگی

که نمیخواستی من رو ببینی؟ امیرپارسا به نشانهی تایید سر تکان داد: آفرین! درست فهمیدی.

جانان لبخند زد: خوب نظر تو اصلاً برای من مهم نیست

- اتفاقاً باید مهم باشه چون من دیگه اصلاً مایل نیستم که ببینمت، اگر یادت باشه توی

بیمارستان هم گفتم که دیگه جلوی چشمم آفتابی نشو

- بله یادمه، اما تو هم باید بدونی که من مایلیم از این به بعد بیشتر ببینمت و جلوی چشمت

آفتابی بشم .

امیرپارسا

حیرتزده شانه بالا انداخت: اونوقت میشه بگی به چه علت؟ جانان لبخند جذابی زد و با اعتماد

به نفس کامل پاسخ داد: چون ازت خوشم

اومده. امیرپارسا جا خورد و تکیه‌اش را از صندلی برداشت کمی به سمت جلو خم شد و

پرسید: چی؟ تو چی گفتی؟ جانان سربه زیر گرفت:

بین من دختر خجالتی نیستم اما شاید حرفزدن با تو کمی سخت باشه. درسته که قبلاً اذیتت

کردم اما الان هیچ نیت بدی ندارم. راستش

رو بخوای اوایل فقط برای سرگرمی و اینکه یهکم با دوستانم بخندیم بهت نزدیک شدم.

امیرپارسا از خشم سرخ شد:

خانوم محترم نه من

دلک هستم و نه اینجا سیر که! جانان نگاهش کرد: اینطوری نگو اجازه بده حرفم رو بزnm. من اصلا ازت خوشم نمیامد به نظرم گنده

دماغ و عنق بودی. امیرپارسا متحیر نگاهش کرد و او ادامه داد: اما...اما الان اینطوری نیست. از اخلاق و رفتارت خوشم میاد، تو مثل

پسرهای دیگه نیستی. میخوام باهم دوست باشیم. امیرپارسا از سر کلافگی چنگی میان موهایش کشید: من اصلا درکت نمیکنم یه روز

آبروم رو میبری یه روز میخوای باهات دوست بشم. به ولله من اونی که شما میخوای نیستم، به علی نیستم! من اهل این روابط نیستم

برو به زندگیت برس. بگذار من هم بهزندگیم برسم. جانان مصرانه به او چشم دوخت: نمیتونم برم و به زندگیم برسم - ای بابا چرا نمیتونی؟

- چون دیگه نمیتونم با ندیدنت کنار پیام دلم برات تنگ میشه. دل امیرپارسا لرزید و گونه هایش گلگون شد: خانوم خواهش

میکنم این حرفها رو نزن. پسرهای زیادی توی شهر هستن که میتونن تو رو خوشحال کنند. این جریان رو همینالان و همینجا تموم

کنید. جانان با خشم انگشت اشاره اش را به سمت او گرفت: تمومش نمیکنم و بلاخره راضی میشی، برندهی این بازی من هستم در

ضمن غیر از اینکه گنده دماغ و عنقی، مغرور و از خود راضی هم هستی خداحافظ و به سرعت از امیرپارسا دور شد.

صبح دلانگیز روز جمعه بود. پاکت محتوی خریدهایش را در دست جابهجا کرد و کلید را در قفل درب چرخاند درب باز شد و داخل

رفت. صدای آواز گنجشکها میان شاخ و برگ درختان میپیچید. نفس عمیقی کشید و به سمت درب ورودی رفت. با دیدن چند جفت

کفش روی جاکفشی، پشت درب ایستاد و جند ضربه به آن زد و پس از شنیدن بفرمائید گفتن مادرش، یاعلی گویان وارد شد و سلام کرد.

مادرش، ثنا، زنعمویش و نیایش دور تا دور ظرفهای بزرگی نشسته و مشغول خردکردن سیب زمینی بودند. همه با خوشرویی سلامش

را پاسخ گفتند. با لبخند پرسید: تدارکات شام امشب مسجده؟ ثنا سرتکان داد: آره داداش

- خسته نباشید و روی صندلی نشست و بها آنها

که تند و فرز مشغول بودند، نگریست. ثنا از جابرخاست و پاکت خریدها را به آشپزخانه برد و برای برادرش چای آورد. امیرپارسا جرعه‌ای

نوشید و پرسید: حالا چرا آوردین اینجا؟ سابق میرفتید مسجد و کمک میکردید. مادرش پاسخ داد: آخه اونجارو میخواستند تمیز کنند

و جارو بزنند. ثنا با شیطنت گفت: داداش فهمیدی چی شده؟ امیرپارسا متعجب نگاهش کرد: چی شده؟ - پسر حاجیونس، صابر، مادرش رو

فرستاده منزل عموجان. امیرپارسا براق شد: که چی؟

- که اجازه بگیرند تا رسماً برای خواستگاری از نیایش بیان. اخم درهم کشید و

غضبالود گفت: صابر بیجا کرده. البته ز نعموجان ببخشید من در مقابل شما اظهار نظر میکنم اما صابر عددی نیست، نباید یه گوشهی

چشم نیایش رو هم نشونش داد. در همینحین صدای زنگ آیفن بلند شد. از جا برخاست و به سمت درب خروجی رفت:

حتما ایمانه، من

میرم دعوتش کنم داخل و از اتاق خارج شد. حاج خانوم با لبخند گفت: الهی قربونش برم ببین رگ غیرت پسرم چطور زد بالا. ثنا هم

خندید: بله دیگه نسبت به بعضیها تعصب داره و به نیایش اشاره کرد. نیایش سرخ شد و نگاه چشمان درشت و سیاهش را با شرم به زیر

دوخت، مادرش با محبت نگاهش کرد. چند دقیقه بعد امیرپارسا و ایمان یاعلی گویان وارد شدند. ایمان سر به زیر سلام کرد و با تعارفهای

حاج خانوم همراه امیرپارسا وارد اتاقدیگری شد. خود را روی مبل ولو کرد: چه خبر امیرخان؟ - خبری نیست. کجا بودی؟ - خونه،

پارسا

تک فرزند بودن خیلی سخته آدم حوصله‌اش از تنهایی سر میره، چه خبر از جانان؟ دیگه ندیدیش؟

- چرا دخترهی یکبار هرروز میاد جلوی پاساژ توی ماشینش مینشینه و رفتوآمد من رو نگاه میکنه. ایمان خندید: خوب حالا دوتا زن بگیر مگه چی میشه؟ - زهرمار مسخره!

نمیدونم چی تو سر این دختر میگذره - معلومه، از تو خوشش اومده

- نه بابا، فقط جوگیر شده، فکر میکنه من هم مثل بقیهی دوست

پسرش هستم. مطمئنم دو روز بگذره خسته میشه و میره دنبال زندگیش. هم ثروتمنده هم خو... ایمان با شیطنتپرسید: هم چی؟! -

هم

زیباست. حتماً پسرهای زیادی طالبش هستند. نمیدونم چرا وقتش رو تلف میکنه و به من گیر داده. چند ضربه به درب خورد و ثنا

درحالیکه سینی محتوی چای و میوه را در دست داشت وارد شد. ایمان به سرعت خود را جمع و جور کرد و گفت: سلام ثنا خانوم، حال

شما خوبه؟ ثنا چادر سفیدش را جلوتر کشید، سینی را روی میز گذاشت و پاسخ داد: سلام ممنون - ببخشید زحمت دادیم - خواهش میکنم

آقا ایمان، اختیار دارید با اجازه و از اتاق خارج شد. امیرپارسا با نگاه خیرهای روسوی ایمان گفت: فکر میکنم وقتی از در اومدی تو، یکبار

به همه از جمله ثنا سلام کردی! ایمان سیبی را گاز زد و با خونسردی پاسخ داد: گیر نده دیگه، سلام سلامتی میاره.

عطر گرانیقیمتش را از درون کیف دستیاش بیرون آورد و روی مچ دستها و گردنش پاشید. از ماشین پیاده شد و درحالیکه تکیه‌اش

را به اتومبیل داده بود، نگاهش را به ساختمان روبه‌رویش دوخت. انگار نیرویی نامرئی، جاذبه‌های بسیار قوی، هر روز او را به آنجا میکشید.

خودش هم نمیدانست چه چیزی در وجود آن مرد غیرقابل نفوذ هست که تا اعماق وجودش رسوخ کرده و او را هر روز به آنجا میکشاند.

شاید هم مقصر دل بهانه‌گیرش بود که او را به این ساختمان بلند پر از فرش و تابلو فرش، پر از نقش‌های شاه‌عباسی، ترنج، ترکمن و

افشان میکشاند! چند نفس عمیق پی‌پی کشید و وارد ساختمان شد. تقریباً تمام واحدهای مجتمع مربوط به خرید و فروش فرش بود و

جانان حس میکرد حتی تابلو فرش‌های پشت ویتترین مغازه‌ها هم به رویش لب‌خند میزدند. اصلاً او بعد از دیدن امیرپارسا حتی در و دیوار

این ساختمان لعنتی را هم دوست داشت. با احتیاط وارد حجره شد، نگاهی به اطراف انداخت، کسی آنجا نبود. نفس راحتی کشید و آرام

جلو رفت. امیرپارسا پشت میزش نشسته بود.

- سلام امیر. او سر بلند کرد، با دیدن جانان کلافه شد و سرش را روی میز گذاشت، چشمانش را بست و سعی کرد برخورد مسلط شود. جانان جلوتر رفت: سلام کردمها! فکر کنم جواب سلام واجبه. امیرپارسا سر بلند کرد و آشفته به او خیره شد: علیک سلام، بفرمائید. جانان کمی تامل کرد، بند کیفش را در دست میفشرد، حرف زدن با این مرد مغرور کمی برایش سخت بود. به آرامی گفت: الان چند روزه که میام جلوی پاساژ تا ببینمت اما تو اصلا اهمیت نمیدی و بیتفاوت از کنارم عبور میکنی. چرا؟ به من نگاه کن. چه عیبی دارم که نمیتونی... نمیتونی دوستم داشته باشی؟ امیرپارسا به چشمان او خیره شد و در دل اقرار کرد که سبزی چشمان دخترک روبهرویش او را به یاد جنگلهای شمال میاندازد. سبزی شفاف و زلالی که انسان را به قعر خود میکشاند. جانان که سکوت او را دید، ادامه داد: فقطبخاطر اینکه روزهای اول باهم مشکلداشتیم؟ من تحقیق کردم میدونم زن نداری. امیرپارسا ابرو بالا انداخت و دوباره صدای جانان را شنید: من تا حالا هر چیزی رو که دوست داشتم رو به دست آوردم. تو رو هم دوست دارم و هرچه بیشتر مخالفت کنی مصرتر میشم که روی تو کم بشه. امیرپارسا انگشتانش را درهم قفل کرد و با لحن قاطع گفت: بین جانانخانوم، شما دختر

خوبی هستی، اما من، اونی که دنبالش نیستم. داری به زندگی من لطمه میزنی. دیگه به چه زبونی بگم دست از سرم بردار. چشمان

جانان پر از اشک شد: تو فکر میکنی کی هستی که اینقدر راحت غرور من رو جریحهدار میکنی؟ امیرپارسا با دیدن نم اشک حلقهزده

در چشمان او متاثر شد و با ملایمتگفت: آخه چرا قبول نمیکنی که من و تو متفاوت هستیم - خوب این مهم نیست - چرا هست، مگه

نمیخوای که با من دوست باشی؟ یا نمیدونم رابطه داشته باشی یا هر هراسم دیگهای که داره. خوب باید مثل هم باشیم تا بتونیم همدیگه

رو تحمل کنیم. مثلاً من و ایمان اونقدر سلیق و اخلاقمون به هم شبیه که حتی افکارمون هم مثل همه، اما من با تو چه وجه اشتراکی

دارم؟ به عنوان یه مثال ساده تو شبها کجا میری؟ جانان با تعجب پرسید: شبها؟

- بله، دیشب، پریشب، امشب؟ - خوب میرم مهمونی، پارتی،

ماشین سواری، کورس میگذاریمانقدر باحاله من همیشه روی

پسرها روکم میکنم، دیشب هم برنده شدم. بعضی وقتها هم با

دوستام شبنشینی میریم دربند. امیرپارسا پوزخند زد: آفرین دختر خوب! اما میدونی من این

شبها کجامیرم؟ میرم مسجد و حسینیه

عزاداری امام حسین چون ماه محرمه! میبینی؟ من و تو حتی دوتا دوست اجتماعی ساده هم نمیتونیم باشیم برو دنبال زندگیت. در

همینحین پیرمرد متشخصی وارد شد: سلام امیر جان

- سلام آقای امینی حال شما؟

- ممنون پسر، از حاج تهرانی چه خبر؟ - خوب

هستند، سلام دارند خدمتتون. جانان با لحن معنیداری گفت: بسیار خوب آقای تهرانی

سفارشهام که آماده شدمزاحمتون میشم، خداحافظ

- به سلامت و جانان به آرامی از پاساژ خارج شد و سوار بر اتومبیل به سمت خانه حرکت کرد. اتومبیل را جلوی خانهشان متوقف کرد.

ماشین لوکس بهادر را شناخت که کنار خیابان پارک شده بود و جلو آمد. قد بلند و چهارشانه بود. موهایی بلند تا سرشانه هایش داشت.

جانان به ناچار از اتومبیل پیاده شد: سلام. بهادر عینک آفتابیش را از روی چشم برداشت:

سلام خانوم! دیگه باید جلوی خونتون کشیک

بدم تا ببینمت؟ جانان چیزی نگفت و سربهزیر انداخت. بهادر با دقت نگاهش کرد: سرت رو

بگیر بالا، بگو چیشده که یه دفعه از همه چیز

بریدی؟ میدونی چند وقته ندیدمت؟ - خوب نبینی، دختر دور و برت زیاده - متلکهای

جدید میگی؟ هزار تا دخترهم کنارم باشه تو برای

من یه دونهای. فکر میکردم مسافرتی جایی هستی اما نه مثل اینکه هستی فقط کنار ما نیستی

- خوب این درست نیست که آدم همیشه در دسترس باشه

- باشه تو برای من ناز نکن، چشمم کور خریدارم، ماشینت رو قفل کن بیا سوارشو و به سمت

اتومبیل خود رفت که جانان

صدایش کرد: بهادر؟ باشه یه وقت دیگه، الان حوصله ندارم

- یعنی چی؟ با بچه ها قراره بریم لواسان ویلای ساناز تو هم باید بیای - نه امشب نمیام -

چرا؟

- جان بهادر اصلا حسش نیست

- بهانه نیار

- بهانه نیست، خواهش میکنم یاشه یه شب دیگه. بهادر چند لحظه سکوت کرد:

باشه، اگه اینطور میخوای امشب رو استراحت کن اما قراره به زودی یه سفر چند روزه به

شمال بریم و تو باید حتما بیای، اونوقت هیچ عذر و بهانه‌ای قبول نمیکنم

- باشه قبول فعلا خداحافظ و بدون اینکه منتظر پاسخ خداحافظیاش بماند داخل خانه شد. سر

راست وارد

اتاقش شد و روی تخت دراز کشید.

افکارش درهم و ذهنش پریشان بود. نگاهی به ساعت مچپاش انداخت. شش بعد از ظهر!

فکری به

ذهنش خطور کرد. تلفن همراهش را برداشت و شماره گرفت: الو سارگل... مرسی تو چطوری؟... امشب ساعت هشت اینجا باش... نه

لواسون رو ول کن حتما بیا... گفتم بیا کارت دارم... باشه خدا حافظ و گوشی را روی میز شب خواب گذاشت و چشمانش را بست.

با حرص کنار تخت ایستاد و پتو را کنار کشید: هی جانان! بلند شو ببینم. جانان چشم گشود و موهای پریشانیش را از جلوی چشم کنار

زد: چه مرگته؟ سارگل دو دستش را به کمر زد: چه مرگمه؟ به من میگی هشت اینجا باشم، اونوقت ساعت هشت و نیمه خودت هنوز

خوابی؟ جانان روی تخت نشست: ایوای خواب موندم و از جا برخاست: عجله کن وقت نداریم - حالا کجا قراره بریم؟ نکنه سوژه‌ی

جدیدی پیدا کردی، طرف قراره با دوستش بیاد که تو هم میخوای من رو همراهت ببری؟ - نه بابا

- پس چی؟ کجا میریم؟ جانان درحالیکه روسری سورمه‌ای تیره‌ای را به سر میکرد پاسخ داد: میریم روضه - چی گفتی؟!

- گفتم قراره بریم، روضه، هیئت، تکیه، نمیدونم هرچی

که اسمش هست. سارگل با صدای بلندی خندید: دیونه! بامزه بود، حالا بیشوخی قرار کجاست؟ کافیشاپ یا رستوران؟ جانان مانتوی

سورمهای و براقش را به تن کرد: شوخی نمیکنم میریم روضه عذاداری امام حسین. سارگل با چشمان گرد از تعجب و ابروهای بالا پریده

نگاهش کرد: چی؟ تو حالت خوبه؟ جانان کیفش را به دست گرفت: ای بابا بین سارگل جان من و تو قراره بریم مسجد محل زندگی

امیرپارسا

- چرا اونجا؟ میخوای باز آبروش رو ببری؟

- سارگل گفتم بلند شو دیر میشه! سارگل غرولندکنان از جا برخاست و همراه او از

خانه خارج شد. پس از طی مسافتی جانان اتومبیل را کنار خیابان پارک کرد. سارگل نگاهی به اطراف انداخت: اینجا که مسجد نیست،

چرا ماشین رو نگه داشتی؟ - باید چادر بخریم - چه

چادری؟

- چادر مسافرتی، که وقتی رسیدیم توی مسجد چادر بزنیم! خوب چادر مشکی

که روی سرمون بندازیم دیگه. سارگل با نگرانی به او چشم دوخت: به خدا تو عقلت رو از دست دادی - خفه شو سارگل، اینطوری که

نمیشه بریم یه مراسم مذهبی، مخصوصاً تو با اون هفت قلم آرایشی که کردی. سارگل به ناچار پیاده شد و هر دو وارد فروشگاه بزرگی

شدند که روی سر در آن نوشته بود «فروشگاه عفاف و حجاب». جانان روبه فروشنده‌ی پشت پیشخوان کرد و گفت: سلام آقا دوتا چادر میخواستیم

- سلام، خوش آمدید. تیکه‌ی چادری لازم دارید؟ جانان متعجب پرسید: یعنی چی؟ - یعنی پارچه لازم دارید برای دوختن یا

چادر دوخته‌ی آماده؟

- آهان، دوخته‌ی آماده که همین الان روی سرمون بندازیم

- بسیار خوب، چه مدلی باشه؟ - مگه مدل داره؟ کوتاه و

بلنده؟ فروشنده متحیر پاسخ داد: نه‌خانوم کوتاه و بلند چیه؟ مثلاً مدل حریر، ساتن، عربی، دانشجویی، یا نقش و نگارهای مختلف، ضخیم،

نازک، خلاصه طرحهای متفاوتی هست. جانان خندید و روسوی سارگل گفت: وای چقدر جالب، میبینی سارگل چادر هم مدل داره و

سارگل هم خندید. فروشنده مبهوت نگاهشان کرد: ببخشید شما از کجا اومدید؟ جانان اخم درهم کشید: یعنی چی؟

- هیچی، حالا بفرمائید کدوم مدل رو بیارم

- ما از این مدلها سر در نمیاریم.

لطفاً دوتا چادر مشکی ساده بدید

- چشم و از قفسه‌های پشت سرش دو چادر تا شده

بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت. جانان پرسید: آینهی قدی هم دارید؟ مرد درحالیکه با کنجکاو۱ حرکات آنها را زیر نظر داشت، به

گوشه‌های از فروشگاه اشاره کرد. جانان یکی از چادرها را به دست سارگل داد: بیا و هر دو به سمت آینه رفتند.

جانان چادر را روی سرش

انداخت و در آینه به خود نگریست، با چیزی که میدید غریبه بود. چند دقیقه در سکوت به چهره‌ی قاب گرفته در آینه خیره شد، انگار

دختر دیگری در آینه بود که با مهربانی به او نگاه میکرد. عجیب مجذوب این سیاهی روی سرش بود. با همان لبخندی که روی لبش

نقش بسته بود به سارگل نگاه کرد، با دیدن او خندهاش گرفت: وای چقدر بامزه شدی؟ یه کم اون سمتش رو بکش پایینتر که دو طرفش

مساوی بشه، موهاش رو نگاه کن. سارگلبند بلند خندید و میان خنده گفت: خیلی باحاله، اما اصلا نمیتونم نگهش دارم همش سر میخوره پایین

- یه کم موهاش رو بفرست زیر شالت مثل منگله‌ها شدی. جانان درحالیکه چادر را زیر گلویش محکم گرفته بود روبه

فروشنده گفت: ممنون آقا چقدر پرداخت کنم؟

- قابل نداره و به نظرم یه کم شلتر بگیرد اینطوری نفستون میگیره ها و لبخند زد. جانان

درب کیف پولش را باز کرد: همیشه شل بگیرم میافته. چقدر شد؟ فروشنده مبلغ را گفت.
جانان پرداخت و همراه سارگل سوار اتومبیل

شدند. میان راه سارگل پرسید: حالا میدونی کجاست؟

- به احتمال زیاد همون مسجدی که اونشب پرده هاش رو میزدند و اتومبیل را سر کوچهای
پارک کرد و هردو پیاده شدند. درحالیکه چادرهایشان را محکم گرفته بودند و کفشهای
پاشنه بلندشان تقتق صدا میکرد،

به سمت مسجدی رفتند که فضای جلویش را ریشه های لامپ روشن کرده و دیوارهای
اطرافش پوشانده از پارچه های سیاه رنگ بود.

صدای نوحهسرایی از بلندگو پخش میشد.

جانان رو سوی مردی کرد و پرسید: ببخشید ورودی خانومها کجاست؟ مرد متعجب به او و
سارگل که موهایشان از زیر چادر که موهایشان از زیر چادر بیرون زده و آن را به صورت
نامتناسبی به زور روی سر نگهداشته بودند،

نگریست و پاسخ داد: خانومها از اون در وارد میشن و به سمت چپ خود اشاره کرد، جانان
درحالیکه به آن سمت میرفت زیر گوش

سارگل زمزمه کرد: اون آدامس رو بنداز دور، ندیدی چطور نگاهمون کرد؟

- بخاطر آدامس من نیست که، ما قیافه هامون خیلی تابلوئه. هر

دو وارد شدند. خانمهای زیادی دور تا دور مسجد نشسته و به پشتیها تکیه زده بودند. سارگل
مضطرب پشت سر جانان ایستاد: میگم به

نظرت بهتر نیست که برگردیم؟ چرا اینطوری نگاهمون میکنند؟ مگه این زنها آدم ندیده‌اند؟
جانان با خونسردی پاسخ داد: سعی کن

اعتماد به نفست رو حفظ کنی. به نگاه هاشون توجه نکن بیا بریم و هردو در گوشه‌های
نشستند. سارگل چادر را جلوتر کشید و آرام غرید:

خدا لعنتت کنه جانان! من الان باید لواسان باشم و تانگو برقصم نه اینکه اینجا زیر سنگینی
این همه نگاه!

جانان با عصبانیت پاسخ داد:

حالا له نشی زیر این سنگینی؟ یه کم تحمل کن دیگه. دختری قد بلند و سپیدپوست در حالیکه
سینی چای در دست داشت، جلوی‌شان

ایستاد نگاه مهربانش را به آنها دوخت و گفت: سلام، خوش اومدید، بفرمائید. سارگل لبخند
زد: ممنون و هردو چای برداشتند و دخترک

دور شد. بعضی از خانومها دعا میخواندند و بعضی دیگر گوش به سخنرانی سپرده بودند.
سارگل به آرامی پرسید:

تو تا کی میخوای به این بازی ادامه بدی؟

- تا آخرش، باید جلوم کم بیاره

- دیوانهای و با حرص نگاهش را به طرف دیگر دوخت. اما ناگهان مثل برق‌زده‌ها گفت:

دیدمش! جانان، امیرپارسا رو دیدم. جانان نگاهش را در اطراف چرخاند: کو؟ کجاست؟

- اون پنجره رو میبینی؟ که اون دختره سینی چای

رو از اون جا میگیره؟ - آره

- همون جاست، یه لحظه دیدمش، اما به چه بهانه‌های میخوای بری اونجا؟ - بهانه

- آره دیگه، جلوی این

همه آدم که نمیخوای بری پشت پنجره و گل بگی گل بشنوی؟!

- آره راست میگی. چند دقیقه بعد همان دختر را دید که سینی محتوی

فنجانه‌های خالی را به سمت پنجره میبرد. از جا بلند شد و به سمتش رفت:

خانوم؟ دخترک به جانب او برگشت: بله؟ - میشه... میشه

من چای تعارف کنم؟ او با نگاهی کهرنگ تعجب و شگفتی داشت، پرسید: آخه چرا؟

- خواهش میکنم من... من نذر دارم شبهایی که

میرم روضه چای بدم. دخترک لبخند مهربانی زد و سینی را به سرعت به سمت او گرفت: باشه

التماس دعا. کاری داشتی صدام کن اسم

من نیایشه. جانان درحالیکه به سختی چادرش را نگهداشته بود، با خوشحالی سینی را گرفت:

مرسی و برای اینکه چادر از روی سرش سر

نخورد به سمت پنجره رفت. پشت آن ایستاد. پیرمردی مشغول شستن فنجانها بود و

امیرپارسا پشت به او درحال ریختن چای بود. سینی

را روی میزی که درست پشت پنجره قرار داشت، گذاشت و چادر سیاهش را جلوتر کشید.

امیرپارسا با شنیدن صدایگذاشتن سینی روی

میز به جانب او برگشت: اومدی نیای

... اما بادیدن جانان شوکه و حیرت زده به او چشم دوخت. جانان به او که مات نگاهش میکرد لبخند

زد و به آرامی سلام کرد. امیرپارسا هنوز با ناباوری به او چشم دوخته بود. صورت سفید و بدون آرایشش میان قاب سیاه رنگ چادر چقدر

او را ملیح و خواستنی کرده بود و امیرپارسا با خود فکر کرد که آیا قبلاً هم این دختر همینقدر دلنشین بود؟ صدای پیرمرد امیرپارسا را به

خود آورد: امیرجان؟ سریع به سمت او برگشت و سعی کرد بر خود مسلط شود: جانم حاجی؟ پیرمرد همانطور که مشغول شستن فنجانها

بود، پاسخ داد: بقیه فنجانهای خالی رو از خانوم بگیر و بیا

- چشم و جلو رفت و به جانان که باشوق خیرهاش بود، نگاه کرد. سینی را

برداشت و به دست پیرمرد داد و سینی چای که ریخته بود را به دست جانان سپرد. جانان چای را میان خانومهای تازه وارد پخش کرد و

فنجانهای خالی را جمع کرد به سمت سارگل رفت تا فنجان خالی او و فنجان چای سرد شدهی خودش را بردارد. سارگل به آرامی خندید

و گفت: وای جانان قیافهات خیلی خنده دار شده، اگر بچه ها بدونند که تو اومدی روضه داری چای پخش میکنی چی میشه! مطمئنم هیچ

کس باور نمیکنه چطوره یه کم ازت فیلم بگیرم؟

- زہرمار، ببند نیش رو! زشتہ ہمہ نگاہ میکنند و سارگل بہ آرامی خندید.

جانان سینی

محتوی فنجانهای خالی را بہ آشپرخانہبرد. خوشبختانہ پیرمرد آنجا نبود. سینی را بہ سمت

امیرپارسا گرفت: او حین گرفتن سینی خیرہ

نگاهش کرد و پرسید: تو اینجا چیکار میکنی؟

- چہ؟ میخوای بیرونم کنی؟

- نہ اینجا خونہی خدا و مجلس امام حسینہ، مراسم آقاست.

من کی باشم کہ بخوام کسی رو بیرون کنم؟ سینی را کنار سینک ظرفشویی گذاشت و روبہ

جانان کہ منتظر بود، گفت: دیگہ چای

نمیریزیم، الان چراغها رو برای سینہزنی خاموش میکنند و بعد ہم شامہ - باشہ

- خوب برو بنشین سرجات. جانان خندید:

باشہ و رفت.

امیرپارسا با آشفستگی چنگی میان موہایپرپشتش کشید: خدای من! یعنی همون دخترہ بود؟! و

از آشپزخانہ خارج شد.

جانان کنار سارگل

نشست. چند دقیقہ بعد چراغها خاموش شد و ہمراہ نوحہسرایی مداح، صدای سینہزنی

مردہا بلند شد. سارگل در تاریکی بہ جانان چشم

دوخت و با هیجان گفت: وای خیلی باحاله، چقدر محکم سینه میزنند. جانان به زنها نگاه کرد که عدهای کنار نرده ها ایستاده و سینیزنی

مردها را از بالا تماشا میکردند. دست سارگل را گرفت و بلند شد: بیا بریم و هردو کنار نرده ها رفتند. جانان با چشمهایش در جستجوی

امیرپارسا بود، بالاخره او را یافت. نور ضعیف چراغهای سبز رنگ اطراف منبر کمی چهره‌اش را روشن کرده بود. محو تماشایش شد،

دستهایش را با قدرت بالا می‌آورد و روی سینه‌ی عضلاتیاش میکوبید و چقدر در نظر جانان زیباتر و دوستداشتنیتر از پسرهایی میشد

که در مهمانیها با حرکات ظریف و زنانه میرقصیدند! صلابت چهره‌اش، اخمی که همیشه میان ابروانش نشسته بود، غرور و متانتش

همه و همه را دوست داشت. ایمان هم کنارش ایستاده بود و گاهی سربلند میکرد و به اطراف مینگریست، سرانجام نگاهش به جانان

افتاد زیر گوش امیرپارسا چیزی زمزمه کرد. امیرپارسا به قدر لحظهای سربلند کرد و نگاهش در چشمان جانان قفل شد.

دوباره سربه‌زیر

انداخت و همان نگاه چند ثانیه‌ای چقدر بهدل جانان نشست و قلبش را لرزاند. حدود یکربع بعد سینه‌زنی به اتمام رسید و مداح پشت

بلندگو از مردم خواست تا هنگام خروج از مسجد شام خود را دریافت کنند. امیرپارسا به همراه یکی دو جوان دیگر مسئول پخش ظروف

شام جلوی درب قسمت زنانه بود و بدون آنکه متوجه باشد انتظار خروج جانان را میکشید. امیرپارسا بدون آنکه متوجه باشد منتظر بود تا

جانان خارج شود. سرانجام جانان و سارگل خارج شدند. درحالیکه به امیرپارسا خیره بود ظرف شام را از دست جوان دیگری که کنارش

ایستاده بود گرفت و همراه سارگل درحالیکه به پشت سر مینگریست از آنجا دور شد. سارگل عصبی دستش را کشید:

بسه جلوی پات رو

نگاه کن. میافتیها. جانان بدون توجه به غرولندهای سارگل درحالیکه به سمت ماشین میرفت، گفت: چقدر پیرهن مشکی بهش میاد!

ایمان از جا برخاست: خوب حاج خانوم با اجازه من میرم. حاج خانوم متعجب پرسید: کجا؟ - میرم خونه دیگه - نه پسرم وقت ناهار پیش ما بمون

- دستتون درد نکنه مزاحم نمیشم

- این چه حرفیه؟ به خدا اگه بری ناراحت میشم امیرپارسا بلندشو تلفن کن خونشون و

بگو که برای ناهار منتظرش نباشند. ایمان با شرم گفت: آخه زشته که من همیشه مزاحم شما هستم. امیرپارسا درحالیکه به سمت تلفن

میرفت، خندید و پاسخ داد: بسہ دیگہ کم ناز کن بشین سرجات. ایمان دوبارہ نشست و امیرپارسا پس از تلفن کردن، کنار او آمد و درحالیکہ

روی مبل مینشست، گفت: یادت باشہ امشبزودتر بریم مسجد یہ کم کار داریم - باشہ - مادر جون این گلدوزیہا کی تموم میشہ؟ ما

کہ ہرچی شمارو دیدیم مشغول گلدوزی بودید. حاج خانوم سوزن را در پارچی درون دستش فرو برد و گفت: دارم ملحفہ و رختخواب

برای نوزادیہ بندہ خدایی گلدوزی میکنم. بیچارہ دستش خالیہ وسعش نمیرسہ سیسمونی تہیہ کنہ. خدارو شکر نیایش میاد اینجا و

کمکم میکنہ. ماشا... از من ہم کارش قشنگترہ، ہرچی بہ ثنا گفتم بشین یادت بدم کہ بعداً ہم بہ دردت بخورہ گوش نکرد، متاسفانہ

اصلاً بہ اینطور کارہا علاقہ ندارہ. نیایش لبخند زد: زنعمو جان آدمہا باہم متفاوتند. ہر کسی یہ جور علایق و سلایقی دارہ. حاج خانم

عینکش راجابہجا کرد و گفت: آرہ والا، یہ دختر رو آدم میبینہ مثل ثنا، نیایش یا ہزار دختر دیگہ، یہ دختر رو ہم مثل این دخترہ کہ میاد

مسجد. دختر کی ہست؟ من کہ نمیشناسمش. نیایش ابرو بالا انداخت: نمیدونم، فکر نمیکنم از این اطراف باشہ. حاج خانم ادامہ داد:

غیبتش نباشہ اما یہ روسری سرشہ کہ موہاش از ہمہ طرف زدہ بیرون. چادر ہم کہ اصلاً سرکنکہ بہترہ یا روی شونہ ہاش افتادہ یا اونقدر

نامرتب میگیره که آدم وحشت میکنه نگاهش کنه. نیایش خندید: اما خیلی خوشگل و نازه
زنعمو

- خوشگلی به چه درد میخوره مادر؟

دختر باید وقار و متانت داشته باشه. اون دوستش که یکی دوشب اول باهاش میاومد که نوبر
بود به خدا! چنانآرایشی روی صورتش بود

که آدم فکر میکرد اومده عروسی. حالا چرا جای دادن روبه اون واگذار کردی؟ نیایش پاسخ
داد: آخه گفت نذر داره.

ایمان با صدای بلندی

به خنده افتاد که با دیدن نگاه غضبآلود امیرپارسا، ساکت شد و سربهزیر گرفت. حاج خانم با
تعجب نگاهش کرد: چی شد ایمان جان؟

- ببخشید یاد یه چیزی افتادم خندهام گرفت. عذرمیخوام

- خواهش میکنم پسرم و از جا برخاست من برم یه سربه غذا بزنم.

روسی مشکیش را جلوتر کشید و در آینه به خود خیره شد. دست برد و رژلب مات و

کمرنگی را از کنار انبوه رژهای رنگارنگش

برداشت. آن را به لبهایش نزدیک کرد، اما منصرف شد و دوباره سرجایش گذاشت. کیف و

سوئیچش را برداشت. به سمت کمد رفت و

درب آن را گشود. چادر سیاهش تاشده و مرتب گوشه‌ی آن به چشم میخورد. همانطور که یک دستش به درب کمد و دست دیگرش به چهار چوب آن بود به چادر خیره شد، گویا به جسم جانداري خیره است. به یادش آمد که سارگل چادرش را به مستخدم خانه‌شان بخشیده بود. اما جانان از آن تکه پارچه مثل گنجینه‌های گرانبها محافظت میکرد، دوستش داشت مثل همان عروسک محبوبش که پدر وقتی کودک بود از آلمان برایش به سوغات آورده بود و او هرشب آن را در آغوش میگرفت و میخواست. یک عروسک با موهای طلایی و چشمان آبی. خم شد و چادر را برداشت و زلزده به آن گفت: شاید تو دل امیرپارسا رو نرم کنی. آن را درون کیفش گذاشت و از پله ها پایین رفت. نزدیک درب خروجی بود که صدای خانم کیان را شنید: جانان کجا میری؟ به جانب او برگشت: میرم بیرون - تنها؟ - بله - یک هفته است که هرشب همین موقع میری بیرون و ساعت دوازده بر میگردی، کجا میری؟ - نگران نباشید ماما جای بدی نمیرم - میترسم باز هم اتفاق بدی برات بیافته مثل همون دزدی. جانان گونه‌ی مادرش را بوسید: نه ماما جون نگران نباشید مراقب خودم هستم خداحافظ - به سلامت مراقب باش. از خانه خارج شد و سوار بر اتومبیل به سمت مسجد حرکت کرد. به محض ورود، کنار پنجره رفت اما در کمال

تعجب پسر جوان دیگری را به جای امیرپارسا مشغول ریختن چای دید. او سینی چای را به سمت جانان گرفت و درحالیکه سرش را به جانب دیگر چرخانده و نگاهش را به زیر دوخته بود، گفت: بفرمائید خواهر، اجرتون با آقا. جانان با عصبانیت به او که انبوه ریش مشکی صورتش را پوشانده و دکمهی یقه‌اش را تا آخر بسته بود، نگریست و سینی را گرفت. دماغ و پریشان چای را بین خانومها پخش کرد و چند فنجانی را که خالی شده بود درون سینی گذاشته و به آشپزخانه برد. سینی را پشت پنجره روی میز گذاشت و صدا زد: آهای برادر! سینی.

پسر جوان که به نظر جانان پیراهن‌سیاه‌رنگش زیادی به تنش گشاد بود، سینی را برداشت که هنگام رد کردن از پنجره گوشه‌ی آن به چهار چوب پنجره گیر کرد و چند فنجان واژگون شد. جانان تمام خشمش از نبودن امیرپارسا را بر سر او خالی کرد: آخه برادر باور کن اگه یه کم کلهات رو بگیری بالا نه من تورو میخورم، نه تو من رو قورت میری. حداقل جلوت رو نگاه کن که سینی رو توی دیوار نکوبی. پسر جوان از شرم گلگون شد: ببخشید و پس از چند دقیقه سینی چای دیگری به دست جانان داد. جانان نگاه چپی به او انداخت و عصبی و ناراحت

چای را پخش کرد و دوباره سینی خالی را به سمت پنجره برد. در کمال ناباوری امیرپارسا را دید که به ستون تکیه داده و دسته به سینه

منتظر به پنجره چشم دوخته بود. باخوشحالی نگاهش کرد: آخ جون امیر اومدی؟ امیرپارسا هراسان به اطرافش نگریست و انگشت

اشاره‌اش را به نشانه‌ی سکوت جلوی بینی گرفت: هیس! توروخدا آرومتر. جانان خندید به آرامی گفت: سلام، داشتم دق میکردم گفتم

اگه نباشی یا مجبورم برگردم یا تا آخر شب با اون پسرهی عقبافتاده کلکل کنم. امیرپارسا متعجب تکرار کرد:

عقبافتاده؟!

- آره دیگه

همون عینکی. و امیرپارسا درحالیکه فنجانها را از چای پر میکرد لب گزید و زیرلب استغفراللهی گفت. سینی رابه سمت جانان گرفت:

بگیر. جانان مشتاقانه به او چشم دوخت و آن را گرفت، دسته‌ی یکی از فنجانها به لبهی پنجره خورد و افتاد.

امیرپارسا سینی را از او پس

گرفت: چی شد؟ دستت سوخت؟ و جانان بیتوجه به پوست سرخشده و سوزان دستش، با خوشحالی گفت: تو نگران من شدی؟ - چی؟ - تو

نگران من شدی! امیرپارسا فوتی در هوا کرد: یا امام حسین خودت نجاتم بده و روبه جانان؟
نه خیر خانوم، من فقط دوست نداشتم این

شب آخر با دست سوخته برگردی خونه

- خوب این یعنی نگران شدی. امیرپارسا کلافه سینی را به سمت او گرفت: بگیر و مواظب باش و

خود به سرعت از آشپزخانه خارج شد.

دستش را روی تابلوفرش ابریشمی کشید و پرسید: این جنسها جدید اومده؟ امیرپارسا پشت میزش نشست: آره، تومگه دیشب نگفتی

که صبح میری اداره؟ ایمان پشت پنجره ایستاد: چرا بابا فرستادم گشت، تموم که شد گفتم یه سری بهت بزنم. ای بابا این که دوباره

اینجاست. امیرپارسا ابرو درهم گره زد: کی؟

- این دختره دیگه، ماشینش جلوی پاساژ پارکه

- بیخیال کار هرروزشه، بلاخره خسته میشه

و میره دنبال زندگیش

- من که بعید میدونم. خواست پاسخ ایمان را بدهد که صدای زنگ تلفن توجهش را جلب کرد. گوشی را برداشت:

بفرمائید

- الو امیر پارسا؟

- سلام حاجاآقا، حالتون خوبه؟

- ممنون

- چه خبر؟ خوب هستید؟ کارها خوب پیش میره؟

- ممنون، حجره چه خبر؟

- همه چیز خوبه، نگران نباشید - الان تنها هستی؟

- نه حاجی، ایمان هم هست و ایمان با اشاره از او خواست تا سلام برساند - سلام میرسونه

- سلامت باشه، دیگه کی اونجاست؟ - هیچ کس، مگه قراره کسی باشه؟

- تو بهتر میدونی. حال مادر و خواهرت چطوره؟ - خوبن.

من مراقبشون هستم

- تو؟ تو یکی رو میخوای که مراقبش باشه. امیر پارسا خشم و غضب را در صدای پدرش

حس کرد: چیزی شده حاجی؟

- تو به من بگو چی شده؟ بگو این مدتی که اونجا نبودم چیکار کردی؟

- هیچی پدر، اتفاقی نیافتاده، شما از چی ناراحت هستید؟

- پرس از چی ناراحت نیستم؟ خبر کارها و رفتارت به گوشم رسیده - من نمیفهمم، مگه

چیکار کردم؟ - شرمم میاد بگم. نمیدونستم

اگر یکی دو ماه بالای سرت نباشم اینطوری میشه

- یعنی چی حاجی؟ شما چی میگین؟

- دیروز حاج امینی رو توی بازار فرش فروشهای

تبریز دیدم، سراغ تورو ازش گرفتم. با خنده بهم میگه دخترها پسرت رو دوره کردهاند و

هرروز توی حجره رفتوآمد دارند - نه اینطوری

نیست، شما چرا باور کردید؟

- ساکتشو! یعنی حاج امینی با اون سنوسالش، مرد به این محترمی دروغ میگه؟

- شما به من اعتماد ندارید؟

- داشتم اما خرابش کردی. از یک ماه پیش هر گوشه و کناری میشنوم که دختری دور و برت

میگرده و باهات ارتباط داره اما باورم

نمیشد. حاج امینی که بهم گفت دوست داشتم از خجالت آب بشم و برم تو زمین - نه پدر، به

خدا اینطوری نیست. حاج صادق عصبانیت

شد و بافریاد گفت: بس کن پسر! قسم به اسم خدا نخور. حرف حاج امینی رو قبول نداری،

خان عموت بهم تلفن کرده گفتهها یه دختر تو

مسجد محل بحث کردی، قبل از ماه محرم. حالا خانعموت از کجا شنیده؟ از حاج یونس.

میبینی آبرومون توی محل رفته!

برادرم گفت

اگر امیرپارسا پای بند نیایش نیست، تمام قرارها رو بهم بزنیم و نیایش رو به یکی از

خواستگارش شوهر بده - نه، باور کنید این جووری نیست

- نیست؟ یعنی تمام اینها شایعه است؟ بسیار خوب، درستش کن، پاکش کن. تا وقتی که
برمیگردم نمیخوام و نباید یکی از این

حرفها پشتسر پسر من و خانوادهی من، خانوادهی حاجصادقتهرانی باشه، میفهمی؟

- بله چشم و حاجصادق بدون خدا حافظیتماس

را قطع کرد. امیرپارسا گوشی را گذاشت و آشفته طبق عادت چنگی میان موهایش کشید.

ایمان متحیر پرسید: چی شده؟ صدای فریاد

حاجی تا اینجا هم میاومد - خیلی چیزها به گوشش رسوندن

- بله صداش رو شنیدم. جریان اون شب مسجد رو خانعموت از کجا شنیده؟

- حاج یونس بهش گفته و حاج یونس هم از صابر لعنتی شنیده. آبروم رفت و چشمانش را
بست و سرش را روی میز گذاشت و ادامه داد:

افتضاح شد. ایمان، دارم دیوونه میشم. دیگه نمیتونم از شرمندگی سرم رو بالا بگیرم. در
همینحین درب شیشههای حجره باز شد و جانان

داخل آمد. کفش اسپرت سفید و شلوار جینآبی رنگی به پا داشت. موهای سیاهش از زیر شال
سفیدرنگ میدرخشید. ایمان با ترس به او

نگریست. جلو آمد و روبهروی میز ایستاد: سلام. امیرپارسا مثل کسی که جریان برق به او
وصل شده باشد سربلند کرد و خشمگین و به

جانان چشم دوخت. خشم نگاهش جانان را ترساند و باعث شد سربه زیر بیاندازد، به آرامی
گفت: من... من اومدم که ...

امیرپارسا درحالیکه

نگاه غضبناک چشمان سیاهش را از او برنمیداشت از جا برخاست و با نهایت عصبانیت کلامش را برید: توچی؟ چرا دست از سرم

برنمیداری؟ از جون من چی میخوای؟ جانان مبهوت و ترسیده گامی به عقب برداشت. امیرپارسا از پشت میز خارج شد و به سمتش آمد:

برو! بابا ولم کن. آبروم رو بردی.

آخه مگه پسر قحطه؟ برو دنبال زندگیت. چشمان جانان پر از اشک شد: یعنی چی که مگه پسر قحطه؟

تو فکر کردی من دنبال هر پسری هستم؟ اگه... اگه... امیرپارسا جلوتر رفت و متعاقب آن جانان عقب‌عقب رفت. صورتش از فرط خشم

سرخ شده بود، با صدای بلندی گفت: اگه چی؟ برو دنبال کارت. چطور بگم نمیخوام ببینمت، خانم کیان من نمیخوام ببینمت. جانان

کنترلش را از دست داد و میان گریه داد زد: اما من دوستت دارم. من توئه لعنتی رو دوست دارم. امیرپارسا بلندتر از او فریاد زد: من ندارم.

خانوم من به شما علاقه ندارم. اشکهای جانان شدت یافت. قلبش مثل قلب گنجشک میتپید و تمام وجودش از فریادهای امیرپارسا

میلرزید. با ناباوری به او چشم دوخت:

تو... تو دروغ میگی... دوستم داری... پس چرا من رو از دست دزدها نجات دادی؟... چرا...
چرا گفتی

مراقب باش دستت نسوزه؟... چرا؟... امیرپارسا با انگشت اشارهاش به سمت درب خروجی
اشاره کرد: برو بیرون، تو مشکل روانی داری. چی

پیش خودت فکر کردی؟ من اگه یه گربه هم کنار خیابون زخمی افتاده باشه کمکش میکنم.
برو بیرون. جانان بهتزرده نگاهش کرد:

بیرونم میکنی؟ ایمان جلو آمد: امیر! امیرپارسا با تشر روسوی او گفت: تو ساکت باش ایمان و
روبه جانان کرد:

آره بیرونت میکنم. آبروم

رفته. بخاطر این بازی مسخرهی تو، من جلوی همه شرمنده شدم. بیرونت میکنم حتی اگر
لازم باشه با کتک! چون ازت متنفرم، متنفر!

میفهمی؟ قلب جانان لرزید و حس کردحتی صدای شکستنش را هم شنید. اشکهایش روی
گونه خشک شد و با صدای لرزانی گفت:

آره... میفهمم. نیازی به کتک زدن نیست چون... چون بهت قول میدم دیگه من رو نمیبینی و
به سرعت از حجره خارج شد. ایمان

سرزنشآمیز به امیرپارسا چشم دوخت:

چیکار کردی امیر؟ - ساکت شو ایمان

- یعنی چی؟ چرا با این بیچاره اینطوری کردی؟ خودت

میفهمیدی که صدات چقدر بالا رفته؟ دخترهی بدبخت زهره ترک شد. امیرپارسا روی صندلی ولو شد و چشمانش را بست.

درب سالن را باز کرد و وارد شد: سلام خاله، سلام عمو فریبرز

- سلام سارگل جان. سارگل روی مبل نشستو شالش را از روی سر

برداشت: چقدر هوا گرم شده. خانم کیان لیوان آبمیوه را به دست او داد:
بخور، خنک بشی.

- ممنون، جانان خونه است؟ - آره، نمیدونم

این بچه چی به سرش اومده. پنج روزه که گوشهی اتاقش کز کرده. سارگل جان تو نمیدونی
چه مشکلی داره؟ رنگش پریده است و

چشمهای قرمز. فکر کنم زیاد گریه میکنه

- تو این پنج روز جواب تلفن من و هیچ کدوم از دوستهایش رو هم نداده خالهجان. خانم

کیان موهای رنگشدهاش را به پشت گوش فرستاد و با نگرانی گفت: به من و پدرش هم
چیزی نیگه. سارگل از جابر خاست: نگران

نباشید من باهاش صحبت میکنم. آقای کیان با مهربانی نگاهش کرد: ممنون عزیزم، هرچی
باشه شما دوتا حرف همدیگهرو بهتر

میفهمید، راستی خانم، بهزاد رو ندیدی؟ سارگل درحالیکه به سمت پله ها میرفت، پاسخ داد:
من سرخیابون دیدمش.

تو ماشینش پر از

دختر بود و سریع از جلوی من رد شد. آقای کیان با تاسف سرتکان داد: این بچه آدم نمیشه.

همسرش با اخم گفت:

چیکارش داری فریبرز؟

اون جوونه و به همین چیزها دلخوشه. سارگل از پله ها بالا رفت و ادامهی صحبت آنها را

نشنید. پشت درب اتاق جانان ایستاد. چند ضربه

به درب زد. اما پاسخی نشنید. آن را گشود و وارد شد. جانان تاپ، شلوارک یاسی رنگی به تن

داشت. روی تخت نشستهو سرروی زانواش

گذاشته بود. سارگل کنارش نشست: وای دختر تو هنوز اینجا نشستی و زانوی غم بغل

گرفتی؟ بسه، چقدر گریه و زاری میکنی؟ همون

بهتر که تموم شد. فراموشش کن. جانان سربلند کرد و چشمان درشت و لبریز از اشکش را

به او دوخت: نمیتونم سارگل، نمیشه - چرا

نمیتونی؟ مگه نمیگی گفت ازت متنفره و نمیخواد ببینه تورو؟ جانان درمانده سرتکان داد:

آره... آره اون سرم داد زد و گفت ازم متنفره

- خوب پس این ماتم رو بس کن. خودت رو توی آینه دیدی؟ پای چشمهات گود افتاده. پدر

و مادرت کلی سوال و جوابم کردن ولی من

گفتم خبر ندارم که تو چه مرگته. الانهم اومدم دنبالت که بریم شمال - شمال؟!!

- آره قراره با همهی بچه ها بریم.

بهادر خیلی اصرار داره

که توهم بیای، میگفت قبلاً ازت قول گرفته

- آره بهش قول داده بودم. اما حوصله ندارم شماها برید

- یعنی چی؟ همه هستن مهرداد،

اشکان، بهادر، مهلا، ساناز، ساسان، مهشید و بقیه

- باشه من نیام تو برو

- محاله بدون تو برم. باید بیای تا یه کم حال و هوات عوض

بشه و از فکر اون پسره بیای بیرون. فهمیدی؟ لازم نیست ماشین بیاری. بهادر گفته ما با

ماشین اون بریم. جانان اخم درهم کشید: نه من

اصلاً حوصلهی پر حرفیهای بهادر روندارم. تو ماشین مهرداد مینشینم.

احتیاج به آرامش دارم

- باشه حالا بلندشو چند دست لباس بردار.

امشب حرکت میکنیم و به سمت کمد لباس جانان رفت.

ساعت حدود دونیمه شب بود که چهار اتومبیل درون حیاط وسیع و سرسبز ویلای بهادر

متوقف شدند. همه با سروصدا چمدانهایشان

را به دست گرفته و وارد سالن شدند. اشکان خمیازه کشید: منکه فقط میخوام بخوابم، واقعاً رانندگی خسته‌ام کرد.

ساسان هم روی مبلی

ولو شد: منکه همینجا خوابیدم. مهرداد خندید: حالا که همه خوابشون میاد، جابه‌جایی وسایل رو میگذاریم برای فردا. بهادر روبه جانان

کرد: نظرت چیه؟ بخوابیم؟ او دستسارگل را گرفت و به سمت یکی از اتاقها رفت: من و سارگل که میریم بخوابیم، بقیه هرطور راحتن

و همراه سارگل داخل اتاق شد و درب را پشت سرش بست. مانتو و شالش را روی صندلی انداخت و با تاپ لیمویی رنگ و شلوارچین سیاه

رنگی که به تن داشت، روی تخت دراز کشید: بخواب دیگه سارگل، ساعت داره سه میشه. سارگل لباس راحتی به تن کرد و کنار او

خوابید: شب‌بخیر و به محض دراز کشیدن به سرعت خوابش برد اما جانان آنقدر به امیرپارسا فکر کرد که نفهمید کی خواب او را درربود.

چند ساعت گذشت و نور خورشید به درون اتاق تابید. نیوشا با سروصدا وارد شد: سارگل، جانان! بلند بشین، ساعت نه صبحه. و پرده‌ی

پنجره را کامل کشید. امواج طلایی رنگا قدرت بیشتری میان اتاق پاشیده‌شدند. سارگل ساعد دستش را روی چشمانش گذاشت: برو

بابا بگذار بخواهیم. نیوشا که تاپ شلوارک آبی رنگی به تن داشت، روی تخت نشست: بسه
دیگه خرسگنده. همه بیدار شده‌ان و دارند

صبحانه میخورند. شما هم بیاید قراره بریم جنگل. جانان از جا برخاست. موهایش را با دست
مرتب کرد و از اتاق خارج شدن. همه پشت

میز صبحانه نشسته بودند و صدای خنده و همهمه‌شان فضا را پر کرده بود. سلام کرد و روی
یکی از صندلیها نشست .

اشکان متعجب

پرسید: پس سارگل و نیوشا کجا موندند؟ - میان

اینطوری که تا ما جمع بشیم ظهر میشه. ساسان که روی این سنگیآشپزخانه نشسته

بود، با خنده گفت: همیشه این خانومها مشکل سازن. مهشید قاشق چایخوری درون دستش را
به سمت او پرتاب کرد: خفهشو!

بردیا

روسوی جانان کرد: چای یا آبپرتقال؟ جانان بیحوصله پاسخ داد: هیچ کدوم. صبحانه میل

ندارم. مهرداد اخم درهم کشید: بیخود. ضعف

میکنی. بردیا یه لیوان شیر و یه برش کیک برایش بگذار و جانان بخاطر مهرداد جرعه‌های شیر
نوشید و بهروی او لبخند زد.

کلافہ و عصبی با صدای بلندی گفت: آقا مراقب باش. چند بار بگم؟ کارگر جوان تخته فرشها را روی هم چید: چشم آقا.

ایمان جلو

آمد: تموم نشد امیر؟ - نه، یه کمی دیگه مونده

- تموم شد، حجره رو ببندیم بریم شام که خیلی گرسنمه. زنگ زد مامانم پرسیدم گفت

شام فسنجونه، میدونی که عاشقشم.

- همیشه زنگ میزنی میپرسی که غذا چیه؟

- آره بابا، من سرشکمم با کسی شوخی ندارم. امیرپارسا

به تاسف سرتکان داد: بعد از ظهر کجا غیبت زد؟ ایمان خود را روی صندلی ولو کرد: پدرم یه

خونه نقلی تو کوچهی شما برام خریده. رفتیم

بینیم. همون که نماش سنگه درش مشکیه - آهان، آره قشنگه. مبارکت باشه. ولی برام جای

تعجب داره که جناب سرهنگ امیدواره کسی

زن تو بشه و بری سر خونه زندگیت ایمان اخم درهم کشید: بیتریت

- راست میگم دیگه. تو کارو زندگی نداری همش اینجا افتادی؟

- آخه بدبخت من اگه نبودم تو از تنهایی میمردی

- حالا بیشوخی، اوضاع کارت چطوره؟

- خوبه، شبها با گشت میریزیم اینطرف و

اونطرف. اما مثل اینکه اوضاع تو جور نیست! امیرپارسا ابرو بالا انداخت:
چطور مگه؟

- آخه هفت، هشت روزه مثل سابق نیستی، نکنه

هنوز بخاطر تماس حاجی و حرفاش ناراحت هستی؟

- نمیدونم. فقط کسل و بیحوصله هستم.

در همین حین کارگراها جلو آمدند: آقای تهرانی تموم شد - همه رو مرتب چیدید؟

بله آقا

- بسیار خوب، ممنون و دستهای اسکناس به سمت آنها گرفت: بشمر ببین درسته؟ - نه

آقا، ما شما رو قبول داریم، با اجازه دیگه میریم. امیرپارسا لبخند زد: به سلامت. دستتون درد

نکنه. پس از رفتن آنها، ایمان و امیرپارسا

هم دربها را قفل کردند و از پاساژ خارج شدند. جلوی درب پاساژ امیرپارسا نگاه دقیقی به

اطراف افکند. ایمان به کنایه از او پرسید: دنبال

کسی میگردی؟ او جا خورد: نه، چطور مگه؟

- آخه طوری به اطراف نگاه میکنی انگار منتظری کسی رو ببینی - نه، اصلاً اینطور نیست

- انکار نکن، من از خودت بهتر میشناسمت. تو این هفت

هشت روز همینطوری بودی. منتظری جانان رو ببینی؟ به حضورش عادت کرده بودی.

- خوب آره، راستش برام عجیبه که واقعاً رفته

- زیاد هم عجیب نیست. با اون رفتاری که تو روز آخر باهاش کردی باید هم دیگه برنگرده.
بدجوری دلش رو شکستی - میدونی که بعد از تماس پدرم خیلی ناراحت و عصبی بودم - و
همهی عصبانیت رو سر اون خالی کردی

- چون مقصر همهی اون آبروریزیها خودش بود

- باشه، اما جنایت که نکرده بود، فقط به تو دل بست و درب ماشین را باز

کرد: بشین پسر خوب. امیرپارسا کنار او نشست، درحالیکه غرق در افکارش بود و جملهی
ایمان در ذهنش تکرار میشد:

فقط به تو دل

بست... فقط به تو دل بست!

غروب دلانگیزی بود. خورشید در پهنای نارنجی رنگ آسمان به آرامی در آغوش دریای
بیکران جای میگرفت. آتشی روشن کرده و

عدهای هم دور آن نشسته بودند. مهرداد با مهارت گیتار مینواخت و صدای دلنشین آن گوش
را نوازش میکرد. جانان با فاصله از دیگران

روبهروی دریا نشسته بود. امواج به آرامی روی پاهایش بوسه میزدند. به منظرهی بینظیر
غروب خورشید خیره بود، اما تمام فکرش مشغول

امیرپارسا بود. آه کشید و سعی کرد بغضش را فروخورد. صدای فریاد امیرپارسا در گوشش
پیچید: تو مشکل روانی داری... برو بیرون...

نمیخوام بینمت... ازت متنفرم! سرانجام بغض سنگینی که گلویش را میفشرد بر او پیروز شد و اشکهایش به آرامی فرو چکید. آهسته

زمزمه کرد: اما من دوستت داشتم و سر روی زانواش گذاشت. تمام خاطراتش با امیرپارسا جلوی چشمانش رژه میرفت.

احساس میکرد

سرش داغ شده. صدای بهادر او را از افکارش جدا ساخت: جانان! با پشت دست اشکهایش را زدود و سربلند کرد: بله؟ بهادر با نگاهی به

چشمان سرخشده و مژگان خیس او، کنارش نشست: حالت خوبه؟ جانان سرتکان داد و به روبهرو خیره شد. بهادر با دقت به او خیره شد:

نه، تو اون جانان سابق نیستی. چرا اینجا تنها نشستی؟ تو این سهریزی که اومدیم شمال تمام حواسم بهت بود. نه چیزی میخوری نه

درست و حسابی حرف میزنی. چه اتفاقی جانان من رو اینقدر غمگین کرده؟ - چیزی نیست بهادر

- چرا هست. تو قبلاً اونقدر شیطون

بودی که یک دقیقه آرام نمینشستی و وقتی سکوت او را دید، ادامه داد: باشه، اگر دوست نداری چیزی بگی مجبور نمیکنم. والیبال بازی نمیکنی؟ - نه

- چرا؟ تو که همیشه عاشق رو کم کنی بودی. جانان بغضآلود پاسخ داد: دیگه نیستم، دیگه نمیخوام روی کسی رو

کم کنم. بهادر احم درهم کشید: اینطوری بغض میکنی که من دیوونه بشم؟ و با دست چانه‌ی او را گرفت و صورتش را به سمت خود

برگرداند: به من نگاه کن. بگو بینم چی شده؟ بغض جانان شکست و اشکهایش روان شد: تورو خدا ولم کن بهادر. بگذار به دردخودم

بمیرم. بهادر متأثر سر او را در آغوش کشید و موهایش را نوازش نوازش کرد: کی جانان منرو اذیت کرده؟ کافیه اسمش رو بگی چنان

بلایی سرش میارم که تا آخر عمر فراموش نکنه. جانان درحالیکه سرش روی سینه‌ی بهادر بود، به شدت میگریست. صدای آرام بخش

بهادر تسلا‌ی روح زخمیاش بود: آروم باش جانان. خواهش میکنم گریه نکن. بگو چیشده دختر؟ تو که منرو دق دادی!

- هیچی نپرس.

بهادر سکوت کرد و آنقدر به نوازش او ادامه داد، تا دست از گریستن برداشت و از سینه‌ی بهادر جدا شد. با پشت دست، صورتش را از اشک

پاک کرد و با صدای آرامی گفت: ببخش دست خودم نبود. بهادر موهای پریشان او را با دست به عقب راند: تقصیر خودته! اگر من رو قبول

کنی اجازه نمیدم هیچکس اذیتت کنه. میدونی که خیلی دوستت دارم اما تو به من نگاه هم نمیکنی. همیشه تلفنت خاموشه. هیچوقت

کنارم نمیای. جانان بلافاصله پاسخ داد: چون ازت خوشم نمیاد. بهادر خندید و خود را به او نزدیکتر کرد:

میدونی چیتو رو برای من این

همه جذاب کرده؟ جانان که بینایش از گریهی زیاد، سرخشده بود، نگاهش کرد: چچی؟

- همین اخلاق تندت همین دست نیافتنی بودنت.

همین که ازم فرار میکنی. من عاشق رفتارت هستم

- اما من از رفتارت بدم میاد همیشه اطرافت پر از دختره و به یاد امیرپارسا افزود:

سنگینی و وقار نداری. مدام با دخترهای مختلف میچرخ. بهادر باز هم خندید: دقیقاً به همین دلیله که دوستت دارم. چون با بقیهی

دخترها فرق داری. اونها با یک اشارهی من، جلوم حاضر هستن اما تو همیشه فرار میکنی و دستش را دراز کرد تا دور شانهی جانان

حلقه کند، که او از جا برخاست. بهادر کلافه از جا بلند شد: دیدی؟ همیشه درحال فراری. جانان درحالیکه از او دور میشد، پاسخ داد: بریم

کنار بقیه، مهرداد داره صدام میکنه.

بشقاب را عقب کشید و با مهربانی روسوی مادرش گفت: دستتون درد نکنه حاجخانوم.

حاجخانم با تعجب نگاهش کرد: وا، تو که چیزی نخوردی پسر

- سیر شدم ممنون

- نکنه مریض شدی مادر؟ آخه چندروزه بیاشتهایی

- نه، خوبم. و از جا برخاست: میرم لباس عوض

کنم. ثنا به آرامی روسوی مادرش گفت:

مادر جریان رو ازش پیرسم؟ - کدوم جریانرو؟

- دعواش تو مسجد با اون دختره دیگه.

حاجخانم

با تشر پاسخ داد: نهخیر، چه معنی داره تو برادر بزرگترت رو بازخواست کنی؟ بعدم این

جریان یک ماه و نیم پیش اتفاق افتاده - بازخواست چیه؟

- حالا هرچی. من پسر رو اندازهی چشمهام قبول دارم. نیایش دیگه به تو چیزی نگفت؟

نه مادر، شما که میدونید نیایش

خانداداشم رو دوست داره و بهش اعتماد داره. درهمینحین امیرپارسا به اتاق بازگشت و

درحالیکه دکمه های پیرهنش را میبست، پرسید:

حاجی تماس نگرفته؟

- مگه به خودت زنگ نزده مادر؟ - به من ده

- یازده روز پیش زنگ زد، بعد از اون تماسی نگرفته - دیشب تلفن

کرد خونه، گفت مثل اینکه توی معاملاتش به مشکل برخورد و کارش بیشتر طول میکشه

- باشه من میرم جلوی در تا ایمان بیاد، قراره

بریم باشگاه. ثنا با شیرینزبانی گفت: قربون داداشم برم با این قد بلند و هیکل خوشفرمش.

امیرپارسا لپ او را کشید: وروجک! و از خانه

شد. جلوی درب اتومبیل گرانقیمتش تکیه زد و منتظر ماند. توپی جلوی پایش افتاد و به دنبال

آن دختر بچه‌ای برای برداشتنش جلو آمد،

آن را از روی زمین برداشت و روبه امیرپارسا گفت: ببخشید عمو و دواندوان دور شد اما

چشمان سبزرنگش فکر و خیال امیرپارسا را به

سمت را به سمت جانان کشاند و یاد او را در خاطرش زنده کرد. ظاهر بانمکش در مسجد با

آن چادر نامرتبی که همیشه موهای سیاه و

براقش از زیر آن بیرونزده بود، جلوی چشمش آمد. لبخند روی لبانش نقش بست و زیرلب

زمزمه کرد: دخترهی دیونه! در همینچین

دستی روی شانهاش نشست: چطوری آقای تهرانی؟ به جانب ایمان برگشت: سلام سلام

پسر خوب، توی هیروت سیر میکردی؟ - نهخیر

- باشه. حاجی برنگشته - نه

- الان دوماه ه که رفته غلط نکنم زنی چیزی اونجا گرفته. امیرپارسا چشمغره‌های نثارش کرد و

درب اتومبیل

را گشود. ایمان در صندلی جلو نشست: چیه چیچپ نگاه میکنی؟ حتماً تا الان چند تا خواهر و

برادر هم برات درست کرده و خندید - کم

چرند بگو حوصله ندارم - بله، تو ده

- پونزده روزی هست که حوصله نداری به طرف میگه فراموشم کن بعد خودش فراموش

نمیکنه - بس

کن ایمان

- باشه، پس عروسی افتادیم. امیرپارسا فرمان را به سمت خیابان دیگری چرخاند: چه عروسی؟

- مرد حسابی، ماه صفر که تموم

بشه، باید گل و شیرینی ببری خونهی خانعموت. کلافه نفشش را بیرون داد و ماشین را جلوی

باشگاه متوقف کرد.

سارگل که لباس کوتاه و آبی رنگی به تن داشت، درب اتاق را باز کرد و وارد شد. با عصبانیت

کنار جانان که پشت پنجره ایستاده و به

بیرون چشم دوخته بود، ایستاد: وای بسه؟! باز که چشمهات قرمز ه. یک هفته است که اومدیم

شمال و تو تمامش رو به گوشه تنها نشستی و گریه کردی - میگی چیکار کنم؟

بیایرون، امشب تولد اشکانه. ببینچه سوری راه انداخته و با خندهافزود: با این تاپ

شلوارک قرمز

جیگر شدیها و دست او را گرفت: بیا بریم. جانان با سکوت همراه او از اتاق خارج شد و درون

سالن روی مبلی نشست. ساسان بطری

مشروبی روی میز گذاشت: بزنی به افتخار تولد اشکان و از آنها دور شد و به جمع رقصنده ها پیوست. سارگل درون دو جام برای خودش و

جانان مشروب ریخت و یکی از آنها ره به سمت او گرفت: بخور گرم بشی. جانان اخم درهم کشید: تو که میدونی من هیچوقت نمیخورم

- یه کمی بخور. چیزی نمیشه - نه نمیخوام

- باور کن یکی دوتاش رو که بزنی همه چیز یادت میره حتی اون پسره. مردد جام را گرفت.

سارگل لاجرعه سرکشید و به او اشاره کرد: بخور دیگه. جانان چند جرعه نوشید. طعم گس و تلخ آن گلویش را سوزاند. مهرداد متعجب پرسید: میخوری جانان؟ - آره، مگه چی میشه؟

- هیچی ولی زیادهروی نکن و مشغول رقص با مهلا شد. سارگل خندید: مهرداد قشنگ

میرقصه ها! ساسان جلو آمد: تو خودت هم قشنگ میرقصی، افتخار میدی؟ و دستش را به سمت او دراز کرد و سارگل با ناز دست در

دست ساسان به میان سالن رفت. جانان نگاهی به جمع انداخت. همه غرق شادی و لذت بودند. جام دیگری هم پر کرده و نوشید. باز هم

چهرهی امیرپارسا جلوی چشمانش نقش بست. درحالیکه جام دیگری را از مشروب پر میکرد، زمزمه کرد: برو عوضی، از جلوی چشمهام

برو کنار و اشک چشمان درشتش را پرکرد. عصبی و غمگین جامهای مشروب را پیدری مینوشید. سرش گیج میرفت، اما هیچ چیز

برایش مهم نبود، زیر لب با خود حرف میزد: برو... ازم متنفری... برو بیرون... اما من که دوستت دارم. با صدای بلندی خندید: نه من دوستت

ندارم... تو که من رو زیر پات له کردی... من هم بیرون میزنم... از قلبم بیرون میزنم و خواست که جام دیگری را از مشروب پر کند

اما با بطری خالی مواجه شد. عصبی آن را روی مبل انداخت و از جا برخاست تلوتلو میخورد و نمیتوانست خود را کنترل کند. روبه جمع

با صدای بلندی گفت: گوش کنید بچه ها من... من دیگه اون عوضی رو دوست ندارم... دیگه میخوام مثل شماها خوش باشم... به جهنم

که... که ازم متنفره... بیاید خوشباشیم. هرکسی چیزی گفت و خندید. بهادر که مست بودن از رفتارش هویدا بود، جلو آمد و دست او را

گرفت و همراه خود روی مبل نشاند: آفرین جانان. حالا شدی همونی که باید باشی. جانان خندید: چرا نشستی?... بلندشو برقصیم. دیگه

نمیخوام به اون فکر کنم... دیگه دوستش ندارم. بهادر دستش را دور شانهی او حلقه کرد: آفرین عزیزم.

تصمیم درستی گرفتی. به من

نگاه کن! من عاشقتم. میخوام که مال من باشی. جانان چشمان خمارش را به او دوخت: یعنی تو... تو از من متنفر نیستی؟ بیرون نمی...

نمیکنی؟ تو سرم داد نمیزی؟ بهادر لبخند زد: نه جانان زیبای من. بگو بینم تو چی؟ من و میخوای؟ دوست داری مال همدیگه بشیم؟

جانان با صدای بلندی خندید: آره ...

آره تو من و میخوای، من تورو میخوام. بهادر هم بلند خندید: پس بلندشو بریم جایی که باهم تنها باشیم و از جا برخاست و درحالیکه جانان را به خود تکیه داده بود به سمت یکی از اتاقها رفت. هردو وارد شدند. بهادر درب را پشت سر خود بست. جانان روی تخت دراز کشید: خوابم میاد... سرم گیج میره! بهادر هم کنارش دراز کشید، روی آرنج دستش تکیه داد و سرش را به سمت جانان خم کرد: تو چقدر خوشگلی دختر!

- آگه... آگه خوشگلم پس چرا اون من و نخواست؟

- فکر اون رو از سرت بیار بیرون.

لیاقتت رو نداشت. جانان بلند خندید:

آره. پسر حاجی لیاقت من و نداشت. بهادر موهای او را نوازش کرد: اما مندارم. من دوستت دارم.

میخوام امشب برای همیشه مال همدیگه بشیم و صورتش را برای بوسیدن او جلو آورد که درب اتاق باز شد و قامت بلند مهرداد با چهرهی

برافروخته از خشم در چهارچوب آن نمایان شد. بهادر ناراضی به او نگریست: آه، مهرداد تو واسه چی اومدی؟ مهرداد جلو آمد، یقه‌اش را

گرفت و او را عقب کشید. بهادر برآشفته نگاهش کرد: چته؟ مهرداد عصبی او را که نمیتوانست روی پای خود بایستد به عقب هل داد و

برسر جانان فریاد کشید: معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟ جانان اخم کرد: چرا اومدی؟ برو میخوام خوش باشم. مهرداد جلو آمد،

بازوی او را گرفت و از روی تخت بلندش کرد: پنج

- ششروزه اومدیم شمال خوشی بسه، من و تو همین امشب برمیگردیم تهران - من

نمی‌آم. بهادر از روی صندلی بلند شد: بیخیال مهرداد. مهرداد خشمگین برسر او فریاد کشید: خفه‌شو! تو نباید از موقعیت روحی جانان

سواستفاده میکردی و درحالی‌که بازوی جانان را در دست داشت و او را به دنبال خود میکشید، از اتاق خارج شد، به اتاق سارگل و جانان

رفت. مانتویی از روی جالباسی برداشت و روی دوش جانان انداخت: بپوش

- ولم کن! بلندتر فریاد زد: گفتم بپوش کی بهت گفت انقدر

زهرماری بخوری؟ و به دنبال این حرف شال سیاهی را روی سر جانان انداخت و مانتو را به او که غرولند میکرد، پوشاند. از جا بلند شد و

بدون توجه به سخنان دیگران همراه جانان سوار بر اتومبیل از ویلا خارج شد.

روزها به سرعت از پی هم میگذشتند. پائیز بود. فصل برگهای رنگارنگ، فصل زیبایها!
درختان لباس نارنجی به تن کرده بودند و

با هر نسیمی که میوزید، برگهای زرد و قرمز رقصان و غلطان به زمین فرود میآمدند. صدای
خشخش برگها زیرپای عابران روح را

نوازش میداد. نگاهش را از خیابان گرفت. پرده پنجره را انداخت و روی مبل نشست. سارگل
خسته کنارش آمد: وای انقدر رقصیدم که

دارم میمیرم. جانان تهماندهی سیگارش را روی جاسیگاری کریستال له کرد: خوب نرقص،
مگه کسی مجبورت کرده؟ - پس چیکار کنم؟

نکش جانان بابک بفهمه سرت رو میبره - میدونی که گاهی میکشم

- خانوادهاش با هر چیزی کنار میان به جز دود!

- سارگل انقدر مثل پیرزنهای غر نزن

- باشه هرطوری راحتی. مهرداد کجاست؟ - یکی

- دو هفته است خبری ازش نیست - داره کارهایش رو میکنه برای

ادامهی تحصیلات بره آلمان پیش برادرش - اون حتماً وکیل خوبی میشه ولی مهلا دق میکنه

- دق بکنه. مهرداد خیلی برایش زیاده.

چند لحظه بعد درب سالن باز شد و بهادر وارد شد. مشغول خوش و بش با دخترهای اطرافش بود که نگاهش به جانان افتاد .
از آنها جدا شد

و به سمتش آمد: بهبه! سلام جانان خانومو کنارش نشست و با شیفتگی به او چشم دوخت: چیه؟
جواب سلام نمیدی؟ جانان نگاهش را به
طرف دیگر دوخت: علیک! بهادر خندید:
اوه، چه استقبال گرمی

- ببخشید سفر تشریف داشتی که ازت استقبال کنم؟ نکنه ما خبر نداریم رفتی مکه و حاجی
شدی؟

- چه خبرته بداخلاق؟ چند روز پیش از یه نفر شنیدم که سیامک، همین بچه سوسوله که
دانشجو دندانپزشکیه،

آمار تورو میگرفت. من هم زنگش زدم گفتم اگه دورو بر تو بپلکه فکش رو پایین میارم، آخه
جانان سهم منه ،جانان با خشم نگاهش کرد:

مگه من ارثیه بابا بزرگت هستم که سهم تو باشم، به تو چه ربطی داره که با سیامک بحث
میکنی؟

- جانان من میدونم تو هنوز بخاطر

جریان یکماه پیش توی شمال، ناراحت هستی

- بله و دلخور هم میمونم. چون تو میخواستی از من سواستفاده کنی و از جا بلند شد:

دوست ندارم دیگه درموردش حرف بزنم، سارگل بریم. سارگل متعجب پرسید: کجا؟ - خونه
پسر شجاع! خونه دیگه - مهمونی تازه شروع شده

- تو اگه دوست داری بمون، اما من میرم

- صبر کن من هم میام و هردو بعد از خداحافظی از بهادر از آپارتمان سناز خارج شدند. میان
راه سارگل صدای پخش ماشین را کم کرد و گفت: جانان بهادر واقعاً دوستت داره چرا همش
پیش میزنی؟

- چون میدونم اون هرمدتی

با یکیه، به روزهم من و رها میکنه و میره سراغ بعدی

- نه اون واقعاً عاشقته. میدونی چیه؟ تو بعد از امیرپارسا به همه بدبین شدی، هنوز

بعد از دوماه نتونستی اونرو فراموش کنی و هرکسی رو با امیرپارسا مقایسه میکنی. دوست
داری همه شبیه به اون باشن

- نه، هیچ ربطی

به امیرپارسا نداره. حدود دوماه از اون جریان میگذره. من خودم علاقهای به بهادر ندارم و
برای خاتمه دادن به بحثی که موردعلاقهش

نبود، صدای پخش را بلندتر کرد. درحالیکه چهرهی آرام امیرپارسا جلوی چشمانش نقش
بسته بود.

سنگریزهی درون دستش را میان آب حوضانداخت و به امواج ایجاد شده، خیره شد. هوا خنک بود و سوز سردی میوزید.

یقهی

بافت قهوه‌های رنگش را جلوتر کشید و به ایمان که کمی دورتر از او مشغول صحبت با تلفن‌همراهش بود، نگاه کرد. کمی بعد او تلفن -

همراهش را در جیب شلوارش گذاشت و کنار امیرپارسا آمد: ساعت یازده شبه، حاجی برنمیگرده؟

- نه صبح رفته حجره و لیست جنسهای

جدید رو چک میکنه. حالم بهم خورد از بس تابلوفرش و فرش و نقشه رو هم زدم - تو که دوماه ه بیحوصله شدی.

امیرپارسا پاسخی نداد

و لبهی تخت چوبی نشست. ایمان روبه او گفت: میخوای یه کار متنوع انجام بدی؟ - مثلاً چه کاری؟

- بیا بریم گشت - ساعت یازده کجا

بریم گشت؟

- از اون گشتها که نه، از این گشتها - مثل آدم حرف بزن

- ای بابا الان از اداره باهام تماس گرفتن، باید برم یه جا یه

مقدار اراذل و اوباش جمع کنم، اینقدر باحاله که نگو - تو دیوونهای

- جان ایمان بلندشو بریم. امیرپارسا از جا برخاست: باشه بیار هم من پیام سرکار تو و روبه ساختمان صدا زد: حاجانوم من میرم با ایمان بیرون و صدای به سلامت گفتن مادرش را شنید.

همراه ایمان سوار بر اتومبیل به سمت محل موردنظر حرکت کردند. ایمان میان راه با پدرش تماس گرفت: الو باباجان... من دارم میرم اونجا شما نیروها رو بفرست... فقط بابا مسلح که نیستن؟... باشه چرا داد میزنید؟... ببخشید، خداحافظ و تماس را قطع کرد. دقایقی بعد ماشین را جلوی یک خانه ویلایی که چند اتومبیل پلیس جلوی آن پارک شده بود، متوقف کرد و پیاده شدند.

درب خانه باز بود و مامورها در رفت و آمد بودند. یکی از آنها جلوی ایمان ایستاد و پس از احترام نظامی، گفت: همین الان وارد شدیم قربان، پارتی مختلط با مصرف دخانیات و انواع مشروبات الکلی. ایمان با شادی خندید: آخ جون از همونها که دوست دارم و با دیدن نگاه متعجب مامور ادامه داد:

البته منظورم ماموریته!

بیا بریم امیرپارسا و همراه او وارد خانه شد. صدای موزیک با داد و فریاد جوانها و مامورین درهم آمیخته بود.

ایمان با نگاهی به پسر جوان

روبهرویش که دستبند به دست ایستاده بود، گفت: تورو خدا موهاش رو نگاه کن، درست مثل دم اسب تا کمرش میرسه.

باغ وحشه به خدا

و به دنبال این حرف مشغول گفتوگو با دو مامور کنارش شد. امیرپارسا با کنجکاوی به اطراف نگاه کرد. دختر و پسرهایی با وضع نامناسب

با مامورها درگیر بودند. از پله های مارپیچ بالا رفت. درون اتاقها همه به بودو از بعضی بوی بد مواد مخدر بیرون میآمد. ناگهان میان

روشنی ضعیف رقص نور، چشمان درشت و سبزرنگی را دید که با بهت به او خیره بودند. متعجب برجای ایستاد و با دقت بیشتری به او

چشم دوخت. یعنی این دختر قدبلند که شلوارچین مشکی و تاپ سرخرنگی به تن داشت و موهای بلند و تابدار سیاهشانه هایش را پوشانده

بود، جانان بود؟ چندبار پیاپی سر تا پای او را برانداز کرد و دردل گذارند: خودش، دارم درست میبینم.

جانان وقتی نگاه مبهوت او را متوجه

خوددید، چند گام عقبهقب رفت. سپس به سرعت از پله ها پایین دوید. امیرپارسا هم ناخودآگاه به دنبالش رفت. جانان میان راهروها و

اتاقهای مجلل خانه میدوید و گاهی نگاهی به پشت سرش میانداخت.

امیرپارسا سرعتش را بیشتر کرد:

صبر کن... گفتم صبر کن! سرانجام

درانتهای راهرو او را گیر انداخت. جانان به جانبش برگشت. امیرپارسا باردیگر براندازش کرد. موهای پریشان و نامرتب، صورت سرخشده و

نگاه مضطرب و هراسان او را زیباتر کرده بود. چند قدم جلو رفت و پرسید: چرا من و دیدی فرار کردی؟ جانان پاسخی نداد و به اطراف

نگریست. امیرپارسا پوزخند زد: الکی به دور و برت نگاه نکن. راه فرار نداری. با من بیا - نه...
نمیام

- مجبوری بیای و جلو رفت و بازوی او را گرفت: اگه با من نیای اینها میبرنت پاسگاه، بازداشت میشی میفهمی؟ اما جانان باز هم تقلا میکرد.
امیرپارسا درحالیکه او را به

دنبال خود میکشید از جلوی چشمان حیرتزدهی ایمان عبور کرد و از خانه خارج شد. درب اتومبیل را باز کرد و جانان را درون آن نشاند.

ماشین را روشن کرد و با سرعت به حرکت در آورد. جانان متعجب و بهتزده پرسید: تو... تو اینجا چیکار میکنی؟ - تو بین اون آشغالها
چیکار میکردی؟

- یعنی چی؟ من و داری کجا میری؟... صدام و نمیشنوی؟... ماشین رو نگهدار... گفتم نگهدار. اما امیرپارسا بیتوجه

به او فرمان را به سمت دیگری چرخاند. اشکهای جانان روان شد: آخه یه دفعه تو از کجا پیدات شد لعنتی؟ مگه ...

مگه نگفتی نمیخوای

من و بینی؟ پس چرا دوباره جلوم سبز شدی؟... با تو هستم... نگه‌دار. اما وقتی سکوت امیرپارسا را دید، بلندتر جیغ زد: نگه‌دار! ناگهان

امیرپارسا پایش را روی ترمز کوبید و اتومبیل با صدای کشیده شدن لاستیکها روی سنگفرش خیابان، متوقف شد. چشمان سیاهش را با

غضب به او دوخت: چیه؟ چرا صدات رو انداختی روی سرت؟! ها؟ جانان با وحشت خود را به درب ماشین چسباند: تو ...

تو از کجا پیدات

شد؟ من و کجا میبری؟ امیرپارسا پوزخند زد: چیه؟ ناراحتی عیش شبانهات بهم خورد؟

- چرا من و با خودت آوردی اینجا؟ - چون اگه

میموندی میبردنت پاسگاه. دوست داشتی بری کلانتری و بازداشتگاه؟ جانان سربه زیر گرفت.

دیدن دوباره‌ی امیرپارسا، آتش زیر خاکستر

دلش را شعله ور کرده بود. قطرات درشت اشک از گونه هایش سرازیر شد. درب ماشین را

باز کرد و پیاده شد. به آرامی در کنار پیاده‌رو به

راه افتاد. امیرپارسا با فک منقبض‌شده پیاده شد: کجا میری؟ بیا سوارشو. با اون سر و وضعت

راه افتادی توی خیابون که چی؟ و چندقدم

به دنبال او رفت. اما وقتی پاسخی نشنید، بر جای ایستاد و فریاد زد: باشه هر طور راحتی، اگه دوست داری برو هیچوقت فکر نمی‌کردم

همچین آدمی باشی. باید دلت برای خودت بسوزه، می‌فهمی؟ جانان به جانب او برگشت: برای تو چه فرقی می‌کنه؟ مگه تو همونی نیستی

که من و بیرون کردی؟ که بهم گفתי ازم متنفری؟ گفתי نمی‌خوای من و بینی. حالا چرا افتادی دنبال من و از دست مامورها نجات

دادی که چی؟ امیرپارسا اخم درهم کشید و جلوییش ایستاد: آره من بودم که اون حرفهارو زدم و امشب هم ثابت شد که درست تصمیم

گرفته بودم. تو لیاقت دوست داشته شدن رو نداری. می‌فهمی؟ دختری که ساعت یازده شب با تاپ و شلوار کنار یه مشیت عوضی، یه مشیت

پسر الدنگ بشینه و سیگار بگشه ارزش محبت رو نداره. جانان که مژگان سیاه و اشک‌آلودش او را زیباتر کرده بود، فریاد زد: آره من بدم،

ولی نبودم تو بدترم کردی! از وقتی دلمرو شکستی. آره دوماه ه که هرشب تو مهمونی هستم. با دختر و پسرهایی که تو بهشون میگی

عوضی و الدنگ میرم اینطرف و اونطرف و بلندتر فریاد زد: آره من سیگار میکشم. حالا خوشحالی؟ اومدی من و تو این وضعیت دیدی

خیالت راحت شد؟ و روی زمین نشست و درحالی‌که صدای هقهق گریه‌اش سکوت شب را شکسته بود، گفت: آخه لعنتی تو چه میدونی

که تو این دوماه چی به من گذشت. غم نداشتنت من و دیوونه کرد. امیرپارسا متاثر جلوتر آمد: جانان من... اما ناگهان شیء سنگینی از پشت به سرش خورد و دیگر چیزی نفهمید. جانان هراسان از جا برخاست: چی شد؟ بهادر را دید که چوب به دست، جلو آمد: جانان؟ حالت خوبه؟ جانان با نگاهی به امیرپارسا که روی زمین افتاده بود، فریاد زد: تو چیکار کردی؟ بهادر متعجب پاسخ داد: من اونجا دیدم که این پسر به زور سوار ماشینت کرد. دنبالت اومدم تا نجات بدم. جانان کنار امیرپارسا نشست و سر او را در آغوش گرفت و با خشم گفت: چه بلایی سرش آوردی؟ بهادر عصبی جلو آمد و دست او را گرفت: یعنی چی جانان؟ بلندشو بریم - نه نمیام - بهت میگم بلندشو ممکنه مامورها بیان - گفتم نمیام. ولم کن وگرنه جیغ میزنم - تو دیوونه شدی؟! در همینحین اتومبیلی نزدیکشان متوقف شد و دو مرد قویهیکل پیاده شدند. یکی از آنها جلو آمد و با تردید پرسید: چیزی شده خانوم؟ بهادر زودتر پاسخ داد: خیر آقا، شما بفرمائید. اما جانان گریان گفت: چرا آقا، این مرد به ما حمله کرد. شوهرم رو کتک زد و میخواست به من دستدرازی کنه. بهادر با حیرت صدایش کرد: جانان؟ این

چرندیات چیه؟ آن دو به سمت بهادر رفتند: غلط کردی که چشم به ناموس مردم داری و با او گلاویز شدند. جانان پسر جوانی را که از آن

اطراف عبور میکرد، صدا زد: آقا... آقا خواهش میکنم کمک کنید شوهرم رو سوار ماشین کنید. باید برسونمش بیمارستان. پسر جوان با

بهت به زنی که بدون حجاب روبهرویش ایستاده بود، نگریست و به آرامی سرتکان داد. جانان به کمک او امیرپارسا را روی صندلی عقب

اتومبیل نشاند و به سمت بیمارستان حرکت کرد. گاهی به عقب برمیگشت و با نگرانی به امیرپارسا نگاه میکرد مضطرب بود و با سرعت

زیادی رانندگی میکرد. پس از طی چند خیابان ماشین را جلوی بیمارستان پارک کرد. خواست پیاده شود اما نگاهی به خود و سپس درون

ماشین انداخت. پس از چند لحظه تامل به صندلی عقب رفت. بافت قهوه‌ای رنگ را به سختی از تن امیرپارسا بیرون کشید و خود پوشید.

آستین‌ها برایش بلند بود. به امیرپارسا نگاه کرد. زیر پیراهنی حلقه آستین سفیدرنگی به تن داشت.

بازوهای عضلاتیاش خودنمایی

میکردند. پارچهای را از روی داشبورد برداشت و روی سرش انداخت. از ماشین پیاده شد و صدا زد: پرستار... پرستار لطفاً کمک کنید.

به آرامی چشم گشود. احساس میکرد سرش سنگین شده است. نگاهی گنگ به اطراف انداخت. اخمهایش ناخودآگاه درهم رفت و سعی کرد به خاطر بیاورد که درب اتاق باز و پرستار وارد شد. بالای سرش ایستاد و سرم را چک کرد. امیرپارسا به او نگریست و پرسید:

چه اتفاقی برای من افتاده؟

- دیشب ضربه به سرتون خورده و بیهوش شدید، اما خداروشکر بهخیر گذشته و مشکل خاصی نیست

- الان ساعت چنده؟

- چهار صبح. حدود چهار ساعت بیهوش بودید. در همینحین درب اتاق باز شد و جانان درحالیکه پاکتی محتوی کیک و

آبمیوه در دست داشت و وارد شد. با دیدن امیرپارسا با شغفمندی گفت: به هوش آمدی؟

خداروشکر. پرستار خندید:

خانومت خیلی عاشقته ها!

تو این چهار

- پنج ساعت یه لحظه آروم و قرار نداشت. صدمبار حالت رو از من پرسید و وضعیتت رو چک کرد. امیرپارسا با تعجب تکرار

کرد: خانومم؟

- بله دیگه، مگه این خانوم همسرت نیست؟ خودش که اینطور گفت. پاسخی نداد و به جانان خیره شد، به نظرش او در بافت

مردانه‌ی خودش، که برای جانان بلند و گشاد بود، خیلی شیرین و دلنشین مینمود. جانان سرخ شد و سربه‌زیر گرفت. لبخند محوی روی

لبهای امیرپارسا نقش بست. پرستار از اتاق خارج شد و جانان جلوتر آمد:
خوشحالم که حالت خوبه

- بهت میاد لباس مردونه، خیلی...

خیلی بانمک شدی. جانان سربه‌زیر انداخت: ببخشید آخه با تاپ نمیتونستم پیام داخل بیمارستان، یه ببخشید دیگه هم هست - چی؟ -

ببخشید که بخاطر من چوب توی سرت خورد - چوب تو سرزدن که بیهوش شدم؟ - آره،
اما خداروشکر طوری نشد - کی با چوب زد توی سرم؟

- جانان سکوت کرد و پاسخی نداد. امیرپارسا با دقت نگاهش کرد: پرسیدم کی با چوب زد به سر من؟ - خوب یکی... یکی از

پسرهای پارتی. چشمانش را بست و اخم درهم کشید: به ایمان تلفن میکنم تا بیاد، تو دیگه برو - نه میمونم تا مرخص بشی - لازم

نیست. بده با این سر و وضع اینجا باشی، برو - آخه ...

- گفتم برو. بخاطر اینکه رسوندیم بیمارستان ممنونم. تلافی اون شبی که چاقو

خورده بودی شد

- اما من برای تلافی نرسوندمت. آوردمت بیمارستان چون نگرانت بودم - به هر حال ممنونم
برو دیگه

- باشه، لازم نیست

اینقدر بگی برو، خودم میدونم که ازم متنفری که دوست نداری جلوی چشمت باشم، یادمه
همون شبی که چاقو خورده بودم گفתי که

دیگه جلوی چشمت آفتابی نشم و سوئیچ را روی میز گذاشت: خدانگهدار و به سمت درب
اتاق رفت. هنوز خارج نشده بود که امیرپارسا

صدایش زد: جانان! او با چشمانی پر از اشک به جانبش برگشت. چانه‌اش از بغض لرزید و
سربه‌زیر گرفت: بله؟ امیرپارسا به او چشم دوخت:

میشه بازهم جلوی چشمم آفتابی بشی؟ اشک در چشمان جانان خشک شد و با بهت سربلند
کرد: چی؟... تو چی گفתי؟ لبخند زیبایی روی

لبهای امیرپارسا نقش بست: تو من و شکست دادی، موفق شدی روی من رو کم کنی. برنده‌ی
بازی تو شدی. دیگه نمیتونم حریف دلم

بشم، خاطرت رو میخوام و به چشمان جانان که با شعف به او خیره بود، زل زد.

آهی کشید و پرسید: کجا میری؟ - خونتون دیگه؟

- نه حوصلهی سوال و جوابهای حاج خانوم رو ندارم - یعنی چی؟ پس کجا برم؟ - برو یه جای خلوت

- باشه و پایش را روی پدال گاز فشرد:
حالا میخوای چیکار کنی؟ - چی رو؟ - جانان رو دیگه
- نمیدونم - تو تکلیفت

با خودت هم مشخص نیست

- دیشب وقتی بعد از دوماه بین اون همه آدم دیدمش داشتم دیونه میشدم.
اصلاً نفهمیدم چی شد که یهو

دستش رو گرفتم و آوردمش بیرون. انگار یکی دیگه به جای من بود و این کارها رو میکرد،
خودم نبودم! وقتی چشمم بهش افتاد فهمیدم

که تو این دوماه نه تنها از ذهنم پاک نشده بلکه پررنگتر شده. چنگی میان موهایش کشید و
ادامه داد: نمیدونم چی به سرم اومد ایمان.

فقط میدونم که نمیتونم ازش بگذرم همیشه که نباشه

- فعلاً بریم خونهی من یه کم استراحت کن و کمی بعد اتومبیل را جلوی خانهاش

پارک کرد و هردو پیاده شدند. امیرپارسا نگاهی به انتهای کوچه انداخت: ماشین حاجی جلوی
دره! امروز زود برگشته. ایمان کلید در درب

انداخت و آن را گشود: بیخیال، به منزل ایمان خوش اومدی. امیرپارسا وارد شد و نگاهی به
اطراف انداخت.

حیات چمنکاری شده بود.

برگ درختان زیر پایشان خشخش میکرد. از پله های گرد و سپیدرنگ بالا رفتند و امیرپارسا درحالیکه وارد سالن میشد، گفت: یه کم

حیات رو تمیز کن، دیدی چقدر برگ ریخته بود؟

- آخه برادرمن کسی اینجا زندگی نمیکنه. انشاا... هروقت مارو به غلامی قبول کردید

تمیزش میکنم. فضای بزرگ سالن خالی بود و تنها یک دست مبل راحتی در آن قرار داشت. سمت راست آشپزخانه و سمت چپ راه پلهی

چوبی و ماریج وجود داشت. ایمان خود را روی مبل انداخت: اتاق خوابها طبقه بالاست. امیرپارسا هم کنارشنشست: خوبه، مبارکت

باشه سرهنگ سندش رو به نام خودت زده؟ - نه میگه من یه دونه هستم و هرچی باشه بعداً به خودم میرسه و نیازی نیست - درسته حاجی

هم همین رو میگه که ما یه خانواده هستیم و هرچی داریم باهم داریم، هیچوقت اجازه نمیده ازش جدا بشم و باید همیشه کنارش باشم -

خوب حق داره، یه حاج صادق تهرانیه و یه دونه پسر و روی کاناپه دراز کشید: بخواب امیر استراحت کن. امیرپارسا درمانده نگاهش کرد:

خواب به چشمم نمیاد، تو میگی چیکار کنم؟

اول تکلیفت رو با خودت روشن کن. دوشش داری؟ و وقتی سکوت او را دید، ادامه داد:

آره

داری، من این رو از وقتی که از حجره بیرونش کردی فهمیدم. اما درست فکر کن. اون شاید دختر خوبی باشه اما با تو متفاوت. فکر میکنی

خانواده‌ها قبول میکنند؟ غیرممکنه

- نمیتونم فراموشش کنم، دیگه از دلم نمیره، از قلبم نمیره، از اینجا نمیره و با انگشت به سرش اشاره کرد

- پس نیایش چی؟ امیرپارسا چشمانش را بست: نمیدونم. در همینچین صدای زنگ تلفن همراهش بلند شد. بیهوصله کلید پاسخ را فشرد: جانم مادر؟ - پسرم کجایی؟ - سلام با ایمانم میدونم ایمان دیشب تلفن کرد و گفتکه شب رو کنار اون میمونی، ولی نمیخواهی بیای؟ - چرا بعداً میام

- زود بیا پسرم امشب شام خونه‌ی خانعموت دعوتیم

- همیشه من نیام؟ کار دارم - وا، چه کاری مادر؟

زشته نیای. زود بیا منتظریم

- باشه خدانگهدار. گوشی را قطع کرد و از جا برخاست: من رفتم - اینجوری؟ با زیرپیراهنی؟ - لباس داری اینجا؟ - نه

- پس چرا میپرسی؟

بیا پیرهن منو بپوش و از جا برخاستو پیرهن سورمه‌ای رنگش را از تن در آورد: من با ماشین خودم

میرم با زیرپیره‌نی مشکلی نیست. امیرپارسا پیره‌ن ایمان را به تن کرد و البته موفق به بستن دکمه‌های آن نشد، چون نسبت به ایمان

اندام درشت‌تر و ورزیده‌تری داشت: من رفتم فعلاً خداحافظ

- به سلامت و از خانه خارج شد و به انتهای کوچه رفت. کلید آیفن را فشرد و

درب لحظاتی بعد باز شد. پدر، مادر و خواهرش آماده در حیات بودند. سلام کرد و از همه پاسخ شنید. حاج خانوم با نگاهی به او گفت: این چیه پوشیدی؟

- لباس ایمانه، قهوه ریخت روی لباسم مجبور شدم عوض کنم. الان برمیگردم و داخل اتاق خودش رفت. کت اسپرت

زرشکی روی پیره‌ن و شلوارکتان مشکی بهتن کرد و خارج شد. مادرش با شوق نگاهش کرد: قربون قد و بالات برم مادر، امشب قراره با

خانعموت صحبت کنیم و قرار عقد رو بگذاریم، یه تاریخی مشخص کنیم. امیرپارسا درحالیکه همراه آنها از خانه خارج میشد بهتزرده پرسید: تاریخ عقد؟

- آره دیگه مادر، نمیدونی چقدر آرزوی دامادشدنت رو دارم و همه سوار ماشین شدند. امیرپارسا کلافه گفت: چرا انقدر عجله دارید؟

- عجله چیه مادر؟ تو و نیایش هم کمکم باید برید سرخونه و زندگیتون

- ولی بهتر بود از قبل با من هماهنگ میکردید. حاج

صادق که مشغول رانندگی بود از آینه‌ی جلو نگاهی به او انداخت. حاج خانوم با تعجب پرسید:

وا هماهنگی چیه؟ ثناخندید: یعنی برای قرار

امشب با داداشم صحبت میکردید و امیرپارسا کمی از تکیهگاه صندلی فاصله گرفت و به جلو خم شد: مادر خواهش میکنم امشب در

مورد من و نیایش صحبت نکنید. ثنا متعجب نگاهش کرد و حاج خانوم اخم درهم کشید: یعنی چی؟ چرا؟ چیزی شده؟ - من الان آمادگیش

رو ندارم. شرایطم مهیا نیست

- چی میگی پسرجون؟ چرا مهیا نیست؟ خونه، ماشین، کار، درآمد. تو همه چیز داری

- خواهش میکنم مادر، لطفاً صحبتی نکنید امشب

- آخه من نمیفهمم... حاج صادق

همانطور که چشم به روبهرو داشت، دنده عوض کرد و با صدای بلندی گفت:

بس کن خانوم، صحبت تاریخ عقد باشه یهفرصت دیگه. امیرپارسا نفسی به راحتی کشید و دوباره تکیه داد: ممنون. حاج خانوم با دلخوری گفت:

یعنی چی حاجی؟ شما گوش به حرف این بچه دادید؟

- ازدواج مسئله مهمیه، وقتی میگه آماده نیستم که همیشه مجبورش کرد - همش تقصیر

این ایمانه از بس شیطونه امیرپارسا رو هم سربه هوا کرده. این دوتا که دل به زندگی نمیدن. ثنا با تعجب گفت: وا خانوم جون چه ربطی

به آقا ایمان داره و حاج خانوم با تشر گفت: شما دخالت نکن. حاج صادق اتومبیل را جلوی خانهی برادرش پارک کرد و همه پیاده شدند.

زنگ را فشردند و بعد از استقبال میزبان و تعارفهای معمول، داخل شدند. ستایش خواهر بزرگتر نیایش که همسرش مهندس ساختمان بود و یک پسر بچہی پنج سالہ داشت، سینی چای را گرداند و در آخر کنار مادرش نشست. در ہمین حین صدای زنگ تلفن بلند شد.

زنعمو با گفتن ببخشید بہ سمت آن رفت و گوشی را برداشت پس از گفتگوی کوتاہی تلفن را قطع کرد و دوبارہ روی مبل نشست.

خانعمو رو سوی او پرسید: کی بود خانوم؟ زنعمو با غرور نگاہی بہ نیایش انداخت کہ مشغول تعارف کردن میوہ بود، سپس گفت: همسر

دکتر بہرامی بود. توی این ہفتہ دفعہی دومہ کہ تماس میگیرند. پسرشون نیایش رو توی مسیر دیدہ. اصرار دارن کہ بیان خواستگاری.

ہرچی میگیرم نیایش نشون کردہی پسر عموشہ قبول نمیکنند. حاج خانوم نگاہ معنی دارش را بہ چہرہ امیرپارسا افکند. حاج صادق

روسوی برادرش گفت: نیایش عروس خودمہ خان داداش. بہ کسی قول ندید. گونه های سپید نیایش سرخ شد و زیرچشمی بہ امیرپارسا

نگاہ کرد. زنعمو روسوی او گفت: دخترم برو یہ سری بہ غذا بزن

- چشم مادر جون و از جا برخاست. چادر سپیدش را جلو تر کشید و بہ

آشپزخانہ رفت. امیرپارسا چیزی از صحبتہای دیگران نمیشنید و فکرش سخت مشغول بود.

چند دقیقہ بعد، بہ بہانہی خوردن آب، از

جا برخاست و به آشپزخانه رفت. نیایش را دید که مشغول تهیهی سالاد بود. مژگان سیاه و برگشتهاش روی گونه هایش سایه انداخته بود.

سرفهای مصلحتی کرد تا او را متوجه حضور خود کند. نیایش کاهوی درون دستش را رها کرد و به او نگریست: چیزی لازمرداری امیرپارسا؟

- نه... نه اوادم آب بخورم .

- چشم الان برات میارم و از پشت میز برخواست و لیوان بلوری را از آب پر کرد و به سمت او گرفت. امیرپارسا

درحالیکه لیوان را میگرفت، به آرامی صدایش کرد: نیایش؟ نیایش با چشمان درشت و سیاهش به او نگاه کرد: بله؟ - تو چرا در مورد

خواستگارهات فکر نمیکنی؟ او که از سوال بیمقدمهی امیرپارسا جا خورده بود، با شرم سربهزیر گرفت: منظورت چیه؟

- یعنی... منظورم

اینکه که من... من پسر دکتر بهرامی رو میشناسم خیلی برازنده و باشخصیته و سکوت کرد. نیایش منتظر پرسید: خوب؟ امیرپارسا سربهزیر

گرفت، گفتن این حرفها برایش سخت بود: خوب... خوب چرا در موردش فکر نمیکنی؟ نگاه بهتزدهی نیایش روی صورت امیرپارسا

میدوید. امیرپارسا مستاصل ادامه داد: بین نیایش درسته که پدر و مادرم یه صحبتیهایی کردهاند یا... یا یه حرفهایی از گذشته بوده اما...

اما تو حق انتخاب داری - میشه واضحتر صحبت کنی؟

- آره میشه، نیایش من ازت میخوام که بخاطر من همهی خواستگارهات رو رد

نکنی، یعنی بخاطر من و خانواده این کارو نکن اگر دیدی کسی مناسبست هست یا اگه یکی به دلت نشست ازدواج کن .

لبخند روی لبهای

نیایش نقش بست: من میدونم که تو با فروتنی این حرفها رو میزنی اما من ...من بخاطر دلم این کارو میکنم. در همین لحظه ستایش

وارد آشپزخانه شد و امیرپارسا لیوان آب نخورده را روی میز گذاشت و مبهوت از آشپزخانه خارج شد.

حاج صادق دفتر بزرگ روبهرویش را بست و به دست آقا محمود داد، سپس روسوی امیرپارسا کرد و گفت: خدارو شکر معاملاتی که

تو سفرها انجام دادم خیلی پرسود بوده. آقای فضلی بهم پیشنهاد داده که مقداری از سرمایهام رو در شرکت برادرش سرمایه گذاری کنم.

امیرپارسا درحالیکه به سمت پنجرهی بزرگ ضلع شمالی حجره میرفت، پرسید:
چه شرکتی داره؟

- من زیاد مطلع نیستم اما آقای فضلی میگفت خیلی معروفه و سهامداران بزرگی داره پشت پنجره ایستاد و نگاهش را به بیرون دوخت: باید اول تحقیق کنید و به خیابان

نگریست: چقدر امروز شهر شلوغه . ناگهان اتومبیل سیاه‌رنگ و گران قیمت جانان را دید که جلوی پاساژ کنار خیابان پارک شده بود.

مضطرب در دل گذراند: خدا کنه نیاد بالا. درهمینحین ایمان وارد حجره شد:
سلام حاجی، احوال شما؟ - علیک سلام پسرم حالت خوبه؟ جناب

سرهنگ چطورن؟

- سلام دارند خدمت شما، این گل پسر تون کجاست؟ امیرپارسا به سرعت دست تکان داد: من اینجا هستم،

سلام. ایمان از پشت تخته فرشها به او نگریست: اونجا چیکار میکنی؟ باور کنید حاج آقا من هروقت پشت اون پنجرهی قدی، میایستم

سرگیجه میگیرم فکر میکنم الانه که بیافتم توی خیابان. حاج صادق خندید: نمیدونم سرهنگ به چیه تو دل خوش کرده؟! ایمان به

سمت امیرپارسا رفت: دست شما درد نکنه حاجی. امیرپارسا دستش را گرفت و با نگاهی به پدرش، او را به سمت خود کشید: بیا اینجا، چقدر

چرند میگی؟ ایمان متعجب نگاهش کرد: چیه قلادهات رو گم کردی؟ چرا پاچه میگیری؟
- بیتربیت! جانان اینجاست، ایمان به اطراف

نگاه کرد: کو؟

- پائینه، نگاه کن ماشینش کنار خیابون پارکه. ایمان گردن کشید و به بیرون نگریست: آره اونجاست، خوب که چی؟ - برو ردش کن بره - چرا؟

- حاجی خیلی تیزه و حواسش جمعهمیترسم موقع رفتن اون و بینه و بو بیره

- نمیفهمم حاجی بو بکشه برای چی؟ - بو بیره

- حالا هرچی. مگه خیابون مال حاجیه، این همه آدم از خیابون رد میشه

- حاجی که بچه نیست. من پدرم رو میشناسم،

اینکه یه دختر توی ماشین جلوی پاساژ بشینه بعد از اون حرفهایی که پشت سرم زدن معلومه

بو میبره - خوب حالا بو بکشه، آخرش که چی؟ - بو بیره

- ای بابا تو گیر دادی به این بو کشیدن و بو بردن؟ بگو با این دختر میخوای چیکار کنی؟

نمیدونم فعلاً برو ردش کن تا ببینم چی میشه

- باشه من میرم که یه موقع حاجی بو نکشه و به دنبال این حرف از او دور شد. امیرپارسا

نگاهی به پدرش انداخت که مشغول صحبت با دو مشتری تازه وارد بود، سپس دوباره نگاهش

را از پنجره به بیرون دوخت. ایمان را دید که به اتومبیل جانان نزدیک

شد، چند دقیقه از پنجرهی ماشین با او صحبت کرد. سپس جانان اتومبیل را روشن کرد و دور

شد. لبخند روی لبهای امیرپارسا نشست.

لحظاتی بعد ایمان دوباره وارد حجره شد و به سمت او آمد: ردش کردم رفت

- آره دیدم، خوشحالم که بالاخره یه کار رو درست انجام

دادی. ایمان لبخند زد: خواهش میکنم رفیق، تو پارک سرخیابون منتظر ته .

چشمان امیرپارسا گرد شد: چی؟!

- خوب میدونی امیر، من

ذات اَ نمیتونم دل کسی رو بشکنم تا پرسیدم شما کجا اینجا کجا، طفلک با شوق و ذوق گفت

اومده تو رو ببینه، من هم گفتم اینجا خوب

نیست برو پارک سرخیابون الان امیر رو میفرستم

- چی؟ فرستادیش پارک؟

- آره بریم که زیاد منتظر نمونه. چیه بر و بر من و نگاه

میکنی؟ خوب خره فرصت خوییه که باهاش صحبت کنی تا تکلیف مشخص بشه و روبه حاج

صادق گفت: حاجی با اجازهی شما من و

پارسا میریم بیرون

بسیار خوب ایمانجان مشکلی نیست. امیر پارسا سردرگم به دنبال ایمان از پاساژ خارج و

سوار ماشین شد. دقایقی بعد

اتومبیل جلوی پارک متوقف شد .

امیر پارسا نگاهی به به اطراف انداخت:

یه وقت کسی نبینه مارو. ایمان خندید:

نه بابا، من خودم مامور

گشتم اینجا خیلی سوت و کوره در ضمن من توی ماشین منتظر هستم و نگهبانی میدم، برو

دیگه. امیر پارسا با دلی لرزان پیاده شد. درون

پارک با چشمانش در جستجوی جانان بود. سرانجام او را دید که از جا برخاسته و برایش دست تکان میداد. با شرم نگاهی به اطراف انداخت

تا مطمئن شود کسی او را ندیده است، سپس به آرامی به سمت جانان رفت. او با لبخند به پیشوازش آمد: سلام. امیرپارسا نگاهش کرد.

موهای سیاهش از زیر شال یشمی رنگی که با چشمانش همخوانی جالبی داشت، بیرونزده بود. برق شوق در نگاهش میدرخشید. دختری

که روزی از او متنفر بود، اکنون چقدر برایش شیرین و دوستداشتنی مینمود. به آرامی پاسخ داد: سلام و روی نیمکت نشست. جانان هم

نشست: حالت خوبه؟ سرت بهتر شد؟ - آره خوبم ممنون

- باز هم بابت اون شب متاسفم، اون بهادر احمق مثلاً اومده بود من رو نجات بده

و خندید که با دیدن نگاه خصمآلود امیرپارسا، خندهاش را فرو خورد و سربهزیر گرفت.

امیرپارسا پرسید: چرا اومدی جلوی پاساژ - که بینمت

برای چی؟ لبخند جانان کمرنگ شد:

خوب... خوب تو خودت خواستی، گفתי...

گفتی باز هم جلوی چمشت آفتابی بشم - اما

منظورم جلوی پاساژ و محل کارم نبود، برام مشکل ساز میشه

- پس من کجا پیام تو رو بینم؟ - بین جانان من... من... اشک کاسهی چشمان جانان را پر کرد: تو چی؟ نکنه میخوای بگی اون شب احساساتی شدی و یه چیزی گفتی؟ میخوای بگی الان پشیمونی؟ تو

چطور آدمی هستی که احساس و عواطف خودت رو نمیشناسی؟ امیرپارسا با عصبانیت انگشت اشاره‌اش را بالا آورد:

من به احساس خودم شک ندارم

- پس چرا نمیتونی به کسی که دوستشرداری راحت بگی دوستت دارم؟ من باینکه یه دخترم راحت میگم خیلی دوستت دارم، که تو این چند روز دلم برات پر میزد که اگه الان اینجا هستم و یه ساعت جلوی پاساژ توی ماشین نشستم بخاطر اینکه که دلم برات تنگ شده، اونوقت تو راحت میگی نباید ببینمت، تو همهی شوق و ذوق من رو از بین بردی و بغضآلود از جا برخاست .

امیرپارسا با تحکم

گفت: بشین سرجات و وقتی تامل او را دید بلندتر تکرار کرد: گفتم بشین و جانان نشست و به صحبت‌های آرام و شمرده‌ی او گوش سپرد:

اگه میگم دوست ندارم اینطرف و اونطرف باهات قرار بگذارم و تو کوچه و خیابون ببینمت برای اینکه که من دوستدختر نمیخوام، من

منشم اینکه، اخلاقم اینکه، اراده‌ام اینکه که وقتی کسی رو دوست دارم میخوام مال خودم باشه، مال خودم باشه یعنی...

یعنی زخم باشہ، حلالم

باشہ، ناموسم باشہ کہ وقتی نگاہش میکنم بہ خودم، بہ دلم بگم دارم زخم رو نگاہ میکنم،
خانومم رو! نہ اینکہ دختر مردم رو، اون ہم

یواشکی تو پارک و خیابون ببینم. من الان فقط میدونم کہ میخوامت و نمیتونم ازت دست
بکشم، نمیشہ کہ رہات کنم .

مثل پسرہای

اطرافت نیستم کہ تو رو برای چند ماہ نہایتاً چند سال بخوام. اگہ با من بسما... گفتی باید تا
تہش باشی. حالا تو بین میخوای تا آخر

برای من باشی؟ گونه ہایش کمی رنگ گرفت و سربہزیر انداخت: شاید این یہ جور
خواستگاری کردن باشہ. جانان با خوشحالی بلافاصلہ

پاسخ داد: خوب جواب من مثبتہ. دوستدارم کہ زنت باشم. امیرپارسا متحیرنگاہش کرد: حتی
نمیخوای فکر کنی؟ جانان خندید: نہ، من

بہت علاقہ دارم، از ہمہی دنیا بیشتر! تو رو با این اخلاق تند، با اون اخمی کہ ہمیشہ بین
ابروہات نشستہ با محبت کردنہای زیر

پوستی و یواشکیت با ہمہی اعتقادات دوست دارم و این فکر کردن نمیخواد. لبخند زیبایی
روی لبہای امیرپارسا نشست: پس بہم فرصت

بدہ تا شرایط رو آمادہ کنم. جانان سرش را کمی بہ سمت چپ خم کرد: باشہ. در ہمینحین
صدای زنگ موبایلش بلند شد، نگاہی بہ

شماره انداخت و تماس را قطع کرد .

امیرپارسا زیرچشمی نگاهش کرد و گفت: قبل از هرچیز باید بیشتر در مورد همدیگه بدونیم و جانان

مطیعانه سر تکان داد: اول تو شروع کن - باشه من فقط یه خواهر دارم. خودت میدونی که تو یه خانوادگی مذهبی بزرگ شدم. پدرم تاجر

فرشه و خودم هم تو همین زمینه کار میکنم، حاجی دوست داره که نزدیکش باشم، ببین جانان من نمیدونم که یهو چطور شد، همه چیز

خیلی سریع اتفاق افتاد و من الان اینجا کنار تو نشستم. ما از هر نظر باهم متفاوت هستیم. من... من هیچ وقت فکر نمیکردم به دختری

علاقهمند بشم که ویژگیهای تو رو داشته باشه، صادقانه بهت بگم مطمئنم خانوادهام با این ازدواج مخالفت میکنند. جانان سربهزیر

انداخت: من... من دختر مناسبی نیستم؟ امیرپارسا با مهربانی پاسخ داد: نه، اینطوری نیست. اما خوب با معیارهای اونها متفاوت هستی.

جانان وضع مالی پدرم خوبه و من هیچوقت از لحاظ مادی سختی نکشیدم اما اینجوری هم نبوده که بچه‌ننه بزرگ بشم و دستم توی

جیب پدرم باشه، پابهپای حاجی کار کردم اما میدونم تو دختری هستی که خیلی به پدر و مادرت وابسته‌ای - یعنی لوسم؟ امیرپارسا خندید:

بله تقریباً. خانوادگی ثروتمندی داری و تو این چند برخوردی که داشتیم متوجه شدم خیلی بهت علاقه دارند - همینطور، من دوتا برادر

دارم و تک دخترم. هرچی که لبتر کنم بابام فوری آماده میکنه. اما این که بد نیست

- اما میتونه بد باشه، وقتی تو در رفاه کامل بودی

پس حتماً تحمل سختی رو نداری - مگه قراره ما سختی بکشیم؟ -

کودکانه فکر نکن جانان، زندگی ساده نیست، پستی و بلندی داره،

لحظات شیرین اگه داره تلخ هم ممکنه داشته باشه. من میترسم که تو موقع سختیها نتونی

تحمل کنی و... جانان میان حرفش دوید: تو

فکر میکنی من یه دختر مامانی هستم که عرضهی زندگی کردن رو ندارم؟ که اگه مشکلی

پیش بیاد زندگیم رو به هم میریزم؟ نه، من

بهت قول میدم که تا آخرش هستم هر اتفاقی که بیافته و صدایش از بغض لرزید و با چشمانی

پر از اشک ادامه داد: امیرپارسا امروز

قشنگترین روز زندگیم بود. نمیدونی وقتی گفتم میخوای که زنت بشم چطوری دلم لرزید و

قلبم چقدر تند تپید!

امیرپارسا با مهربانی

به او چشم دوخت: تو با این چشمهای سبز قشنگت که وقتی گریه میکنی آرایشها دور تا

دورش رو سیاه میکنندطوری خودت رو توی

دلم جا کردی کہ فکر نمیکنم ہیچجوری حتی ذرہای از مہرت توی دلم جابہجا بشہ. جانان با ذوق بہ او خیرہ شد:

واقعاً؟ و او سرتکان

داد. در ہمین حین صدای زنگ تلفن ہمراہ جانان در فضا پیچید. امیرپارسا اخم درہم کشید: چقدر زنگ خور گوشیت زیادہ، یہ منشی باید

استخدام کنی! جانان بدون آنکہ نگاہ از او بگیری، گوشی را میان سبزہا انداخت. امیرپارسا متعجب نگاہش کرد:

چرا انداختیش؟ - وقتی تو

دوست نداری میاندازش دور و یہ خط دیگہ میگیرم کہ فقط تو شمارہاش رو داشتہ باشی - دیوونہای دختر

- فردا شب یہ مہمونی

بزرگ دعوتیم، کاش میشد تو ہم بیای - من؟ مگہ خانوادگی نیست؟

- چرا، مختلطہ. بہزاد ہم ہمیشہ یکی از دوست دختراش رو

ہمراہش میارہ البتہ بابام ہمیشہ از اونہا ایراد میگیرہ - ولی من دوست پسرت نیستم

- میدونم تو برای من مثل نفسی خواستم بیای

کہ تنہا نباشم

- خانوادہات هستن و میدونی کہ من علاقہای بہ اینطور مہمانیہا ندارم

- میدونی این مہمانی برای پدرم خیلی مہمہ.

همهی شرکای تجارت دعوت شده‌اند و گرنه من هم نمیرفتم
 - تو همراه خانواده‌ات برو اما میتونمیه سوالی بپرسم؟ - آره حتماً بپرسم.
 امیرپارسا بیقرار شد و گفت: تو...توی این مهمونی‌ها معمولاً چطور لباس میپوشی؟ صورت
 سپید جانان به لبخندی مزین شد: خوب لباس
 شب، ولی از لباسهای بلند خوشم نمیاد کوتاه و عروسکی میپوشم. کاش میشد لباس فرداشبم
 رو بینی خیلی قشنگه .
 قدش تا یه وجب
 بالای زانو، دامن پفی، دکلمه و ...امیرپارسا با صورت سرخشده و فک منقبض شده میان
 حرفش آمد: کافیه، متوجه شدم. و نگاهش را به
 طرف دیگر دوخت. جانان مبهوت گفت: چی شد؟ تو که توقع نداشتی توی مهمونی چادر سرم
 بندازم و رو بنده بزنم .
 امیرپارسا چشمان
 سیاهش را به او دوخت: من هیچ وقت چیزی رو به تو تحمیل نمیکنم، حتی بهت نمیگم اینطوری
 باش یا اونطوری باش اما دوست دارم
 بدونی شخصیت تو بالاتر از اینه که وسیله‌ی تفریح و سرگرمی چشمهای هیز و نگاه ناپاک
 مردهای هرزه باشی. اما اگه خودت دوست
 داری مردهایی که توی مهمونی مشروب میخورند و مست میکنند با دیدن اندام تو لذت
 ببرند، هرطور که مایلی لباس بپوش و جانان

مثل کودکان به صحبت‌های او گوش سپرده بود. امیرپارسا از جا برخاست: دیگه باید برم ایمان توی ماشین منتظره، تو هم برگرد خونه.

جانان از جا برخاست. هالهای از غم صورتش را پوشاند: آخه دلم برات تنگ میشه

- سعی میکنم همه چیز رو سریع آماده‌کنم - حداقل

شماره تلفنت رو بده و امیرپارسا با خودکار درون جیبش شمارهایش را برای او روی کف دستش نوشت: اینم از شمارهام .

مراقب خودت باش و آروم رانندگی کن -

چشم

- خداحافظ و از او دور شد. پس از طی چند قدم به سمت او برگشت و گفت: در ضمن مانتوی بلندتری بپوش

البته اگر خودت دوست داری. جانان خندید و مثل نظامیها احترام گذاشت .

امیرپارسا لبخند زد و از او دور شد .

کنار ماشین ایمان ایستاد و

او را دید که پشت فرمان خوابش برده است. چند ضربه به شیشه زد. ایمان از خواب پرید و قفل درب را زد .

امیرپارسا سوار شد: گرفتگی

خوایدی؟ و او درحالیکه ماشین را روشن میکرد پاسخ داد: آره ،یک ساعته رفتی. نه به اینکه به زور آوردمت نه به اینکه رفتی و برنگشتی و فرمان را چرخاند.

درب اتاق باز شد و خانم کیان در چهارچوب آن نمایان شد: هنوز حاضر نشدی جانان؟ و به او نگاه کرد که لباس شب بلند و سیاه به

تن داشت که آستینها و یقه‌ی بستهایش با تور و گیپور کار شده بود. ساده، شیک و زیبا! جانان موهای سایه و تابدارش را روی شانه‌هایش

رها کرد و گیرهی نقره‌های رنگی کنار سرش روی موهایش فرو برد. رژلب براق و سرخ رنگ را چندبار روی لبهایش کشید و پاسخ داد:

تموم شد مامان

- مگه قرار نبود اون لباسی که تازه خریدی رو بپوشی؟

- چرا اما نظرم عوض شد و گفتم یکبار هم لباس بلند رو امتحان

کنم، حالا چگونه؟ خانم کیان با تحسین براندازش کرد: عالی، مثل یک پرنسس. جانان لبخند زد و همراه مادرش از اتاق خارج شد. بابک

و همسرش هم طبقه‌ی پایین منتظر آنها بودند. جانان با دیدن آرزیتا کنایه گفت: چه عجب آذی جون ما شما رو کنار بابک و آیناز دیدیم

آرزیتا درحالیکه مانتوی بلندش را روی لباس دکلمه و چسبانش میپوشید پاسخ داد: منظورت اینه من براشون وقت نمیگذارم؟ جانان شال

حریر و سیاه‌رنگی روی موهایش انداخت: چرا اما اگه دوستات و خرید و سالنهای زیبایی اجازه بدن

- نه خیر پری جون شما... آقای کیان

بیحوصله گفت: بسه، سوار بشید، بهزاد اون تلفنت رو قطع کن تا نکوییدم به دیوار! همه سوار اتومبیلها شدند و حرکت کردند. حدود

یکربع بعد جلوی ویلای بسیار بزرگی ماشینها را پارک کردند و پیاده شدند. مستخدم برای خوشامدگویی جلو آمد و خانمها را برای

تعویض لباس به سمت اتاقی راهنمایی کرد. جانان بعد از تجدید آرایش همراه مادرش و آریتا از اتاق خارج شد و کنار پدر و برادرانش

ایستاد. مرد متشخصی جلو آمد: بهبه سلام جناب کیان. آقای کیان با شغفمندی با او دست داد: سلام آقای وارسته خوشحالم از دیدنتون

- متشکرم. بفرمائید خانوادهام مایلند شما رو زیارت کنند و همه به سمتی رفتند که یک زن و دو دختر جوان رویمبلهای سلطنتی نشسته

بودند. با تعارف آقای وارسته نشستند و او به معرفی خانوادهاش پرداخت: همسرم نوشآفرین و دخترهای گلم نازلی و نازیلا. نوشآفرین که

بیشتر از دخترها آرایش روی صورتش نشسته بود، با لبخند گفت: مشتاق دیدار بودیم آقای کیان و دخترهایش به نشانهی احترام لبخند

زدند. خانم کیان لبان رژخوردهاش را از هم گشود: مرسی عزیزم لطف دارید. فریبرز هم اونقدر از شما و آقای وارسته تعریف کرده بود که

به شدت علاقه داشتیم از نزدیک شما رو ببینیم. خانم وارسته موهایش را از جلوی صورت کنار راند: از دیدارتون خوشوقتم. آقای کیان با اشاره به نازلی و نازیلا که هردو لباس کوتاه و آبی رنگی به تن داشتند، گفت: آقای وارسته، دختر خانومها رو قبلاً زیارت نکرده بودم. آقای وارسته لبخند زد: کم سعادتی ما بوده . دخترها مشغول درس و دانشگاه هستن . زیاد در مهمانیها شرکت نمیکنند، نازیلا دانشجوی تخصص مغز و اعصابه و نازلی دانشجوی داروسازی. آقای کیان زیر گوش همسرش زمزمه کرد: دقیقاً مثل بچه های من بهزاد چند تا دکترا داره و جانان جایزه ی نوبل گرفته، بابک هم استاده! خانم کیان چیپ چاپ نگاهش کرد و روبه نوשאفرین گفت: بهبه زیبا و تحصیل کرده، فریبرز نگفته بود شما دخترهای به این دسته گلی دارید. آزیتا زیر گوش جانان به آرامی گفت: خیلی دسته گلند، اونقدر مغرور و متبکر هستن که آدم رغبت نمیکنه باهاشون هم کلام بشه . جانان هم با نگاهی به آنها پاسخ داد: استثنائاً تو این یه مورد باها موافقم. آزیتا با دلخوری نگاهش را به سمت دیگر دوخت. در همینحین آقای وارسته سربلند کرد و با خوشحالی گفت: خواهرزاده ی عزیزم هم داره میاد اینجا و

به جوانی اشاره کرد که به سمت آنها می‌آمد. جانان سربلند کرد. با دیدن بهادر در چند قدمیاش مات و مبهوت به او خیره ماند. قدبلند و چهارشانه بود. ریش خطی روی چانه‌اش خودنمایی میکرد و موهایی تا روی شانه هایش داشت. روبه جمع با خوشرویی سلام کرد و درست روبه‌روی جانان نشست. جانان نگاه از او گرفت و سربه‌زیر انداخت. آقای وارسته با افتخار گفت: این هم خواهرزاده‌ی من که ذکر و خیرش بود، در واقع تنها بچه‌ی خواهر مرحومه و برای من خیلی عزیزه. آقای کیان بالبخند پاسخ داد: بسیار عالی. معلوم‌ه‌جوان برازنده و باشخصیتی هستند. بهادر با فروتنی سرخم کرد: شما لطف دارید و دوباره چشمانش را به جانان دوخت که نگاهش را از او دزدید و خود را مشغول پوست گرفتن میوه نشان داد. با سرفهای گلایش را صاف کرد و او را صدا زد: خانوم؟ جانان خود را به نشنیدن زد اما آقای کیان او را مجبور به پاسخ دادن کرد: دخترم، آقا بهادر با شما هستن. به ناچار سربلند کرد و با لبخندی تصنعی روسوی بهادر گفت: ببخشید متوجه نشدم، بفرمائید. بهادر موهای روی شقیقه‌اش را کنار زد، طوری که کبودی کمرنگ روی پوستش نمایان شد، سپس پرسید: من قبلاً شما رو جایی ندیدم؟ چهرتون خیلی آشناست.

جانان نگاهش را از روی پیشانی کبوداو به چشمان شفاف و قهوه‌ای رنگش‌سرداد و پاسخ داد:

نه فکر نمیکنم. من شما رو اصلاً ندیدم. بهادر سرتکان داد: که اینطور. مهمانی شلوغ و پرسر و صدا بود. پس از دقایقی جانان برای رهایی از نگاه های خیره ی بهادر از جا برخاست: ببخشید، من میرم توی باغ کمی قدم بزنم و دنباله ی لباسش را با دست کمی مرتب کرد و خرامان از آنها دور شد. از میان جمعیت عبور کرد و از درب سالن خارج شد. اوایل آذر بود و هوای شب کمی سوز داشت . دامن لباسش را کمی بالا گرفت و از پله ها پایین آمد. افراد کمی در حیاط بودند. نفس عمیقی کشید و وارد جاده ی سنگ فرش و مارپیچی شد که از میان درختان میگذشت. ناگهان کسی از پشت یکی از درختان بیرون آمد و مچ دستش راچسبید: کجا خانوم کوچولو؟ وحشتزده بهجانب او برگشت: هوی چته بهادر؟ بهادر خود را به او نزدیک کرد: پس شناختی؟! جانان دستش را عقب کشید: مسخره! واسه چی دنبال من میای؟ - چون قلبم خواست. جانان دست به کمر زد و با تمسخر گفت: قلبت رو بذار برای دخترهایی که همیشه دور و برت هستن . این دختر دائیت نازلی هم مثل کنه بهت میچسبه، اون هم گزینهی خوبیه، بهادر خندید: اما دل من تو رو میخواد. جانان با حرص فوتی در هوا کرد و گفت: اگه

من نخوام که دلت من و بخواد باید کی رو بینم؟

- تو حق انتخاب نداری، برای منی

برو کنار حوصله ندارم و خواست از کنار او بگذرد

که بهادر بازویش را گرفت و او را به سمت خود برگرداند: کجا یه توضیح به من بدهکاری

- چه توضیحی؟ بهادر موهایش را عقب راند و

کبودی را نشان داد: این! برای چی اون شب من و سپردی دست اون قلچمانها کتکم بزنند؟

بعد از اون هم هرچی بهت تلفن کردم جواب

ندادی و تو هیچ جمعی پیدات نکردم، اصلاً فکرش رو هم نمیکردم که امشب اینجا بینمت.

جانان خندید: من چه میدونستم که تو از

اونها انقدر کتک میخوری و بیعرضه هستی. بهادر اخم درهم کشید: مسلماً قصدت از این کار

امتحان کردن قدرت بدنی من نبوده بین

اون پسره برام اصلاً مهم نیست چونمیدونم مثل بقیه دوست پسرات چندصباحی هست و بعد

ردش میکنی میره. مهم رفتار توئه.

چرا اون شب من و به دوست پسر جدیدیت فروختی؟ جانان کلافه شد: اولاً دوستپسرم نیست،

دوماً کارهای من به تو ربطی نداره، سوماً

یه جورایی تنبیه کار شمالت بود. صدای قهقهی بهادر در فضا پیچید: تو هنوز اون جریان رو

فراموش نکردی؟ جانان دست به سینه شد: نه فراموش نکردم

- عیبی نداره اینطوری یادت میمونه که آخرش مال منی. راستی این چه لباسیه پوشیدی،
قشنگه اما عادت ندارم با لباس

بلند و بسته بینمت - خوب باید عادت کنی

اونوقت چرا؟

- چون نمیخوام وقتی آقایون مست میکنند به بدن من نگاه کنن و ذوق زده بشن. بخاطر همین
دیگه لباسهای کوتاه و بدنما نمیپوشم. بهادر ابرو بالا انداخت و با ژست جذابی یکی از
دستانش را درون جیب

شلوارش فرو برد و دست دیگرش را به تنهی درخت تکیه داد: عقاید جدید پیدا کردی، جانانی
که من میشناسم با تاپ و شلوارک و

دامنهای کوتاه تو مهمونیها جلوی پسرها رژه میرفت. جانان اخم درهم کشید: از الان به بعد
اون طوری نیستم فهمیدی؟ بهادر خندید:

نکنه دوست پسرت رو از حوزه علمیه پیدا کردی و طلبه است؟

- به تو ارتباطی نداره و با عصبانیت از او دور شد. بهادر باز هم خندید و بلند

گفت: بهت گفته بودم عصبی میشی جذابتی؟ و به دنبال او به سمتساختمان رفت.

فنجان را برداشت و جرعه‌های چای نوشید که صدای تلفن همراهش بلند شد. با دیدن شمارهی
ناشناس کنجکاو کلید پاسخ را فشرد:

بله؟ صدای شاد جانان در گوشی پیچید: سلام امیرپارسا خوبی؟ چای در گلویش پرید و به سرفه افتاد. ثنا متعجب نگاهش کرد: چی شد داداش؟

- هیچی من الان برمیگردم و گوشی به دست به اتاق خودش رفت. نفسش را تازه کرد و گوشی را کنار گوشش گرفت: سلام جانان خوبی؟

- ممنون، چی شد یهو؟

دختر تو چرا پشت گوشی داد میزنی؟ ترسیدم حاجی صدات رو بشنوه و جانانخندید: ببخشید - خواهش

میکنم، چه خبر؟ چی شده یاد ما افتادی؟

- من همیشه به یادت هستم آقای تهرانی... امیر؟ لحن پرتما و غمگین جانان قلب امیرپارسا را لرزاند و ناخودآگاه با مهربانی پاسخ داد: جانم؟

- کاش این فاصله ها زودتر تموم بشه، از وقتی تو اومدی، زندگیم یه رنگ و بوی دیگه گرفته.

میدونی از کی فهمیدم که دوست دارم بهت نزدیک بشم؟ - از کی؟

- از همون بار اولی که دیدمت. همون موقع که روی سجادهات نشسته

بودی و نماز میخوندی. شاید در ظاهر برای تمسخرت جلو اوادم اما در واقع حسرت آرامشی

که توی صورتت بود رو خوردم. همون موقع

فهمیدم رنگ و بوت با همهی آدمها فرق داره. برام مثل یه نوری و بغضآلود سکوت کرد.

امیرپارسا با محبت او را صدا زد: جانان؟... جانان

خانوم نینم گریه کنیها، اصلاً دوست ندارم جنگل سبز چشمهات بارونی بشه. تو دلت خیلی پاکه. دیگه گریه نکن، باشه؟ و جانان مطیعانه

پاسخ داد: چشم گریه نمیکنم. ببخشید که مزاحمت شدم دلم برات تنگ شده بود و دوست داشتم صدات رو بشنوم. میدونم نمیتونی زیاد صحبت کنی - تو مزاحم نیستی مراقب خودت باش - چشم خداحافظ

خداحافظ. گوشی را قطع کرد و بهسالن برگشت. همزمان با او

مادرش هم وارد شد و سبد خریدش را گوشهای گذاشت. درحالیکه نفسنفس میزد، گفت: ثنا جان یه لیوان آب بیار. حاج صادق از بالای

کتابی که مشغول مطالعهاش بود، به او نگاه کرد: خوب حاج خانوم خرید داری به من یا امیرپارسا بگو، چرا خودت رو به زحمت میاندازی؟

حاج خانم جرعههای آب نوشید: گفتم خودم برم یکم حال وهوام عوض بشه. توی راه همسر برادرت رو دیدم - خوب؟ حاج خانوم نگاهی به

امیرپارسا کرد و روبه حاجی ادامه داد: میگفت صابر پسر حاج یونس پاشنهی در خونشون رو در آورده و میگه نیایش رو میخواود، هرچی

بهش جواب رد میدن بازهم میاد. من هم گفتم فردا شب میایم تاریخ عقد رو برای آخر همین هفته مشخص میکنیم کههمه این حرف

و حدیثها تموم بشه، پاشو حاجی یه تلفن به خان داداشت بزن و رسماً برای فردا شب قرار بگذار. امیرپارسا آشفته سربلند کرد: برای

فرداشب قرار نگذارید. حاج خانوم اخم درهم کشید: بس کن دیگه پسر، مثل دخترهای چهارده ساله بهانه میگیری.

دیگه وقتشه برید

سرزندگیتون. باید برای فرداشب یه دسته گل بزرگ سفارش بدیم. ثنا با ذوق گفت: یه جعبه شیرینی هم لازمه و خندید. امیرپارسا کلافه

شد: یعنی میخواین آخر این هفته برای ما جشن عروسی بگیرید؟ ولی الان خیلی زوده. حاج صادق خندید و ازجا برخاست:

چیه نکنه از

زن گرفتن میترسی؟ و به سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت که با صدای

امیرپارسا متوقف شد: زنگ نزید حاجی.

من فرداشب نیام.

ثنا و مادرش با بهت به او خیره شدند و حاج صادق پس از چندلحظه تامل گوشی را گذاشت و

به جانب او برگشت: چی گفتی؟ امیرپارسا

ازجا برخاست و درحالیکه نگاهش را به نقش و نگارهای فرش زیرپایش دوخته بود، به آرامی

گفت: من فرداشب نیام که مراسم عقد و

ازدواج رو مشخص کنین. حاج صادق متحیر پرسید: چرا؟ تو که چندماه پیش بدت نمیامد

بری سرخونه و زندگیت، الان چیشده که

مراسم رو عقب میاندازی؟ نامزدی کافیه! چندساله اسمت روی اون دختره، خوب دمبخته،
خواستگار براش میره.
امیرپارسا درحالیکه با

انگشتان دستش بازی میکرد، پاسخ داد: نه من نمیخوام که مراسم رو عقب بندازم. حاج خانوم
نفسی از سر آسود گیکشید: پس مشکل

چییه مادر؟ و او با آشفتگی به آرامی گفت: من... من کلاً نمیخوام با نیایش ازدواج کنم نه الان نه
هیچوقت. ثنا هینی از فرط تعجب کشید

و حاج صادق چند قدم جلو آمد و روبهروی او ایستاد: تو میفهمی چی داری میگی؟ حالت خوبه؟
- بله میفهمم. نمیتونم به چشم همسر

نگاهش کنم، برام مثل ثناست. حاج خانوم هم جلو آمد: این حرفا چیه پسرم؟ مثل ثناست یعنی
چی؟ تو که دوستش داشتی. نیایش خیلی خانومه

- بله مادر الان هم دوستش دارم اما مثل ثنا، مثل خواهرم. معلومه که اون دختر خوییه اما من
نمیتونم به چشم همسر نگاهش

کنم برام عزیزه اما عاشقش نیستم. حاجصادق با صورتی برافروخته گفت: میشه بفرمایي چطور
تو این سهسالی که شیرینی خورده توئه،

این حرفها رو نزدی؟ الان چشم همسر بینت بینا شده و میگی اون و نمیتونی به چشم زنت نگاه
کنی؟ سه سال پیش زبون نداشتی؟ - سه

سال پیش گفتم نیایش دخترخوبیه همه چیز تمومه، باهاش ازدواج میکنم و زندگی میکنیم اما الان میبینم نمیتونم به چشم همسر

نگاه کنم اون فقط برام عزیزه چون دخترعمومه، هم خونمه. حاج صادق با عصبانیت کتاب درون دستش را به گوشهای پرتاب کرد و با

فریاد گفت: یعنی چی؟ مگه اون دختر مسخرهی توئه؟ جواب خان داداش رو چی بدم؟ بگم پسرم بعد از دو سال حالافهمیده نیایش رو

نمیخواه؟ حاج خانم هراسان ضربهای به گونهی خود نواخت: خدا مرگم بده حاجی داد ننزید. همسایه ها صداتونرو میشنوند - ساکت باش

خانوم، مگه نمیبینی چی میگه؟ زده به سرش. امیرپارسا کلافه گفت: به سرم نزده حاجی! دلم براش نمیلرزه، قلبم واسه نیایش تندتند

نمیزنه، میگید چیکار کنم؟ عقدش کنم و یهعمر مثل ربات از روی عادت با سردی و بدون عشق زندگی کنیم؟ اینطوری هردومون

خوشبخت میشیم؟ زندگی از روی اجبار و بدون عشق من رو خوشحال میکنه یا نیایش رو؟ حاج خانوم ملتمسانه گفت: زشته مادر جان،

میخوای بعد از چندسال نامزدی رو بهمبزنی؟ مردم چی میگن؟ امیرپارسا بامهربانی دستان او را در دست گرفت: مگه ما بخاطر مردم

رندگی میکنیم؟ چندسال پیش فکر میکردم با نیایش خوشبخت میشم الان میبینم نمیشم. باور کنید اینطوری برای اون هم بهتره. با

کسی ازدواج میکنه که لیاقتش رو داره و عاشقشه. حاج صادق با خشم گفت: پس دلی که ازش میشکته چی میشه؟ اون دختر چندساله

تورو همسر خودش میدونه

- الان جدا بشیم و اون یه ازدواج موفق داشته باشه بهتره یا اینکه یک عمر زندگی سرد رو بگذرونه با کسی

که عشقی بهش نداره؟ باور کنید نیایش برای من عزیزه، دوست دارم خوشبخت بشه، من... حاج صادق با خشم دست راستش را به نشانهی

سکوت بالا آورد: بسه امیرپارسا، نمیخوام صدات رو بشنوم و به اتاق خودرفت و درب را به هم کوفت. امیرپارسا مغموم به درب بسته خیره

ماند که صدای مادرش را شنید: پسرم شیطون رو لعنت کن. نیایش یه دسته گله تو... بیحوصله و بالحنی بینهایت غمگین میان حرف او

دوید: مادر خواهش میکنم اجازه بدید تنها باشم و از سالن خارج شد.

جلوی آینه ایستاد. صورت ملیح و زیبایش در قاب روسری شیری رنگش میدرخشید. به چهرهی خود در آینه لبخند زد و با دست لباس

صورتی کمرنگش را مرتب کرد. درب اتاق باز و خواهرش وارد شد: نیایش بیا این چادر رو روی سرت بنداز، سوغات مادرشوهرم از مکه است، خیلی خوشگله و چادر حریر سپید که گل‌های ریز و صورتی رنگ داشت راروی سر او انداخت: وای مثل فرشته ها شدی. نیایش با خوشحالی خندید. ستایش با شیطنت گفت: ای ناqlا خیلی منتظر بودی که عروس بشی و بری، بین چشمهات از خوشحالی برق میزنه - خوب نامزدی ما خیلی طولانی شد، میدونی که من از بچگی امیرپارسا رو دوست داشتم، به نظرت دیر نکردن؟ - نمیدونم بیا بریم بیرون تا بیان و همراه هم از اتاق خارج شدند. مادرشان به محض دیدن نیایش با شوق گفت: قربونت برم مادر، میرم اسفند دود کنم و به آشپزخانه رفت. در همینحین صدای زنگ تلفن بلند شد و پدرنیایش گوشی را برداشت: الو بفرمائید... سلام حالتون چطوره؟... ممنون... بله ما منتظریم... چی؟... متوجه نمیشم آخه چرا؟... یعنی چی؟... امیرپارسا غلط کرده... نیایش و ستایش بهتزدده به او خیره شدند و مادرشان با عجله از آشپزخانه خارج شد: چی شده؟ چرا داد میزنی مرد؟ پس از چند لحظه مکالمه به پایان رسید و ستایش به سمت پدرش رفت که در حال پوشیدن کت بود: چی شده بابا؟ کجا میرید؟ و او درحالیکه از خشم سرخ شده بود، پاسخ داد: میرم ببینم این مسخره بازیها

چیہ؟! ہمسر ش جلو آمد: یعنی چی مرد؟ درست حرف بزن

- شازدہ دامادہ گفتہ قرارہارو بہم بزنیم و اون و نیایش بہ درد ہم نمیخورند.

نیایش بہتزدہ جلو آمد، احساس میکرد خانہ دورسرش میچرخد: چی بابا؟ امیرپارسا گفتہ

ہمہچیزو بہم بزنیم؟ وچشمانش پر از

اشک شد. پدرش بہ سمت درب رفت: الان میرم ببینم معنی این حرفہا چیہ؟! ہمسر ش

ہراسان گفت: ولش کن آقا رضا، خون

خودت رو کثیف نکن .

- شما برو اسفندت برس، دود ہمہجا رو برداشتہ و با غضب از خانہ خارج شد و درون اتومبیل

نشست.

منزل حاج صادق فاصلہی چندانی با خانہی آنہا نہداشت و در یک محلہ بودند. چنددقیقہ بعد

ماشین را متوقف کردہ و پیادہ شد.

دستش را روی زنگ فشرد و چندبار پیایی آن را بہ صدا در آورد. لحظاتی بعد درب توسط ثنا

باز شد کہ کہ ہراسان روبہ او گفت:

سلام خان عمو. بدون پاسخ دادن او را کنار زد وارد شد. جلوی ایوان ایستاد و بلند صدا زد:

حاج صادق...؟ کجاییبرادر؟ حاج

خانم بہ سرعت از اتاق خارج شد: سلام آقا رضا بفرمائید بالا، چای تازہ دمہ .

آقا رضا تسبیحش را در دست جمع کرد:

برای چای

خوردن نیومدم. در همین حین حاج صادق از اتاق خارج شد: سلام خان داداش، یاالله، بفرما.

- علیک سلام، این حرفها چی بود،

پشت تلفن گفتید؟ یعنی چی نامزدی رو بهم بزنینم؟ چی شده که ما خبر نداریم؟ - میدونی که

نیایش مثل ثنا برای من عزیزه اما

چه کنم که این وصلت سر نمیگیره. من که از خدام بود نیایش عروسم بشه.

- چه مشکلی هست که سر نمیگیره؟ همهی محله

میدونند که نیایش من نامزد پسر شماست - چه کنم خان داداش؟ امیرپارسا میگه نیایش مثل

خواهرشه نمیتونه باهاش ازدواج

کنه میگی به زور بنشونمش سر سفرهی عقد؟ من شرمندهام

- شرمندگی شما به چه دردی میخوره؟ مگه ما فرستادیم دنبالتون؟

دختر من هزاران خواهان داشت. خودتون خواستید، خودتون اسم روش گذاشتید؟

- شما بفرما داخل مینشینیم صحبت میکنیم.

جلوی در جای طلبکارهاست نه شمایی که تاج سرمایی

- من هم طلبکارم حاج صادق. آبروی خودم و دخترم رو طلب دارم.

دل شکستهی نیایش رو طلب دارم. حاج صادق با شرمندگی سربهزیر افکند و امیرپارسا از اتاق

خارج شد و از پله ها پایین آمد:

سلام خان عمو، از پدرم طلب نداشتهباشید، هیچ تقصیری متوجهی حاجی نیست. من گفتم که
اگه ما ازدواج کنیم هیچ کدوم

خوشبخت نمیشیم. باور کنید نیایش برای من مثل ثنا عزیزه من... خان عمو دستش را برای
سیلی زدن بالا آورد اما آن را در هوا

نگه داشت و با خشم مشت کرد و گفت: ساکتشو اسم نیایش رو روی زبونت نیار تو لیاقت اون
رو نداشتی و روبه حاج صادق

گفت: اگر نزدم و دهنش رو پر از خون نکردم به حرمت نون و نمکهایی که باهم خوردیم و به
حرمت برادریمون بود. اما از این

به بعد با شما هیچ نسبتی نداریم. از غریبه هم غریبهتر. دیگه برادری به اسم حاج صادق ندارم
و به سمت درب خروجی رفت و

حاج خانم دواندوان به دنبالش دوید:

آقا رضا... صبر کنید... آقا رضا... اما او بدون پاسخ دادن خارج شد و درب را محکم بهم کوبید.

چادرش را بالا گرفت و از پله ها پایین رفت. سینی چای را روی تخت گذاشت: بفرمائید. ایمان
با خوشرویی گفت: دست شما دردکنه

ثنا خانوم زحمت کشیدید. ثنا با گفتن خواهش میکنم به اتاق برگشت. ایمان جرعه‌ای چای
نوشید و گفت: بخور تو این سرما میچسبه!

پس قهر و سکوت حاجی ادامه داره؟ امیرپارسا نفس عمیقی کشید و پاسخ داد: آره تا مجبور نشه باهام همکلام نمیشه، یک ماه ه حجره

نرفتم. از همون روزی که خواستگاری رو بهم زدم

خوب تو برو حاجی هم کمکم از دلش درمیره

- اصلاً صبحها من و بیدار نمیکنن

که همراه حاجی برم حجره، یکی دو روزم که خودم رفتم اونجا، اصلاً باهام صحبت نکرد و

بیکار روی یه صندلی نشسته بودم - خوب

هضمش برای همه سخته. تو و نیایش چندسال به اسم همدیگه بودید

- اما هیچ چیز رسمی نبود، فقط در حد صحبت بود - شنیدهام خان

عموت از این محله رفتن

- آره، دوهفته پیش خونهشون رو فروختن و رفتن

- تقصیر خودته، چندبار بهت گفتم دو تا رو باهم بگیر هیچکس

نمیفهمه؟ امیرپارسا اخم درهم کشید:

اصلاً حوصلهی خوشمزگیهات رو ندارم - بیخیال پسر، همه چیز درست میشه - من

فقط خواستم

با کسی که دوستش دارم زندگی کنم مگه جرمه؟ صدای زنگ موبایلش در فضا پیچید. ایمان

که نزدیکتر بود آن را برداشت و با نگاهی

به صفحهاش، گفت: بیا، طرف حلالزاده هم هست. امیرپارسا گوشی را گرفت و چندقدمی از او دور شد. کلید پاسخ را فشرد: الو - سلام

امیرپارسا حالت خوبه؟ - ممنون، خودت چطوری؟

- من هم خوبم. چه خبر؟ حاجی هنوز دلخوره؟ - بله، حاج صادق ناراحت و مادرم سرسنگین متاسفم همه چیز تقصیر منه

- نه بخاطر تو نیست بخاطر... بخاطر دلمه - امیر؟ - جان امیر؟

- کاش زودتر راضی بشن و بیای خواستگاریم - اتفاقی افتاده؟ - نه -

جانان؟

- باور کن اتفاقی نیافتاده اما قراره برام خواستگار بیاد، یکی که خیلی مورد احترام پدرمه - کی قراره بیان؟

- نمیدونم شاید هفتهی آینده، من جواب رد میدم اما... اما از این وضعیت خسته شدم. دلم برات تنگ شده. دوست دارم ببینمت.

دستات و بگیرم. سرم و بگذارم روی شانه هات. راحت باهات حرف بزنم

- جانان خواهش میکنم یه کم دیگه صبر کن. حاج آقا و مادرم

قراره چند ماه دیگه به سفر حج برن. مطمئن باش قبل از سفر باهاشون صحبت میکنم و همهچیز درست میشه - امیدوارم. مراقب خودت باش

- تو هم مراقب خودت باش، جانان؟ - جانم؟

- تو برای منی. هر کس سمت رو آورد فوراً جواب رد میدی، باشه؟ جانان خنده‌ی شیرینی کرد: چشم آقا

- برو دیگه فعلاً خداحافظ

خدانگهدار. گوشی را قطع کرد و دوباره کنار ایمان نشست. در همین لحظه صدای چرخیدن کلید

در درب به گوش رسید و پس از آن حاج صادق وارد حیاط خانه شد. هردو سلام کردند. او تنها سر تکان داد و حال ایمان را پرسید. سپس

از پله ها بالا و به داخل ساختمان رفت. ایمان با نگاه او را بدرقه کرد و به آرامی گفت: خوب شد چند دقیقه زودتر نرسید و گرنه حرفات رو

میشنید مثلاً اون جمله که گفتی تو برای منی هر کس سمت رو آورد فوراً جواب رد میدی. امیرپارسا با عصبانیت نگاهش کرد: خجالت

نمیکشی به صحبت‌های بقیه گوش میدی و ایمان با صدای بلندی خندید.

کمی عطر به خود پاشید، کیفش را به دست گرفت و از پله ها پایین رفت. آقای کیان به محض دیدنش صدایش کرد:

جانان؟ - بله بابا؟ - کجا

میری؟

- ناهار با یکی از دوستانم میرم بیرون - باشه اما قبل از اون بنشین باهات کار دارم. روی مبل نشست و منتظر به پدرش

چشم دوخت: جانم بابا؟

- عزیزم آقای وارسته تماس گرفت. جانان کلافه پایش را روی پای دیگرش انداخت: من که جوابم روبه شما گفتم.

خانم کیان نگاهش را از تلویزیون برداشت و به او دوخت: آخه چرا جواب رد میدی؟ بهادر عالیه، خوش قیافه، تحصیل کرده، با اصل و نصب

مبارک صاحبش باشه. من بهش علاقه ندارم. بهزاد گازی از خیار درون دستش زد: خری دیگه! بابا پسره یه خبطی کرده پاپیش

گذاشته زنش شو تا پشیمون نشده و خندید. جانان با حرص گفت: هرهر خندیدم! آقای کیان با ملایمت سعی کرد متقاعدش کرد: ببین

دخترم اگه با بهادر ازدواج کنی آیندهات تامینه. میدونی بیش از پنجاه درصد سهام شرکت وارسته برای بهادره؟ اگر این وصلت سربگیره

توی شرکت ما هم سرمایه گذاری میکنه - پدر شما به فکر شرکت و سرمایه هستی یا من؟ ابروهای آقای کیان درهم گره خورد: این چه

حرفیه که میزنی؟ بهادر عاشقته

- ولی من عاشقش نیستم، نکنه از من خسته شدیدی که انقدر اصرار میکنی؟ مادرش با تشر گفت: جانان!

پدرت صلاحیت رو میخواد. جانان از جابر خاست و در حالیکه به سمت درب خروجی میرفت، گفت: بله صلاح من رو میخواد و در عین

حال دوست نداره که شراکت و رفاقتش با آقای وارسته به مشکلی بر بخوره و از خانه خارج شد و کنار پیاده‌رو منتظر مهرداد ماند. هنوز

کمی نگذشته بود که صدایی توجه او را به خود جلب کرد: بهبه جانان خانوم، کجا به سلامتی؟ سربلند کرد. با دیدن بهادر اخم درهم کشید:

اینجا چیکار میکنی؟

- وقتی جواب تلفنهام رو نمیدی مجبورم جلوی خونتون کشیک بدم تا ببینمت.

جانان دستانش را درون جیبهای

مانتوی جینش فرو برد: خوب حالا دیدی که چی؟ بهادر جلو رفت و با لحنی جدی پرسید: برای

چی جواب رد دادی؟ - تو اعتماد به نفس

بالایی داشتی که فکر میکردی جوابمشته

- پرسیدم واسه چی جواب رد دادی؟ من میخوامت

- ولی من نمیخوام - چرا؟ مشکل تو این

بود که فکر میکردی برای رفاقت و سرگرمی میخوامت اما قدم جلو گذاشتم که ثابت کنم

اینطوری نیست - بهادر تو صدتا دوست دختر

داری خوب یکی دیگه رو انتخاب کن، چرا به من گیر دادی و سماجت میکنی؟

- چون تو از من فرار میکنی و همین بیشتر من و به

سمت جذب میکنه. در همین لحظه ماشین گرانقیمت مهرداد جلوی پایشان متوقف شد و او از آن پیاده شد. عینک آفتابی مارکدارش را

میان موهایش گذاشت و جلو آمد: سلام، چی شده؟ جانان اخم کرد: سلام، هیچی بریم. بهادر پوزخند زد: نکنه رقیب من مهرداد؟ مهرداد

خندید: خفeshو بابا، من و جانان فقط دوستیم و البته که اون برام خیلی عزیزه

- پس با دوست عزیزت صحبت کن و بگو از خرشیطون پایین بیاد

- وقتی بهت علاقه نداره یعنی نداره چرا اصرار میکنی؟ راحتش بگذار. بهادر به سمت اتومبیل خود رفت: باشه اصراری نیست،

هرطور راحتی و سوار شد و ماشین به سرعت در پیچ خیابان گم شد. جانان هم در صندلی جلوی اتومبیل مهرداد نشست و با کلافگی گفت:

خیلی نفهمه! مهرداد خندید: بیخیال. چه عجب خانوم خوشگله به ما افتخار داده که یه ناهار باهم باشیم - ببخش مهرداد جان. حال و روز

خوبی ندارم. حوصله بیرون اومدن نداشتم

- اوضاع چطوره؟

- فرقی نکرده. هنوز با حاجی در مورد من صحبت نکرده. مهرداد فرمان را به

سمت دیگری چرخاند: خوب باید بهش زمان بدی

- آره، اما سخته دلم براش تنگ میشه. اما اون حاضر نیست که بیرون همدیگه رو ببینیم

- میترسه؟ از اینکه کسی ببیندش؟ خوب کلید آپارتمان من رو بردار برو

- نه بابا، میگه نمیخوام یواشکی ناموس مردم رو تو کوچه

خیابون بینم. میگه دوست دارم وقتی بینمت که وجدانم راحت باشه مالخودمی. مهرداد ابرو بالا انداخت:

باریکالله... چه جوانمردانه،

خوشم اومد از غیرتش! و ماشین را جلوی رستوران بزرگی پارک کرد: بفرمائید خانوم خانومها، این هم جای همیشگی. جانان لبخند زد:

ممنون آقای خوشتیپ. و هردو پیاده شدند. در گوشهی دنج رستوران پشت میزی نشستند و مهرداد به گارسون سفارش غذا داد. جانان از

پنجره به تماشای بیرون مشغول بود، که صدای او را شنید: حالا فکرهاات رو کردی؟ از تصمیمت مطمئنی؟ - در مورد چی؟ - در مورد اون

پسر، امیرپارسا دیگه. شما خیلی متفاوت هستید. فکر میکنی بتونی مثل اون زندگی کنی. مثل اون دنیا روببینی؟

- سعی میکنم. بخاطر

اون حاضر به تحمل هرچیزی هستم. راستی کارهای خودت به کجا رسید؟

- هفتهی بعد عازمم. چهرهی جانان را غم پوشاند: یعنی میری آلمان؟ اون هم برای پنج - شش سال

- آره میرم اونجا ادامه تحصیل بدم. وقتی درس تموم بشه شاید برگردم، شاید هم همونجا کنار برادریم بمونم

- اما من دلم برات تنگ میشه، تو مثل بابک برام عزیزی

- فدای دلت بشم. خانوم خوشگله غذات رو بخور سرد شد. بهت

تلفن میکنم نگران نباش و تکهای گوشترا در چنگال فرو برد و به سمت دهان او گرفت.

کنار اتاق نشست و به پشتی تکیه زد. نگاهی به جمع انداخت. حاج صادق در حال تماشای اخبار، مادرش در حال گلدوزی و ثنا که ظرف

میوه را جلوی او گذاشت: بفرما داداش. بهرویش لبخند زد: دستت درد نکنه آبجی. دودل بود اما بلاخره دل به دریا زد و پدرش را صدا زد:

حاجی؟ و وقتی سکوت او را دید، دوباره نامش را بر زبان آورد: حاجی؟... میشه باهاتون صحبت کنم؟ حاج صادق نگاهی از تلویزیون

گرفت و به او دوخت. کمی جرات پیدا کرد، با زبان لبانش را تر کرد و به آرامی گفت: الان بیش از یک ماهه که من رو از محبتتون محروم

کردید، باهام صحبت نمیکنید، نگاه نمیکنید. مثل غریبه ها شدید. آخه چرا؟ فقط چون دوست داشتم زندگیم رو با عشق شروع کنم؟

چون گفتم زندگیم با نیایش سرد و بیروح میشه و این حق هردوی ماست که بهترین زندگی رو داشته باشیم؟ حاج صادق من محبت

شمارو میخوام. دعای خیر شمارو لازم دارم. به ولایعلی نخواستم بچهی ناخلفی باشم و رو کرد به مادرش: مگه... مگه شما آرزو نداشتی

دامادی من رو ببینی؟ حاج خانم پارچهی درون دستش را کناری گذاشت، آه کشید و پاسخ داد: چرا پسرم آرزومه، اما تو خودت نخواستی.

امیرپارسا سربهزیر انداخت. با گونه های گلگون و قلبی لرزان، گفت: خوب حالا میخوام... میخوام که ازدواج کنم .

نگاه حاج صادق رنگ

تعجب گرفت و ثنا با غمگینی گفت: اماخان عمو دیگه نیایش رو... امیرپارسا حرفش را قطع کرد: نیایش نه، به... به یه دختر دیگهای

علاقه دارم. حاج خانم شوکه و ذوقزده پرسید: کی مادرجون؟ قربونت برم اهل همین محله است؟ الهی سفیدبخت بشی. و حاج صادق

ساکت و منتظر با اخمهایی درهم به او خیره بود. امیرپارسا آب دهانش را به سختی فرو برد و گفت: نه اهل این محله نیست، یکی... یکی

از مشتریهای حجره بود... با برادرانش اومده بودن برای خرید فرش .

حاج خانوم با خوشحالی پرسید:

خانوادهاش خوبن؟ چند سالشه؟

آدرسی چیزی ازش پیدا کردی؟ حاج صادق از جا برخاست: بگذار من برات معرفی کنم خانوم. دختر مورد علاقهی آقا، یه دختر جلف و

سبکه که بلندی مانتوهاش سه وجب بالایزانشه، روسریش معمولاً روی گردنshaftاده و اونقدر رنگ روغن روی صورتش میماله که

آدم شرم میکنه توروش نگاه کنه. اکثر مواقع یه آدامس به بزرگی لنگه کفش گوشهی دهنشه و تو معاشرت با مردها هیچ شرم و حیایی

نداره. در همون دیدار اول میخواست با چشمهای همین آقای که اینجا نشسته رو بخوره. متوجه شدی زن؟ یا بیشتر توضیح بدم؟

امیرپارسا سرخ شد: نه اون... حاج صادق فریاد کشید: شرم کن پسر! بیحیایی بسه. فکر کردی متوجهات نبودم؟ که سر از کارات درنمیارم؟

امیرپارسا درمانده پاسخ داد: چرا بیحیایی؟ مگه گناهی مرتکب شدم؟ کجای قرآن نوشته خاطرخواهی گناه؟ کدوم یک از ائمه گفتن

دوست داشتن حرامه؟

- برای من موعظه نکن بچه! تو بخاطر اون دختر من و شرمندهی برادرم کردی؟ بخاطر همچین دختری نیایش رو پس زدی و آبرومون رو بردی؟

- پدر باور کنید دختر بدی نیست. باطنش با ظاهرش فرق داره. من رضایت شمارو میخوام، من... حاج

صادق با عصبانیت سخنش را قطع کرد:

اگر قیامت هم بشه من رضایت نمیدم. آسمون خدا به زمین بیاد من موافقت نمیکنم. امیرپارسا

کلافه و درمانده از جا برخاست و با صدای بلندی گفت: اما من خاطرش رو میخوام، بهش دل بستم. حاضرم جون از تنم در بره ولی جانان

زنم بشه و حاج صادق بلندتر از او پاسخ داد: صدات رو جلوی من بالا نبر. آگه این همه خاطرش رو میخوای بسمالله برو بگیرش اما بدون

پدر و مادر. خودت هستی و رخت تنت. منو مادرت هیچ دخالتی توی ازدواج تو نمیکنیم. حاج خانم پادرمیانی کرد:
آخه حاجی این چه

حرفیه؟ تنها بره خواستگاری؟ حاج صادق لجوجانه و با بدخلقی نگاهش را به پسرش دوخت:
همین که گفتم. میتونی بری خواستگاریش

اما بدون خانواده. از نظر من آزادی که با هر کس دوست داری ازدواج کنی. امیرپارسا
درحالیکه بغض سنگینی گلایش را میفشرد سرتکان

داد: باشه و به آرامی از اتاق خارج شد. درحالیکه هنوز صدای مادرش را میشنید که سعی در
راضی کردن حاج صادق داشت و او سرسختانه مخالفت کرد.

یقه‌ی پیراهن سپیدش را مرتب کرد و کت سیاه رنگی روی آن پوشید. موهایش را روبه بالا
آراست و کمی عطر زد. آخرین نگاه در

آینه به خود انداخت. سپس از اتاق خارج شد. ثنا با دیدنش ذوقزده گفت: بهبه داداش خیلی
خوشتیپشیدی. لبخند تلخی روی لبانش نقش

بست: آخه دارم میرم خواستگاری. مادرش با دلهره سربلند کرد و سرزنش آمیز خطاب به او گفت: بچه از خرشیطون بیا پایین. بس کن

- چپرو بس کنم مادرمن؟ چندشب پیش اومدم گفتم پدرم، مادرم بزرگی کنید و بیاید بریم خواستگاری دختری که بهش علاقه دارم. منت

سرم بگذارید اما قبول نکردید. بابا مگه من چی میخوام فقط خواستم با کسی که دوستش دارم ازدواج کنم. چرا انقدر من رو از خودتون

میرونی؟ حاج خانم سعی کرد او را قانع کند: اون دختر وصلهی تو نیست. به درد ما نمیخوره. زندگیت تباهمیشه. میخوای خودت رو بدبخت کنی؟

- آره زندگیه منه، اگه قراره بخاطر دلم بدبخت بشم بذار بشم. من دوستش دارم مادر. قطره اشکی از چشمان حاج خانوم

سرازیر شد: برای دامادت کردنت چه آروزها که نداشتم. دلم خون میشه که توی مراسم خواستگاریت نباشم.

امیرپارسا جلو آمد و با مهربانی

بر دستان او بوسه زد: الهی قربونت برم. من هم آرزوم بود شما کنارم باشید اما دیدی که حاجی گفت هر جا میری تنها برو. حداقل برام دعا

کنید و مادرش سر او را به سمت خود خم کرد و پیشانی او را بوسید: برو پسرم. الهی که به حق خانوم فاطمهیزها هر جا میری سفیدبخت

بشی. امیرپارسا بغضش را فرو خورد و به روی ثنا لبخند زد. سپس از خانه خارج شد. ایمان درون اتومبیل منتظرش بود. به محض نشستن

صدای شاد او را شنید: به شاه داماد، چطوری؟ - خوبم

- پس چرا سگرمه هات توهمه؟ - آخه کی مثل من میره خواستگاری؟ - خوب

صبر

میکردی شاید حاجی راضی بشه

- نه بابا، من پدر خودم رو میشناسم وقتی میگه نه محاله از حرفش برگرده، اون هم سر این

موضوع -

بیخیال. هرچی خدا بخواد همون میشه.

از خونهی جانان چه خبر؟

- صبح که با پدرش تماس گرفتم زیاد مایل نبود که اجازه بده برم

خونشون. در واقع گفت دخترم قصدازدواج نداره. اما وقتی بهش گفتم قبلابا جانان صحبت

کردم مجبور شد که رضایت بده برای

خواستگاری برم. حالا خدا روشکر هیچ کدوم از برادرهایش نیستن وگرنه فکر کنم اونها هم

هرکدوم یه سازی میزدند - کجان مگه؟ - برادر

بزرگش که با زن و بچه رفته سوئد منزل اقوام همسرش. اون یکی هم با رفقاش رفته کیش

- بهتر. اینطوری راحتتری و ماشین را کنار

خیابان متوقف کرد: پیادهشو دستخالی که نمیشه بری و هردو پیاده شدند. سبدگل بزرگ و

زیبایی خریده و به سمت خانهی آقای کیان

حرکت کردند. دقایقی بعد ماشین از حرکت باز ایستاد و ایمان با نگاهی بهساختمان ویلایی روبهرویشان گفت: تنها بری بهتر از اینه که

من همراهت باشم. اینجا توی ماشین منتظرت میمونم. امیرپارسا سرتکان داد و از ماشین پیاده شد. لباسش را مرتب کرد و با دلی لرزان

کلید آیفن را فشرد. چندلحظه بعد درب باز شد. او نگاه دیگری به ایمان که درون ماشین نشسته بود، انداخت و وارد خانه شد. به درب

ورودی که رسید. پدر و مادر جانان را دید که به استقبالش آمدند. سعی کرد آرام باشد و اضطراب را از خود دور کند. نفس عمیقی کشید.

سبد گل را در دست جابهجا کرد و با لبخند گفت: سلام. خیلی از دیدارتون خوشحالم. آقای کیان با لحنی معمولی پاسخ داد: سلام بفرمائید

و همسرش با لبخند ادامه داد: خیلیخوش آمدید، بفرمائید داخل. خانوادهی محترم متون دارند ماشین رو پارک میکنند؟ امیرپارسا سرخ شد:

خیر من تنها هستم. لبخند از روی صورت خانم کیان محو شد و نگاهش رنگ تعجب گرفت، اما چیزی نگفت. سبد گل را از دست امیرپارسا

گرفت و او را دعوت به نشستن کرد. سکوت و جو سنگین اضطراب امیرپارسا را بیشتر میکرد. صدای خانم کیان او را به خود آورد: بفرمائید

از خودتون پذیرایی کنید. خیلی خوشحالم که دوباره شمارو میبینم ما یکبار جون جانان روبه شما مدیونیم.

با فروتنی سر خم کرد: خواهش

میکنم من کاری نکردم. در همینحین جانان از پله ها پایین آمد. لباس بلند و کرم رنگی به تن داشت و شال زیبایی روی موهایش انداخته

بود. زیبا و ملیح خرامان گامبر میداشت. سلام کرد و کنار مادرش رویمبل نشست و دیدن او قوت قلبی برای امیرپارسا شد. زیرچشمی

نگاهش میکرد که صدای آقای کیان توجهش را به خود جلب کرد: خوب جناب آقای تهرانی کمی از خودت بگو. امیرپارسا به او چشم

دوخت: من امیرپارسا هستم بیست و پنج سالمه. فقط یه خواهر کوچکتر از خودم دارم. با پدرم کار میکنم و تنها پسر خانواده هستم. آقای

کیان او را برانداز کرد و گفت: میدونید آقای تهرانی جانان چند هفته پیش خواستگاری داشت که شریک خودم بود و من خیلی مایل بودم

وصلت سر بگیره اما مخالفت کرد. وقتی شما گفتید خود جانان اجازه خواستگاری رو داده متعجب شدم و خواستم بیاید تا حرفهاتون رو

بشنوم اما قبل از اون میشه بفرمائید که خانواده کجا هستند؟ پدری؟ مادری؟ نمیدونم خاله یا عمو؟ آخه رسمه که مراسم خواستگاری با

حضور بزرگترها انجام بشه. اون هم شما که پدر سرشناسی دارید. امیرپارسا با گونه هایی گلگون سربهزیر انداخت:

خانوادهام... راستش

خانواده‌ام... خانم کیان با حرکت سر، موهای بلوند شده‌اش را به عقب فرستاد و پرسید:
مسافرت هستند؟ خوب حتماً برای مراسم باید حضور داشته باشند. صحبت‌های اصلی با بزرگترهاست. امیرپارسا با شرمندگی پاسخ داد: نه... من نمی‌خواهم با دروغ شروع کنم. واقعیت اینه که اون‌ها مخالفت این ازدواج هستند و همه چیز رو به خودم واگذار کردن. ابروهای خانم کیان بالا پرید: چی؟ مخالفند؟ پدر جانان خشمگین درجای خود نیم‌خیز شد: یعنی می‌فرمائید دختر من باب میلشون نیست؟ مارو نمی‌پسندند؟ امیرپارسا غمگین سربلند کرد: من جانان رو دوست دارم. آقای کیان عصبی گفت: بس کنید آقا. شما با خودتون چی فکر کردید؟ جانان هزاران خواهان داره. خانوادهاش باید از خدایشون باشه که ما گوشه‌ی چشم دخترمون رو نشونشون بدیم. اصلاً میدونید چیه؟ من هم حوصله حاجی و حاجیزاده جماعت رو ندارم. وقت خورت و مارو نگیر. جانان ملتسمانه صدایش کرد: پدر خواهش میکنم. اما آقای کیان با خشم روسوی او گفت: تو ساکت باش. مگه از سرراه آوردمت که اینطوری شوهرت بدم. خانوادهی این آقا به خودشون زحمت ندادن که بیان خواستگاری. امیرپارسا قاطعانه و با احترام

پدر جانان را مخاطب قرار داد: اما منبه جانان علاقهمندم و اونقدر جنم دارمکه بتونم
خوشبختش کنم - جنم شما به درد من نمیخوره

آقای تهرانی. ما اصلاً وصلهی هم نیستیم. تفاوت فرهنگی داریم و این چیزی نیست که بشه
ازش چشمپوشی کرد .
در ضمن خانوادهی

شما به ما و دختر من توهین بزرگی کرده‌ان. جانان از جا برخاست: اما بابا من دوستش دارم
- تو حرف نزن جانان. میدونی با این

خواستگاری نیومدنشون چقدر تورو خار و ذلیل کردن؟ امیرپارسا مصرانه گفت:
آقای کیان من بهش علاقه دارم .
دلباختهی جانانم. خانم

کیان با ترشرویی پاسخ داد: بسه آقا پسر. ما این دختر رو، روی تخم چشمهامون بزرگ
کردیم. ناز پرورده است. چطور به خودت اجازه

دادی یکه و تنها بلند بشی بیایینجا؟ و آقای کیان درب خروجی رانشان داد: بفرما بیرون آقا.
بغض در گلوی جانان نشست و اشک

چشمانش را پر کرد: باهاش اینطوری حرف نزنید. شما... شما حق ندارید بیرونش کنید.
پدرش با غضب فریاد کشید: حرف دهند رو بفهم

بخاطر این پسر تو روی ما میایستی؟ و جانان درحالیکه میگریست، پاسخ داد: آره... آره چون
اون هم بخاطر من تورو خانوادهاش ایستاده

- بس کن جانان. این جریان همینجا تموم میشه و دور این آقا رو خط میکشی و به سمت پله ها رفت که صدای جانان را شنید: نمیکشم

و درحالیکه از شدت بغض نفسنفس میزد، ادامه داد: دورش و خط نمیکشم چون دوستش دارم. بدون اون نمیتونم زندگی کنم. آقای

کیان چند پلهای که بالا رفته بود، راپایین آمد و دست به کمر زد: جالبه، که اینطور. پس باید بین ما و اون یکی رو انتخاب کنی. جانان

بهتزدده پرسید: چی؟ امیرپارسا متاثر جلو آمد: جانان لازم نیست که... اما او انگشتش را به نشانهی سکوت بالا آورد: نگو امیر... تو یه تیکه

وجودمی، خودمنی، آدم میتونه خودش رو رها کنه؟ من میتونم بدون تو زندگی کنم؟ تو نباشی نفسم تنگ میشه امیرپارسا. آقای کیان

با تمسخر گفت: بسیارخوب. همین الان انتخاب کن.. جانان که اشک تمام صورتش را خیس کرده بود، مظلومانه روسوی او گفت: باشه.

من همراه اون میرم. خانم کیان متحیر شد: چی میگی عزیزم؟ جانان گریان به سمت پله ها دوید: من اگه عزیز شما بودم این کارو باهام

نمیکردید. حرف دلم رو میفهمیدید و درهمان حال صدای پدرش را شنید: اگه با این پسر بری دیگه حق نداری هیچوقت پاتو توی خونه

بگذاری، دیگه دختر من نیستی. گریان چند دست لباس و مدارکش را درون کیف دستیاش چباند. مانتویی روی لباسش پوشید و از پله ها

پایین آمد. خانم کیان روبه همسرش گفت: جلوش رو بگیر فریبرز. اما آقای کیان به آنها پشت کرد و روبه پنجره ایستاد: بگذار بره ،یه روزی سرش به سنگ میخوره. جانان میان اشک به روی مادرش لبخند زد: خداحافظ مامان و همراه امیرپارسا از ساختمان خارج شد.

امیرپارسا غمگین کنارش گام برمیداشت: جانان متاسفم. من نمیخواستم اینطوری بشه. جانان ایستاد و به او خیره شد:

هیچی نگو امیر.

از الان به بعد همه کس من تویی دیدیکه بخاطر دلم بیرونم کردند و صدایهقهقه بلند شد. امیرپارسا با مهربانی گفت: گریه نکن

عزیزم. دیوونه میشم وقتی اینطور با بغض اشک میریزی. تورو خدا بس کن. من همیشه کنارتم اجازه نمیدم هیچچیز ناراحتت کنه. جانان

سربلند کرد و با پشت دست اشکهایش را زدود. امیرپارسا لبخند زد: خوبه، حالا بریم که ایمان توی ماشین منتظره ،نگاهش کن. و هردو

به سمت ماشین رفته و درون آن نشستند .

ایمان با تعجب نگاهشان کرد و گفت: دوتایی برگشتید؟ قراره بریم خرید یا آزمایش خون؟

بابا

جانان خانوم چه خانواده باحالی داری. چه زود رضایت دادن. من فکر کردم تا سرکوچه دنبال این شاه داماد بدونم و خندید. اما وقتی چهرهی

گرفته امیرپارسا و چشمان سرخشده جانان را دید، به آرامی پرسید: اتفاقی افتاده؟ چیشده؟
 جانان برای اینکه بغض گلویش نشکند پاسخی
 نداد و از پنجره به بیرون چشم دوخت و امیرپارسا به آرامی پاسخ داد: مخالفت کردن، بحث
 شد و جانان برای همیشه از خونه زد بیرون و
 از آینه به جانان که اشکهای سمج دوباره روی گونه هایش راه یافته بودند، نگاه کرد. ایمان
 اتومبیل را روشن کرد: ای بابا، از اینور رونده
 از اونور مونده! حالا میخوای چیکار کنی؟
 - هیچی باید عقد کنیم که بتونم ببرمش پیش خودم .
 - پیش خودت؟! خونه حاجی؟ - حالا
 هر جا که بخوایم ببریم
 - نگران نباش داد گستری و محضر آشنادارم یکی دوروزه ردیفش میکنم. جانان به آرامی گفت:
 میشه من و
 برسونید خونهی خالم؟ رفتهاند مسافرت و سارگل تنهاست. میتونم این یکی دوشب رو اونجا
 بمونم. و امیرپارسا با مهربانی پاسخ داد: البته
 عزیزم. هر جا که راحتتر باشی میبرمت. نگران نباش خیلی زود همه چیز درست میشه. دوست
 ندارم اصلاً غصه بخوری و جانان به
 رویش لبخند زد. این مرد تمام زندگیش بود.

روی مبل نشست و با صدای بلندی گفت: مرضیه خانوم یه کم میوه بیار و پاسخ مستخدم را از آشپزخانه شنید: چشم خانوم. صدای

زنگ موبایل در فضا پیچید و جانان بانگاهی به آن تماس را قطع کرد. سارگلروسوی او پرسید: مادرت بود؟ - آره -
- خوب جوابشو بده -

تو این سه روز ده بار تماس گرفته و حرفهای تکراری میزنه. میگه یا ما، یا اون پسر و من هم انتخابم رو کردم.
بدون امیرپارسا نمیتونم

زندگی کنم. مرضیه خانوم ظرف میوه را روی میز گذاشت و دور شد. سارگل با مهربانی گفت:
اما جانان درست فکر کن اگه با امیرپارسا

ازدواج کنی دیگه نمیتونی برگردی به خونهی پدرت باید برای همیشه ترکشون کنی. جانان
درحالیکه صدایش از بغض میلرزید، پاسخ

داد: میدونم اما نمیتونم ازش دلبکنم. تو عاشق نشدی و نمیفهمی من چیمیکم. لبخند تلخی
روی لبهای سارگل نقش بست: تو از

کجا میدونی که عاشق نشدم؟ جانان متحیرپرسید: سارگل چرا قبلاً بهم نگفته بودی؟
- الان هم گفتنش فایده نداره - چرا؟ - چون یک

طرفه بود. خیلی خوشحالم که امیرپارسا هم دوستت داره. خوشبختانه
- چرا یک طرفه؟ کی بود؟ سارگل بغضش را فرو خورد: ازدواج کرده،

حتی بچه داره. جانان با تاسف به او خیره شد: ای وای. چه بد! در همینحین صدای تلفن همراهش دوباره بلند شد و با دیدن شمارهی

امیرپارسا، کلید پاسخ را فشرد: سلامامیر

- سلام خانوم خودم، حالت خوبه؟ - خوبم تو چطوری؟

- من عالی. آمادهشو که داریم میایم دنبالت، قراره بریم یه جایی - کجا؟

- محضر. امروز برای من میشی. همسر من میشی و دیگه کسی نمیتونه از هم جدامون کنه.

حس

خوشایندی که مخلوطی از شادی و اضطراب بود، در وجود جانان زبانه کشید و با ناباوری گفت: راست میگی؟ - آره، ایمان نامه دادگاه و

همه چیز رو آماده کرده. یک ساعت دیگه محضر وقت گرفتیم. آمادهشو که اومدیم.

خداحافظ

- خداحافظ و بهتزرده به سارگل خیره شد.

سارگل هیجانزده پرسید: چی گفت؟

- گفت آماده بشیم بریم محضر و او با خوشحالی از جا برخاست: پس چرا نشستی؟ بلندشو و

دست

جانان را گرفت و به اتاق خود برد: بهتره یه لباس روشن بپوشی و مانتو شلوار نباتی رنگی به

دست او داد: این و بپوش. جانان لباس را به

تن کرد و جلوی آینه نشست. آرایش کمرنگ و ملیحی بر چهره نشاند. سارگل شالی که مخلوطی از رنگهای سفید و نباتی بود روی سر او انداخت: مثل ماه شدی و با خنده افزود: البته من فکر میکردم توی همچین روزی داماد با ماشین آخرین مدل میاد جلوی بهترین سالن زیبای شهر دنبالت. لبخند از روی لبهای جانان محو شد و با غصه نگاهی به خود انداخت. سارگل لب گزید: البته الان هم از همهی عروسهای دیگه خوشگلتری. باور کن ناز و معصوم شدی. بلندشو وسایلت رو جمع کن. فکر نکنم بعد از عقد دیگه امیرپارسا اجازه بده که اینجا بمونی. جانان با دلهره درحالیکه لوازم اندکش را درون کیف جای میداد، گفت: میشه... میشه تو همراهم بیای؟ خیلی تنهام، بغض داشت خفهاش میکرد. سارگل برای اینکه او را از این حال و هوا بیرون بکشد، خندید و پاسخ داد: معلومه که میام، میخوام روی سرت قند بسابم شاید بخت من هم باز شد و جلوی آینه ایستاد و با وسواس آرایش کرد. مانتوی کوتاه صورتی و شال و شلوار سفید به تن کرد. صدای چند بوق پیاپی نشان از آمدن ایمان و امیرپارسا بود. سارگل به سمت پله ها رفت: بریم رسیدن. اما جانان مرضیه خانوم را صدا زد. او دواندوان جلو آمد: جانم خانمبفرمائید - یه چادر سفید دیشب روی سرت بود باهاش نماز میخوندی میشه برام بیاری، بعد به سارگل

میدم که بهت پس بده. مرضیه خانم با تعجب پرسید: چادر نمازم رو میگی؟ - آره
- آخه برای چی؟

- حالا بیار نمیخورمش که - باشه

چشم. سارگل کلافه از پایین پله ها او را صدا زد: بیا دیگه

- اومدم و چادر را از مرضیه خانوم گرفت و درون کیفش گذاشت. هردو از خانه

خارج شدند. سارگل به سمت اتومبیل خود رفت: من با ماشین خودم میام که موقع برگشتن
مزاحمتون نشم. جانان سر تکانداد: باشه، پس

پشت سر ما بیا و خود در صندلی عقب اتومبیل ایمان جای گرفت و سلام کرد. ایمان با

خوشرویی پاسخ داد و امیرپارسا عاشقانه به او چشم دوخت: سلام عزیزم حالت خوبه؟

- خوبم ممنون و با خجالت سربهزیر انداخت و امیرپارسا فکر کرد که کاش زمان جلو برود و
او هرچه

زودتر بتواند با همهی وجودش عروس خود را در آغوش بگیرد. دخترک گستاخ و زبان

درازی که روز اول دیده بود، اکنون اینقدر آرام و

متین، با گونه هایی گل انداخته، با چهره های که اگر دقت میکردی هالهای از غم را در آن

میدیدی سربهزیر در صندلی عقب نشسته و با

او به محضر میآمد. موجود لطیفی که ملاحظت و معصومیتش دل امیرپارسا را بیقرارتر میکرد.

دقایقی بعد دواتومبیل جلوی محضر متوقف

شد و همه پیاده شدند. ایمان با نگاهی به ساختمان گفت: بفرمائید طبقه بالا. وارد محضر شدند و سلام کردند. پیرمردی با محاسن سفید

پشت میز بزرگی نشسته بود. با مهربانی روسوی آنها گفت: بفرمائید انشا... به مبارکی و میمنت. بنشینید تا من کارهارو انجام بدم. ایمان

با چرب زبانی جلو رفت: حاجی این هم عروس و دامادی که صحبتشون رو کرده بودم - باشه ایمان جان. مدارکشون رویار تا من مشخصات

رو وارد دفتر کنم. ایمان چشمی گفت و همراه با مدارک کنار میز او ایستاد. امیرپارسا با نگاهی به جانان که کنارش نشسته بود، به آرامی

گفت: جانان؟ من... من واقعاً متاسفم.

او سربلند کرد: متاسف برای چی؟

- چون میدونم هر دختری آرزو داره با لباس سفید عروسی، با یه

جشن باشکوه بره خونهی بخت اما من نتونستم... یعنی نشد که... جانان میان حرفش آمد و انگشتش را به نشانهی سکوت جلوی بینی

گرفت: هیس! هیچی نگو. من خودم اون جشن باشکوه و اون لباس عروس رو نخواستم. تورو انتخاب کردم. بودن با تو به همهی اونها

میارزه و امیرپارسا درحالیکه خیرهی چشمان سبز او بود، زمزمه کرد: میدونی چقدر بیطاقتم که این دقیقه های آخر هم به سرعت بگذره

و بتونم این همه شیرینی وجودت رو لمس کنم؟ و جانان از شرم سرخ شد، پلک زد و نگاهش را به زیر دوخت. صدای ایمان آنها را

خلسهای که در آن فرو رفته بودند، بیرون آورد: امیرجان مهریه؟ و امیرپارسا دوباره به جانان چشم دوخت:

هرچی تو بگی - من

هیچی نمیخوام

- هیچی که همیشه عزیزم

- خوب... خوب هزار شاخه گل سرخ. امیرپارسا لبخند زد و روبه ایمان گفت: هزار شاخه گل و پانصد

سکه طلا. عاقد پس از دقایقی رو سوی آنها گفت: تشریف ببرید اتاق کناری و سر سفره بنشینید. هردو از جا برخاستند و همراه ایمان و

سارگل به اتاق کناری رفتند. جانان باوجد به سفرهی عقد خیره شد. ساده بود اما زیبا. سفرهی طلاییرنگ با ظروف طلایی و نقرهای که

همخوانی جالبی با رنگ لباس جانانداشت. جانان چادر سپید مرضیهخانوم را از درون کیفش بیرون کشید و روی سر انداخت. سارگل با

حیرت نگاهش کرد: چادر نماز مرضیهخانوم رو چرا روی سرت انداختی؟ جانان لبخند زد: حس میکنم آرامش بیشتری دارم و دستی به

چادر کشید. امیرپارسا تمام محبتش را در نگاهش ریخت و گفت: الان شدی زیباترین عروسی که من توی عمرم دیده‌ام و هردوی روی

دو صندلی پایین سفره نشستند. جانان به چهرهی خودش و امیرپارسا که در آینده‌ی روبه‌رویشان قاب گرفته شده بود، خیره شد. نمیدانست

تقدیر چه برایش رقم زده. از آینده‌ای که قرار بود تنها و بدون خانواده پای در آن بگذارد هراس داشت اما هرگاه نگاهش به چهرهی آرام و

لبخند عمیق امیرپارسا میافتاد دلشقرص میشد و از تمام دلشوره‌ها رهایی مییافت. صدای امیرپارسا در گوشش پیچید: عروسخانوم

میشه باهم قرآن بخونیم و قرآنی که در دست داشت را بوسید، صفحهای را باز کرد و کتاب را روی پای خودش و جانان قرار داد. جانان

مبهوت تکرار کرد: قرآن؟ و او پلکهایش را به نشانه‌ی تایید آرام برهم زد و مشغول خواندن شد. جانان به قرآن چشم دوخت و نگاهش را

روی کلمات چرخاند. شاید بار اولی بود که قرآن میخواند. با امیرپارسا چیزهای جدیدی را تجربه میکرد. با چند آیه آرامش عمیقی وجودش

را فرا گرفت و با خود فکر کرد چرا امیرپارسا و تمام چیزهایی که به او مربوط میشد و علایقش بود، اینقدر آرامشبخش بودند؟ سارگل با

خوشحالی پشت سرشان ایستاد: قند و تورسفید پیدا کردم، آهای آقا پسر، برو اون آبدارچی رو صدا بزن. ایمان متعجب نگاهش کرد: با من

هستید؟ آبدارچی رو برای چی؟ او کلافه دست به کمر زد: میخوام اون بیاد بخونه و من برقصم. چشمان ایمان از حیرت گرد شد و سارگل

ادامه داد: میخوام یه طرف تور رو اون بگیره یه طرف رو هم شما. ایمان سری تکان داد و خارج شد. دقایقی بعد همراه عاقد و مرد آبدارچی

دوباره وارد شد. عاقد پس از گفتن بسما... و صحبت‌های مقدماتی شروع به خواندن خطبه کرد. درحالیکه ایمان و آبدارچی توری را روی

سر امیرپارسا و جانان نگه داشته و سارگل به آرامی روی سر آنها قند میسائید. قلب جانان میلرزید و دستانش از شدت اضطراب یخ زده

بود. خطبه برای بار اول و دوم خوانده شد و هربار سارگل با شیرین زبانی عروس را برای آوردن گل و گلاب فرستاده بود. صدای عاقد در

گوش جانان طنینانداز شد: عروسخانوم برای بار سوم عرض میکنم بنده وکیل شما را با توجه به شرایط مندرج و مهریه‌ای که قرائت

شد، به عقد و نکاح دائم آقای امیرپارسا تهرانی فرزند صادق تهرانی در بیاورم؟ بنده وکیل؟ ایمان خندید:

عروس زیرلفظی میخواند. جای

خالی مادر بر دل امیرپارسا چنگ انداخت و جعبهی جواهری را از درون جیب

کتش بیرون کشید. گردنبند زیبایی با پلاک «الله»

درونش بود که آن را بر گردن جانان آویخت و چقدر این سکوت اتاق جای خالی مهمانها را بیشتر به رخ کشید. صدای عاقد دوباره در

فضا پیچید: به به دست آقای داماد درد نکنه. این هم از زیرلفظی عروسخانوم و کیلم؟ جانان آب دهانش را به سختی فرو داد. بزرگتری در

مجلس نبود که بگوید با اجازه بزرگترها، بنابراین به بلهی آرامی اکتفا کرد و عاقد با خوشحالی گفت:

مبارک باشه. خوشبخت بشید و دفتری

را برای امضاگرفتن از آنها جلو آورد. سارگل تور را جمع کرد و گوشهای گذاشت و ایمان درب جعبهی شیرینی که از قبل تهیه کرده بود را

گشود: بفرمائید دهننتون رو شیرین کنید. سپس دو جعبهی جواهری را بعد از رفتن عاقد به سمت امیرپارسا و جانان برد و گفت: مبارک باشه

تبریک میگم. امیرپارسا آنها را گرفت و لبخند زد: دستت درد نکنه رفیق راضی به زحمت نبودیم و جانان هم به آرامی تشکر کرد: ممنون

آقا ایمان

- قابل نداره زنداداش. سارگل جلو آمد، دستبند طلا سفیدی که به دست داشت را باز کرد و دور مچ جانان بست:

مبارک باشه عزیزم

- ممنون سارگل زحمت کشیدی و چقدر جای خالی پدر، مادر و برادرانش به او دهنکجی میکرد. مادری نبود که موقع بله گفتن

برایش کل بکشد. پدری نبود که پیشانیاش را ببوسد و برادرانش نبودند تا عروسی تنها خواهرشان را جشن بگیرند. صدای امیرپارسا او را

به خود آورد: جانانم دستت رو بیار جلو. جانان به او نگاه کرد و دستش را جلو آورد و امیرپارسا حلقهی زیبا و با شکوهی را درون انگشت

دست چپ او جای داد. اشک در چشمان جانان حلقه زد و بغضآلود گفت: اما... اما من حلقه ندارم که دستت کنم.

امیرپارسا خندید. دست

دور شانهاش انداخت و او را به خود فشرد: فدایسرت. این که بغض کردن نداره عروسخانوم و پیشانیاش را به نرمی بوسید و در گوشش

زمزمه کرد: اینطوری بغض نکن، چون نمیدونی چقدر خواستنی میشی و من چقدر بیتابتر میشم. میترسم دیگه نتونم خودم و کنترل

کنمها و لبخند زد. جانان سرخ شد و صدای ایمان به گوششان رسید: ببخشید ولی جوون مجرد اینجا نشسته. جانان خندید و از امیرپارسا

فاصله گرفت. سارگل آبدارچی را صدا زد: آقا میشه یه عکس از ما بگیری و همراه ایمان کنار عروس و داماد ایستادند. پس از گرفتن

عکس و انجام کارهای محضر از ساختمان خارج شدند. ایمان روبه آنها گفت: چند دقیقه صبر کنید و به مغازهای کهنزدیکشان بود رفت.

دقایقی بعد درحالیکه مشغول باد کردن بادکنکی بود، از مغازه خارج شد. بادکنک سفیدرنگ را با چسب روی کاپوت ماشین چسباند و گفت:

حالا شد ماشین عروس. بزنید بریم یه رستوران توپ برای خوردن نهار. امیرپارسا و جانان خندیدند و به سمت اتومبیل رفتند. ایمان هم

پشت سرشان راه افتاد که سارگل از پشت یقه‌اش را گرفت و او را عقب کشید:

کجا؟ وحشتزده به جانب او برگشت:

چیکار میکنی خانوم؟

تجاوز تو روز روشن؟ سارگل با تمسخر نگاهش کرد: چی میگی؟ تجاوز، اونم من به تو؟! نه‌خیر! شما تشریف بیار با ماشین من بریم. بگذار

تنها باشن و سوئیچ را به سمت او گرفت: تو رانندگی کن. در صندلی جلو نشست و ایمان مردد اتومبیل را روشنکرد و پشت سر امیرپارسا

و جانان به راه افتاد. سارگل دست برد و ضبط را روشن کرد. آهنگ شادی در ماشین پخش شد و صدای آن را تا انتها زیاد کرد. دستش را

روی بوق گذاشت، همزمان شروع به دستزدن کرد. شیشه را پایین داد و درحالیکه یک دستش را از ماشین بیرون برده بود، مشغول

رقصیدن شد. ایمان حیرتزدہ بہ او نگاہ میکرد. صدای بوق و ترمز ماشین کناری باعث شد،
سارگل فریاد بزند: آہای بہ چی خیرہ شدی؟

جلوت رو نگاہ کن. نزدیک بود تصادف کنیم و بہ رقصیدن ادامہ داد و صدای سوتزدن و
جیغزدنہایش ماشین را پر کرد و وقتی ہمچنان

نگاہ متعجب ایمان را دید، کلافہ پرسید: چتہ؟

- ہیچی دارم دعا میکنم یہوقت همکاریآشنایی کسی من و تو اینوضع نبینہ.

سارگل

کہ شالش روی شانہ ہایش افتادہ و باد موہایش را بہ بازی گرفتہ بود، خندید و گفت: بہجای
دعا کردن چہار تا بوق بزن. ناسلامتی داریم

دنبال عروس و داماد میریم. من کہ نمیتونم ہم برقصم ہم سوت بزنم. ایمان سر تکان داد و
دستش را روی بوق گذاشت: بلہ شما

مشغلہتون زیادہ، ہمون برقصید کافہ من خودم بوق میزنم و سارگل برخاست و درحالیکہ
نیمتنہاش از سانروف ماشین بیرون بود، شروع

بہ رقصیدن کرد و ایمان کہ عرق شرم روی پیشانیاش نشستہ بود، درحالیکہ بوق میزد، زمزمہ
کرد: خدایا نوکرتم کسی من و با این

شیطان رجیم نبینہ، یا ابولفضل. درماشین جلویی امیرپارسا از آینہ نگاہی بہ عقب انداخت و
خندید: ببین ایمان چہ بوقبوقی میکنہ و

جانان لبخند زد: مطمئنم سارگل مجبورش کرده. امیرپارسا به آرامی دست لطیف او را در دست گرفت و گفت: بهت قول میدم همهی

سعیام رو میکنم که خوشبخت بشی که جبران این عروسی چهارنفره بشه. جانان دست او را بوسید: این حرف رو نزن تو برام همهی

دنیاای. امیرپارسا لبخند زد و جلوی رستوران لوکسی ماشین را متوقف کرد و پشت سر آنها ماشین سارگل با صدای بدی ترمز کرد و ایمان

سریع پیاده شد. درحالیکه با دستمال کاغذی پیشانیاش را پاک میکرد، به آرامی گفت: خیر نبینی پسر که خودت توی ماشین میشینی

عشق و حال میکنی من باید از خجالت آبشتم. امیرپارسا خندید و همه داخل رستوران شدند. پشت میزی نشستند و غذا سفارش دادند.

سارگل قاشقی غذا به دهان برد و گفت:

امیرپارسا این رفیقت چرا اینطوریه؟ - چطوری؟

- هی مثل دخترهای چهارده - پونزده ساله سرخ

و سفید میشه و خودش رو عقب میکشه. ایمان که مشغول نوشیدن دوغ بود، با سروصدا به

سرفه افتاد جانان ظرف سالادش را عقب

کشید و با نگرانی پرسید: حالا چیکار کنیم؟ کجا بریم؟ امیرپارسا به آرامی پاسخ داد: میریم

منزل پدرم و بلافاصله صدای متعجب ایمان را

شنید: چی؟ میخوای بری خونه حاجی تفتق در بزنی و بگی عروس آوردم براتون؟ کمی دوغ نوشید و پاسخ داد: بله دقیقاً. ایمان من

نمیخوام زندگیم رو با قهر پدر و مادرم شروع کنم. اول میریم اونجا اگر مارو نپذیرفتن به کار دیگه میکنم.

سارگل ازجا بلند شد: من دیگه

باید برم. خانوادهام تا چندساعت دیگه میرسند. بازهم بهتون تبریک میگم.

جانان ازجا برخاست و او را بوسید:

بابت همه چیز ممنونم.

مراقب خودت باش

- توهم همینطور. خداحافظ

- خدانگهدار. سارگل سوار اتومبیل خود شد و روبه ایمان گفت: هی پسر، اگه میخوای تا

یه جایی برسونمت. ایمان متعجب به او چشم دوخت: منو؟ سارگل فوتی در هوا کرد: آره

دیگه تورو، نکنه قراره با اینها بری خونه

حاجی؟

- نه... خوب چیزه... صبر کن من هم میام و روبه امیرپارسا کرد: من میرم اداره. کاری داشتی

تلفن کن - باشه داداش ممنون و آن

دو سوار بر ماشین از آنها دور شدند.

جانان با دلهره گفت: امیرپارسا من ...

من ...

- تو چی؟

- من میترسم که پیام خونهی پدرت .

امیرپارسا

لبخند زد، اما در واقع خودش هم پر از تشویش و اضطراب بود ولی به نرمی پاسخ داد: نگران نباش هر اتفاقی بیافته.

من کنارت هستم و

جانان هرچند که هنوز دلهره داشت، اما سکوت کرد و درون اتومبیل نشست. خیابانها یکی پس از دیگری به سرعت زیر چرخهای ماشین

طی شدند و سرانجام امیرپارسا اتومبیلرا جلوی خانهشان پارک کرد و پیاده شدند. همسایهی روبهرویی با کنجکاوی به آنها خیره شد.

جانان از شدت دلهره احساس تهوع میکرد. شالش را جلو کشید و موهایش را به زیر آن فرستاد. امیرپارسا کلید در درب انداخت و آن را

گشود. روبه جانان کرد و گفت: تو چند دقیقه همینجا توی حیاط بمون و از پله ها بالا رفت. درب سالن را گشود و وارد شد. صدای برهم

خوردن قاشق و چنگال از اتاق نشیمن به گوش میرسید. به آنسو رفت. سفره پهن بود و پدر، مادرش و ثنا مشغول خوردن ناهار بودند.

حاجصادق عادت داشت روی زمین و دور سفره غذا بخورد. سلام کرد هر سه پاسخ دادند و ثنا با خوشرویی گفت: بشین داداش برات غذا

بکشم

- مرسی ثنا جان من... من ناهار خوردم. حاجخانوم با مهربانی پرسید: چای میخوای برات بریزم؟

- نه مادر جان راستش تنها نیستم مهمون... مهمون آوردم

- کیه مادر؟ ایمانه؟ خوب بگو بیاد بالا، ثنا جون چادرت رو سرت کن

- نه حاجخانوم ایمان نیست. راستش ...

خوب...

با جانان اومدم و نفشش را با صدا بیرون داد. نگاه متعجب هر سهی آنها به او دوخته شد.

صورت حاجصادق از فرط خشم سرخ شد و لقمهی

درون دستش را به میان بشقاب انداخت. امیرپارسا بلافاصله گفت: ازدواج کردیم. محرمیم.

حاجصادق دستانش را مشت کرده بود و چشم

به سفره دوخته بود و مادرش و ثنا باحیرت او را نگاه میکردند. سر به زیر انداخت و ادامه داد:

من... من میتونم دست زنم رو بگیرم و برم

یه گوشه زندگیم رو بکنم اما دوست دارم زیر سایهی شما باشم. تحمل دوریتون رو ندارم.

نمیتونم، در توانم نیست، بچه‌ننه نیستم اما اگر

شما کنارم نباشید زندگیم برکت نداره ،به علی قسم نداره. حاجصادق من نمیخوام زندگیم با دلخوری شروع بشه .

حاجخانوم خونهای که

شما توش نفس نکشی برای من مثل قفس میشه. شماها رو قسم به اون خونهی خدایی که قراره برید از من دلگیر نباشید، شما دلتون با

من صاف نباشه، زمین میخورم. دعای پدر و مادر پشتم نباشه من زمین میخورم و وقتی سکوت آنها را دید، بغضش را فرو خورد و گفت:

باشه ما از اینجا میریم. حلالم کنید وبه سمت درب رفت. هنوز از چهارچوب آنخارج نشده، که صدای گرفتهی حاجصادق را شنید: این

خونه اونقدر اتاق داره که جا برای تو و زنت باشه. اسم خونهی خدارو آوردی مگه میشه راحت ندم؟ همیشه از خدا خواستم بچه هام زیر

پر و بال خودم باشن. برو دستش رو بگیر بیار تو. در خونهی حاجصادق همیشه به روی مهمون باز بوده و امیرپارسا با چشمانی که برق

شادی در آنها میدرخشید، شانهی پدرش را بوسید و از اتاق خارج شد. چنددقیقه بعد همراه جانان که شالش را تا حد ممکن جلو کشیده

بود، وارد شدند. جانان سلام کرد و سربه زیر انداخت. حاجصادق درحالیکه نگاهش را به سفره دوخته بود پاسخ داد: علیک سلام. حاجخانوم

سر تا پای او را برانداز کرد و پس از چند لحظه تامل چهره‌اش را در حال پخش کردن چای به خاطر آورد. سعی کرد تعجب و بهتزدگی را از خود دور کند و طبیعی باشد. رو سوی او گفت: بفرما سر سفره ناهار بخور. جانان با صدای لرزان پاسخ داد: نه ممنون دستتون درد نکنه.

حاجخانوم رو کرد به ثنا و گفت: دخترم جانان خانوم رو راهنمایی کن اتاق مهمان که بزرگتره. اونجا برای امیرپارسا و خانومش باشه. ثنا با مهربانی از جا برخاست: بیا بریم زنداداش وسایلت رو جابهجا کن و همراه هم از نشیمن خارج شدند.

جلوی آینه ایستاد و موهایش را شانه زد. میدانست امیرپارسا از آرایش کردن خوشش نمی‌آید، پس دستی به صورتش نزد.

تنها لباس خوابی که با خود آورده بود را به تنکرد، پیراهنی تا بالای زانو، حریر و سپیدرنگ. روی تخت نشست و به اطراف نگاه کرد. اتاقی بزرگ با یک تخت دونفره و یک دست مبل راحتی که قسمت شمالی اتاق چیده شده بود. پنجره‌های بلند و چوبی با شیشه‌های رنگارنگ که نشان از معماری سنتی خانه بود. پرده‌های مخمل قرمزی که تور سفیدی از میانشان آویزان بود. گوشه‌ی همراهش زنگ خورد، با دیدن

شماره مادرش، تماس را رد و تلفن را خاموش کرد. و با خود اندیشید که شب زفاف دختری که پدر و مادرش از خانه بیرونش کرده‌اند چقدر

سرد و تلخ است. بغض در گلویش سنگینی میکرد. در همین لحظه درب اتاق باز شد و امیرپارسا داخل آمد. لباس راحتی به تن داشت. با

دیدن جانان به آرامی پرسید: چرا توی تاریکی نشستی؟ الان چراغ رو روشن میکنم و او به سرعت پاسخ داد: نه، لطفا روشن نکن - باشه

و جلو آمد و کنار جانان روی تخت نشست و به او که سر به زیر داشت، خیره شد. دست برد و موهای سیاهی که روی شانه‌ی جانان ریخته

و نیمرخش را پوشانده بود، به عقب راند و با مهربانی گفت: نمیدونی چه منظرهی قشنگی ساخت، یه جانان با لباس سفید که توی تاریکی

نشسته و مهتاب صورتش رو روشن کرده، اما با این همه قشنگی باز هم غمی که تو دلت خونه کرده رو میتونم حس کنم.

چرا ناراحتی؟ و

جانان مانند کودکان لب برچید: دلم گرفته. یعنی دیگه نمیتونم مامان، بابا، بابک و بهزاد رو ببینیم؟ من اینجا معذبم فکر میکنم هیچکس

به جز تو من رو دوست نداره. کسی تو این خونه من رو نمیخواد. امیرپارسا با مهربانی دست زیر چانه‌اش گذاشت و صورت او را به سمت

خود برگرداند: به من نگاه کن جانان! میدونم همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، شاید هضمش برای خودم هم سخت باشه. اما من تو و

انتخاب کردیم. برای اینکه به اینجا برسیم از خیلی چیزها گذشتیم. فکر میکنی برای من آسون بود؟ با این حال نمیخوام غمگین بینمت.

اگر پشیمون شدی یا قراره چندسال دیگه پشیمون بشی بهتره... جانان به سرعت دستش را روی لبهای او گذاشت: این حرف رو زن.

من بودم که اول دل به تو دادم من بودم که با اصرار خودم رو توی زندگیت جای دادم. هیچوقت پشیمون نمیشم فقط دلتنگم دلشوره

دارم آخه خیلی تنها هستم و امشب ...

یعنی هر دختری تو همچین شبی و ...

دوباره بغض کرد و سربه زیر انداخت .

امیرپارسا سر انگشتان او

را که روی لبهایش بود، بوسید و دستانش را در دست گرفت: من میدونم توی این دو سه روز

چقدر دلهره و اضطراب داشتی و امشب

فقط میخوام برات حرف بزنم. میخوام آروم بگیری این تنشها از بین بره ،حالا بیا و خود روی

تخت دراز کشید و یکی از دستانش را باز

کرد و به بازویش اشاره کرد. جانان به آرامی در تخت خزید و سرش را روی بازوی او

گذاشت و چقدر این بازوی عضلانی و ماهیچه های

در ہم تنیدھی آن بر اش امن و لذتبخش بود. امیرپارسا به سمت او چرخید و در حالیکه موهایش را نوازش میکرد، مانند پدری که برای

کودکش قصه میگوید، شروع به سخنگفتن کرد: از وقتی که یادم میاد برای همه عزیز بودم من تنها پسر خانوادہی تهرانی هستم. سه تا

عمو دارم که دوتا از اونها خارج از ایران زندگی میکنند اما هیچکدوم فرزند پسر ندارن و برای همین من مورد توجه همشون هستم. پدرم

خیلی بهم علاقه داره اما هیچوقت اجازه نداد لوس و نازپرورده بزرگ بشم. از وقتی کوچیک بودم تابستونها که مدرسه نداشتم من و با

خودش میبرد حجره و مجبورم میکرد کار کنم تا روی پای خودم بایستم و از همون کوچیکی مدام توی گوشم میخوندند که نیایش

عروسته. جانان مردمک چشمهایش را به سمت بالا حرکت داد و به او نگاه کرد:

نیایش؟

- بله، دختر کوچیک عمو رضام. دختر خوبیه و

من هم مثل ثنا دوستش دارم. راضی بودن و قرار بود مراسم ازدواجمون هرچه زودتر برگزار بشه که نمیدونم یهو از کجا و چطوری اما

پای تو توی زندگیم باز شد. اوایل وقتی میدیدمت واقعا عصبی و کلافه میشدم، با خودم میگفتم باز این دخترهی جلف و سبک اومده

جلوی پاساژ. از آرایش غلیظت، از اون آدامس بزرگی که همیشه گوشهی دهنش بود، از گستاخ بودنت که توی چشمهام زل میزدی، از همه بدم میاومد. اما میدونی اولین بار کجا دلم برات لرزید؟ جانان پرسشگرانه نگاهش کرد: کجا؟

- اون شبی که بهت چاقوزدن و مانتوت

غرق خون بود. اون موقع که توی بیمارستان رنگت پریده بود و پشیمونی از چشمهات میبارید. کمکم به حضورت عادت کردم وقتی

نبودی با چشمهام دنبالت میگشتم. میدونی، اون شب که بعد از دوماه توی اون مهمونی با اون سر و وضع دیدمت دیوونه شدم. اونجا

فهمیدم که تو برندهی بازی شدی و به چیزی که میخواستی رسیدی. فکر اینکه با اون تاپ دو بنده جلوی اون همه پسر راه میرفتی

آتیشم میزد. جانان به آرامی خندید: برای همین با اون عصبانیت از مهمونی من و کشیدی بیرون؟ امیرپارسا لبخند زد و به نشانهی تایید

سر خم کرد و ادامه داد: باید مرد باشی تا بفهمی یه مرد واقعی ظرافت و زیبایی زن مورد علاقه رو فقط برای خودش میخواد، که نگاه

هرزهی مردهای دیگه روی بدن خانومش چجوری دیوونهایش میکنه. توی بیمارستان مطمئن شدم که میخوامت و دست کشیدن ازت

کار من نیست تو با اون چهرهی ترسیده و نگران که یک جفت چشم سبز تیره توش
میدرخشید، با موهای سیاه و پریشونی که یه پارچهی
کوچولو رو به زور روشن بسته بودی، با بلوز بافت خودم که برات گشاد بود و آستینهای
بلندش دستات رو مخفی کرده بود، جلوم ایستاده
بودی و مگه میشد که دوستت نداشت؟ دیگه هیچی برام مهم نبود. نامزدی با نیایش و همهی
محسناتی که از نظر بقیه اون داشت و تو
نداشتی! هیچی اهمیت نداشت. دلم گیر کرده بود، اون هم بدجور شاید خواست خدا بود منی
که هیچوقت به دخترینزدیک نمیشدم
اینطوری گرفتار دختری بشم که این همه با معیارهای من و خانوادهام تفاوت داشت و پیشانی
او را به نرمی بوسید.
قلب جانان بلرزید و
خوب میدانست که جنس بوسه های امیرپارسا با پسرهای دیگری که دیده بود تفاوت داشت،
بوی هوس و شهوت نمیداد، آغوشش هم
همینطور! انگار یک دنیا عشق و محبت او را در آغوش گرفته است. حس میکرد در امنترین
جای دنیا قرار دارد. دستش را نوازش وار
روی سینهی ستبر او کشید و به آرامی گفت: امیرپارسا چرا اینقدر آروم و متینی؟ مثل یه کوه
پرقدرت و با صلابتی. وقتی کنارم وقتی

کنارم هستی از هیچچیز نمیترسم گرمی دستات و حرارت آغوشت آرومم میکنه. آرامشی که تو بغل هیچکس ندیدم. وقتیاولین بار توی

محضر دستهام رو گرفتی حس کردم که چقدر دستهای با دست مردهای دیگه فرق میکنه. چقدر خوبه که یکی مال خودت باشه و

برای اولینبار لمسش کنی دستهای من کوچیک بود و دست تو بزرگ و مردونه. انگار که دست یه بچه رو توی دستت گرفتی. امیرپارسا

لبخند زد: اما تو دیگه بچه نیستی خانومی و قراره باهم یه زندگی خوب رو شروع کنیم، حالا دیگه بهتره بخواییم و پتو را تا روی شانه های

او بالا کشید گونهایش را بوسید: شبخیر و هر دو چشمانشان را بستند. اما هیچکدام نمیدانستند که تقدیر چه برایشان رقم زده است.

پنجره را باز کرد. نسیم خنکی به درون اتاق سرک کشید. با نفس عمیقی ریه هایش را از عطر گلهای شمعدانی و محبوبی باغچه

پر کرد. اواخر اسفند بود و بوی عید میآمد. چندضربه به درب خورد. به جانب آن برگشت: بفرمائید. ثنا وارد شد و با خوشرویی گفت: خسته

نشدی اینقدر تنها توی اتاق نشستی؟ چرا نمیای بیرون؟ جانان به روبهرو نگاه کرد: آخه گفتم مزاحمتون نشم. او جلو آمد و با مهربانی

پاسخ داد: مزاحم چیه؟ چرا همچین فکری میکنی؟ خوب البته همهی ما از این اتفاق و حضور تو شوکه شدیم اما نگران نباش کمکم همه

چیز عادی میشه. حاجبابام دل مهربونی داره. مادرم هم همینطور. تو دیگه عضوی از خانوادهای، مگه آدم باخانوادههاش غریبی میکنه؟

جانان بغضآلود به علامت نفی سر تکانداد. ثنا دستش را گرفت: چرا ناراحتی؟ نکنه دلت برای خانوادهات تنگ شده؟ خوب به امیرپارسا

بگو تورو ببره اونجا یا اونها رو دعوت کن بیان اینجا. جانان به سرعت مخالفت کرد: نه... آخه... آخه رفتن مسافرت بعد از عقد ما بلیط داشتن و رفتن

- باشه پس بیا بریم بیرون عسرونه بخوریم. امیرپارسا هم تازه برگشته، بیرون بود

- باشه الان میام و ثنا از اتاق خارج شد.

جلوی آینه ایستاد: موهای سیاه و پرپشتش را دم اسبی بست و نگاهی به لباسش انداخت. بلوز و شلوار اسپرت سرخرنگی بهتن داشت. از

اتاق خارج شد و به سالن رفت. رو سوی حاجخانوم و امیرپارسا سلام کرد و روی مبل نشست. ثنا مشغول اتو کردن لباسی بود. امیرپارسا

برشی از کیک جلوی او گذاشت و گفت:

بخور که دستپخت ثناخانوم خوردن داره. سپس رو سوی مادرش کرد: حاجی حجره است؟ - آره

نیومده هنوز. صدای درب بلند شد و حاجخانوم از جا برخاست: حتما زهره خانومه،
وسایل سفرهی امامحسن رو آورده من میرم. جانان بیزحمت
برنج رو وقتی پخت آبکش کن و دم بزار - باشه... چشم. حاجخانوم از سالن خارج شد و
جانان به آشپزخانه رفت.
گیج و مبہوت به قابلمهی
روی اجاقگاز چشم دوخت. آب درونش میجوشید و دانه های برنج در آن شناور بودند. کفگیر
را برداشت و در آن چرخاند و با خود زمزمه
کرد: من از کجا بدونم کی باید بریزمتوی آبکش؟ و مشغول همزدن برنجهای گشت. امیرپارسا
وارد آشپزخانه شد: جانان جان میخوای ثنا
رو صدا بزنم کمکت کنه؟ جانان با قیافهای حقبهجانب دست به کمر زد: نهخیر لازم نکرده
خودم بلدم. باید اونقدر بجوشه که یه کم آبش کم بشه. بعد بریزم توی آبکش - باشه ولی
اگه میخوای ثنا ...
- گفتم که نه. میخوای ثنا رو صدا کنی و آبروم رو ببری؟ ساکت بشین یه
گوشه بین چه برنجی برات درست میکنم. امیرپارسا ابرو بالا انداخت: واقعا؟ بهت نمیامد!
آشپز خوبی باشی پشت میز ناهارخوری نشست.
حدود یکربع بعد حاجخانوم وارد آشپزخانه شد: ماشاا... چقدر صحبت میکنه زهره خانوم و با
دیدن برنجهای در حال جوشیدن، به آرامی با

دست بر گونهی خود کوید: خدا مرگمده، هنوز برنج رو آبکش نکردی؟ و تندوسریع قابلمه را از روی اجاق گاز برداشت و درون آبکش

ریخت و با نگاهی به برنجهای به هم چسبیده، با افسوس گفت: دیگه فایده نداره، خراب شد، همه له شده و بهم چسبیده. جانان شرمگین

و خجالتزده سربه زیر انداخت: ببخشید خوب فکر کردم باید بجوشه تا آبش کم بشه و... امیرپارسا با صدای بلندی به خنده افتاد. حاجخانوم

با نگاهی به قیافهی خجالتزده جانان به آرامی گفت: نه دختر جان. وقتی آب جوش اومد و برنج رو ریختی توش بعد از چند دقیقه که یه

مقداری از برنجه اومدن روی آب و دیدی که یهکم قد کشیدن و چندتا خط روشون افتاده، دیگه باید آبکش کنی.

یکی دوبار هم بزنی

کافیه. اگه زیاد این کارو بکنی همیشه و روبه امیرپارسا که هنوز میخندید کرد و گفت: بسه دیگه مادر جون، خوب همهی تازه تازه

عروسها ممکنه این اتفاق براشون بیافته و جانان با حرص پاسخ داد: آخه مادر جون نه که خودش سر آشپز نمونه است باید هم من و مسخره

کنه. حاجخانوم خندهاش را فرو خورد و سفره را به دست پسرش داد: سفره رو بنداز. الان حاجی میرسه. به ثنا هم بگو بیاد کمک تا صبح

میخواه اون دو تا تیکه لباس رو اتو کنه؟ دقایقی بعد سفره چیده شد. ماست، سبزیخوردن، تنگ دوغی که اگر نعنا نداشت اخمهای

حاجصادق در هم میرفت. ظرفهای قورمه‌سبزی خوشرنگ و لعابی که بویش هوش از سر میبرد و سالاد شیرازی که بقول ثنا، امیرپارسا

عاشقش بود و البته دیسهای برنج کته‌شده، همه میان سفره چیده شد. حاجصادقاز حجره بازگشت و ثنا با اینکه میدانست او همیشه

ابتدا نماز میخواند، با شیرین‌زبانی به سوییچ رفت: آقاجون براتون چای بریزم؟ و حاجصادق درحالیکه آستینهایش را بالا میزد، پاسخ داد:

نه دخترم، اول نماز بعد هم شام چون سفره پهنه و گناه داره برکت خداست و به دنبال این حرف به نماز ایستاد. پس از پایان نماز کنار

سفره نشست و بسما... گفت بشقاب را برداشت و کفگیر را میان دیس برنج فرو برد. با تعجب به برنجهایی که به یکدیگر چسبیده بودند

و به هیچ قیمتی حاضر نبودند از کفگیر جدا شوند، خیره شد. کمی غذا کشید و گفت: حاجخانوم فکر کنم امشب بازهم با این خانومهای

همسایه مشغول صحبت بودیدها! و حاجخانوم خندید: نه حاجی، این پلودستپخت عروسته. حاجصادق حیرت‌زده نگاهی به جانان و نگاهی

به برنجهای انداخت. جانان سرخ شده و سرش را تا جایی که میتوانست به زیر انداخت و امیرپارسا باز هم به آرامی خندید. پس از صرف

شام ثنا جای ریخت. حدود یکساعت بعد جانان و امیرپارسا از جا برخاستند، شبخیری گفتند و به سمت اتاق خود حرکت کردند که صدای

حاجصادق را شنیدند: امیرپارسا؟ - جونم حاجی؟ - فردا صبح بیا حجره -

من؟ برگردم سرکار؟!

- بله تو، استراحت و بازیگوشی بسه، تا کی

میخوای تو خونه بشینی؟

- چشم حاجی. هرچی شما بگید و مادرشبه آرامی زمزمه کرد: خدایا شکرت.

داخل اتاق خود شدند. جانان با

تعجب پرسید: یعنی از فردا برمیگردی حجره؟

- آره مثل اینکه یه کمی نرم شده

- خوب... خوب من تنها میشم اینجا.

امیرپارسا روبهرویش

ایستاد: عزیزم منکه نمیتونم از صبح تا شب کنارت باشم. باید برم سرکار

- خوب... نمیشه من هم باهات پیام حجره؟

- اگه فرش فروختنت

هم مثل آشپزی کردند باشه که ما سرماه ورشکست میشیم و خندید. جانان عصبی به او خیره

شد: واسه چی اونقدر به برنجم خندیدی؟

- هیچی خانوم. فقط جوری به هم چسبیده بود که قاشق بهش فرو نمیرفت. جانان با ناز رو برگرداند و دست به سینهایستاد: خیلی هم

دلت بخواد. امیرپارسا پشت سر او ایستاد و دستانش را دور کمرش حلقه کرد. سرش را جلو برد و زیر گوش او به آرامی زمزمه کرد: البته

که دلم میخواد و خیلی چیزهای دیگه رو هم دلم میخواد. آهسته او را به سمت خود بازگرداند. خیره چشمان سبزرنگش شد. نگاهش

را بین چشمان و لبهای او به گردش در آورد و سپس زمزمه‌آلود گفت: جانان میخوام همهچیت مال خودم باشه، اجازه میدی جسمت

روهم مثل قلبت تصاحب کنم؟ و او سرخ شد و نگاهش را به زیر دخت.

چشم گشود و خواست در جایش نیمخیز شود که درد مانع شد و دوباره دراز کشید. امیرپارسا که مشغول لباس پوشیدن بود به جانبش

برگشت: سلام بیدار شدی؟ - آره - درد داری؟

- اوهوم، داری کجا میری؟ او جلو آمد و پیشانیاش را بوسید و پاسخ داد:

قراره با حاجی برم

حجره دیگه. بلند شو یه دوش آبگرم بگیر بهتر میشی. مادرم رو صدا میکنم تا کمکت کنه

- وای نه خجالت میکشم امیر - خجالت

نداره عزیزم منکه نمیدونم چیکار کنم باید بهش بگم تو برو دوش بگیر. مراقب خودت باش و از اتاق خارج شد و به آشپزخانه رفت:

مادرجون؟ حاجخانوم به سمت او برگشت: جانم؟ هنوز نرفتی؟ حاجی جلوی در منتظره

- الان میرم فقط... فقط میشه یه سری به جانان بزنی

- چرا؟ چی شده مادر؟ - حالش خوب نیست

- مریض شده؟ شاید سرما خورده

- نه آخه دلش درد میکنه و سرخ شد و سربه زیر گرفت

- عیب نداره حتما یه مشکل زنونه است .

تو برو. و امیرپارسا سر بلند کرد: نه، اون هم نیست. حاجخانوم متعجب نگاهش کرد: وا پس

چیه؟ چیشده؟ چرا هی رنگ به رنگ میشی؟ و او شرمزده نگاهش را به زیر دوخت: آخه...

آخه ما دیشب... یعنی دیشب...

مادرش با

آسودگیخاطر لبخند زد: متوجه شدم مادرجون مبارکت باشه. حالا چرا مثل گوجه سرخ شدی؟

و خندید و درحالیکه به سمت اتاق جانان و

امیرپارسا میرفت. گفت: تو برو خیالت راحت باشه. چند ضربه به درب زد و چون پاسخی

نشنید، به آرامی داخل شد. تخت خالی بود و

صدای شرشر آب از سرویس بهداشتی کنار اتاق میآمد. روی مبلی نشست. چنددقیقه بعد

جانان درحالیکه حوله‌ای به دور خود پیچید بود

از حمام خارج شد با دیدن حاجخانوم در اتاق جیغ خفیفی کشید و گفت: وای سلام مادرجون، ببخشید ترسیدم. حاجخانوم با مهربانی لبخند

زد: سلام، حالت خوبه؟ بهتری؟ جانان سربه زیر انداخت: خوبم ممنون

- لباس خوب پیوش و دل و کمرت رو گرمگهدار، خونریزی که زیاد نداری؟

- نه، فقط یه کمی دل و کمرم درد میکنه - عیب نداره طبیعیه، الان برات آش کاجی و

جوشونده درست میکنم حالت خوب میشه. توی تخت دراز بکش و زیاد راه نرو - چشم

- من میرم عطاری سرکوچه یه کم چیزمیز برای جوشونده بخرم زود برمیگردم و به سمت

درب خروجی رفت که صدای جانان را شنید: مادرجون؟ - بله، چیزی لازم داری؟

- نه، فقط خواستم بگم ممنونم شما جای خالی

مادرم رو پر کردید. حاجخانوم با مهربانی پاسخ داد: منکه کاری نکردم دخترجون. وقتی تو

خوشحال باشی پارسای من هم خوشحاله.

قرار مادر نوه هام باشی. برای پسر عزیز پس برای من هم عزیزی مراقب خودت باش تا

برگردم

- چشم ممنون و حاج خانوم از اتاق

خارج شد. جلوی آینه سنجاقی که زیر گلویش به روسری وصل کرده بود را محکم کرد و

چادر سیاهش را روی سر انداخت. رویش را گرفت

و از خانه خارج شد. آرام و موقر گام برمیداشت. اواسط کوچه بود که به دوتن از زنان همسایه

رسید. با خوشرویی احوالپرسی کرد و

خواست دور شود که صدای یکی از آنها را شنید: زهرا خانوم به سلامتی عروس گرفتید؟
چادرش را جلوتر کشید و پاسخ داد: بله، سلامت باشید

- مبارک باشه، آخه دو، سه روز پیشخانم آقای احمدی رو دیدم میگفت آقا امیرپارسا رو دیده
که با یه خانومی اومده تو خونه - بله،

خانومش بوده. زن همسایه روبه بغل دستیاش کرد و گفت: صدیقه خانوم ماشاا... عروس حاج
صادق از اون دختر خوش تیپهاست، همونا

کع تو خیابون میبینی شال وسط سرشونه ها، از اونها. حاج خانوم با حرص پاسخ داد: به هر حال
جونن دیگه، شما که توقع نداری مثل ما لباس بپوشند؟

- نه والله، اما مثلاً دختر خودتون ثنا خانوم، آدم کیف میکنه اینقدر قشنگ لباس میپوشه.
محجبه . باوقار. حاج خانوم

بیحوصله گفت: چشم از این بعد به عروسم میگم قبل از لباس پوشیدن با شما شور و مشورت
کنه. و او به تندپاسخ داد: ای وای چرا

ناراحت شدید خانم تهرانی؟ ما که چیزی نگفتیم. آخه به حاج صادق نیاومد که همچین
عروسی بگیره. امیرپارسای شما که همیشه نماز

اول وقتش رو مسجد میخوند

- الان هم میخونه و خانومش دست و پاش رو نبسته. بعدم این همه جلسه تشریف میبرید،
نشنیدید که

تو جلسه ها میگن تجسس تو کار دیگران گناه؟ ببخشید من عجله دارم با اجازه و به سرعت از آنها دور شد.

درحالیکه با عصبانیت زیر لب

زمزمه میکرد: لعنت بر شیطان! چه آدمهایی فضول و بیکاری. شدیم سوژه‌ی غیبت‌های مردم! و وارد عطاری شد.

موهایش را روی سرش جمع کرد. تاپ‌صورتی و شلوارک طوسی رنگ به تن داشت. رژ صورتی کمرنگی روی لب‌هایش کشید و از

اتاق خارج شد. صدای همه‌همه از سالن می‌آمد. جعبه‌های بزرگ ظروف و پارچه‌های سبزرنگ میان راهرو توجهش را جلب کرد. وارد سالن

شد. حاج صادق، ایمان و امیرپارسا و مادرش و ثنا در آنجا حضور داشتند. با صدای بلندی سلام کرد و پرسید: اون جعبه‌ها چیه؟ چقدر اینجا

شلوغه. نگاه حاج صادق حیرت‌زده روی او ثابت ماند و ایمان چنان به سرعت سرش را پایین گرفت که صدای رگ به رگ شدن گردنش

در فضا پیچید. امیرپارسا با چهره‌های سرخ شده به ثنا اشاره کرد و او ازجا برخاست. بازوی جانان را گرفت و او را ازسالن خارج کرد. جانان

بهت‌زده پرسید: چی شده؟ چرا همه به منزل زده بودید؟

- چرا با این سرو وضع اومدی تو سالن؟ - مگه چشه؟

- وای خدای من! تو ایمان به اون بزرگی رو ندیدی؟ - چرا

دیدم

- دیدی و اینطوری اومدی تو؟ حاج بابام داشت منفجر میشد، ندیدی چطور سرخ شد؟ - خوب ایمان که غریبه نیست

- درسته اما نامحرمه، ببین من و مادرم چادر سرمون کردیم

- ولی من تو خونهی پدرم فقط وقتی تو کوچه و خیابون بودم روسری و مانتو تنم میکردم

- وا، یعنی هرکی میاومد خونتون یاخونهی هرکس میرفتی بیحجاب بودی؟ - خوب اره الان هم فکر

کردم ایمان آشناست نیازی به چادر یا مانتو نیست

- نه عزیزم. تو فقط میتونی جلوی محارمت بیحجاب باشی یعنی امیرپارسا و پدرم. در

ضمن من جلوی پدرم تا حالا با تاپ و شلوارک نچرخیدم اما خوب چون محرمته مشکل شرعی نداره

- خیلی بد شد؟ ثنا خندید: حالا

اشکال نداره صبر کن برات چادر بیارم و به اتاقی رفت و با چادر سپید گلداری بازگشت. آن را روی سر پریناز انداخت: محکم بگیرش که

سر نخوره و هردو به سالن بازگشتند. جانان خجالتزده بار دیگر سلام گفت و گوشهای نشست. همه پاسخ دادند و حاجصادق ازجا برخاست:

خوب دیگه زهرا خانوم ما میریم شما هم تا اینجارو آماده کنید و کارهارو انجام بدید ساعت پنج میشه. ثنا روبه نگاه پرسشگر جانان

لبخند زد و گفت: امروز سفرهی امام حسن داریم. مجلس زنونه است. برای همین آقایون تا شب میرن بیرون.

امیرپارسا روبه جانان کرد:

مراقب خودت باش و همراه ایمان و حاج صادق پس از خداحافظی از خانه خارج شد. حاج خانوم هم از جا برخاست: خوب دخترها، سفره‌رو

باسلیقه تو سالن بزرگ پهن کنید. امیرپارسا مبلها رو کنار کشیده و پشتی چیده. ثنا چشمی گفت و چادر از سر برداشت و دست جانان را

کشید: بیا بریم. سفره که پارچهی ساتن بزرگ و سبزرنگی بود را میان سالن پذیرایی پهن کردند و ظرفهای بلوز و سبزرنگی که محتوی

آش رشته، شله‌زرد و حلوا بود میان آن گذاشتند. جانان ظرفهای خیار را دو طرف گذاشت و روبه ثنا گفت: اون دیس گرد و بزرگ پلوعدس

رو بگذار وسط سفره و در حالی که بسته‌های نان و پنیر و سبزی را با نهایت سلیقه درون ظرف بزرگی میچید، پرسید:

چرا پلوعدس؟ چرا غذای دیگه نمیگذارن؟

- حاج خانوم میگه مادر بزرگم خدایا مرز بهش گفته که از قدیم رسم بوده تو سفرهی امام

حسن پلو عدس

میگذاشتن. جانان دوباره ابرو بالا انداخت: چه جالب و با شوق چند شمعدانی را در گوشه های سفره قرار داد و شمعهای سبزرنگ درون آنها را روشن کرد. سفره با ظروف سبزرنگ که زیر نور شمعها میدرخشیدند، با عطر عودی که در فضا پیچیده بود، فضای آرامشبخشی را ایجاد کرده که به دل جانان بسیار مینشست. با شوق کنار آن نشست و گفت: چقدر قشنگ شد! ثنا درحالی که از سالن خارج میشد، پاسخ داد: آره عالی شد، این سفره خیلی حاجت میده. آرزوت رو از آقا بخواه. جانان دستی به آرامی روی پارچهی ساتن کشید و زمزمه کرد: آقا؟! و چقدر این فضای معنوی را دوست داشت. شاید اگر یک سال پیش کسی به او میگفت که چنین روزی میزبان مجلس سفره امام حسن خواهد بود، به او میخندید و دیوانه خطابش میکرد. اما عشق به امیرپارسا او را از مجلسهای رقص و مشروبخوری و پارتیهای شبانه جدا کرد به چنین مجلسهایی کشاند. صدای ثنا او را از افکارش جدا کرد: جانان این لباسرو مامان برات خریده که پیوشی و شومیز سورمهای رنگی که یقهی کراواتی داشت به همراه شلوار مشکی و شال سیاهی که طرحهای سورمهای و آبی داشت به دست او داد. جانان با نگاهی به آن گفت: چقدر قشنگه، دستش درد نکنه. چادر هم باید روی سرم بندازم؟ - نه مجلس زنونه است، نیازی نیست. در ضمن تو

چادر سر کردن برات سخته. بلد نیستی و چون ما قراره پذیرایی کنیم بدون چادر راحتتریم.
لباس من هم شبیه همینه.

بیا بریم آماده

باشیم. الان مهمونها میرسند. طولی نکشید که دورتادور سالن پر از خانومهای محجبه از اقوام و
آشنایان شد. خانوم مداحی مشغول

خواندن دعا بود و جانان و ثنا تند و فرز پذیرایی میکردند و جانان سنگینی نگاه خلیها را روی
خودش حس میکرد.

ظرف خرمایی که

درونش با مغز گردو پر شده بود را میان مهمانها گرداند و به دنبال ثنا به آشپزخانه رفت.
پشت میز نشست و نفسی تازه کرد. ثنا لیوان

چای را با لبخند به دست او داد: بخور که میدونم خسته شدی و او جرعههای نوشید و پاسخ داد:
نه خسته نیستم.

راستش من تا حالا تو

مراسم مذهبی شرکت نکردم و برام خیلی جالبه، یه اشتیاق خاصی دارم. ثنا متحیر شد، هیچ
مراسم مذهبی تا حالا نرفتی؟ - نه فقط همون

چند شبی که ماه محرم اومدم مسجد محلهی شما و امشب. در واقع خانوادهام اعتقادی به این
آداب و رسوم ندارند.

ثنا هنوز در بهت بود

که صدای شاد سلام کردن کسی توجه او را به خود جلب کرد. به سمت تازهوارد برگشت و با تعجب صدا زد: سلام نیایش!

تو اینجا چیکار

میکنی؟ نیایش چادر سیاهش را روی سر مرتب کرد و با خوشحالی گفت: مگه میشه سفرهی هرسال زنعمورو یادم بره؟ یکراست اومدم

آشپزخونه که کمکت کنم

- اما ما شنیدیم که شما کلاً از تهران رفتید. لبخند نیایش کمرنگ شد و پاسخ داد: درسته، اما من دانشگاه تهران

قبول شدم. ترم یک رو بخاطر اعصاب داغونم مرخصی گرفتم اما برای ترم دوم اومدم و حدود یک ماهه که خوابگاه هستم. حالا بعداً برات

تعریف میکنم و چادرش را از روی سر برداشت: بگو چه کاری هست که انجام بدم؟ ثنا با مهربانی گفت: ممنون کار نیست. تو برو کنار

مهمونها بنشین. در ضمن جانان هست که کمکم کنه. نگاه نیایش به سمت جانان چرخید که با دقت به او خیره بود، سپس با شرمندگی

گفت: ببخشید. خوشحالی دیدن ثناجون حواسم رو پرت کرد، سلام، حالتون خوبه؟ خوش اومدید. حس حسادت زنانه در وجود جانان زبانه

میکشید، او تمام امیرپارسا را برای خودش میخواست. حتی حالا که او همسر شرعیاش بود، بازهم وجود دختری که زمانی برایش رقیب

بوده است، آزارش میداد. با این حال لبخند زد و پاسخ داد: خواهش میکنم، ممنون. نیایش با
 کنجکاو به او خیره شد: چقدر چهرهی
 شما برام آشناست؟ از دوستهای ثنا هستید؟ ثنا مضطرب با لبخندی که نصف ونیمه و به زور
 روی لبهایش نشاندهبود، با تردید و به
 آرامی گفت: نه... احتمالاً جانان جان رو محرم توی مسجد دیدی، چای پخش میکرد، نیایش
 پس از چند لحظه سکوت، با حرکت سر
 حرف او را تأیید کرد: درسته، یادم اومد. خودم سینی چای رو بدستش دادم اما شما اینجا؟! ثنا
 با نگاهی به هردوی آنها گفت: چیزه نیایش
 جان، جانان همسر امیرپارست. چادر از دستان نیایش سر خورد و روی زمین افتاد. با بهت
 تکرار کرد: همسر امیرپارسا؟ اون... اون ازدواج
 کرده؟ جانان به دختر پریشان روبهرویش چشم دوخت. پوست سفید و چشمهای درشت
 سیاهرنگ، ابروهای کمانی و مشکی و لب و بینی
 مناسب چهرهی زیبایی برای او ساخته بود. شال سورمهای و مانتویی تا پایین
 زانو و مشکی رنگ به تن داشت، ساده و محجبه. غم چهرهاش
 را پوشاند. ثنا که جو را نامساعد دید، به آرامی گفت: نیایش جان امیرپارسا یک ماه ه ازدواج
 کرده. حالا بهتره بریم کنار مهمونها. مجلس
 تموم شده، زشته نباشیم و همراه جانان از آشپزخانه خارج شدند. روضهخوانی به اتمام رسیده
 بود و خانومها مشغول گفتوشنود و پذیرایی

از خود بودند. جانان و ثنا کنار حاج خانوم نشستند و کمی بعد از آنها نیایش وارد شد و سلام کرد. حاج خانوم با بهت روسویش گفت: سلام

عزیزم، خوش آمدی. خان عمو و مادرت خوب هستند؟ و او گرفته پاسخ داد: بله ممنون. سلام دارند خدمتتون. یکی از خانومها با نگاهی

به جانان گفت: خانم تهرانی این دختر خانوم خوشگل رو معرفی نمیکنید؟ هزاراللهاکبر چقدر زیبا هستن. چه خوش قدو بالا و زن دیگری

که شکم برآمدهای داشت با خنده افزود: منکه هرچی این خانوم اومد و رفت به چشمهایش خیره شدم بلکه چشمهای بچهی من هم این

رنگی بشه و به شکمش اشاره کرد. حاج خانوم با لبخندی که حاکی رضایت از این تعاریف بود، پاسخ داد: جانان جان عروسم هستند

- عروستون؟ چه بیسروصدا

- آخه... آخه گفتیم جشنشون رو بگذاریم برای بعد از سفر حج. یکی از خانومها با تعجب پرسید: ایشون همسر

آقا امیرپارساست؟ و با نگاهی به نیایش که سربه زیر نشسته بود، ادامه داد: مگه نیایش جان نامزد پسر تون نبود؟ حاج خانوم سرخ شد:

نیایش جون هم مثل دخترم ثنا برای ما عزیزه ولی خوب قسمت اینطوری بود. بفرمائید از خودتون پذیرایی کنید، بفرمائید. بغض گلوی

نیایش را میفشرد و تحمل نگاه های عجیب و پچیچهای در گوشی این زنهای حراف و یاوهگو را نداشت. دعا میکرد هرچه زودتر بروند

و حدود یک ساعت بعد سالن خالی از جمعیت شد. حاج خانوم برخاست و من میرم تلفن کنم حاجی و امیرپارسا بیان و ثنا به دنبالش با

دستهای از ظرفهای کثیف از سالن خارج شد. نیایش نگاهی به سفره انداخت: خیلی خوشگله، شما چیدید؟ جانان که در حال جمع کردن

وسایل بود به آرامی پاسخ داد: بله من چیدم، ثنا هم کمکم کرد و صدای بغضآلود او را شنید: هر سال من میچیدم. از جا برخاست و به

سمت درب خروجی رفت که نیایش جلویشایستاد. باید همون شبهای محرم که اون همه شور شوقت رو برای پخش کردن جای

میدیدم، میفهمیدم که دلیلش چیه! و چندبار پلک زد تا قطره اشکی که در چشمانش جمع شده بود، فرو نچکد و بیش از این غرورش

جریحهدار نشود. جانان با ملایمت پاسخ داد: من و امیرپارسا همدیگهرو دوست داریم، سرنوشت اینطور خواسته - بله حتماً همینطوره. قسمت

این بوده و امیدوارم که خوشبخت باشید و زودتر از جانان از سالن خارج شد و به نشیمن رفت. با دیدن عمویش و امیرپارسا سعی کرد لبخند

بزند و به آرامی سلام کرد. هردو باهم به او نگاه کردند و حاج صادق جلو آمد. پیشانیاش را بوسید و با مهربانی او را کنار خود نشاند: سلام دخترم حالت خوبه؟

- ممنون عمو جان خوبم - برگشتید تهران؟

- نه، فقط من تهرانم بخاطر دانشگاه - کجای تهرانی؟ - خوابگاه - چرا

خوابگاه عمو جان؟ خونه‌ی من این همه اتاق داره بیا اینجا. حاج خانوم هم تأییدانه گفت: راست میگه دخترم بیا پیش ما بمون. نیایش با

نگاهی به امیرپارسا که جانان کنارش نشسته بود، سر به زیر انداخت: نه ممنون. شما لطف دارید. اما خوابگاه راحتترم و حتی الان هم که

اینجا هستم پدرم خبر نداره و اگر بفهمه ممکنه ناراحت بشه. حاج صادق با اخمهایی درهم نگاهش را به فرش دوخت و تسبیح عقیقش

را در دست جابه‌جا کرد. نیایش از جابر خاست: من دیگه باید برم، ببخشید.

ثنا جلو آمد: امشب رو کنار ما بمون - نه ثنا جان باید برم

خداحافظ. حاج خانوم مادرانه نگاهش کرد: مراقب خودت باش و حاج صادق با محبت گفت: اگر کاری داشتی به خودم تلفن کن - چشم

خدانگهدار و از اتاق خارج شد. امیرپارسا هم از جا برخاست و با گفتن یک ببخشید به دنبال او رفت. در میان حیاط صدایش کرد: نیایش...

نیایش صبر کن. نیایش که به درب خروجی رسیده بود، به جانبش برگشت: بله؟ و امیرپارسا با نگاهی که رنگ شرمندگی داشت به او خیره

شد: میخوای... میخوای برسونمت؟ - نه، ممنون

- آخه ساعت نه و نیم شبه

- نگران من نباش. سر کوچه آژانس میگیرم خدانگهدار و

خواست خارج شود که امیرپارسا دوباره صدایش زد: نیایش؟ و روبه نگاه منتظر او ادامه داد:
باور کن تو برام مثل ثنا عزیزی... حلالم کن.

نیایش لبخند تلخی زد و سر تکان داد .

از خانه خارج شد و درب را بست.

سیگار مارک لوئیکسش را میان لبهایش قرار داد و عطر تنباکوی اصل آن را بلعید. نگاهش را
در سالن پرنور و زیبای ویلا چرخاند.

در گوشه گوشهی آن خانمها و آقایانی با لباسهای گرانقیمت و فاخر مشغول گفتوگو با
یکدیگر بودند و صدای موسیقی ملایمی گوش

را نوازش میکرد. بیشتر شبیه شوی لباسبود تا مهمانی چهارشنبه سوری. لیوان شرابی به
سمتش گرفته شد و بعد از آن صدای نازلی را

شنید: بیا بخور. چرا نیومدی بیرون؟ همهی دختر و پسرها از روی آتیش پریدند، خیلی خوش
گذشت. نگاهش را به صورت سرخ شده از

حرارت آتش و یا دویدندهای زیاد او سوق داد و بیحوصله پاسخ داد: توی سالن راحتتر بودم و
پوزخند تمسخرآمیزی روی لبهای رژ

خوردهی نازلی نشست: بهادر و کسالت؟ بهت نماید. دود سیگار را بیرون فرستاد و درحالی که به حلقه های ایجاد شده از آن خیره بود، گفت:

اما متأسفانه واقعاً کسل هستم عزیزم و ته ماندهی سیگارش را در جاسیگاری کریستالی که روی میز کنارش قرار داشت له کرد. ازجا

برخاست: بعداً میبینمت نازلی به سمتبایک کیان رفت که کمی دورتر از او مشغول صحبت با چند مرد جوان بود . نزدیکشان ایستاد.

کراواتش را مرتب کرد و یکی از دستهایش را درون جیب شلوار فرو برد ،سپس او را صدا زد: آقای کیان! بابک به جانبش برگشت: اوه،

سلام بهادر خان. اینقدر شلوغه که شمارو ندیده بودم حالتون چطوره؟

- ممنون میتونم چند دقیقه خصوصی با شما صحبت کنم - البته

و با یک عذرخواهی از جمع جدا شد و کنار بهادر ایستاد: بفرمائید، میشنوم - خانوادرتون رو ندیدم، تشریف نیاوردن؟

- چرا، پدر و مادر و

همسرم اون سمت سالن هستن و با انگشتاشارههاش قسمتی را نشان داد و افزود: بهزاد هم که توی باغه و از آتیشبازی دل نمیکنه و

لبخند زد. بهادر ابرو بالا انداخت: چه خوب! میتونم پیرسم جانان خانوم کجاست؟ لبخند برای لحظهای از روی لبهای بابک محو شد اما

به سرعت بر خود مسلط شد و پاسخ داد: خوب جانان یک ماه ه برای ادامه تحصیل رفته پاریس

- چه جالب! اما چطور برای عیدنوروز برنگشته ایران؟

- خوب... خوب دوست داشت که اونجا کنار همکلاسیهایش بمونه. پوزخند روی لبهای بهادر جای گرفت و با کلافگی

گفت: بسه بابک، اینقدر داستان نگو. من میدونم که جانان پاریس نیست و با یه پسر اُمل و عقباتاده رفته.

ابروهای بابک به هم گره

خورد و با تلخی پرسید: خوب که چی؟ الان داری منو بازجویی میکنی؟

- نه فقط متعجبم شما چطور به حال خودش رهانش کردید؟

درسته که من ازش خواستگاری کرده بودم اما وقتی بهم جواب منفی داد همهچیز برام تموم شد. ولی واقعاً نمیتونم درک کنم چطور ازش گذشتید؟

- کی بهت گفته که من از تنها خواهرم گذشتم؟ وقتی از سفر برگشتم و متوجه شدم که چی شده دنیا روی سرام خراب شد اما

دیر رسیدم و اون رفته بود

- اون با میل خودش نرفته، اغفال شده، پسرهی بیهمهچیز از سادگیش سوءاستفاده کرد.

جانانرو از خونتون از

زیر دست پدر و مادرت کشید بیرون و با خودش برد، به همین راحتی! چطور غیرت اجازه داد؟ چرا نرفتی دنبالش؟ بابکبا حرص و فکی

منقبض شده که حاکی از عصبانیت شدیدش بود، به آرامی گفت: هرچی به تلفن همراهش زنگ میزنم خاموشه و یا اگر روشنه جواب

نمیده، هیچ آدرسی هم از اون حرومزاده ندارم. فقط آدرس حجرهی پدرش رو دارم که اون هم بیفایده چون خودش ناراضی بوده و

پسر هرو بیرون کرده، پس قطعاً نرفتن پیش پدره و با دیدن بهزاد که از کنارشان عبور میکرد، او را صدا زد:

بهزاد بیا اینجا. بهزاد جلو آمد،

گرهی کراواتش شل شده و روی پیشانیاش قطرات عرق نشسته بود. با خنده گفت: جونم داداش؟ چرا نیومدی بیرون؟ اونقدر بالا پایین

پریدم سه کیلو کم کردم. بابک با بدخلقی روسوی او کرد: ول کن این آتیش بازی مسخره‌رو! تو آدرسی نام و نشونیز این پسره و جانان نداری؟

- همون که جانانرو برده؟ - آره همون

- نه بابا، اگه داشتم که فکش رو می‌آوردم پایین. بهادر پرسید: آقای کیان چطور؟ نشونی ازش نداره؟

- نه بابا، پدرم کلاً دور جانان رو خط کشیده و آوردن اسمش توی خونه ممنوعه. یکبار از سارگل سؤال کردم اما گفت خبری

نداره. بهزاد با خشم دستی به موهای پر از تافت و ژل خوردهاش کشید و گفت: دروغ میگه. این دو تا از جیک و پوک همدیگه خبر دارند.

دو تا بزن تو گوشش همچی رو میگه. بابک کلافه روسوی او کرد: خفه شو بهزاد. برو به دختر بازیت برس. دیگهنیازی به کمکت نیست

و بهزاد شانهای بالا انداخت و دور شد. بهادر که چشم به رفتن او داشت، به آرامی گفت: اما من هم با بهزاد موافقم. سارگل حتماً خبر داره

- اگه اینطور فکر میکنی همین الان ازش سؤال میکنم

- مگه اینجاست؟ و بابک درحالی که به سمتی میرفت، پاسخ داد: نصف تهران

اینجا هستن، دنبالم بیا و هر دو به گوشهای از سالن رفتند. سارگل که لباس کوتاه بادمجانی رنگی به تن داشت و کنار پسر جوانی ایستاده

بود، با دیدن اشارهی بابک جلو رفت و روبهرویش ایستاد: جانم؟

- سارگل میخوام سؤالی ازت بپرسم و خواهش میکنم واقعیتترو بگو.

سارگل با ابروهای بالا پریده از تعجبه او و بهادر نگاه کرد و با نگرانی پرسید: چیزی شده؟

- بهم بگو خبری از جانان داری؟ او سر به زیر

گرفت: نه هیچ خبری ندارم

- ببین سارگل جان من باید به جانان کمک کنم. اون مال اینجاست. متعلق به این زندگیه، این جشنها و

پایکویها. رقص، شادی، لباسهای قشنگ و آرایشهای رنگارنگ. اما میدونی الان کجاست؟
احتمالاً برگشته به صد سال پیش!
به زمان

قاجار و حتماً داره توی خونهای زندگی میکنه که اندرونی و بیرونی داره. میفهمی یعنی چی؟
یعنی اسارت! یعنی حقارت. اون عقب افتاده ها
برای یه خانوم هیچ ارزشی قائل نیستن و مردسالاری تو زندگیشون حکم میکنه. جانان اسیر
شده. پدرم بیرونش کرده و هیچ پشت و پناهی نداره
- بابک اون خودش انتخاب کرد و با میل خودش رفت. بهادر میان حرفشان آمد: چرا نمیفهمی
دختر؟ اون پسره فرییش داده

- نه، اینطور نیست. من چندباری دیده بودمش. آدم معقول و باشخصیتیه. در ضمن امیرپارسا
داشت زندگیش رو میکرد این جانان بود که
عاشقش شد و اونقدر سماجت کرد تا به هدفش رسید. اجازه بدید هرطور دوست داره زندگی
کنه. بابک سرانگشتانش را زیر چانهی سارگل
گذاشت و با ملایمت نگاه او را متوجهی خود کرد: عزیزم بخاطر من اگر چیزی میدونی بگو.
من از تو خواهش میکنم.
نگرانش هستم.

نمیخوام چند سال دیگه با دو سه جینبچه بفهمه چه اشتباهی کرده و راه برگشتی نداشته باشه.
سارگل نگاهش را از چشمان خیرهی

بابک گرفت و سر به زیر انداخت: من روز عقد همراهشون بودم. بهادر حیرت زده تکرار کرد: عقد؟ واقعاً ازدواج کردن؟

- بله، ازدواج کردند

و اونطوری که من شنیدم قرار شد برن خونهی حاج آقا تهرانی پدر امیرپارسا - مگه اون پسرش رو بیرون نکرده بود؟ - نه فقط مخالف

ازدواج بود و برای خواستگاری همراهیش نکرد و من شنیدم که امیرپارسا گفت: اول میرم خونهی پدرم اگه راهم نداد اون وقت یه کار

دیگه میکنم. بابک متفکر پرسید: آدرس خونهی پدرش رو بلدی؟

- آره میدونم یکی از محله های قدیمیسعدتآباده اما نمیدونم دقیقاً

کدوم خونه و بهادر درحالی که به روبهرو خیره بود، به آرامی گفت: مهم نیست میپرسیم!

پاچه های شلوارش را تا زانو بالا زده و میان حوض بزرگ آب ایستاده بود. ماهی قرمزهای

کوچک دور پاهایش میچرخیدند و به آن

بوسه میزدند. نگاهی به جانان که مشغول چیدن گلدانها دورتادور حوض بود، انداخت و گفت:

این هم آب حوض و ماهی قرمزهای

سفارشی جانان خانوم. جانان آخرین گلدان را هم در جای خود قرار داد. کمر راست کرد و

ریه هایش را با نفس عمیقی از عطر گلدانهای

گل سرخ و بنفشه و محبوبی که چیده بود، پر کرد: دستت درد نکنه امیرجون. ثنا که جاروی دستهبندی در دست داشت، نزدیکشان شد:

جاروی حیاطهم تموم شد. تازه آبیاشی هم کردم. گلدونهای شمعدونی آقاجون رو هم آب دادم و به گلدانهایی که دو طرف پله های

ایوان قرار داشت اشاره کرد. عطر گلها و بوی خاک نمخورده درهم پیچیده بود و نسیم ملایمی که میوزید فضای مسرتبخشی را ایجاد

نموده بود. امیرپارسا قیافهی حق به جانبی گرفت و با غرور گفت: اگر من کمکتون نمیکردم که اینجا تمیز و خوشگل نمیشد، آخه شما

دو تا جوجه چه کاری ازتون برمیاد؟ جانان به آهستگی جارو را از دست ثناگرفت و بوسیلهی آن امیرپارسا را از پشت سر، هول داد و او با

صورت به میان آب افتاد، سپس دست به کمر زد و گفت: دیدی که خیلی کارهازمون برمیاد و ثنا از خنده ریسهرفت. لبخند روی لبهای

حاج صادق که پشت پنجره نظارهگر آنها بود، نشست و به دنبال آن صدای همسرش را شنید: میبینی چقدر خوشحالن حاجی؟ دختر زیاد

بدی هم نیستا، به دل من که نشسته، حاج صادق پرده را انداخت و گفت:

صداشون کن، چیزی به تحویل سال نمونده - چشم و به ایوان

رفت و از همانجا صدا زد: بچه ها بیایید. سال تحویل نزدیکه هنوز سفرهی هفتسین هم

نچیدید! ثنا و جانان دوان دوان به سمت او رفتند

و حاج خانوم روبه امیرپارسا کرد: تو اینطوری نیای داخل. همهجا رو خیس میکنی صبر کن الان برات لباس میارم و دخترها باز خندیدند.

ثنا سفرهی ترمهی زیبایی را پهن کرد و همراه جانان ظرفهای میناکاری شدهی آبی رنگ را میان آن گذاشتند. جانانبا نگاهی به سفره

گفت: سیب، سرکه، سکه، سمنو، سنجد، سیر، یکی کمه، پس کو سبزه؟ امیرپارسا که لباس مرتبی به تن کرده بود، سبزههای که در دست

داشت را میان سفره گذاشت: این هم سبزهی کاشت امیرخان حالا کامل شد. همه دور سفره نشستند. حاج صادق دعای تحویل سال را با

صدای بلندی میخواند. ثنا زیر گوش جانان زمزمه کرد: حاج بابام میگه دعا موقع سال تحویل اجابت میشه و جانان چشمانش را بست و

از خدا خواست که امیرپارسا تا ابد برایش نگه دارد. دلتنگ خانوادهاش شد و جای خالیاش اشک را به چشمانش آورد. دست امیرپارسا روی دستش نشست و به نرمی آن را فشرد.

چشم گشود و به روی او لبخند زد. مجریتلوژیون تحویل سال نو را اعلام کرد و همه صلوات فرستادند. امیرپارسا به سمت پدر و مادرش رفت. آنها را بوسید و تبریک گفت. حاج صادق از میان قرآن درون دستش چند اسکناس

نو بیرون کشید و به او داد. امیرپارسا خندید: مگه من بچه هستم؟ حاجی دستت درد نکنه اینها برکت داره و حاج صادق پیشانیاش را

بوسید. بعد از او ثنا را در آغوش کشید و رویش را بوسید. از میان قرآن چند اسکناس در دست او گذاشت: این هم عیدی دختر بابا. و جانان

باز هم بغض کرد که چرا پدرش او را از خود راند؟ چرا دوباره دختر بابا صدایش نمیزند؟ گونهی حاج خانوم را بوسید و به حاج صادق

نگاهی کرد. خجالتزده سر به زیر انداخت اما صدای ملایم او را شنید: بیا جلو دختر جان. بهتزده سربلند کرد و نگاهی به امیرپارسا انداخت

و با اشارهی او جلو رفت. روی دو زانو روبهروی حاج صادق نشست. با انگشتان دستش بازی میکرد و سعی داشت که اشک نریزد. اما

موفق نشد و قطره اشک درشتی روی گونه‌اش سرازیر شد. حاج صادق دست پشت سرش گذاشت و او را به سمت خود کشید، پیشانیاش

را به نرمی بوسید و با مهربانی گفت: اشک نریز، شروع سال نو باید با شادی باشه بدون کدورت بدون بغض و از لابه‌لای قرآن چند

اسکناس دیگر بیرون آورد و آن را به دست او داد: این هم عیدی دختر دیگهی من. جانان میان اشک لبخند زد و گونهی او را بوسید: عید

شما هم مبارک آقا جون. حاج خانوم با خوشحالی ظرف شیرینی را میان جمع

کوچکشان چرخاند: خدایا شکرت، بفرمائید دهن‌تون رو شیرین

کنید. پس از خوردن شیرینی و آجیل مشغول تماشای تلویزیون شدند. چند ساعتی گذشت و حاج خانم برای سر زدن به سبزی پلو و

ماه‌یاش به آشپزخانه رفت. صدای زنگ آیفن بلند شد، بدون لحظهای قطع شدن مدام زنگ میخورد. حاج صادق متعجب شد:

یعنی چی؟

به دنبال صدای زنگها، فریاد بلند کسی هم به گوششان رسید: باز کنید دررو... بیایید بیرون! حاج خانوم وحشتزده از آشپزخانه خارج شد:

خدا مرگم بده، این دیگه کیه و درحالی که چادرش را برمیداشت همراه بقیه به سمت درب دوید. حاج صادق درب حیاط را باز کرد و خارج

شد و به دنبال او امیرپارسا و مادرش .

ثنا و جانان هم چنددقیقه بعد درحالیکه چادرهای سپید گل‌داری روی سرانداخته بودند، جلوی

درآمدند. حاج صادق با اخمهایی درهم روسوی جوان روبه‌رویش گفت: چه خبره آقا؟ و او با تمسخر پاسخ داد: بهبه!

حاج آقای تهرانی.

معتد محل آبرودار بازار، امین مردم خیلی خوشحالم از دیدارتون. ابروهای حاج صادق به

سختی درهم گره خورد. سعی کرد تمسخر موجود

در لحن آن جوان را نادیده بگیرد، با خونسردی پرسید: چی میخوای جوون؟ این سروصداها

برای چیه؟ و او جلو آمد و با نگاهی سرشار از

نفرت پاسخ داد: از پسر ناموس دزدت پپرس. حاج خانوم طبق عادت با دست بر گونه‌ی خود

زد و ثنا حیرت‌زده ابرو بالا انداخت. اما جانان

با رنگی پریده و دلی لرزان خیرهی بابک، بهزاد و بهادر بود. احساس میکرد زانوانش سست شده و قدرت تکلم ندارد. صدای بلند بهزاد در

فضا پیچید و شاید در تمام کوچه پخش شد: پسر دزده! این آقا زاده دزده ناموسه. حاج صادق زیر لب استغفراللهی گفت، نگاهش را از

همسایه هایی که نزدیک آنها جمع شده بودند، گرفت و به بابک دوخت: یعنی چی؟ این حرفها چیه؟ و بابک کلافه و با دستانی مشت

شده پاسخ داد: من دارم فارسی صحبت میکنم چطور فهمیدنش اینقدر برای شما سخته؟ اومدم خواهرم رو ببرم. من و بهزاد برادرهای

اون دختریم و با انگشت اشاره اش جانان را نشان داد. امیرپارسا که تا آن لحظه دندانهایش را از فرط خشم روی هم میفشرد، لب باز

کرد: من دزد ناموس نیستم. خواهر شما زن منه، شرعاً و قانوناً. جانان تمامجانی که در بدنش مانده بود را درپاهایش ریخت و گامی به

جلو برداشت. با صدای لرزانی التماسگونه، بابک را مخاطب قرار داد: داداش، تورو خدا آبروریزی نکن و صدای فریاد بلند بابک تنش را

لرزاند: مگه آبرویی باقی مونده؟ تو ساکت باش و یک کلمه حرف نزن. و روبه امیرپارسا کرد: شرعاً و قانوناً زنته؟!

کدوم قانون؟ کدوم شرع؟

تو خواہر مارو فریب دادی؟ از سادگی و احساساتش سواستفادہ کردی. اون مال اینجا نیست،
مال این زندگی نیست.

نگاہش کن! حتی

بلد نیست اون چادری کہ بہ زور روی سرش انداختید رو نگہدارہ. جمعیت لحظہ بہ لحظہ
زیادتر میشد و عرق شرم بر پیشانی حاج صادق

نشستہ بود، با خشونت امیرپارسا را بہ عقب راند و خود جلو رفت: گوش کن بچہ. اومدی
جلوی خونہی من، روز اول عیدخیمہشببازی

راہ انداختی کہ چی؟ حالا من فارسی صحبت میکنم و تو بفہم. اینہا زن و شوہر ہستند و
عقدنامہ دارن. بابک عصبی و خشمگین فریاد

زد: بسہ دروغ و ریاکاری! چقدر ادای آدم خوبہارو درمیارید؟ بہ جای مسجد و نماز کارترو
درست کن. تو حاجی هستی؟ مکہ رفتی؟

شنیدم بازہم میخوای بری ولی جناب بہترہ بہ جای مکہ رفتن اعمال خودت و خانوادت رو
درست کنی. آبروی مردم رو نبری. بہ پسرت

این چیزہارو یاد بدہ، حاج خانوم درحالی کہ رویش را محکم گرفتہ بود، جلو آمد و با چشمانی
پر از اشک، گفت:

این حرفہا چیہ آقا؟ پسر

من شیر پاک خوردہ است، سر سفرہی پدرش نون حلال خوردہ، چکار بہ ناموس مردمدارہ؟
این دختر زنشہ. بہادر دستانشرا درون

جیبهایش فروبرد و با نگاهی به امیرپارسا، گفت: چه زن و شوهری خانوم؟ وقتی پدرش راضی نبوده و از خونه بیرونش کرده، همه

حیرتزده شدند و صدای همهمه و پچپچهای درگوشی همسایه ها بلند شد. حاج صادق متحیر با لحنی سرشار از تعجب روی سوی بابک

کرد: این پسر چی میگه؟ پدرت بیرونش کرده؟ مگه شما مسافرت نبودید؟ مگه محضر بدون رضایت پدر عقد میکنه؟ به جای بابک، بهادر

جلو آمد و پاسخ داد: وقتی پسرت بدون رضایت پدر و با پیدا کردن آشنا و نامهی دادگاه دختری رو عقد کنه میشه همون دزدی ناموس!

حالا هرچقدر هم که از نظر شما شرعی باشه. جانان خشمگین روبهروی او ایستاد: به تو چه ربطی داره؟ چی گیرتمیاد که آتیش به پا

میکنی؟ بهادر به چشمان او که میان قاب سفیدرنگ چادر میدرخشید، زل زد:

چادر بهت میاد. و جانان خشمگینتر شد:

جواب منو بده. تو

اینجا چی میخوای؟ بهادر اخم درهم کشید: صداترو نبر بالا. من بخاطر رفاقت با بابک دنبالش

اومدم و گرنه تو برای من مردی و هیچ

اهمیتی نداری. رگ گردن امیرپارسا برجسته شد و با صورتی برافروخته جلو آمد. جانان

عاشق این تعصبش بود اما حالا بیاندازه او را

میترساند. صدای دو رگه از خشم امیرپارسا را شنید: جد و آبادت بمیره مرتیکه! به زن من نزدیک نشو، برو عقب عوضی. بهادر با صدای بلندی به خنده افتاد و در مقابل چشمان غضبناک امیرپارسا و نگاهحیرتزدهی دیگران به سختی خندهاش را فروخورد و با تمسخر گفت:

به زنت نزدیک نشم؟ برم عقب؟ و دوباره خندید و پس از آن ادامه داد: تو میدونی من تا حالا چندبار صورت زنترو بوسیدم؟ چندبار دستشو گرفتم؟ جانان نازِ من، بهش نگفتی تا حالا چقدر توی پارتیه‌ها باهم رقصیدیم؟ نگفتی چندبار بغلت کردم؟ مخصوصاً وقتیها که مست میکردی خودم بغلت میکردم و میرسوندمت خونه. صدای هین کشیدن بعضی از همسایه‌ها بلند شد و عده‌های دیگر با سرزنش و حقارت برای جانان سر تکان دادند. امیرپارسا مشت جمع شده از خشمش را محکم پای چشم بهادر کوبید: خفه شو!

بهادر روی زمین افتاد و او برای زدن مشت دوم جلو رفت که صدای جیغ مادرش را شنید: حاجی چیشد؟ خدا مرگم بده! به سمت پدرش دوید که دستش را روی قلبش گذاشت و زانوانش خم شده بود. جانان گریان فریاد کشید: آره من پست بودم، بد بودم، عوضی بودم ولی دیگه نیستم

نمیخوام باشم. دست از سرم بردارید. برید گمشید. بابک جلو آمد و مچ دست او را گرفت:
بس کن. برو سوار ماشین شو. بخاطر اون پسرھی

پستفطرت و عوضی نباید با ما اینطوری حرف بزنی. دست جانان بالا رفت و سیلیاش روی
صورت بابک نشست. بغضش ترکید و با

صورتی خیس از اشک گفت: تو حق نداری به امیرپارسا بگی پستفطرت و عوضی. من
خوشبخت بودم اگر میگذاشتی. بین چیکار کردی؟

و به حاج صادق اشاره کرد که قلبش را میان مشت میفشرد و امیرپارسا سعیداشت به کمک
ثنا او را به داخل ببرد .

بابک بهتزدده دستش

را روی گونهایش قرار داد و زمزمه کرد: تو روی من دست بلند کردی؟ روی بردار بزرگترت؟
روی من که همیشه جونم به جونت بسته بود؟

و جانان با سکوت و چشمانی اشکبار به او خیره شد. بابک سر تکان داد و درحالی که عقب
عقب میرفت، با لحن تلخ و گزندهای گفت:

باشه... باشه من میرم. اما بدون مثل مامان و بابا که دیگه دختری ندارن، از الان برای من و
بهزاد هم مردی، میفهمی؟ مردی جانان! تو

واسه همهی ما مردی و همراه بهادر و بهزاد سوار ماشین شد. باد شروع به وزیدن کرد. دستان
جانان از لبه های چادر جدا شد و کنار بدنش

افتاد. میان کوچه ایستاده به اتومبیل بابک که در حال دور شدن بود، خیرهماند. بابک را دوست داشت، انگار که تکهای از جانش میرفت.

موهای سیاهش که از زیر چادر بیرون زده بود، با وزش باد، روی صورتش پخش میشد. غم روی دلش سنگینی میکرد.
آنقدر سنگین که

گویا تحمل وزنش را نداشت و هر لحظه ممکن بود زانوان لرزانش خم شود و روی زمین بیافتد. آرام به عقب برگشت. حاج صادق و

خانواده‌هاش به داخل بازگشته بودند. اما همسایه‌ها همچنان جلوی خانه حضور داشتند و به او چشم دوخته بودند. زیر سنگینی نگاهشان با

شانه‌هایی فروافتاده وارد خانه شد. حاج صادق را دید که روی تخت جلوی ایوان نشسته بود و حاج خانوم شانه‌هایش را ماساژ میداد: ثنا با

لیوانی آب و یک قرص به سمتشان دوید:

بیا آقاجون قرصترو بخور! امیرپارسا با سری افکنده و چهرهای شرمنده جلورفت: حاجی بلند

شین ببرمتون دکتر، من نگرانم. حاج صادق لیوان درون دستش را طوری روی تخت کوبید که شکست و آب قالیچه‌ی قرمز رنگ را خیس

نمود. از جا برخاست و انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید به سمت پسرش گرفت و با

عصبانیتی که تابحال کسی از او ندیده بود، فریاد

زد: فقط برو! دست این دختر رو بگیر و از اینجا برو. طوری برو که حتی ردی ازت نمونه و دیگه هیچوقت برنگرد. قلب امیرپارسا فرو ریخت و احساس کرد که حتی صدای شکستنش را هم شنید. نگاهش روی چهره های گریان مادرش و ثنا چرخید و دوباره روی صورت پدرش که انگار در همین دقایق به اندازه‌ی سالها پیرتر شده بود، نشست شرمزده و با صدایی لرزان گفت: اما حاجی من ...

فریاد حاج صادق گوشش را پر کرد: از اینجا برو! گمشو! و امیرپارسا به سرعت به سمت اتاقشان رفت تا قطره اشکی که روی گونه‌اش دویده بود، را کسی نبیند. وسایل اندکشان را درون چمدان ریخت و دوباره به حیاط آمد. نگاهی به مادرش و ثنا انداخت که حتی جرأت نداشتند برای خداحافظی با او جلو بیایند یا کلامی بگویند. سرش را به زیر انداخت و با قدمهایی لرزان به سمت درب خروجی رفت که جانان هنوز کنارش ایستاده بود. دست او را گرفت و هردو از خانه خارج شدند.

پشت پنجرهی بزرگ هتل ایستاد و به منظرهی بیرون خیره شد. آدمها از این فاصله چقدر کوچک بودند. نفس عمیق کشید و سعی

کرد بر افکارش مسلط شود اما صدای فریاد پدرش بازهم در گوشش پیچید. غمگین بود، او هیچگاه نمیخواست که سبب رنجش پدر و مادرش باشد. یاد عرق شرمی که جلوی همسایه ها بر چهرهی پدرش نشست، قلبش را به آتش میکشاند. نیم نگاهی به جانان انداخت که ساکت و خاموش روی مبلی نشسته بود. انگار زمین و زمان دست به دست هم داده بودند تا شیرینی این عشق را به زهر تبدیل کنند. اما او انتخاب کرده بود و نمیخواست که مثل انسانهای شکستخورده به نظر برسد. به سمت جانان رفت. کنارش نشست و گونهایش را به آرامی بوسید: حالت خوبه؟ لبخند تلخی روی لبهای او نقش بست: آره خوبم ...

امیرپارسا؟ - جانم؟

- به نظرت ما اشتباه کردیم؟ - دلت چی میگه؟

- دلم... دلم تا ابد تورو میخواد. من فقط همینرو میدونم

- پس اشتباه نکردیم. اشک کاسِ هُ چشمان جانان را پر کرد و بغضآلود

گفت: اما... اما من نمیخواستم که پدرت... امیرپارسا انگشت اشاره اش را روی لبهای او گذاشت: هیس هیچی نگو ...

من هم نمیخواستم

که برادرت تورو رهاکنه و بره و با نگاهی به چشمهای اشکآلود او ادامه داد: باز که هوای این جنگل سبز بارونی شد. جانان میان اشک

لبخند زد و انگشتی که روی لبهایش بود را بوسید: من خیلی دوستت دارم امیر. صدای درب
اتاق بلند شد و امیرپارسا درحالی که شالی را

به دست جانان میداد، پاسخ داد: من هم! شال و روی سرت بنداز حتماً ایمانه و به سمت درب
رفت و آن را گشود.

ایمان او را در آغوش

کشید و رویش را بوسید: سلام عیدت مبارک

- سلام آقای پلیس عید تو هم مبارک. ایمان داخل شد و روسوی جانان سلام کرد: سلام

زنداداش. سال نو مبارک

- سلام آقا ایمان، ممنون. امیرپارسا روی مبل نشست: چه خبر؟ از خونه‌ی ما خبری داری؟ من
هرچی تلفن

میکنم کسی جواب نمیده. ایمان پا روی پای انداخت: دیروز که من سرکار بودم. امروز صبح
هرچی به تلفن همراهت زنگ زدم خاموش بود

- خونه جا گذاشتم

- خونتون هم کسی جواب نمیداد. رفتم جلوی در ماشین حاجی بیرون بود اما هرچی در میزد
کسی جواب نمیداد.

من هم از رو نرفتم انقدر موندم و در زدم که حاجی در رو باز کرد، پسر میخواست من رو هم
بزنه. گفتم امیر کو حاجی؟ گفت من اصلاً

پسری به اسم امیرپارسا ندارم و نمیشناسم. بعد گفت اگه به حرمت جناب سرهنگ نبود حساب تورو هم میرسیدم برو و دیگه این دوروبر

پیدات نشه و با پوزخند ادامه داد: مارو هم رد کرد و رفت. امیرپارسا سرش را به تاج مبل تکیه داد و چشمانش را بست: خیلی بد شد ایمان!

از این افتضاحتر نمیشد. همه توی کوچهجمع شده بودند. نمیدونی چه حرفهایی زدند. ایمان سقلمهای بر پهلوی او نشاند و با اشاره به

جانان که از شرمندگی سر به زیر داشت، موضوع بحث را عوض کرد: بیخیال. اتفاقیه که افتاده. به هر حال تا ابد که نمیتونستید بگید

خانوادهی جانان مسافرت هستن. بالاخره حاجی میفهمید که راضی نبودن و با نامُۀ دادگاه ازدواج کردید. فعلاً جمع کنید بریم - کجا؟ تو

که میدونی همهی حسابها به اسم حاجی بود و من هیچی با خودم نیاوردم حتی سوئیچ ماشینمرو هم گذاشتم. وقتی منو بیرون کرده،

پولش رو میخوام چیکار؟

- خوب الان که پول نداری خونه بخری میخوای چیکار کنی؟

- یه مدتی همینجا توی هتل میمونیم تا ببینم چی پیش میاد

- مگه رفیقت مرده که توی هتل بمونی؟ بلند شو جمع کن میریم خونهی من - خونهی تو؟

- آره همون که سرهنگ برام

خریده سر کوچه حاجی. یه روز رفتیم باهم دیدیم

- آره یادم اومد. اما نه ممنون. خودم یه کاری میکنم. ایمان ازجا برخاست:

حرف مفت

نزن بابا! من پایین توی ماشین منتظرم و از اتاق خارج شد. با هتل تسویه حساب کرد و

مدارک آنها را تحویل گرفت .

درون ماشین نشست

و منتظر ماند. دقایقی بعد امیرپارسا و جانان با چمدانی که در دست داشتند درون ماشین

نشستند و او اتومبیل را به حرکت درآورد. امیرپارسا

شرمنده پرسید: ایمان آخه تو خونت رو لازم نداری؟

- نه بابا خالی افتاده. تو میخوای دست زنت رو بگیری توی هتل بنشینی؟ خوب اونجا زندگی

کنید - دمت گرم

- چاکریم و پس از چند دقیقه ماشین را پارک کرد و هرسه پیاد شدند .

امیرپارسا به انتهای کوچه که اتومبیل پدرش قرار داشت، چشم دوخت. دلش لرزید و سربه

زیر گرفت. ایمان کلید در درب انداخت و آن را گشود: بفرمائید. این هم کلبه-ی ایمان

و خندید. جانان با نگاهی به اطراف لبخند زد: خیلی قشنگه ایمان دستت درد نکنه

- قابل نداره. امیرجون بخواد منتقدیمش میکنم. و

امیرپارسا با دست روی شانهای او زد: خیلی بامعرفتی. جانان چرخي در سالن زد: عالیه. اما باید

یه کمی وسیله بخریم. تختخواب، فرش،

یخچال و ظرف و این چیزها. امیرپارسا پرده ها را با دست کنار کشید و نور آفتاب به داخل تابید. سپس گفت: من یه مقدار پول توی کارت

خودم هست که میشه باهاش وسایل ضروری رو خرید. جانان دستی روی کابینتهای خاک گرفته کشید: من هم یه مقدار پول دارم.

ایمان خندید: آقا من هم دارم .

امیرپارسا با مهربانی روسوی او کرد: اصلاً حرفشرو نزن و بیشتر از این شرمندم نکن و روبه جانان کرد:

اول باید اینجارو تمیز کنیم بعد میریم دنبال خرید وسایل. ایمان پاچه های شلوارش را بالا زد: بسما... از کجا شروع کنم؟ ****

صدای تق و توقی که از آشپزخانه میاومد، او را به طبقهی پایین کشاند. جانان با دیدنش لبخند زد: اومدی امیر؟ بیا ناهار آماده است

و به میزی که چیده بود، اشاره کرد. امیرپارسا پشت میز دونفرهشان نشست و با تعجب پرسید: بازهم ماکارونی؟ عزیزم ما یک هفته است

که اومدیم تو این خونه و حداقل پنج روزش رو ماکارونی درست کردی. دوبار هم خودم املت پختم. جانان سربه زیر انداخت: آخه فقط

همین غذارو بلدم. امیرپارسا خندید: کاش لااقل همین رو هم بلد بودی. دفعهی اول که کاملاً خمیر بود. دفعهی دوم نمک نداشت، دفعهی

سوم سوخته بود. دفعهی چهارم خیلی شور بود. دفعهی پنجم... جانان با غضب بشقاب او را عقب کشید: بسه دیگه.

خیلی هم دلت بخواد.

اصلاً لازم نکرده بخوری. بلند شو همون املت خودت رو درست کن. امیرپارسا دلجویانه لبخند زد و چنگالش را میان بشقاب فروبرد. مقداری

ماکارونی در دهانش گذاشت و بیتوجه به طعم نامطبوع آن شروع به تعریف کرد: وای چقدر خوشمزه است، عالی شده.

جانان ذوق کرد:

واقعاً؟

- به عزیزم نگران نباش کمکم آشپزیرو یاد میگیری. مثل خونداری و اشارهای به اطراف کرد: ببین همهجا از تمیزی برق میزنه.

جانان جرعههای دوغ نوشید: اما خیلی خستهکننده بود.

- خوب صبر میکردی من هم پیام و کمکتکنم

- نه، راستش میدونی امیر خودمرو

سرگرم کارهای خونه میکنم تا تنهایی اذیتم نکنه. وقتی خونهی پدرم بودم از صبح تا آخر شب با دوستانهاما بیرون میرفتم و الان همهی

روزرو تنها تو خونه نشستن یه کمی برام سخته.

- میدونم. درکت میکنم. میخوای به دوستات تلفن کن. دعوتشون کن. یا بگو سارگل بیاد اینجا

- نه، نمیخوام بابک از طریق اونها باز مارو پیدا کنه و دردسر بشه .
هرچند اون گفت که من براش مردم.
میدونی اصلاً
نمیخوام به اون آدمها نزدیک باشم .
همین که تو کنارم باشی کافیه. امیرپارسا دستان ظریف او را در دستگرفت: همهچیز یه روزی درست میشه بهت قول میدم. الان هم دیگه باید برم - کجا؟
- دنبال کار دیگه. باید برم چند تا حجره و تجارتخونهی فرش سر بزنم - تو
ساختمان تجاری پدرت که پر از حجره و نمایشگاه فرش بود
- درسته. وقتی پدرم اونجا هست همیشه که من برم پیش همسایه هاش و
کار کنم در ضمن با اون همسایه های فضولی که ما داریم مطمئنم الان جریان همهجا پیچیده و
هیچکس به من کار نمیده ولی خوب خدا بزرگه. من رفتم - مراقب خودت باش
- چشم خداحافظ و از پشت میز بیرونآمد: جلوی آینه موهایش را شانه زد .
کت اسپرتش را به تن
کرد و از خانه خارج شد. هشتم فروردین بود و شکوفه ها روی درختان چشم را نوازش
میکردند. نسیم خنکی میوزید. او عاشق هوای
مطبوع بهار بود. آرام کنار کوچه گام برمیداشت که با ماشین حاج صادق روبهرو شد. نگاهش
را با نهایت دلتنگی به پدرش دوخت که

پشت فرمان نشسته و به سمت خانه حرکت میکرد. برجای خود ایستاد و به نزدیک شدن ماشین زل زد مثل تشنه‌ای که به آب خیره

است. حاج صادق با دیدن او نگاهش را با اخم به روبه‌رو دوخت، پایش را روی پدال گاز فشرد، و به سرعت از کنارش گذشت. امیرپارسا با

نگاه او را بدرقه کرد و وقتی ماشیندر پیچ کوچه گم شد، کنار خیابان ایستاد. برای اولین تاکسی دست تکان داد و سوار شد. آدرس را به

راننده گفت و درحالی که دستش را تکیه‌گاه شقیقه‌اش کرده بود، از پنجره به بیرون زل زد. خیابانها یکی پس از دیگری طی شدند و

ماشین جلوی نمایشگاه فرش بزرگ و چندطبقه‌ای متوقف شد. امیرپارسا پیاده شد. کرایه را پرداخت، یقه‌ی کتش را مرتب کرد و وارد

ساختمان شد. روبه یکی از فروشندگان کرد: سلام خانوم و آن زن که آرایش غلیظی بر چهره داشت، با نهایت عشوه‌گری پاسخ داد: جانم؟

بفرمائید. موهایش را با ناز از جلوی صورت کنار راند و ادامه داد: سؤالی دارید در خدمتم. امیرپارسا به سردی گفت: میخوام آقای فتحی

مدیر اینجا رو ببینم.

- بله عزیزم شما باید تشریف ببرید طبقه سوم. دفترشون اونجاست. اگه مایلید من همراهتون پیام و راهنمائیتون کنم

- نہ مایل نیستم ممنون و بہ سمت آسانسور رفت و سوار شد۔ طبقہی سوم از آن خارج شد۔ بہ طرف دخترکی رفت کہ پشت میزی

نشستہ بود: سلام خانوم، ممکنہ آقای فتحی رو ببینم؟ - سلام۔ اسمتون رو بفرمائید - تهرانی ہستم۔

- چند لحظہ منتظر باشید و گوشی

تلفن روی میز را برداشت۔ کلیدی را فشرد و با صدای تو دماغیاش کہ ناشی از عملہای مکرر بینی بود، گفت: آقای فتحی، آقای تهرانی

میخوان شمارو ببینن

- باشہ چشم۔ و گوشی را گذاشت و روسوی امیرپارسا کرد: بفرمائید داخل

- ممنون۔ تقہای بہ در کوید، آن را گشود

و وارد شد۔ روبہ مرد میانسالی کہ پشت میز نشستہ بود، سلام کرد: سلام روزتون بخیر

- بہ بہ آقای تهرانی۔ سلام۔ مشرف فرمودید۔ بنشینید

لطفاً۔ امیرپارسا نشست: متشکرم

- بفرمائید من در خدمتم۔ امیرپارسا لب بہ سخن گشود: راستش من اومدم تا ...

او میان حرفش دوید: اجازہ

بدید خودم بگم۔ چند سال پیش من اومدم پیش پدرتون و گفتم با ما ہمکاری کنہ و یہ

شراکتی داشتہ باشیم اما ایشون قبول نکرد و با

پوزخند ادامه داد: بنده رو از آتش جهنم ترسوندن و گفتن تو سود زیادی روی فرشها میکشی و این پول حلال نیست و خلاصه کلی

سخنرانی برای ما کردن. الان که دیدن نمایشگاه ما پیشرفت کرده و اسمی تو اسمها داره. پشیمون شدن، درسته؟ امیرپارسا کلافه پاسخ

داد: خیر درست نیست. پدرم هنوز هم تمایلی به همکاری با شما نداره. من برای خودم اینجا هستم. تجربه‌ی زیادی تو این کار دارم و میتونم مفید باشم
- متوجه نمیشم. یعنی شما میخوای برای من کار کنی؟
- بله اگر مایل باشید

- اما چطور ممکنه؟ پدرتون سرشناسترین تاجر تو این زمینه است اونوقت شما اومدی اینجا؟
- بله، چون قرار نیست دیگه پیش پدرمکار کنم
- خوب حتی اگر نخوای پیش پدرت

کار کنی، تو اون ساختمان تجاری بزرگ آقای تهرانی ده ها تاجر به نام فرش نمایشگاه و حجره دارند. چرا اومدی اینجا؟
- چون من کلاً

نمیخوام توی اون ساختمون کار کنم. آقای فتحی عینکش را از چشم برداشت و به تکیهگاه صندلی چرخانش تکیه داد.
سپس با پوزخند

گفت: متأسفم آقای تهرانی. من نیرو لازم ندارم. اون هم نیرویی که اینقدر مرموزانه قصد کار در اینجا رو داشته باشه. امیرپارسا ازجا

برخاست و با تمسخر پاسخ داد: مگه شما دارید اورانیوم غنی میکنید که بخوام مرموزانه وارد دم و دستگاہتون بشم؟ روزتون بخیر و از اتاق خارج شد و درب را به هم کوفت.

صدای آیفن برای بار چندم بلند شد .
امیرپارسا گوشی را برداشت: کیه؟... بیا تو. کلید را فشرده و روبه جانان کرد: چادر سرت کن ایمانه.

جانان چادر سپیدش را روی سر جابجا کرد: میدونم که ایمانه، به جز اون کسی به ما سر نمیزنه. چند دقیقه بعد ،درب سالن باز شد و

ایمان یااللهگویان داخل آمد: سلام بر آقا و خانوم تهرانی. جانان با لبخند سلامش را پاسخ گفت و برای دم کردن چای به آشپزخانه رفت.

امیرپارسا به مبل اشاره کرد: بشین، چه خبر؟ ایمان کتش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و نشست: سلامتی، تو چه خبر؟ کار پیدا کردی؟ - نه

بابا کار کجا بود؟ ده روزه به هر دریمیزنم خبری نیست که نیست. هر جا رفتم برای فرش، تا شنیدن پسر حاج صادقم به یه بهانه‌های ردم کردن - خوب چرا؟

- نبض بازار فرش تو دست پدرمه. این تاجرای دوزاری هم فکر میکنن استخدام کردن من
خلاف میل پدرمه و ممکنه

تو معاملاتشون اثر بگذاره. خلاصه بگم که دنبال دردسر نمیگردن - خوب کارهای دیگهرو
امتحان کن - خیلی جاها رفتم سابقه کار

میخوان که من تو هیچ زمینهی دیگهای سابقه ندارم و چنگی میان موهایش کشید و ادامه داد:
داغونم. اون یه مقدار پولی که بعد از خرید

وسایل مونده بود، داره تموم میشه.

میتروسم تو خرج و دخل خونه هم بمونم - اگه... اگه پول میخوای...

امیرپارسا اخم درهم کشید: دیگه

اصلاً حرفش رو هم نزن که ناراحت میشم و ایمان سکوت کرد. خوب میدانست که او چقدر
مغرور است. جانان با سینی چای نزدیکشان

شد. آن را روی میز گذاشت و نشست\ امیر فکر کنم که این دفعه خوب شد نه جوشیده است
و نه دم نکشیده.

امیرپارسا به روی او لبخند

زد: دستت درد نکنه و رو به ایمان کرد: از پدر، مادرم و ثنا خبرنداری؟ ایمان ناشیانه بحث را
عوض کرد و چای نوشید: بهبه عجب چای

خوش عطری. جانان متعجب پرسید: چطور خوردی؟ خیلی داغ بود. نسوختی؟ ایمان سعی
کرد سوزش زبانش را نادیده بگیرد:

نه... نه خوب

بود. امیرپارسا با شک بار دیگر سؤالش را تکرار کرد: ازت پرسیدم از حاجی اینا خبر نداری؟
ایمان لبخند مضحکیزد: نه بابا امیرجان چه

خبری و روبه جانان کرد: از خونه راضی هستید؟ چیزی کموکسر نیست؟ جانان سکوت کرد.
او هم فهمیده بود که ایمان سعی در مخفی

کردن چیزی دارد. امیرپارسا با عصبانیت پرسید: با تو هستم ایمان. چیرو داری مخفی میکنی؟
اتفاقی افتاده؟ و ایمان با دیدن نگاه

غضبناک او به آرامی گفت: راستش... راستش مادرم دیروز رفته بود خونهی یکی از همسایه
هاتون جلسهی ختم قرآن اونجا شنیده که...

امیرپارسا در جایش نیمخیز شد: شنیده چی؟

- شنیده یکی از خانومها گفته حاج صادق و خانوادهاش بعد از کاری که پسرشون کرد، روی
زندگی تو این محلهر و نداشتن و شبونهجمع کردن و رفتن و احتمالاً کلاً از تهران رفتن.

امیرپارسا بهتزرده مانند کسانی که در خواب سخن

میگویند، زمزمه کرد: امکان نداره و ناگهان فریاد زد: دروغه. ازجا برخاست و با عجله از خانه
خارج شد. به سمت انتهای کوچه دوید.

نفسنفس میزد و تنها یک چیز در ذهنش نقش بسته بود، اینکه خانوادهاش رفته بودند.
بیتوجه به نگاه عابران میدوید و گاهی به

رهگذران تنه میزد. جلوی خانه ایستاد.

خانهای که در آن بزرگ شده بود. خانهای که تمام گلها و درختهایش را خود حاج صادق کاشته

بود. خانهای که مادرش عاشق نشستن در ایوانش و چای خوردن بود. عطر گلدانهای پدرش از پشت در هم مشامش را نوازش میکرد.

آرزو کرد کاش مثل آن روزها که از راهمیرسید، بوی قورمه‌سبزی حاج خانوم در فضا پخش باشد و ثنا برایش شربت بهارنارنج بیاورد.

دستهایش را مشت کرد و به در کوبید یک بار، دوبار، سه بار، چهاربار... و ده ها بار. اما هیچکس پاسخی نمیداد. بغض در گلویش نشست

و دستانش را که خسته و کمجان شده بود، برای کوبیدن به درب بالا آورد که کسی مچ دستش را چسبید: بسه دیگه، چقدر در میزنی؟

زانوهایش سست شد و کنار کوچه نشست: خانوادهم رفتن ایمان؟ یعنی من دیگه نمیتونم پدر و مادرم و یه دونه خواهرم رو ببینم؟ ایمان

دستش را گرفت: بلند شو، چرا کنار کوچه نشستی؟ زشته مردم نگاهت میکنن - گور بابای مردم. همهی بدبختیهای من بخاطر حرفها

و نگاه همین مردم و ناگهان مثلاً اینکه چیزی به خاطر آورد، از جابر خاست: سوئیچترو بده - میخوای چیکار؟ - تو بده ایمان آن را به

دست او داد: بگیر اما من هم هرجا بری دنبالت میام و امیرپارسا به سمت سر کوچه که ماشین ایمان پارک شده بود، دوید. همراه ایمان

درون آن نشستند و ماشین ازجا کنده شد. ایمان با ترس زمزمه کرد: آرومتر برو... چه خبرته؟ چند دقیقه بعد امیرپارسا اتومبیل را جلوی پاساژ پدرش متوقف کرد و به سرعت وارد ساختمان شد. درحالی که ایمان نفسنفس زنان به دنبالش میدوید. جلوی حجرهی حاج صادق ایستاد و به درب بستهی آن خیره ماند. از پشت در شیشه‌های به درون نگاه کرد اما هیچ خبری نبود. ناامیدانه پیشانیاش را به شیشه چسباند و چشمانش را بست که صدایی از پشت سر شنید: امیرپارسا؟ به جانب او برگشت: سلام حاج امینی - سلام، حالت خوبه؟ - شما... شما پدرمرو ندیدید؟ - دو سه روز پیش دیدمش، گفت حجره رو واگذار کرده و برای همیشه از تهران میره. نم اشکی در چشمان امیرپارسا نشست و بغضآلود پرسید: به شما نگفت کجا میره؟ - نه پسرم، فقط واحدهایی که اینجا اجاره‌ی هستن ماه به ماه پول حاجیرو به شماره حسابی که ازش دارن پرداخت میکنند. ببخشید من مشتری دارم و به داخل حجرهاش برگشت. ایمان دست امیرپارسارا گرفت: بیا بریم و او با شانه‌هایی افتاده و گامهایی که انگار به دنبال خود میکشیدشان همراه ایمان به سمت درب خروجی حرکت کرد. سنگینی نگاه

حجرهدارانی که با تعجب به او و سر و وضع نامرتبش خیره بودند و پچپچه‌های درگوشیشان
آزارش میداد. ناگهان دستش را از دست ایمان

بیرون کشید و به سمت یکی از آنها دوید. یقه‌اش را گرفت و او را به دیوار پشت سرش
کوبید: چته؟ آدم ندیدی؟ چی وزوز میکردی در

گوش بغل دستیت؟ و او ترسیده پاسخ داد: هی

... هیچی. ایمان و چند نفر دیگر به زور او را از دستان امیرپارسا جدا کردند. امیرپارسا با
خشم

خود را از دست ایمان و آن چند نفر جدا کرد و میان پاساژ ایستاد. درحالیکه آرام دور خود
میچرخید و به همهی تاجران نگاه میکرد،

فریاد زد: حالم از این پچپچه‌های درگوشی به هم میخوره. چرا اینقدر پشت سرهم حرف
میزنید؟ چرا همش تو زندگی همدیگه دخالت

میکنید؟ به شما عوضیها چه ربطی داره که کی با زنش دعواش شده، کی عروزش بده، کی
دومادش بیکاره؟ بس کنید مگه شما مسلمون

نیستید؟ بابا به پیر به پیغمبر مسلمونی فقط به اون مکهای نیست که شما هر سال میرید و اسم
حاجی رو یدک میکشید. ایمان دستش

را کشید: بسه امیر... آروم باش. بیا بریم و او را کشانکشان به سمت ماشین برد. خود پشت
فرمان نشست و ماشین را روشن کرد: تو حالت

خوب نیست. من رانندگی میکنم و باخمهای درهم دنده را جابجا کرد.

سرش را روی بازوی عضلانی امیرپارسا جابجا کرد و دوباره چشمانش را بست .

اما صدای زنگ آیفن مانع خوابیدنش شد .

در جایش

نیمخیز شد و موهایش را از جلوی صورت کنار راند. با نگاهی به ساعت دیواری ساده‌ی اتاق،

ابروهایش بالا پرید و صدا زد: بلند شو امیر!

ساعت نزدیک یازده صبحه. امیرپارسا در جای خود غلتید و خواب‌آلود پاسخ داد: خانم کدبانو

شما الان باید مشغول تهیه‌ی نهار باشی نه

اینکه تازه از خواب بیدار بشی. جانان شاکی شد: به من چه ربطی داره؟ تقصیر خودته که

نمیگذاری شب سروقت بخوابیم.

امیرپارسا با

شیطنت بازوی او را کشید و دوباره روی تخت انداختش: میخوای الان هم نگذارمکه نهار

درست کنی؟ و جانان با مشت به سینه‌ی او

کوفت: پررو! فکر کنم ایمان پشت در خودش رو کشت من میرم پایین تو هم زود بیا و ازجا

برخاست و به طبقه‌ی پایین رفت. چادرش را

روی سر انداخت و درب را باز کرد. ایمان داخل شد و سلام کرد: پس رفیق ما کجاست؟

جانان فنجان چای را به دست او داد: الان میاد، تازه بیدار شده

- خسته نباشه دلور! جانان خندید و امیرپارسا را صدا زد: امیر بیا دیگه. چند دقیقه بعد او

درحالی که با حوله‌ی کوچکی

صورتش را خشک میکرد از پله ها پایین آمد: سلام چطوری؟

- سلام، ساعت خواب چه خبر؟ کار پیدا کردی؟ امیرپارسا روی مبل نشست

و با افسوس سر تکان داد: نه بابا، یک ماه ه هر روز از صبح تا شب کل تهران رو زیر پا میگذارم اما بیفایده است .

دیروز رفتم نمایشگاه

فرش تهران پارس، میدونی چی بهم گفته؟ ایمان فنبان خالی را روی میز گذاشت:
چی گفت؟

- برگشت بهم گفت تو پدرت بهت کار

نمیده، میخوای من بدم؟ جانان غمگین سربه زیر انداخت: حالا چی میشه؟ ایمان به سرعت پاسخ داد: هیچی زنداداش خدا بزرگه. حتماً

تو این یک ماه هیچجا نرفتید؟ امیرپارسا روی مبل ولو شد: نه بابا. فقط یک بار رفتیم خرید دیگه همش تمام روزو دنبال کار بودم - حالا

چرا ولو شدی بلند شو و دست این بندهخدارو بگیر برید یه دوری بزنید. اینطفلی گناه داره دلش میگیره - کجا بریم آخه؟ - من رستوران

براتون میز رزرو کردم تا آماده بشید دیگه وقته ناهار و بعد از اون هم برید دربند یه دوری بزنید و سوئیچش را را روی میز گذاشت. جانان

با خوشحالی تشکر کرد: مرسی، دستت درد نکنه، بریم امیر؟ امیرپارسا با عشق به او خیره شد: وقتی تو این همه خوشحال شدی، مگه

میشه بگم نه؟ بلند شو لباس بپوش و جانان به طبقه بالا رفت. امیرپارسا به ایمان نگاه کرد و گفت: من به فکر جانان هستم و میدونم که یک ماه گذشته و اون توی خونه بود، اما بیرون رفتن خرج داره و من اوضاعم خرابه، تو که میدونی

- آره اما الان بلند شو برو من هم همینجا یه کمی میخوابم بعد میرم خونه. ماشینرو هم شب میام میبرم و به دنبال این حرف روی مبل دراز کشید.

چند دقیقه بعد جانان از پله ها پایین آمد. مانتوی بلندی به تن داشت و با شال سیاهرنگی موهایش را پوشانده بود. کیفش را روی دست جابجا کرد و پرسید: بریم؟

امیرپارسا از جا برخاست: تا من ماشینرو روشن میکنم بیزحمت کترو بیار و خود از ساختمان خارج شد و درون ماشین نشست. سوئیچ را

چرخاند که نگاهش متوجهی تراولهایی شد که ایمان روی داشبورد گذاشته بود. لبخندی روی لبهایش نقش بست. آنها را برداشت و

درون داشبورد قرار داد. جانان درحالی که کت او را در دست داشت، کنارش نشست. اتومبیل روشن شد و به حرکت درآمد. امیرپارسا پخش

را روشن کرد و موسیقی ملایمی در فضا پیچید. به روی جانان لبخند زد و فرمان را چرخاند. چنددقیقه بعد ماشین را جلوی رستوران سنتی

و زیبایی نگه داشت و هردو پیاده شدند. جانان با نگاهی به اطراف با وجد گفت: چه جای دنج و قشنگی - پاتوق من و ایمان بود. دیزی

میزدیم. چینی بر بینی جانان نشست و گفت: اما من دیزی دوست ندارم و هردو وارد شدند. گارسون آنها را به پشت میزی که برایشان

رزرو شده بود راهنمایی کرد. گلدان بزرگی پر از گل‌های رز سرخ روی میز قرار داشت. پشت آن نشستند و امیرپارسا منو را به دست جانان

داد، درحالی که در دل دعا میکرد انتخاب او غذای گرانقیمتی نباشد. گارسون مداخله کرد و با احترام گفت:

عذر میخوام آقای تهرانی،

غذای شما قبلاً سفارش داده شده، چند دقیقه لطفاً منتظر باشید و از آنها دور شد. جانان با لبخند منو را روی میز گذاشت: امان از دست

این ایمان و به اطراف نگاه کرد: شیشه‌ی رنگی این پنجره ها من و به یاد خونه‌ی حاجی میاندازه. امیرپارسا با افسوس به نشانه‌ی تأیید

سر تکان داد و یادش آمد که چقدر دلتنگ خانه و خانوادهاش است. جانان با دیدن غمی که بر چهره‌ی او نشسته بود، موضوع صحبت را

عوض کرد: میگم کاش روی اون تخته‌های چوبی نشسته بودیم، باصفا تره و صدای او را شنید: حتماً ایمان فکر کرده که تو پشت میز

راحتتری. میدونی جانان رستورانهای سنتی به این سبک توی تهران زیاد نیست - آره فقط در بند من اینجور جاهارودیدم. در همین

لحظه دو پیشخدمت جوان با میز چرخدار بزرگی نزدیکشان شدند و ظرفهای غذا و مخلفات آن را با سلیقه روی میز چیدند. جانان با

نگاهی به میز که تقریباً پر شده بود و حداقل شش نوع غذای مختلف روی آن خودنمایی میکرد، با بهت گفت: ما دو نفریم، چرا این قدر

زیاد؟! و امیرپارسا با لبخند تصنعی رو به یکی از گارسونها کرد: لطفاً صورتحسابرو هم بیارید. پیشخدمت مؤدبانه پاسخ داد: قبلاً تسویه

شده. گل از گل امیرپارسا شکفت و نفسی به راحتی کشید: ممنون و روبه جانان کرد: بخور تا از دهن نیافتاده. بعد از خوردن غذا از رستوران

خارج شدند. امیرپارسا اتومبیل راروشن کرد و پرسید: خوب حالا کجا بریم؟ و جانان بیدرنگ پاسخ داد: دربند - ای به چشم و فرمان را به

سمت دربند چرخاند. مدتی بعد به فضای سرسبز و دلانگیز دربند رسیدند که حتی در آن ساعت از روز هم شلوغ و پررفتوآمد بود. ماشین

را پارک کرده و پیاده شدند. جانان نفس عمیقی کشید و دستش را درون دست امیرپارسا گذاشت و با او همقدم شد.

کوه های بلند،

رستورانہای سنتی، چراغهای رنگارنگ، جویهای پر آب و شکوفه هایی که به زیبایی روی درختان نشسته بودند، همه و همه چشم را نوازش میکردند. درختان کهنسالی که گویا هریک از آنها سعی داشت شاخ و برگ خود را به رخ دیگری بکشد. مغازه ها و فروشگاه هایی که با دکورهای زیبا و رنگارنگ خود، در جلب مشتری با یکدیگر رقابت میکردند. دختر و پسرای که دست در دست هم عاشقانه قدم میزدند و کودکان شیطانی که بیتوجه به تذکرات والدین خود، درون جویهای آب جستوخیز میکردند. جانان دست امیرپارسا را محکمتر گرفت تا روی سنگهای مسیری که به سمت بالا میرفت، سر نخورد. مسافت زیادی طی کرده بودند که برجای ایستاد: وای خسته شدم، دیگه نمیتونم پیام. امیرپارسا لبخند زد: باشه همینجا یه کم استراحت کنیم و بعد برگردیم. روی اون تخت بنشین تا من برم دو تا چای آتیشی بگیرم خستگیت دربره. او روی یکی از تختها نشست و امیرپارسا به سمت مغازهای که بیشتر شبیه یک کلبهی چوبی بود و انواع تنقلات و چای و قلیان در آن عرضه میشد، رفت توجه جانان به دخترکی جلب شد که کنار امیرپارسا ایستاده بود و چشم از او برنمیداشت، عصبانی از جا برخاست و به سمت آنها رفت. دستش را در بازوی امیرپارسا انداخت و آن را محکم چسبید. او به جانبش برگشت:

چرا اومدی اینجا؟ و جانان در حالی که به چشمان دخترک خیره بود، پاسخ داد: نمیتونم دوریت رو تحمل کنم عزیزم و امیرپارسا با ابروهای بالا پریده پاسخ داد: باشه. سینی محتوی استکانهای کمر باریک چای را در دست گرفت و هردو باهم روی تخت نشستند. جانان جرعه‌های از چای نوشید و گفت: امیر چقدر بیرون رفتن با تو قشنگه، اصلاً همهچی با تو خوبه. امیرپارسا لبخند زد: فسقل خانوم زبون نریز، چایت رو بخور و او لب برچید: زبون نریختم. امیرپارسا نگاهش را از لبهای او گرفت و خیره شد در چشمانش: چی تو این چشمهای سبز بود که مه‌رت اینقدر به دل من نشست؟ و جانان با ناز لبخند زد. امیرپارسا با نگاهی به آسمان که هنگام غروب بود و روبه تاریکی میرفت، از جا برخاست: بهتره برگردیم و هردو با گامهایی آرام راه رفته را برگشتند. جانان جلوی مغازهای ایستاد و آستین لباس امیرپارسا را کشید: صبر کن. من از اونها میخوام - از کدوم؟ - زغال اخته و آلبالوی ترش - چشم خانوم کوچولو و هردو برای خرید جلو رفتند. ناگهان صدای پسر جوانی توجه آنها را به خود جلب کرد: به جانان خوشگله! چه عجب ما تورو دیدیم. هردو به جانب او که کنار پسر جوان دیگری ایستاده بود، برگشتند. جانان سرخ شد و سربه زیر گرفت، هردو آنها پای ثابت مهمانیهای شبانه‌ای بودند که او در گذشته در آنها شرکت میکرد.

پسرک خندان جلو آمد و دستش را به طرف جانان دراز کرد: چطوری خوشگله؟ به جای جانان امیرپارسا دست در دست او گذاشت و آن را

به قدری فشرد که صورتش درهم شد. سپس با اخم گفت: من همسر جانان خانوم یا بهتر بگم خانوم کیان هستم و شما؟ پسرک با لودگی

گفت: عه جانان، شوهر کرد؟ و دوستش که کنارش ایستاده بود، با خنده‌ی مضحکی ادامه داد: غلط کرد که شوهر کرد، همه را در بهدر کرد

و هر دو بلند خندیدند. امیرپارسا دست به سینه ایستاد و خشمگین گفت: الان به نظرتون خیلی بانمک هستید؟ جانان دست او را کشید:

میشه بریم؟ و با التماس ادامه داد: تورو خدا روز قشنگمون رو با دعوا خرابش نکن. امیرپارسا فوتی در هوا کرد و بیتوجه به آنها دست

جانان را گرفت و به سمت اتومبیل ایمان رفتند. میان راه جانان دست او را به آرامی لمس کرد و پرسید: از من دلخوری؟ - نه - به خدا اون پسرها...

- هیس ادامه نده. من میدونم اونها مربوط به گذشته‌ی تو هستند عزیزم. خودترو ناراحت نکن و وقتی به خانه رسیدند که هوا

کاملاً تاریک شده بود. به محض ورود جانان کیفش را روی مبلی انداخت و به سمت آشپزخانه رفت: آب میخوری براتیارم؟ و پاسخ

شنید: نه ممنون. درب یخچال را باز کرد و با دیدن صحنه‌ی روبه‌رویش مبهوت صدا زد: امیر بیا اینجا؟ و چند دقیقه بعد امیرپارسا کنارش ایستاد: چی شده؟

- بین یخچالرو از شیر مرغ تا جون آدمیزاد توشه! و درب فریزر را باز کرد و حیرت زده پرسید: تو کی خرید کردی که

من نفهمیدم؟ و امیرپارسا دستپاچه لبخند زد: خوب... خوب به ایمان پول دادم که بخره. من میرم لباس عوض کنم و از آشپزخانه خارج

شد و زیر لب خطاب به ایمان زمزمه کرد: تو خیلی مردی پسر!

دو ماه دیگر هم به سرعت سپری شد. اوایل تابستان بود و هوا روبه گرمی میرفت. به آسمان نگاه کرد، خورشید با قدرت هرچه تمامتر

نورافشانی میکرد. سربه زیر انداخت. دانه‌ی درشت عرق از کنار پیشانیاش سرازیر شد. با کلافگی صفحه‌ی نیازمندیهای روزنامه را درون

دستش مچاله کرد و به کناری انداخت. نمیخواست به خانه بازگردد و در مقابل چشمان منتظر و نگاه پرسشگر جانان، دوباره بگوید که

موفق به پیدا کردن کار نشده است. پس اندازش به اتمام رسیده بود. ایمان به بهانه های مختلف کمکش میکرد و این موضوع سخت

غرورش را جریحهدار مینمود. به آرامی در کنار پیاده‌رو به راه افتاد. سربه زیر داشت و سخت غرق در افکار پریشان‌ش بود که صدای

بوقهای ممتد اتومبیلی که قصد ورود بهکارواش را داشت، توجه او را به خود جلب کرد. عصبانی به سمت راننده برگشت: باشه بابا رفتم،

چه خبرته؟! و از جلوی ماشین عبور کرد که نگاهی به آگهی بزرگی روی درب کارواش افتاد: «به چند کارگر ساده نیازمندیم» دقایقی

تأمل کرد. سپس داخل کارواش شد. فضای بزرگ آن را از نظر گذراند. چندباری اتومبیل خودش و حاج صادق را برای شستوشو به آنجا

برده بود. اما فکرش را هم نمیکرد که روزی برایدخواست کار به آنجا برود. مستقیم به سمت دفتر رفت. چند ضربه به درب زد و وارد شد.

رو به مرد میانسالی که پشت میز نشسته بود، کرد و گفت: سلام آقا، روزتون بخیر - سلام بفرمائید

- من برای اون آگهی روی در اومدم.

مرد تابی به سیبلش داد و او را از نظر گذراند: بسیار خوب، چند سالتنه؟ - بیست و شش -

متأهلی - بله - خونتون به اینجا نزدیکه؟ - حدود دو

- سه تا خیابون فاصله است

- خوبه، گفتم از پایین شهر نباشی که تا بررسی ظهر بشه. آخه من خیلی به نظم اهمیت میدم باید سر ساعت اینجا باشی - بله حتماً

- میبخشی. اما اهل اعتیاد و دود که نیستی؟ - نه اصلاً

- باشه. این برگهرو مطالعه کن. ببیناگه با شرایط موافق

بودی که بسما... از فردا میتونی مشغول به کار بشی! امیرپارسا برگه را از دست او گرفت و شروع به خواندن کرد. حقوق کمی داشت. برای لحظهای منصرف شد، اما فکر کرد که از بیکار بودن بهتر است. بنابراین کاغذ را امضا کرد و به دست همان مرد داد.

لبخندی روی لبهای

او نشست و گفت: من کمالی هستم آقای تهرانی. فردا صبح ساعت هفتونیم اینجا باش - چشم ممنون. پس فعلاً خدانگهدار - به سلامت.

امیرپارسا خارج شد و به سمت خانه حرکت کرد و در راه چند نان خامهای گرفت که جانان عاشق آن بود.

پارچه‌ی مچاله شده‌ی درون دستش را محکمتر روی کاپوت ماشین کشید و با سطل کنارش مقداری آب روی آن ریخت. دستش را

پشت کمر قرار داد تا کمی از خستگی آن بکاهد. نفس عمیقی کشید و با پشت دست عرق پیشانیاش را زدود. خواست تا دوباره سطل آب

را بردارد که صدای زنگ تلفن همراهش مانع شد. دستش را به لباس کار آبی رنگش کشید تا کمی از خستگی آن کم کند، سپس درون

جیب شلوارش برد و گوشی را بیرون کشید. کلید پاسخ را فشرد: بله؟ صدای ایمان در گوشش پیچید: سلام چطوری؟ - خوبم ممنون، چه خبر؟

- سلامتی. کی میای خونه؟

- آخر کارمه. حدود نیم ساعت دیگه. چطور؟ ایمان کمی تأمل کرد و سپس پاسخ داد: زود بیا آخه... آخه مهمون دارید - مهمون؟ کی؟ - حالا بیا میفهمی

- هیچکس به جز تو این چهار ماه در خونهی مارو نزده. حالا میگی مهمون داریم؟ - آره

یه مهمون خیلی عزیز

- درست حرف بزن. کی مهمون ماست؟

- نمیتونم بگم. وقتی اومدی میفهمی.

خداحافظ و بدون اینکه منتظر

پاسخ امیرپارسا باشد. تماس را قطع کرد. سطل آب را روی ماشین سرازیر کرد و به کارش سرعت بخشید. تمام ذهنش مشغول آن مهمان

و هویت نامعلومش بود. زودتر از همه کار را تمام کرد و بعد از تعویض لباس از کارواش خارج شد. دل توی دلش نبود و میخواست هرچه

زودتر به خانه برسد. سرانجام یک تاکسی زرد رنگ جلوی پایش توقف کرد. درون ماشین نشست و نگاهش را از پنجرهی آن به بیرون

دوخت. سر کوچیشان پیاده شد و کرایه را پرداخت. طبق عادت همیشگی نگاهی به انتهای کوچه انداخت و بازهم جای خالی اتومبیل حاج

صادق، مزهی تلخ ناامیدی را به او چشاند. کلید در درب انداخت و وارد شد. جانان و ایمان را دید که میان حیاط، لبهی حوض گردی که

فوارهای به شکل یک قو میان آن بود، نشسته بودند. با تعجب پرسید: سلام، چرا توی حیاط نشستید؟ مهمون رسیده؟ ایمان میگی کیه یا

گردنترو بشکنم؟ ایمان خندید: ای باباچیکار به گردن من داری؟ خودت برو بالا ببین.

کفشهای پشت دره. امیرپارسا با نگاهی به آنها

از کنارشان عبور کرد و از چند پلهی مرمر سفیدرنگ بالا رفت. جلوی درب سالن ایستاد و نگاهی را روی زمین چرخاند، سپس با کلافگی

صدا زد: مسخره کردی منو ایمان؟ اینجا که کفشی نیست و خواست به سمت آنها برگردد که نگاهی متوجهی یک جفت کفش بسیار

کوچک که شاید بزرگیشان به اندازهی یک انگشت دست بود، شد. آن را برداشت و کف دستش گذاشت: این دیگه چیه؟ و با لبخند ادامه

داد: چقدر کوچولوئه. به سمت جانان و ایمان برگشت و از پله ها پائین آمد: بیمزه ها! مهمون مهمون این کفش بود؟ ایمان با شوق پاسخ

داد: مهمون این کفش نیست، صاحب کفشه! امیرپارسا خندید: دیوونه. اما وقتی سکوت جانان را دید که با گونه هایی گل انداخته سربه زیر

گرفته بود، با تردید جلوتر رفت و به او خیره شد: یعنی... چی میگه....؟ ایمان میان حرفش دوید: بله. یعنی من دارم عموم میشم و شما پدر.

مبارکه! امیرپارسا بهتزدۀ نگاهی به او انداخت و سپس دوباره به جانان خیره شد: راست میگه؟ جانان تو... و پایش به لبهی حوض گیر

کرد و تا کمر میان آب افتاد. ایمان خندید و جانان با نگرانی پرسید: چی شد؟ خوبی؟ او دستهایش را به لبهی حوض گرفت و سرش را از

آب بیرون کشید. بالاتنهاش کاملاً خیس شده بود و آب از موهایش میچکید. روبه جانان پرسید: ایمان راست میگه؟ تو بارداری؟ و جانان

با خوشحالی به نشانهی تأیید سر تکانداد. امیرپارسا با خوشحالی میان حوض پرید: وای من دارم پدر میشم؟ خدایا!

ایمان با عصبانیت

لباسش را که در اثر جهش امیرپارسا میان آب خیس شده بود، تکان داد و گفت: مرض روانی. چرا منو خیس میکنی؟ امیرپارسا که صدای

خنده های بلندش در فضا پیچیده بود، دستهایش را زیر آب فرو برد و به سمت او پاشید: دلم میخواد که خیست کنم، حرفیه؟ و ایمان

میان حوض پرید و پاسخ داد: حالا که این جوریه، پس داشته باش و دستهایش را پیایی زیر آب فروبرد و به سر و صورت امیرپارسا پاشید.

هر دو به سمت هم آب میریختند و کاملاً خیس شده بودند. جانان دست از خندیدن برداشت و گفت: بسه دیگه مثل بچه ها شدید. صداتون

کل محلهر و برداشته. امیرپارسا از حوضیرون آمد و درحالی که آب از سرتا پایش میچکید،
جلو رفت. روبهروی جانان ایستاد و با عشق

به او خیره شد: چندوقته؟ چرا به من نگفته بودی؟

- چند روزی میشد که حالم بد بود. امروز که ایمان اومد مدارک رو برای بیمه بیره،

حالم بدتر شد و اون اصرار کرد بریم بیمارستان. دکتر آزمایش نوشت و جواب مثبت بود.
من باردارم. امیرپارسا دست روی شانهاش انداخت

و او را به خود نزدیکتر کرد. پیشانیاش را با محبت بوسید و لبخند زد: ممنونم جانان. نمیدونی
چقدر خوشحالم کردی. تو این چند ماه

بعد از رفتن خانوادهام هیچوقت از ته دل نخندیده بودم، از این به بعد باید خیلی بیشتر
مراقبت باشم و دوباره او را بوسید. صدای سرفه های

مصلحتی ایمان بلند شد و به دنبالش صدای او شنیده شد: ببخشید ها پسر عزب اینجا نشسته!
امیرپارسا خندان به سمت او که هنوز میان

آب نشسته بود، برگشت: بلند شو برو خونتون دیگه. میخوای تا شب توی حوض بمونی. ایمان
ازجا برخاست: بله خلوتتون رو به هم

نمیزنم ولی حداقل یه دست لباس بهم بده. اینطوری که همیشه برم و به لباسهای خیشش
اشاره کرد. جانان خندان به سمت ساختمان

به سمت ساختمان رفت: من الان برات میارم.

یک ماه دیگر هم گذشت. اواسط مرداد ماه بود و هوا به شدت گرم. کار کردن در کارواش برای امیرپارسا طاقتفرسا بود و حقوق کمی

که داشت به سختی کفاف مخارج خانه و دکتر رفتنهای جانان را میداد. اما وجود آن مهمان کوچک انگیزهی بینهایت شیرینی برای کار

کردن بیشتر او بود. چند ساعتی را اضافهتر کار کرده بود و حدود ساعت پنج بعدازظهر به خانه رسید. کلید در درب انداخت و وارد شد.

صورتش را میان آب حوض فروبرد تا کمی خنک شود، سپس به داخل ساختمان رفت با چشمانش در جستجوی جانان بود اما او را ندید.

بنابراین صدا زد: جانان جان... جانان خانوم کجایی؟ از پله ها بالا رفت. صدای سرفه های پیایی توجه او را به خود جلب کرد. به سمت صدا

رفت. جانان را دید که با رنگی پریده میان درگاه سرویس بهداشتی روی زمین نشسته است. دستپاچه جلوییش روی دوزانو نشست و

دستانش را در دست گرفت: جانان چی شده؟ حالت خوبه؟ بچه سالمه؟ جانان به زور پلکهای خسته اش را ازهم گشود و نگاه بیرمقش را

به او دوخت. با زبان لبهای خشک شده اش را کمی تر کرد و درحالی که نفس نفس میزد، پاسخ داد: خوبم... نگران نباش .

فقط حالم

به هم خورد. امیرپارسا دست زیر بازوی او انداخت و کمک کرد تا بلند شود .

روی مبلی نشاندش و با ناراحتی گفت:

چرا انقدر رنگ و روت پریده؟

- چیزی نیست. فکر کنم ضعف کردم

- ناهار چی خوردی؟ جانان سربه زیر انداخت: هیچی. یعنی نتونستم غذا درست کنم بوی

همهچی حالم رو به هم میزنه. بعد همخواستم خونه رو جارو برقی بزنم اما سرم گیج رفت.

امیرپارسا عصبی شد: آخه قربونت برم. چرا

این کارها رو میکنی وقتی اینقدر حالت بده؟ چشمم کور من خودم انجام میدم. تو دیگه دست

به هیچچیز نزن. نمیخوام بلایی سر خودت

یا بچه بیاد. جانان با بغض پاسخ داد: ولی اینطوری تو خسته میشی. لحن امیرپارسا ملایم شد:

فدای سر جفتتون .

الان هم یه آبی به

صورتت بزن و لباس بپوش بریم یه کم هوا بخوری برات بهتره و دقایقی بعد دست در دست

هم از خانه خارج شدند .

نزدیک غروب بود و

هوا کمی خنکتر شده بود. امیرپارسا با شوقی که در صدایش مشهود بود، پرسید: حالا این

فسقلی دو ماهشه اینقدر مامانشو اذیت میکنه.

به دنیا بیاد چی میشه؟ فکر کنم ازاون بچه زلزله ها باشه و جانان با ذوق خندید: قربونش برم.

لحن پرمحبت امیرپارسا دلش را لرزاند: خدا

نکنه. من مامان و بچه‌رو با هم میخوام و به روی او لبخند زد. جانان دست او را محکمتر فشرد و نگاهش را به پیاده‌روی شلوغ و مغازه‌هایی

که کمکم چراغ‌هایشان را روشن میکردند، دوخت. با دیدن میوه‌های نوبرانه و خوشرنگ و لعابی که برای جلب توجه مشتری در سبدهای

کوچکی جلوی میوه‌فروشی چیده شده بود، جمع شدن بزاق را در دهانش حس کرد و دلش ضعف رفت. اما وقتی نگاهش به قیمتهای

نجومی و هنگفت آنها افتاد، آب دهانش را فرو داد و رویش را به سختی از آنها گرفت. صدای امیرپارسا را شنید:

عزیزم چیزی هوس

نکردی برات بگیرم؟ لبخندی تصنعی بر لب نشاند: نه، دستت درد نکنه

- آخه مگه میشه؟ من شنیده‌ام خانومهای باردار هوس چیزهای

مختلفی رو میکنن. شوهر ستایش، دختر عموم، میگفت وقتی خانومش باردار بود و بیرون میرفتند؛ از هر مغازه‌های یه چیزی میخرید.

یعنی تو چیزی دلت نمیخواد؟ جانان لحظاتی درنگ کرد و سپس گفت: خوب... خوب چرا دلم بستنی میخواد. امیرپارسا ابرو بالا انداخت:

بستنی که دیشب برات گرفتم

- خوب چیکار کنم؟ خیلی بستنی دوست دارم. میشه یکی برام بخری؟ و او با مهربانی لبخند زد: چشم،

همین الان برات میخرم و به داخل مغازهای رفت و چند دقیقه بعد با دو بستنی بازگشت. یکی از آنها را باز کرد و به دست جانان داد و

او با آنکه اصلاً میلی به خوردن نداشت. تشکر کرد و با ولع شروع به خوردن کرد.

- بفرما، این هم یه چایی علیریز. امیرپارسا لیوان چای را از دست همکارش گرفت و با مهربانی گفت: دست شما درد نکنه علی آقا

- نوش جان. حالا کی به ما شیرینی میدی - شیرینی؟

- آره دیگه مگه نگفتی خانومت بارداره؟ لبخند مهمان لبهایش شد و پاسخ داد:

چشم به دنیا که بیاد حتماً براتون شیرینی میارم، فعلاً که حدود سه ماهشه، خیلی مونده هنوز

- نه جونم، چشم رو هم بگذاری وقتش

میرسه و دیگه شبها از سروصدای گریه و نقِ نقشِ نمیتونی بخوابی و امیرپارسا با تصور آن زمان، خندید که صدای آقایکمالی را

شنید: تهرانی اینجایی؟ - بله آقا، دارم چای میخورم

- نوش جونت ولی بعداً بخور، پیر پسر یکی از مشتریهای خوبمون اومده، یه برقی

به ماشینش بنداز

- چشم آقای کمالی و لیوان نصفهی چای را روی میز گذاشت و از آبدارخانهی کوچک کارواش

خارج شد. با اشارهی آقای کمالی به سمت اتومبیل سیاهرنگی رفت که رانندهاش پشت به او

مشغول صحبت با تلفن همراهش بود. جلو رفت و سلام کرد.

راننده به

سمت او برگشت. مکالمه‌اش را قطع کرد و عینک آفتابیش را از روی چشم برداشت و با

حیرت زمزمه کرد: امیرپارسا تهرانی؟! دارم

درست میبینم؟ و او با دیدن صابر پسر حاج یونس، اخمهایش درهم گره خورد و پاسخ داد: بله

خودم هستم اشکالی داره؟ پوزخند

تمسخرآمیزی روی لبهای صابر نقش بست: نه اصلاً اتفاقاً این لباس دو بندهی آبی رنگ خیلی

هم بهت میاد. دستان امیرپارسا مشت شد

و سعی کرد خونسرد باشد: مسلماً نیومدی اینجا که در مورد لباس کار من نظر بدی! صابر

دست به سینه ایستاد.

لباسهای گرانقیمت و

مارکدارش، موهای ژل خورده و عطر تند ادکلن فرانسویاش با لباس کارگری ساده و موهای

درهم ریخته و چهرهی خیس از عرق

امیرپارسا در تضاد کامل بود. سرتاپای امیرپارسا را از نظر گذراند و گفت: پسر تاجر معروف

فرش، اینجا؟ کاش دخترعموت الان بود و

میدید که به خاطر کی به من جواب رد داد. امیرپارسا لبخند زد: آهان، پسدلیل نفرت تو از من

علاقهای هست که نیایش به من داشت

و به تو نداشت. خوب حس و حالت قابل درک صابر جان اما خونسرد باش و خودترو ناراحت

نکن، امیدوارم بالاخره یه جای دیگه بخت

باز بشہ۔ صابر با صورتی سرخ شدہ از خشم چند قدمی جلو تر رفت: تو لازم نیست نگران من باشی۔ یہ نگاہی بہ ہر دومون بنداز و ببین کہ

کی احتیاج بہ نگرانی دارہ و از درون جیبش یہ اسکناس پنج ہزار تومانی بیرون آورد و آن را در جیب لباس امیرپارسا گذاشت و با لحن

تحقیر آمیزی گفت: این ہم انعامت! قشنگ ماشینمرو بشور فقط مراقب باش روش خط نندازی و بہ سمت درب خروجی کارواش رفت۔

امیرپارسا اسکناس را از جیبش بیرون کشید، آن را با خشم مچالہ کرد و روی زمین انداخت: لعنتی! لگدی بہ سطل آب کنارش زد و بہ

سمت علی آقا رفت: میشہ یہ زحمتی بکشی؟

- جونم داداش ،

- کار اون ماشین مشکلی رو شما انجام بدہ من باید برم خونہ - چرا انقدر زود؟

- آخہ... آخہ حال خانومم بد شدہ - باشہ برو امیرجون من ہستم

- ممنون و بہ سمت دفتر آقای کمالی رفت۔ درب زد و وارد شد:

آقای کمالی میشہ من الان برم؟ برام یہ کاری پیش اومدہ - پس ماشین چی؟

گفتم آقای محمدی انجام بدہ، علیآقا

- باشہ برو مشکلی نیست

- خیلی ممنون. خداحافظ و به اتاقی رفت که کمد لباسها در آن قرار داشت و مشغول تعویض لباس بود که صدای زنگ تلفن

همراهش بلند شد، گوشی را کنار گوشش گرفت و پاسخ داد: بله؟ - سلام رفیق در چه حالی؟
- سلام ایمان دارم میرم خونه - چرا انقدر

زود؟ برای جانان اتفاقی افتاده؟ - نه فقط حوصلهی کار کردن ندارم - چی شده

پکری؟ - هیچی، کاری نداری؟ - من میام دنبالت، پنج

دقیقه دیگر جلوی کارواش هستم

- باشه خداحافظ. گوشی را در جیب شلوارش گذاشت و از کارواش خارج شد.

کنار پیادهرو ایستاد و با

نوک کفش سنگریزه‌های را به بازی گرفت. چند دقیقه بعد صدای بوق اتومبیل ایمان به گوشش رسید، سوار شد و سلام کرد. نگاهش را از

پنجره به بیرون دوخت و وقتی سکوت ایمان را دید، به سمت او برگشت: چرا حرکت نمیکنی؟

- تا نگی چت شده من هیچ جا نمیرم - بیخیال حوصله ندارم

- بگو دیگه. و امیرپارسا به روبه‌رو خیره شد: هیچی بابا این پسرهی عوضیرو دیدم اعصابم بهم

ریخت - کدوم پسره؟

- صابر پسر حاج یونس

نه بابا، کجا؟

- ماشینش رو آورده بود برای شستوشو، کلی تیکه بارم کرد و رفت و با پوزخند ادامه داد:

انعام گذاشت توی جیبم! ایمان لب گزید و سعی کرد دلداریش دهد: این که ناراحتی نداره، اون بیشعوره از اول چشم نداشت تورو ببینه.

امیرپارسا سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و آرام گفت: فقط این نیست. صابر اصلاً برای من ارزشی نداره. میدونی ایمان خستهام. دارم کم میارم. از صبح تا شب جون میکنم اما حقوقم خیلی کمه. قبض آب و برق و گاز و خرج دوا و دکتر جانان و کرایهی رفتوآمد، هیچی نیمیمونه. زنم بارداره باید چیزای مقوی بخوره اما من حتی نمیتونم چیزایی که هوس میکنه براش بخرم و نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. ایمان با مهربانی گفت: من کهمیگم اجازه بده کمکت کنم من ...

امیرپارسا خشمگین به جانبش برگشت:

نکن ایمان. خوردم نکن.

صدبار بهت گفتم من از کسی پول نمیخواهم و درب ماشین را باز کرد و پیاده شد. چنگی میان موهایش کشید و به راه افتاد. هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بود که ایمان شانه به شانهاش با او همقدم شد: امیر صبر کن... تورو خدا یه دقیقه بایست - من حوصله ندارم برو دنبال کارت

- آخه کارت دارم - باشه بعداً

- ای بابا از نفس افتادم چقدر تند میری صبر کن دیگه. جون مادرت یه دقیقه گوش کن.
امیرپارسا

ایستاد و کلافه به او نگاه کرد: چیه؟ من منظوری نداشتم

- هزاربار بهت گفتم بدم میاد این جوری بهم کمک کنی - اما من که نخواستم بهت پول بدم
- پس منظورت از اینکه بگذار کمکت کنم چی بود؟ ایمان پس از چند لحظه فکر کردن با من و
من گفت: چیزه... خوب...

آهان خواستم بگم من که زیاد به ماشین احتیاج ندارم. پیش تو باشه وقتی از کارواش
برمیگردی دو تا مسافر بزن یه کمک خرجی بشه و

سوئیچش را به سمت او گرفت. امیرپارسا مردد به او نگاه کرد: مسافر سوار کنم؟

- آره، یه شغل دوم - پس خودت چی؟ من که همش اداره

هستم تازه ماشین مامان و بابامهم هست و نگاه امیرپارسا به

سوئیچ خیره ماند.

چشمان خسته‌اش را به خیابان روبه‌رویش دوخته بود که صدای پیرمرد توجه او را به خود
جلب کرد: همین گوشه و کنار نگهدار پسرم.

پایش را روی پدال ترمز فشرد و اتومبیل متوقف شد: بفرمائید

- پیر شی جوون و چند اسکناس را به سمت او گرفت - قابل نداره آقا - ممنون

پسرم و کرایه را درون دست امیرپارسا گذاشت و پیاده شد. او نگاهی به ساعت مچپاش انداخت. عقربه ها یازده و نیم شب را نشان میدادند.

به پول درون دستش نگریست. از درونجیب لباسش تعدادی اسکناس دیگر هم بیرون آورد و آنها را روی هم گذاشت و شمرد. لبخندی

از روی رضایت بر لبهایش نقش بست. از ماشین پیاده شد. به میوه فروشی آن سمت خیابان رفت. روبه فروشنده که در حال بستن مغازه

بود، کرد و گفت: ببخشید میشه چند لحظه صبر کنید؟

- بفرما داداش و او چندین نوع میوهی نوبرانه را روی پیشخوان گذاشت .
فروشنده

مشغول وزن کردن و تعیین قیمت شد .دقایقی بعد امیرپارسا درحالی که کیسه های خریدش را در دست داشت به سمت اتومبیل رفت و

سوار شد. وقتی به خانه رسید، ساعت حدود دوازده نیمهشب بود. کلید درب انداخت و به آرامی وارد شد. درب سالنرا آهسته باز کرد اما با

دیدن جانان که روبهروی تلویزیون نشسته بود، متعجب پرسید: هنوز نخوایدی؟ او از جا برخاست: سلام؛ خسته نباشی. نه نخوایدم تو که

میدونی بدون تو خوابم نمیبره. وقتی سرم روی بازوت نباشه نمیتونم بخوابم .امیرپارسا عاشقانه نگاهش کرد و انگار با همین چند جملهای

که شنید همهی خستگیها از تنش بیرون رفت. او چشمان سبزرنگ و زیبایی در خانه داشت که صاحبشان تمام روز انتظار بازگشت او را

به خانه میکشید و قلبی که عاشقانه برایش میتپید. چه چیزی برای یک مرد از این زیباتر است؟ این که بدانی تکیهگاه کسی هستی که

برای با تو بودن از همهچیز گذشته است. اینکه سر گذاشتن روی شانها برای کسی آرامشبخشترین داروی جهان باشد و آغوش

مردانها امنترین مکان برای رهایی از ترسها و تنهاییهای موجودی باشد که حس لطیفش سرشار از عشق و احساس به تو است.

کیسه های خرید را میان سالن بر زمین گذاشت و همان جا روی دو زانو نشست و درحالی که یکی یکی آنها را باز میکرد، گفت: بیا ببین

برات چی خریدم. و جانان به او نزدیک شد. با دیدن انواع میوه های نوبرانه کنار او روی زمین نشست و با ذوق یکی از آنها را برداشت:

اتفاقاً انقدر دلم میخواست. صدای آرام امیرپارسا دلش را لرزاند: میدونم. فکر کردی اون روز نگاهت رو روی میوه ها ندیدم و نفهمیدم که

الکی گفتم بستنی بخرم؟ انگار چیزی در دلش فرو ریخت. نگاهش را از میوهیدرون دستش گرفت و به سمت امیرپارساسوق داد که

شرمنده سربه زیر افکنده بود. چشمهی اشکش جوشید و بغض گلایش را فشرد. حاضر بود همان لحظه جان از تنش بیرون برود اما

شرمندگی مردش را نبیند. میوه هایی که تا چند دقیقه پیش شوق چشیدنشان را داشت، اکنون در نظرش مثل هیولاهای کریخی بودند و

آرزو کرد که ای کاش آن روز کور میشد و نگاهش خیره ای این میوه های لعنتی نمی ماند تا حالا امیرپارسایش، مرد مغرورش را اینچنین

شرمزده و سرافکنده نبیند. او را همیشه در اوج غرور و قدرت دیده بود و دیدن این صحنه قلبش را به درد می آورد. بغضش را فروخورد و با

صدایی لرزان گفت: نه... نه من بستنی می خواستم. امیرپارسا سر بلند کرد و با لبخند کمرنگی به او خیره شد.

دستپاچه شد و ادامه داد:

درسته میوه هم می خواستم اما... اما خیلی گرون بودن و بالاخره قطره اشکی سمج از میان مژه های بلند و برگشته اش فروچکید. لبخند

امیرپارسا عمق گرفت و او را به سمت خود کشید وقتی سر جانان روی شانهاش قرار گرفت، مشغول نوازش موهای ابریشم مانند اش شد و

گفت: حالا چرا گریه میکنی؟ برای اون فسقلی خوب نیست ها. عزیزم من کارم زیاد شده، نمی بینی چند شبه دیرتر میام؟ پس حقوقم هم

شکر خدا بیشتر شده. هر وقت هر چیزی دلت خواست باید بهم بگی. مطمئن باش زیر سنگ هم باشه برات جور میکنم - یعنی تا ساعت یازده

- دوازده شب کارواش میمونی؟ - بله عزیزم. کارمون زیاد شده - خوب

اینطوری خسته میشی - اصلاً باور کن - ایمان نیومد ماشینشرو ببره؟

- نه، مامانش رفته مسافرت و اتومبیلش دست ایمانه - امیرپارسا؟ - جونم؟

- تورو توی این دنیا از هرچیزی بیشتر دوست

دارم و میخوام و امیرپارسا موهای او را به نرمی بوسید: من هم همینطور. جانان لبخند زد و

توت فرنگی را به لبهایش نزدیک کرد که

امیرپارسا آن را از دستش کشید و با اخمی ساختگی گفت: نشسته نباید بخوری و ازجا

برخاست و به سمت آشپزخانه رفت: میوه که خوردی

برو بالا دراز بکش تا من پیام - تو نمیای؟

- من کارهارو انجام بدم میام. جانان به اپن آشپزخانه تکیه داد. میوه های شسته شده را از

دست

او گرفت و با لحن غمگینی گفت: همهی دخترها وقتی باردار میشن و بدویار هستن یا میرن

خونهی مادرشون یا مادرشون میاد کنارشون.

الان باید مادرم تو این شرایط کنارم باشه نه اینکه تو خسته از سرکار بیای و کارهای خونهر و

انجام بدی.

امیرپارسا دست او را در دست

گرفت: مهم نیست. ما همدیگهرو داریم.

به این چیزها فکر نکن و غصه نخور. برای سلامتی خودت و بچه خوب نیست و جانان را به سمت

پله ها هدایت کرد: حالا برو دراز بکش .

من کارم تموم بشه میام - زود بیا

- چشم. بعد از رفتن او به آشپزخانه برگشت. بسته های مرغ از فریزر

بیرون آورد. لباس های کثیف را درون ماشین لباسشویی انداخت و آن را روشن کرد. چندظرفی که در سینک ظرفشویی بود را شست. به

سالن برگشت و جاروبرقی را روشن کرد. خستگی از سروریش میبارید و چشمانش از شدت بیخوابی میسوخت. بعد از مدتی به آشپزخانه

بازگشت. مرغ را به همراه کمی سبزمینی و هویج سرخ کرد. مقداری برنج پخت و بعد از خنک شدن ظرفها، آن را در یخچال گذاشت

تا جانان فردا موقع ناهار آن را گرم کند. کارهایش که تمام شد. نگاهی به ساعتش انداخت عقربه های کوچکی که روی عدد سه بود، به او

دهنکجی میکرد. چشمهایش را با پشت دست ماساژ داد و به طبقه بالا رفت. وارد اتاق خوابشان شد. لباس راحتی به تن کرد و روی

تخت دراز کشید. صدای آرام جانان را شنید: اومدی؟ دستش را به روی او باز کرد: آره، نخواییدی؟ بدو بیا سرجات و جانان به سمت او

خزید و سرش را روی بازوی ستبرش گذاشت. چند دقیقه بعد خواب هردوی آنها را در ربوده بود.

فصل پاییز با تمام رنگارنگیاش آغاز شده بود. منظرهی درختان با رنگهای قرمز و زرد و نارنجی چشم را نوازش میکرد. برگهای خشک شده رقصان و غلطان روی زمین فرود میآمدند. آسمانی که گاه دلگیر و ابری بود و گاه آفتابی و چشمنواز، بارانیکه نمم میبارید و آدمی را به قدم زدن در جاده های خیس و نم خورده دعوت میکرد. زیباییهای این فصل رنگی انسان را وادار به تحسین خالق آن میکند. نگاهش را از منظرهی حیاط گرفت و پردهی پنجره را انداخت. درحالی که کنار امیرپارسا مینشست، گفت: من عاشق پائیزم. او به رویش لبخند زد: به نظر من هم زیباترین فصله. صدای زنگ آیفن بلند شد. امیرپارسا ازجا برخاست: حتماً ایمانه و چادر گلداری را به دست جانان داد که برآمدگی شکمش از زیر بافت نازکی که به تن داشت، مشخص بود. کلید را فشرد و درب باز شد. پشت پنجره ایستاد. ایمان را دید که درب ماشینرو را تا انتها باز کرد و مشغول فرمان دادن به ماشینی شد که قصد ورود به خانه راداشت. با تعجب پرده را انداخت

و زمزمه کرد: داره چیکار میکنه؟ و همراه جانان جلوی درب رفتند. ایمان روبه آنها سلام کرد و به دو کارگری که در حال باز کردن درب

وانتبار بودند، گفت: آقایون بیزحمت همهی وسایل رو ببرید طبقهی بالا اتاق سمت چپ و آنها مشغول بردن تخت و کمد و جعبه های

درون ماشین شدند. امیرپارسا متحیر پرسید: اینها چیه؟ ایمان لبخندزنان دست به کمر زد: وسایل فسقلی عمورو آوردم. رنگش رو هم

سفید انتخاب کردم که برای دختر یا پسر فرقی نداشته باشه. جانان بهتزدده درب یکی از کارتونها را باز کرد. از درونش عروسک بسیار

برزگ سفید و مشکی رنگی بیرون کشید و ذوقزده گفت: وای امیر بین این چقدر قشنگه! دستت درد نکنه ایمان - قابل نداره زنداداش،

انشا... مبارکش باشه فقط گفته باشم اسمشرو من انتخاب میکنم. امیرپارسا لبخند زد: چرا اینقدر زحمت کشیدی پسر؟ - ای بابا چه

زحمتی؟ تو نمیدونی من چقدر برای این کوچولویی که تو راه ه شوق و ذوق دارم، کلاً یه کم که بزرگ شد میبرمش پیش خودم، تازه

باید مثل من نظامی بشه. امیرپارسا خندید: کو تا اون موقع؟ کارگراها با گفتن تمام شد، روبهروی ایمان ایستادند. او خسته نباشیدی گفت و

حقالزحمهی آنها را پرداخت. جانان با خوشحالی به سمت پله ها رفت: من میرم بچینم. امیرپارسا با صدای بلندی بهاو که در حال دور

شدن بود، گفت: دست به وسایل سنگین نزن و روبه ایمان کرد: بریم تو یه چای بخور. هردو داخل رفتند و روی مبلی نشستند. ایمان

پرسید: امروز نرفتی سر کار؟

- جمعه است. صبح تا ظهر رفتم چند تا مسافر جابهجا کردم اما بعدازظهر رو نفتم که کنار جانان بمونم - خوب

کردی. همین الان هم کلی پای چشمهات گود افتاده و ضعیف شدی. از بس کار میکنی

- چیکار کنم؟ چاره‌های نیست. تا ابد که نمیتونم

تو خونه‌ی تو بمونم و ماشینت زیر پام باشه. پس فردا که اون بچه به دنیا بیاد، هزینه‌ها و مخارجم چندبرابر میشه

- نه بابا خونه و ماشین

چه قابلی داره. امیرپارسا دستانش را پشت سر قلاب کرد: نه داداش، باهم تعارف که نداریم. به هر حال یکی دو سال دیگه تو هم میخوای

ازدواج کنی و بیای سر خونه و زندگیت. پوزخند تلخی روی لبهای ایمان نقش بست و نگاهش را به طرف دیگر دوخت.

امیرپارسا

موشکافانه او را از نظر گذراند و به آرامی گفت: دلت پی ثنا بود؟ سر ایمان پایین افتاد و پس از چند لحظه دوباره نگاهش را به چشمان

سیاه امیرپارسا دوخت: بود... هست! و پس از چند لحظه ادامه داد: میدونم بیحیائییه که آدم تو چشم رفیقش زل بزنه و بگه ناموست

منتهای آرزومه اما... اما هست. دل کهاین حرفها سرش نمیشه. ولی اون خدای بالاسرم شاهده هرچی اومدم خونتون و نون و نمک

خوردم، نمکدون نشکستم و نگاهم هرز نچرخید. امیرپارسا با دست به آرامی روی شانهاش زد: این چه حرفیه پسر؟ من تورو از تخم چشمم

بیشتر قبول دارم. کی از تو بهتر برای ثنا؟ من از خدومه که یه تیکه از وجودم رو به دست تو بسپارم. میدونم سرت بره قوت نمیره و این

یعنی خیلی مردی. انشا... یه نشونی از حاجی و مادرم و ثنا پیدا میکنم. در همین حین جانان از پله ها پایین آمد: میشه بیایید کمک و

کمد و تخت رو برام جابهجا کنید؟*****

دستی روی صورتش کشید و دوباره به خود خیره شد. چند گام عقبتر رفت و به حالت نیمرخ ایستاد و بازهم به قامتخود در آینه

چشم دوخت. یک دستش را پشت کمر قرار داد و با دست دیگر شکم بزرگ و برآمدهاش را نوازش کرد. کلافه فوتی در هوا کرد و لبهی

تخت نشست. سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با انگشتان دستش شد. چند دقیقه بعد امیرپارسا درحالی که حولهی تنپوشی را دور

خود پیچیده بود، از حمام خارج شد. روبهروی آینه ایستاد و درحالی که با سشوار مشغول خشک کردن موهایش بود روبه جانان کرد و

پرسید: خانوم قلِ قلی من چگونه؟ و او اخم درهم کشید: صدبار بهت گفتم به من نگو قل قلی. شانه را میان موهایش کشید و بلند خندید:

خوب هستی دیگه، مثل توپ گرد شدی قلقلی خانوم. جانان از جا برخاست و درحالی که دستش را پشت کمرش گرفته بود، چند قدم جلو

آمد و پشت سر همسرش ایستاد. به چهره هایشان که در آینه قاب گرفته شده بود، خیره ماند و با بغض پرسید: امیر میگم که من خیلی

چاق شدم؟ شکمم خیلی بزرگ شده؟

- خوب آره عزیزم. چند روز دیگه به سلامتی زایمان میکنی

- یعنی... یعنی زشت شدم؟ امیرپارسا

شانه را روی میز گذاشت و به سمت او چرخید: بینی کوچکش را که در اثر بارداری کمر ورم کرده بود، میان دو انگشت گرفت و کشید: نه

خیلی هم بانمک شدی. جانان سر به زیر گرفت: اما من فکر میکنم حالا که این شکلی شدم دیگه دوستم نداری. دست زیر چانهی

خوشتراش گذاشت و سر او را بالا آورد: این چه حرفیه عزیزم؟ تو الان خوشگلتر از قبل شدی. من هر شکلی که باشی دوستت دارم.

حالا بیشتر از قبل عاشقت هستم. حالا که ثمرہی عشقمون رو تو ی وجودت پرورش میدی. حالا
کہ بخاطر بہ دنیا آوردن اون مہمون

کوچولومون اینقدر سختی میکشی. دستش را بالا آورد و موهای سیاه جانان را پشت گوشش
فرستاد و ادامه داد: تو با این شکم بزرگ و

بینی ورم کرده. با این صورت رنگ پریده با این پیراہنهای گشاد و پرچینی کہ میپوشی بہ نظر
من زیباترین زن دنیایی. چی اینقدر

غمگینت کردہ؟ جانان دست او را در دست گرفت و گفت: نمیدونم فقط دلم گرفته .
خسته شدم

- نگران نباش عزیزم. چشم بہ ہم بزنی این چند روز ہم تموم میشہ و اونفسقلی بہ دنیا
میاد. این روزها برای من ہم خیلی سخت میگزرہ. ہر بار کہ دررو میبندم و میرم
سرکار تا آخر شب کہ برگردم دل تو ی دلم نیست کہ نکنہ درد زایمانت شروع بشہ و کسی
نباشہ کمکت کنہ، نکنہ حالت بد بشہ و من

دیر برسم. کاش کسی بود کہ این روزها کنارت باشہ

- چقدر جای مادرم خالیہ امیر... کاش بود

- حال کہ کسی نیست، باید قوی باشیم.

من سعی میکنم زودتر برگردم. تو ہم مراقب خودت باش اگر مشکلی پیش اومد سریع بہم
تلفن کن

- باشہ چشم، نگران نباش. امیرپارسا

لباسهایش را از درون کمد برداشت:

دیگه داره دیرم میشه خانوم قلقلی. ****

کنار سفرهی هفتسین کوچکشان نشستند. سکوت و خلوتی خانه به آنها دهنکجی میکرد.

چقدر جای بزرگترها سرسفرهشان خالی

بود. اولین تحویل سال دو نفرهشان در عین شیرینی، دلگیر و غمزده بود. اینکه در خانهی

بزرگترها و مهمانیهایشان جایی نداشتند، زخم

عمیقی بر دلشان بود که کهنه نمیشد. با بلندشدن صدای مجری تلویزیون که دعای تحویل سال

را با صوت زیبایی میخواند. نگاهش را

از ماهیهای سرخ و کوچکی که با بیقراری در تنگ شنا میکردند و گویا به دنبال هم میدویدند،

گرفت و به صفحهی تلویزیون دوخت.

دست مردانهی امیرپارسا روی دستش نشست و آن را اندکی فشرد. با همین تماس امید و

دلگرمی به وجودش تزریق شد.

چشمانش را به

او دوخت که نگاهش به تلویزیون بود و دعا را زیرلب زمزمه میکرد. صدای ثنا در گوشش

پیچید: «حاجابام میگه دعا موقع سالتحویل

اجابت میشه» چشمانش را بست و در دل گذراند: خدایا امیرپارسا رو برای من نگهدار. خودت

کمک کن همهچیز درست بشه. همزمان با

گشودن چشمانش سالتحویل شد. امیرپارسا به سمت او برگشت و به آرامی در آغوشش کشید. پیشانیاش را به نرمی بوسید:

سال نو

مبارک عزیزم. لبخند روی لبهایش نشست:

سال نوی شماهم مبارک بابای بچه. امیرپارسا خندید و دستش را نوازشوار روی شکم او

کشید: سال نوی شماهم مبارک بچهجان و احساس کرد که درست همان لحظه جنین تکان خفیفی خورد. هردو ذوقزدهخندیدند. امیرپارسا

ازجا برخاست و از درون جیب کتش جعبهی کوچکی بیرون آورد. آن را به دست جانان داد و رویش را بوسید: این هم عیدی خانوم قشنگم

ببخشید میدونم ناقابله. جانان درب جعبه را باز کرد و از درونش گردبند نقره و ظریفی را بیرون کشید. با دست پلاک کوچکش را که شبیه

یک گل بود، لمس کرد و با شوق گفت: وای این خیلی قشنگه، ممنونم، میشه برام ببندی؟ امیرپارسا پشت سرش ایستاد و موهای سیاه

و موج او را روی سینه‌اش سرازیر کرد. قفل گردبند را بست و جانان را به سمت خود برگرداند: مبارکت باشه و سرش را به زیر انداخت.

پس از دقایقی جانان دست از نگاهکردن به هدیه‌اش از زوایای مختلف برداشت و به او چشم دوخت. به چی فکر میکنی؟ امیرپارسا سربلند

کرد: به تحویل سال پیش! خونهی حاجی.

درست یک ساله که خانوادهام رو ندیدم. دلم براشون تنگ شده. آهی کشید و پاسخ داد: من هم

دلم برای خانوادهام تنگ شده. این روزها بیشتر از همیشه جای خالی شدن رو حس میکنم و برای آنکه امیرپارسا از آن حال و هوا بیرون

بیاورد از جا برخاست و ادامه داد: همهچیز درست میشه. حالا صبر کن تا من عیدی تورو بیارم و به سمت پله ها رفت که ناگهان میان راه

ایستاد و دستش را به پهلوش گرفت. صورتش از درد جمع شد. امیرپارسا نگران به سوش رفت: چی شده؟ حالت خوبه؟

- آره نگران نباش.

از صبح اینطوری هستم. فکر میکنم طبیعیه، آخه میگیره و ول میکنه و چند پلهی دیگه را هم بالا رفت که از شدت درد زانوهایش خم

شد و روی پله نشست. امیرپارسا وحشتزده به سمتش دوید: چی شد؟ با چشمانی پر از اشک پاسخ داد: نمیدونم، خیلی دردم شدید شده

- نگران نباش الان میرسونمت بیمارستان همینجا بشین و از پله ها به سرعت بالا رفت و با یک مانتو و شال بازگشت.

آنها را به جانان

که حالا به شدت میگریست پوشاند. سوئیچ را از روی میز برداشت. زیر بازوی جانان را گرفت و به او کمک کرد تا از خانه خارج شود و

درون ماشین بنشینند. اتومبیل را روشن کرد و به سرعت راه افتاد. ناله های دردناک جانان که دانه های درشت عرق از سر و رویش سرازیر

بود، قلبش را به درد میآورد. مضطرب بود و مدام دستش را روی بوق میفشارد. سرش را از شیشه بیرون کرد و رو به رانندهای که سد

راهش شده بود فریاد زد: د برو دیگه لعنتی! پشت فرمون خوابت برده؟ و او با خونسردی پاسخ داد: باشه بابا چه خبرته؟ صدای جیغ جانان

اعصابش را متشنجتر کرد و بلندتر از قبل فریاد زد: اگه همین الان نری به ولایعلی پیاده میشم و دندونات رو میریزم تو حلقه. رانندهی

ماشین جلویی با بدخلقی پایش را روی پدال گاز فشرد و راه را باز کرد و دقایقی بعد امیرپارسا ماشین را در حیاط بزرگ بیمارستان متوقف

نمود. رو به جانان با مهربانی گفت: آروم باش عزیزم پیاده شد و پرستاری را صدا زد. با کمک او جانان را روی برانکاردی خواباندند و به

داخل منتقل کردند. امیرپارسا همانطور که دنبال برانکارد تقریباً میدوید، دست جانان را در دست فشرد و با صدایی که از بغض میلرزید،

با محبت گفت: قربونت برم تحمل کن... نگران نباش. جانان را به سمت اتاقی بردند و پرستار جلوی امیرپارسا ایستاد: شما نمیتونید وارد این بخش بشین - چرا؟ اون زخمه

- متوجه هستم که همسر شماست اما مقررات اینجا اجازه نمیده که وارد بشین - آخه من باید کنارش باشم

- ہمیشہ آقا، الان دکترو پرستار بالای سرشون هستن. شما برای تشکیل پرونده به قسمت پذیرش برید و خودش هم وارد همان

اتاق شد و درب را بست. امیرپارساچنگی میان موهایش کشید و به قسمت پذیرش رفت. مشغول پرکردن فرم بود که تلفن همراهش زنگ

خورد. با بیحالی تماس را پاسخ داد:

بله؟ صدای شاد ایمان در گوشی پیچید:

سلام رفیق، عیدت مبارک - سلام ممنون - چی

شده؟ صدات گرفته است

- جانان دردش گرفته، آوردمش بیمارستان. ایمان دارم از دلهره میمیرم. نکنه اتفاقی براشون

بیافته - ای بابا چرا به من تلفن نکردی؟

- تلفن کنم که چی بشه؟ تو متخصص زنان و زایمانی؟

- حالا چرا من و میزنی؟ نگران نباش هرروز این همه خانوم بچه بهدنیا

میارن، طوری همیشه که. کدوم بیمارستانی؟

- همون که سهتا خیابون بالاتر از خونه است، نبش چهارراه

- باشه من یه سری میزنم فعلا خداحافظ

- خداحافظ. گوشی را درون جیب شلوارش فرو برد نگاهش را از سبزه‌ی بزرگی که روی

پیشخوان سنگی پذیرش گذاشته بودند،

گرفت و به درب بسته‌ی اتاقی که جانان در آن بود، خیره شد. دلش مثل سیر و سر که
 میجوشید. یادش آمد که ثنا اینطور مواقع همیشه
 میگفت انگار توی دلم رخت میثویند. دقیقا همین حال را داشت، توی دلش رخت میثستند.
 دستی به صورتش کشید و طول و عرض
 راهرو را چندبار طی کرد. زیر لب دعای آیهالکرسی را زمزمه کرد، آخر حاجخانوم همیشه
 میگفت که این دعا گر هگشای همهچیز است.
 ساعتی گذشته بود که ایمان هراسان همراه مادرش وارد شد. جلو آمد و پرسید: چی شد؟
 حالش چگونه؟ امیرپارسا رو به او و مادرش سلام
 کرد و با چشمانی پر از اشک ادامه داد:
 نمیدونم، اجازه نمیدن من برم داخل. مادر ایمان که زن محجبه و سفیدرویی بود عینک را روی
 صورتش جابهجا کرد و با مهربانی گفت: نگران نباش پسر. انشا... که به سلامتی زایمان
 میکنه. ساک بچه رو آوردی؟ امیرپارسا با
 ابروهای بالا پریده پاسخ داد: ساک چیه؟ برای چی؟
 - وا... باید لوازم بچه رو توی ساکمیگذاشتی و میاوردی. برو خونه یه دستلباس
 نوزادی، پوشک و دستمال مرطوب و حوله و پتو و شیشه و یه شیرخشک بیار.
 - باشه چشم
 - خوب برو دیگه چرا من و نگاه میکنی؟ - آخه؟

- آخه نداره من اینجا هستم نگران نباش. ایمان باهاش برو، میترسم حواسش به رانندگی نباشه و خدای نکرده اتفاقی بیافته - چشم

مادر جون و دست امیرپارسا را کشید بیا بریم دیگه. رفتن به خانه و آوردن وسایل حدود چهل دقیقه‌های طول کشید. وقتی باز گشتند، مادر

ایمان را دیدند که روی یک صندلینشسته بود. با دیدن آنها کتاب دعایشرا بست و درون کیفش گذاشت. پس شماها کجائید؟ امیرپارسا

سراسیمه به سمت اتاق دوید: چی شد؟ اتفاقی افتاده؟ مادر ایمان آرام خندید: کجا میری؟ دیگه اونجا نیست. منتقلش کردن به یه اتاق

دیگر مبارکت باشه پسر من به سلامتی زایمان کرد. امیرپارسا بهت زده با قلبی لرزان جلو آمد: تورو خدا راست میگید؟ حالش خوبه؟ نکنه

اتفاقی براش افتاده مریم خانوم؟ مریم خانوم یا همان مادر ایمان با مهربانی پاسخ داد: نه پسر من. حال هر جفتشون خوبه. هم همسرت هم

دختر ناز و قشنگت. لبخندی روی لبهای امیرپارسا شکل گرفت و صورتش گلگون شد: خدایاشکرت. مریم خانوم ساک نوزاد از دست او

گرفت: وسایل رو بده من تا به پرستار بدم. خودت هم برو همسرت رو ببین. اتاق سمت راسته. و او با گامهایی سریع به سمت اتاق رفت

درب را باز کرد و وارد شد. با دیدن جسم نحیف جانان که با صورتی رنگ پریده روی تخت دراز کشیده بود، گل از گلش شکفت و به او

نزدیک شد. خم شد و پیشانی او را که موهای خیس از عرق روی آن چسبیده بود، بوسید. جانان به آرامی چشم گشود:

امیرپارسا؟ - جانم

عزیزم؟ جاندلم؟ حالت خوبه؟ لبخند کمرنگی روی لب های خشک شدهی او نقش بست: آره خوبم

- قربونت برم خیلی دردکشیدی و

شروع به نوازشکردن موهای او شد. در همینحین چندضربه به درب خورد. امیرپارسا روسری جانان را مرتب کرد و با گفتن بفرمائید

اجازهی ورود را صادر کرد. درب باز شد و ایمان که سبد گل بزرگی در دست داشت به همراه مادرش وارد شد، روبه جانان سلام کرد و

تبریک گفت. جانان با چشمان مملوء از اشک رو سوی مریم خانوم کرد: خیلی از شما ممنونم. جای خالی مادرم و پر کردید. میدونید که

چقدر لحظات سختیه من هم که نه مادری کنارم بود نه خواهری. بودن شما دلگرم کرد. او با خشرویی پاسخ داد:

من کاری نکردم عزیزم.

گریه نکن میخوای به بچه شیر بدی خوب نیست. درب اتاق باز شد و پرستار خوشاخلاقی با لبخند وارد شد. نوزادی که درون تخت

کوچک و چرخداری بود را به سمت آنها آورد و گفت: این هم از خوشگلخانوم که چشمهاشو باز کرده و دنبال مادرش میگرده و او را به

آرامی در آغوش جانان جای داد. همه با شوق به صورت تپل و سفیدش چشم دوختند. لبهای سرخ و کوچکش باز بود و گاهی زبانش را

روی آن میکشید. اما چیزی که بیشتر از همه در صورتش جلب توجه میکرد، چشمان درشت و سبز رنگش بود. ایمان با حیرت زمزمه کرد:

خدای من چشمهایش درست شبیه چشمهای مادرشه و امیرپارسا عاشقانه به جانان زل زد:

چهخوب. لبخند عمیقی روی لبهای جانان

نقش بست. مریمخانوم با وجد گفت:

ماشالا... هزار اللهاکبر چقدر خوشگله. اسمش رو چی میگذارید؟ ایمان سریع پاسخ داد: قرار بود من

اسمش رو انتخاب کنم و چنددقیقه پیش انتخاب کردم. امیرپارسا و جانان با کنجکاوی به او خیره شدند: چی؟ ایماندستی بر چانه‌اش

کشید و پاسخ داد: خوب من فکر میکنم که چون روز اول فروردین و چند ساعت بعد از تحویلسال نو به دنیا اومده، اسمش رو بگذاریم

بهار و امیرپارسا زمزمه کرد: بهارخانوم دست کوچک و لطیف نوزاد را در دست گرفت و آن را لمس کرد. انگار دریایی از محبت به او تزریق

شد. احساس میکرد نیمی از قلبش در سینهی این کودک میتپد پدرشدن شیرینتر از آن چیزی بود که در تصوراتش میگنجید. با

شعفمندی نگاهش بین دو جفت چشم سبز رنگی که روی تخت کنار یکدیگر دراز کشیده بودند، به گردش در آمد.

اتومبیل را جلوی درب خانه متوقف کرد پیاده شد. ایمان آنجا انتظارش را میکشید. با دیدن او گلایه‌مند گفت: ایبابا کجائید شماها؟ ما یک ساعته منتظریم - کارهای ترخیص طول کشید. تو مگه چند نفری که میگی ما؟ ایمان با اشاره به مردی که کمی دورتر کنار

گوسفندی ایستاده بود، پاسخ داد: من و گوسفند و قصاب!

- گوسفند برای چی؟

- برای اینکه باید قربونی کنی و خون بریزی، رسمه، تو که حواست به هیچی نیست

- خوب چیکار کنم تجربه‌ی اولمه. ایمان پوزخند زد: ولی من یکی دو جین بچه دارم. امیرپارسا سرخوشانه

خندید و به سمت اتومبیل رفت تا به جانان در پیاده‌شدن کمک کند. درب را باز کرد و دست جانان را گرفت. او در حالیکه نوزاد را در آغوش

داشت پیاده شد. امیرپارسا هم وسایل را به دست گرفت و هر دو به درب خانه نزدیک شدند.
 قصاب چاقوی بزرگ درون دستش را محکم
 روی گلوی حیوان کشید. جانان رویش را برگرداند دیدن جان دادن موجودی زنده، اصلاً برایش
 خویشتایند نبود. ایمان چندین اسکناس روی
 بدن بیجان حیوان گذاشت و پس از دادن سفارشات لازم به قصاب، هرسه داخل خانه شدند.
 امیرپارسا درحالیکه دستش را پشت کمر
 جانان گذاشته بود و او را به آرامی به سمت داخل هدایت میکرد، پرسید: چقدر دود اینجا جمع
 شده! ایمان کمی سرش را خاراند و پاسخ
 داد: آخه رفتم اسپند دود کنم، قصاب اومد جلوی در، تا خواستم جوابش رو بدم اسپندها
 سوخت. جانان خندید: دستت درد نکنه زحمت
 کشیدی. و به آرامی از پله ها بالا رفتند. امیرپارسا وسایل را زمین گذاشت و سریع ملحفهای
 روی تخت انداخت و بالشها را مرتب کرد:
 جانانجان دراز بکش دکتر گفت نباید زیاد روی پا بمونی و بهار را از آغوش او گرفت تا بتواند
 دراز بکشد. بغضی به سنگینی یک کوه گلوی
 جانان را میفشرد اما بخاطر امیرپارسا سعی میکرد بر آن غلبه کند و اشک نریزد. مادری نبود
 تا برایش رختخوابی آماده کند، غذایی مقوی
 بپزد و دلسوزانه از نوحاش مراقبت کند. سکوت خانه آزارش میداد. هیچچیز از نگهداری یک
 نوزاد نمیدانست و دلشورهی مراقبت از بهار،

آرام و قرارش را گرفته بود. یادش آمد وقتی آزیتا زایمان کرد چه جشنی در خانه‌اش برپا شد. جمعیت گوشه‌گوشه‌ی سالن خانه‌ی بابک را

پر کرده بود و او چند نوع غذا برایشام سفارش داد. کیک چندطبقه و هدایای گوناگون تشریفات جشن را کامل میکرد.

مادر و خواهر

بزرگتر آزیتا به مدت دوماه کنارش ماندند تا در نگهداری از آیناز به او کمک کنند. حتی مادر خودش هم چند هفته‌ی کامل را آنجا ماند.

اما او تک و تنها در این خانه روی تخت بود. دستی روی سر بهار که کلاه نخی سفیدرنگی به سر داشت، کشید و زمزمه کرد: ناراحت

نباشی مامانی. من و بابا خودمون مراقبت هستیم. در همینچین امیرپارسا با لیوانی شیرموز نزدیک شد و آن را به سمت او گرفت: بخور عزیزم - میلیم نمیکشه

- باید بخوری که بتونی به بهارخانم شیر بدی. غذا هم یه چیزی سفارش میدم از بیرون بیارن ایمان با شرمندگی گفت:

مادرم خیلی دوست داشت بیاد، اما خوب روز دوم عیده و کلی مهمان داشتیم. گفت هروقت فرصت کنه سر میزنه. جانان لبخند زد: دستش

درد نکنه. تا الان هم کلی مزاحمش شدیم - نه بابا این چه حرفیه؟ من دیگه میرم که شما راحت باشی زنداداش. امیر کاری داشتی تلفن کن

- دمتگرم داداش

- قربونت. خداحافظ و از اتاق خارج شد. امیرپارسا کنار تخت نشست و دست کوچک بهار را در دست گرفت: این

هم دختر خوشگلمون، به خونه خوشاومدی بابایی. جانان لبخند زد: ولی این فسقلی وقتی اومد که من میخوام بهت عیدی بدم. صدای خنده امیرپارسا در فضا پیچید و بعد از آن گفت: آخه عیدی بهتر از این؟ بهار بهترین هدیه است.

چشمان خسته اش تازه گرم خواب شده بود که با صدای گریهی بهار، درجایش نشست و او را در آغوش کشید: چیه مامانی؟ آخه چرا گریه میکنی؟ صدای امیرپارسا را شنید: چرا نمیخواه این بچه؟

- نمیدونم، تو بیداری؟ نخوایدی؟ او چراغ را روشن کرد و پاسخ داد: نه

بابا، مگه بهار میگذاره؟ همش داره گریه میکنه. شاید گرسنه است. بهش شیر بده

- نه تازه بهش شیر دادم و سعی کرد سینه اش را به

سمت دهان کودک ببرد اما او گریست و با بیقراری سرش را به سمت دیگری چرخاند. جانان کلافه شد: نمیدونم چی کار کنم. امیرپارسا

جلو آمد و دستش را روی پیشانی بهار گذاشت: تب هم که نداره. شاید دستشویی کرده

- نه تازه عوضش کردیم - بدش به من یه کمی

راہ ببرمش شاید ساکت بشہ و کودک را در آغوش گرفت و شروع بہ قدم زدن در اتاق کرد.
بہار ہمچنان با صدای بلند میگریست. جانان

موہای بہ ہم ریختہاش را از جلوی صورت کنار زد و گفت: مثل گہوارہ تکونش بدہ، یادمہ
مادرم وقتی آیناز کوچیک بود اینطوری ساکتش میکرد
- یعنی چی مثل گہوارہ؟

یعنی ہمونطوری کہ راہ میری آرومتکونش بدہ. امیرپارسا کلافہ فوتی درہوا کرد. خیلی
سختہ ولی

سعی میکنم. آخہ کوچیکہ میترسم بیافتہ. جانان با حرص سرش را بہ پشتی تخت تکیہ داد: من
کہ نمیگم بندازش بالا کہ میترسی
بیافتہ فقط آروم تکونش بدہ

- باشہ. امیرپارسا شروع بہ قدمزدن کرد و در همان حال بہار را آرام و با نہایت دقت تکان
میداد. صدای

جانان را شنید: اگہ یہ روزی مادرم رو بینم حتما بہش میگم کہ این روزہایی کہ تنہام
گذاشتن چقدر سختی کشیدم.
بہش میگم کہ

چقدر دلم از رفتار بیرحمانہشون خونہ. و اشک بہ آرامی روی گونہاش سرازیر شد. امیرپارسا
با مہربانی گفت: بہش فکر نکن قربونت برم این روزہا ہم میگذرہ

میخوام که فکر نکنم اما نمیشه. وقتی میریم خانوم میاد و کمک میکنه خجالت میکشم. اینجور وقتها دلخوشیه هر دختری مادرش

- ناراحت نباش. به این فکر کن که تو خودت مادر شدی و یه روزی همهی این چیزها رو برای بهار جبران میکنی.

لبخند روی لبهای جانان نشست: فکر کن بهار بزرگ بشه و زایمان کنه و من بخوام برم مراقب بچه‌هاشم باشم و هردو به آرامی خندیدند.

سپس ادامه داد: بیا بنشین امیرپارسا.

من راه میبرمش. خسته شدی

- نه عزیزم تو که نباید اینقدر راه بری برات خوب نیست تازه دو روزه زایمان کردی

- ولی تو خسته میشی الان یک ساعته داری قدم میزنی

باشه فدای سر خودت و بهارم. تویه کمی استراحت کن. و حدود

دو ساعت دیگه هم در حالیکه بهار را در آغوش داشت طول و عرض اتاق را به آرامی طی

کرد. چشمانش از شدت بیخوابی میسوخت و

پاهایش خسته شده بود. نگاهی به چهرهی آرام نوزاد انداخت که اکنون به خواب رفته بود و

فقط خدا میدانست که چقدر دوستش داشت.

به سمت تخت رفت و خم شد. بهار را به آهستگی روی آن گذاشت. با لحنی حاکی از رضایت

کمر راست کرد و نفسی به راحتی کشید

اما همان لحظه کودک چشم گشود و دوباره شروع به بیقراری کرد. امیرپارسا حیرتزده به سمتش رفت و پوفی کشید: بچه تو از کجا

میفهمی که گذاشتمت روی تخت؟ جانان که بعد از استراحت کوتاهی دوباره بیدار

شده بود، بهار را از دست او گرفت:

بده یه کمی بهش شیر بدم شاید ساکت شد.

جانان با کلافگی گفت: اینطوری نیست و امیرپارسا عصبی پاسخ داد: هرطوری که هست
ببندش. الان همه جارو کثیف میکنه - آخه

بندنافش رو چیکار کنم؟ - ای بابا چیکار به اون داری؟

- میترسم وقتی پوشکش میکنم، دردش بگیره. بعدم هی پاهاش رو تگون میده

- خوب بگذار من کمکت کنم و لبهی تخت نشست و پاهای سفید و تپل بهار را در دست
گرفت: تا من نگه داشتم تو پوشک رو ببند - باشه

هولم نکن و پس از چنددقیقه هردو با پیروزمندی به هم نگاه کردند: تموم شد. جانان شلوار
سفید و صورتی رنگیرا به نوزاد پوشاند و او

را به دست امیرپارسا داد: بگیرش تا من دستم رو بشورم و از جا برخاست. پس از شستن
دستهایش به سمت اتاق باز میگشت که صدای

زنگ آیفن توجهش را جلب کرد. گوشی را برداشت: کیه؟

- سلام مریمخانوم بفرمائید و درب را باز کرد و به اتاق بازگشت و کمی روی تخت را مرتب نمود. دقایقی بعد مریمخانوم چندضربه به درب زد و وارد شد. هردو سلام کردند. او قابلمهای که در دست داشت را روی

میزی گذاشت و با خوشرویی پاسخ داد .

سپس جلو آمد و بهار را در آغوش کشید: ماشاا... چقدر خوشگلتر شده. جانان کلافه لبهی تخت

نشست: خیلی بیقراره مدام به خودش میپیچه و گریه میکنه، مثل همین الان و به بهار که در آغوش مادر ایمان با بیقراری به خود

میتابید اشاره کرد. مریمخانوم نوزاد را به آرامی روی شانهاش گذاشت و شروع به ماساژ دادن کمرش کرد: خوب عزیزم حتما آروغش رو

نگرفتی. امیرپارسا و جانان بهتزرده به یکدیگر نگاه کردند و همزمان گفتند: آروغ!!
مریمخانوم با نگاهی به هردوی آنها پاسخ داد: آره

دیگه. نوزاد هر وقت شیر میخوره باید آروغ بزنه. پشت کمرش رو آروم ماساژ بده یا یواش ضربه بزن تا هوا از گلوش خارج بشه. علت

بیقراریش هم همینه. خوب بچه دلش درد میگیره. هر موقع شیر خورد و خواستی بخوابونیش حتما اون رو به پهلو بخوابون .یه شربت

هم هست که مخصوص دل درد نوزاده باید از داروخانه تهیه کنی امیرجان

- چشم مریمخانوم و مریمخانوم رو سوی جانان کرد و پرسید:

شیرت چگونه؟ کافیه؟ - بله، بد نیست

- اگر دیدی سیر همیشه گاهی یهکم شیر خشک بهش بده. آخه بعضی خانومها چندروزی طول میکشه تا شیرشون زیاد بشه اما هرچی که شیر خودت رو بخوره بهتره. جانان مانند شاگردی که گوش به صحبت‌های معلم خود سپرده است، بادقت گوش میکرد و سرتکان میداد. ناگهان مریمخانوم دستش را از زیر بهار بیرون کشید و با ابروهایی درهم نگاهی به پشتش انداخت: این بچه که نم داده. جانان خجالت زده جلو رفت: وای ببخشید، شرمنده تازه عوضش کرده بودم.

مریمخانوم بهار را به دست او

داد: حتما خوب پوشکش نکردی. امیرپارسا آب رو ولرم کن یهجوری که گرم باشه اما پوستش رو نسوزونه.

دخترم لباسهات رو در بیار

یادت بدم بشوریش. همیشه که نباید با دستمال مرطوب بچه رو تمیز کنی. امیرپارسا از درون سرویس بهداشتی صدا زد: آب آماده است و

آنها به آن سمت رفتند. مریمخانوم رو سوی جانان گفت: بهار رو برگردون روی دست چپت و با دست راست آروم پاهایش رو بشور. مراقب

باش نندازیش. جانان نالان پاسخ داد:

میتروسم بیافته

- نترس مگه صابون دسته گرفته که سر بخوره و امیرپارسا خندید. جانان چشم
غره‌ای به او رفت و هرکاری که مریمخانوم گفته بود، انجام داد. سپس حوله را به دور پاهای
بهار پیچید و او را روی تخت قرار داد.

مریمخانوم در حالیکه مدام تذکر و توضیح میداد او را پوشک کرد: دیدی دخترم؟ باید لبه
هاش رو بکشی و چسب هارو محکم ببندی که نم نده - بله چشم

- همیشه هم با همون پمادی که گفتم پایش رو چرب کن که یه وقت نسوزه. از این به بعد
چیزهایی که نفخ دارند زیاد

نخور چون بچه دلرد میگیره. حبوبات رو از شب قبل خیس کن

- چی بخورم که شیرم زیاد بشه؟ - مایعات گرم بخور، من دیگه باید

برم خانوادگی برادر سرهنگ مهمون ما هستند تو اون قابلمه سوپه گرم کن و بخور

- دستتون درد نکنه. زحمت کشیدید و امیرپارسا از جا

بلند شد: من شمارو میرسونم

- چیچی من رو میرسونی؟ زن زانو رو تا ده روز نباید اصلا تنها گذاشت. مادر خدایا مرزم
میگفت آلوده

میشه. جانان وحشتزده پرسید: آل چیه؟ مریمخانوم با نگاهی به چهرهی رنگ پریده‌اش لبخند
زد: هیچی مادر. یه قرآن بالاسرت بگذار

و چادر سیاهش را جلوتر کشید و به سمت درب رفت: کاری بود تلفن کنید، خداحافظ و امیرپارسا برای بدرقه او را همراهی کرد: به سلامت.

دستتون درد نکنه. سلام برسونید.

کلید در درب انداخت و وارد شد. جعبهی کوچک شیرینی را در دست جابهجا کرد و یک راست به طبقه بالا رفت. داخل اتاق شد و رو

به جانان با خوشحالی گفت: چطور یعزیزم؟

- خوب ممنون گرفتی؟ دست درون جیب کتش برد و شناسنامه را بیرون کشید: بله، این هم

شناسنامهی بهارخانوم تهرانی و درب جعبهی شیرینی را باز کرد: ایمان کجاست؟

- احتمالا رفته دستشویی. بیچاره برای اینکه من معذب

نباشم داخل اتاق نیومد مدام توی راهرو بود، راستی امیرپارسا دو روز دیگه بهار ده روزش

میشه. باید ببرمش حمام اما من که بلد نیستم خیلی کوچیکه - حتما باید ببریش؟

- آره یادمه همون موقع که به دنیا اومد، مریمخانوم توی بیمارستان بهم گفت باید روز دهم بری حمام

غسل کنی بهار رو هم ببری

- خوب به ایمان میگم اگه بتونه به مادرش بگه

- وای نه امیرپارسا من خجالت میکشم نمیتونم با مریمخانوم برم حمام

- خوب چیکار کنم؟ اون باید باشه که بهار رو بشوره. در همینچین ایمان ضرباتی به درب زد و وارد شد: چی شد امیر؟ گرفتی شناسنامه رو؟

- آره ببخش مزاحمت شدم. نمیشد که جانان رو خونه تنها بگذارم

- نه بابا چه مزاحمتی و بهار را در آغوش گرفت و پرسید:

اگه به من باشه که دوست دارم همیشه کنار این خوشگل عمو باشم. امیرپارسا سرش را به زیر انداخت و شرمنده گفت:

راستش ایمان یه

زحمتی برات دارم که گفتنش خیلی برامسخته. او کنجکاو سر بلند کرد: چی شده رفیق؟ مشکل مالی... امیرپارسا میان حرفش دوید: نه

اصلا... راستش پس فردا باید بهار رو حمام کنیم. میشه از مادرت خواهش کنی تا به جانان کمک کنه؟ ایمان خندید:

آره حتما اینکه سرخ و سفیدشدن نداره

- چرا داره از مادرت خجالت میکشم اما... اما چارهای ندارم من و جانان به تنهایی نمیتونیم -
باشه بهش میگم نگران نباش

- ممنون. صدای زنگ تلفنهمراه امیرپارسا ملودی زیبایی را در فضا پخش کرد. گوشی را کنار گوشش گرفت و تماس را پاسخ داد:

بله بفرمائید. صدای عصبی آقای کمالیدر گوشش پیچید: سلام تهرانی - سلام آقای کمالی حال شما؟ - ممنون. کجایی آقا؟ امروز هم که نیومدی!

- بله شرمنده. آخه همسرم زایمان کرده - شما هشت روز پیش تماس گرفتی و گفتی که به سلامتی خانومت زایمان کرده.

بنده هم گفتم مبارک باشه و میتونی چندروز نیای. اما الان هشت روز شده ایام عیده خلیها مرخصی میگیرند نیرو کم داریم - شما

درست میفرمائید اما من نمیتونم زنم رو تنها بگذارم. حداقل ده روز باید کنارش بمونم

- یعنی چی آقا؟ آخرش که چی؟ نکنه شما میخوای

خونه بشینی و بچه بزرگ کنی؟!

- نه آقای کمالی قرار نیست من بچه بزرگ کنم اما الان زنم حالش خوب نیست نمیتونه درست راه بره

و بشینه. خواهش میکنم اجازه بدید چند روز دیگه کنارش بمونم .

- ای بابا. خواهری، مادری، خالهای کسی نیست که شما شدی پرستار

خانومت و نوزاد؟ امیرپارسا کلافه پاسخ داد: خیر. حتما کسی نیست که من مجبورم بمونم و

دارم از شما خواهش میکنم. آقای کمالی پس

از چند لحظه مکث پاسخ داد: بسیار خوب. سه روز دیگه هم مرخصی بمون. اما روز چهارم

سرساعت همیشگی کارواش باش .

- باشه حتما بهتون قول میدم

- شیرینی یادت نره بیاری. امیرپارسا لبخند زد: چشم - خدا حافظ

- خدانگهدار و گوشی را قطع کرد و کنار ایمان ایستاد.

لپ بهار را به آرامی کشید و گفت: بین این فسقلی چطوری مارو گرفتار کردی؟!

مریمخانوم بهار را محکم در پتو پیچاند و گونهاش را به نرمی بوسید: این هم بهارخانوم

خوشگل. نافش هم که افتاد و او را روی تخت

خواباند. جانان حوله‌ی دور موهایش را محکمتر کرد و کنار مریمخانوم نشست:

زیاد لباس پوشیده؟

- نه مادر، از حمام اومده سرما میخوره.

یهکم که گذشت و خشک شد لباسش رو کم کن. خودت هم بدنت رو گرم نگهدار زنی که

تازه زایمان کرده هرچه بیشتر خودش رو گرم

نگهداره بهتره - باشه چشم

- خوب دیگه دخترم من باید برم اگر کاری داشتی بهم زنگ بزن - مریمخانوم؟

- جانم؟ جانان سربزیر گرفت

و بغضآلود گفت: خیلی ممنونم. اگر شما نبودید نمیدونم چطور این روزها رو میگذرونم آخه...

آخه ما خیلی تنها هستیم. خانواده ها طردمون

کرده‌ان مریمخانوم با مهربانی دست او را گرفت: مطمئن باش اگه من هم نبودم خدا که شما

رو به حال خودتون رها نمیکرد قربونش برم

خودش بزرگه حکمت همه چیز رو میدونه... راستش رو بخوای روزهای اولی که خبر ازدواج
 امیرپارسا رو شنیدیم، من و سرهنگ هم مثل
 بقیهی مردم متعجب شدیم. نگاهمون بهامیرپارسا رنگ سرزنش داشت. به هم زدننامزدیش با
 نیایش باعث شد دل اون دختر بشکنه و
 خانوادهاش از این شهر برن از اون گذشته حاج صادق یه عمر باعزت و آبرو زندگی کرد اما
 وقتی خبر ازدواج شما توی محل و آشنا و فامیل
 پخش شد، تو نمیدونی این مردم یاوهگو چه حرفهایی پشت سرشون میزدن. از نظر همه کار
 امیرپارسا خبط بزرگی بود .
 پارسال عید هم
 که برادرهات اومدن جلو خونه حاجی و گفتن خواهر مارو دزدیدن و بدون رضایت پدر عقدش
 کردن دیگه اونقدر این وضعیت پچیچهایی
 در گوشی مردم برای حاجی سنگین و غیرقابل تحمل شد که بیچاره خونه و زندگیش رو جمع
 کرد و رفت. از خدا که پنهون نیست از شما
 چه پنهون من هم مثل مردم تو و
 امیرپارسا رو خطاکار میدونستم. اما همیشه میگن که نباید کسی رو از روی ظاهر یا گذشتهاش
 قضاوت
 کرد. از وقتی باهات معاشرت کردم متوجه شدم هیچچیز مثل اونی نیست که مردم در موردت
 میگفتند. تو خیلی هم دختر مهربون و مؤدبی

هستی. گذشته‌ی هر کس هم به خودش مربوطه زیباترین باغچه روهم که بیل بزنی، چندتا کرم
توش پیدا میکنی. جانان بادقت گوش

سپرده بود، عجیب حرفهای این زن بر دلش مینشست. چهرهی سپید و مهربانش که در
روسی خوشرنگ قاب گرفته شده بود و لحن

ملایم و آرام صدایش مرهمی بر ذهن مشوش و دل ناآرام او بود. نگاهش را از سنجاق نگیندار
که زیر گلوی مریمخانوم به روسریاش

وصل بود، گرفت و به چشمان شفاف او کهاز پشت شیشه‌ی نازک عینک برق میزد، دوخت
سپس به آرامی گفت: میدونید مریمخانوم با

این که عاشق امیرپارسا هستم اما گاهی با خودم میگم کاش وارد زندگیش نمیشدم و اونقدر
سماجت به خرج نمیدادم تا عشق من رو

بپذیره. اینطوری اون با نیایش ازدواج میکرد و خوشبخت میشد. این همه سختی نمیکشید
مجبور نبود از هفت صبح تا نیمهشب کار کنه

و شرمندهی رفیقش باشه که توی خونهایش زندگی میکنه اگه... اگه با من ازدواج نمیکرد
بهترین خونه و زندگی رو داشت .

پدرش برایش

یه جشن ازدواج باشکوه میگرفت و توی حجره به راحتی کار میکرد زجر میکشم وقتی نمیتونم
کاری برایش بکنم که جبران همهی

زحمتهاش باشه من... من و بغضش ترکیدو اشک مجال ادامهی صحبت را نداد. مریمخانوم نوازش گونه دستی روی سر او کشید و

گفت: من از بچگی امیرپارسا رو میشناسم با ایمان بزرگ شدند. میتونم قسم بخورم در تمام عمرم جوانی به نجابت و شایستگی اون

ندیدم. مؤدب و بادرایته. مطمئن باش وقتی تو رو انتخاب کرده یعنی تمام جوانب رو سنجیده و این کارو کرده یعنی عشق و علاقه به تو

اونقدر براش مهم بوده که از خونه و ماشین و کار راحت بگذره اون به دنبال دلش رفته و مطمئن باش همیشه آدمهایی که از روی عشق

تصمیم میگیرند بیشتر از آدمهایی که از روی عقل تصمیم میگیرند پای هدفها و خواسته هاشون میمونند. اون دوستت داره اگه میخوای

محبتهاش و جبران کنی همیشه همینطور عاشقش باش و بهش عشق بورز. هیچچیزبرای یه مرد خوشایندتر از محبت لطیف و زنانه‌ی

همسرش نیست. براش وقت بگذار لباسهای قشنگ بپوش لبخند بزن. لبخند بزن. مادر خدا بیامرز همیشه میگفت مردها هر چقدر هم

که سنشون باشه باز مثل یه بچه هستند. باید تر و خشک بشن و زود به محبت انس میگیرند. محبتی که از جنس زنانه باشه نه مثل

محبت پدر و مادر به بچه! باید تفاوتش رو بدونی. شما همدم همدیگه هستید. حلال و همسر! قدیمیها میگفتن صیغهی عقد رو که

میخونن آدم واله و شیدا میشه و با خنده افزود: چه برسه به شماها که از قبل واله و شیدا هم بودید. شما زوج خوبی هستید دخترم جای

خالی بقیه درسته پر نمیشه اما با عشقو محبت به همدیگه قابل تحملتر میشه. انشا... که دل حاج صادق و پدرت هم نرم بشه. جانان

لبخند زد: انشا... چقدر حرفاتون دلنشینه، اجازه میدید بغلتون کنم - البته عزیزم و دستانش را از هم گشود جانان به آرامی در آغوشش خزید و چشمانش را بست. آغوش گرمی که بوی مادر میداد.

درب قابلمه را روی آن گذاشت و از آشپرخانه بیرون آمد. بهار که روی تشک نرمی خوابیده بود، دست و پاهای کوچکش را در هوا

تکان میداد و صداهای مختلفی از در میآورد. جانان کنارش نشست و با عشق خیره در چشمهای درشت و سبزرنگی شد که درست مانند

چشمهای خودش بود. با مهربانی گفت: چیشده عزیزم؟ چقدر سر و صدا میکنی؟ و او را بوسید: الان پوشکت رو عوض میکنم و دستی

روی موهای کمپشت اما سیاه و نرم او کشید. اواخر بهار بود و هوا رو به گرمی میرفت. پوشک تمیز، دستمال مرطوب و زیرانداز را کنار

دستش گذاشت و مشغول عوضکردن پوشک کودکش شد. کارش که تمام شد بلوز و شلوار نخی با خالهای درشت و قرمز رنگی به تن

او کرد و تل پهن ابریشمی سرخرنگی را آرام روی سر او گذاشت. نگاهش به پاپیون کوچکی بود که سمت راست تل قرار داشت اما ناگهان

با استشمام بوی بد سوختگی از جا پرید و به سمت آشپزخانه دوید زیر گاز را خاموش کرد و دستهایش را شست سپس درب قابلمه را

برداشت. با افسوس آهی کشید و نگاهش روی ماکارانی سوخته ثابت ماند. صدای زنگ آیفن گامهای خسته‌اش را به سمت خود کشاند.

گوشی را برداشت: کیه؟... بیا تو و کلید را فشرده. چنددقیقه بعد امیرپارسا درب سالن را باز کرد و وارد شد. یک راست به سمت بهار رفت و او را از روی تشک بلند کرد و در آغوش کشید: ای جان... سلام دختر بابا. قربونت برم و صدا زد: جانان... جانان کجایی؟ جانان از آشپزخانه

خارج شد و به سمتش آمد: سلام عزیزم خسته نباشی. امیرپارسا پیشانی او را بوسید: سلام به روی ماهت درمونده نباشی و پس از چنددقیقه

چینی بر بینایش انداخت و پرسید: چه بوی بدی میاد! بوی چیه؟ جانان سر به زیر انداخت و با گونه‌هایی گل انداخته پاسخ داد: ماکارونیم

سوخت. به‌خدا از صبح زود بیدارم دارماز خستگی می‌میرم اما باز هم به هیچکاری نمی‌رسم. امیرپارسا خندید:

فدایسرت. من که روز اول

گفتم تو همون ماکارونی رو هم یاد نمیگیری. جانان با مشت به شانهاش کوبید: اصلا هم خنده نداره. امیرپارسا با یک دست بهار را در

آغوش داشت. دست دیگرش را به نشانهی تسلیم بالا آورد: باشه بابا ببخشید و تل را از سر بهار بیرون کشید: این و نزن سر بچهام درد میگیره

- نه بابا، اون خیلی نرم و راحت

- باشه باز هم نزن. جانان مردد و با من پرسید: امیر یه چیزی ازت پیرسم بهم راست جواب

میدی؟ او اخمی ساختگی و پاسخ داد: دستت درد نکنه مگه تا الان از من دروغ هم شنیدی؟ جانان به سرعت درصدد تصحیح درآمد: نه

منظورم این نبود. راستش جواب این سؤال خیلی برام مهمه. امیرپارسا با کنجکاوی به او چشم دوخت: به جان بهارم حقیقت رو میگم

پیرس. سر به زیر انداخت و با چشمانی پر از اشک در حالیکه با انگشتان دستش بازی میکرد، به آرامی و بریدهبریده پرسید: تو... تو بهار

رو بیشتر از من دوست داری؟ صدای خندهی امیرپارسا باعث شد سر بلند کند و متعجب به او چشم بدوزد: چرا میخندی؟ مگه برات جوک

تعریف کردم؟ او خندهاش را فرو خورد و گفت: نگو که به بچهی خودت حسودی میکنی؟ و به جانان که سکوت کرده بود خیره شد. دست

زیر چانه‌اش گذاشت و صورتش را کمی بالا آورد. سپس به آرامی گفت: معلومه که نه. بهار
تکهای از وجود منه اما تو تمام وجود منی. آخه
دیوونه اگر تو نبودی که من این خانوم کوچولوی خوشگل رو نداشتم و با اخمهایی درهم ادامه
داد: در ضمن یادم میاد که بهت گفته بودم
دیگه بخاطر موضوعات بیخودی این جنگل سبز چشمهات رو بارونی نکن. آخه آدم به بچه‌ی
خودش حسودی میکنه و جانان را در آغوش
کشید. جانان در حالیکه سرش را به شانه‌ی او تکیه میداد پاسخ داد: من سر تو به خودم هم
حسودی میکنم!

از آشپزخانه بیرون آمد و عصبی دست به کمر زد: بسه امیرپارسا! اینقدر اون بچه رو بالا و
پایین ننداز. شیر خورده حالش بد میشه ها،
اون دفعه یادته چقدر روی لباس ایمان استفراغ کرد؟ چون مثل تو بالا و پائینش میانداخت.
امیرپارسا خندید:
باشه بابا و روی مبل دراز
کشید و بهار را روی شکم خود نشاند. دستهایش تپش را در دست گرفت. به باریکهای آبی از
گوشهی لبهای سرخ و کوچکش سرازیر
بود، چشم دوخت و با صدای بلندی پرسید: جانان؟ چرا آب از دهنش میاد؟ و صدای او را از
آشپزخانه شنید: چیز مهمی نیست. مریمخانوم

میگفت همهی بچه ها اینطوری هستند. لثه هاش داره خونه سازی میکنه تا بعدا دندون در بیاره
 - الهی قربون دندونهای کوچولوش برم

و بهار را چندبار پیایی بوسید. صدای زنگ آیفن بلند شد. بهار را در آغوش گرفت و به سمت
 آن رفت گوشی را برداشت: کیه؟ صدای شاد

و سر حال ایمان در آن پیچید: صبح روز جمعی شما بخیر باشه. باز کن که مهمون دارید.
 امیرپارسا خندید: تو که صاحب خونهای بیا تو و

درب را باز کرد چادر سفید جانان را از جالباسی برداشت و به آشپزخانه برد: جانان خانوم
 ایمانه و چادر را روی میز ناهارخوری گذاشت.

همانطور که بهار را در آغوش داشت و با او بازی میکرد به سالن باز گشت: ایمان اومدی؟
 صدای لطیفی را شنید که به آرامی سلام کرد.

بهتزده نگاهش را از بهار گرفت و به چهارچوب درب دوخت. چیزی که میدید را باور نداشت.
 چندبار پلک زد اما نه درست میدید. ثنا با

چشمانی پر از اشک رو به رویش ایستاده بود. برای یک لحظه انگار ثنای کوچک پنجساله را
 دید که پیراهن پرچین گلداری به تن دارد و

میان حیاط مشغول دویدن و بازی کردن است میافتد و گریان به زانوی زخم شدهاش نگاه
 میکند و امیرپارسا باهمهی کوچکیاش، نه

مثل یک پسر دهساله بلکه مثل پدری دلسوز او را در آغوش میگیرد و به داخل اتاق میبرد.
 دستان ثنا از لبهی چادر سیاهی که به سر

داشت، جدا شد و کنار بدنش افتاد سپس با صدایی لرزان از بغض گفت: سلام داداش. چند گام جلو رفت و ناباور زمزمه کرد: ثنا جان! ثنا

جلو دوید و خود را در آغوش گرم او فرو برد. ایمان که پشت سرش بود، بهار را از آغوش امیرپارسا بیرون آورد تا او و ثنا راحتتر ابر از

دلتنگی کنند. دیدن خواهرش بعد از یکسال چقدر شیرین بود. به شیرینی همان باقلوهای که حاجخانم برایشان میپخت و حاصدق در

تعریف از آن میگفت: «تا توی دهان میگذاری آب میشود.» مثل فرد گرمازدهای بود که با موجی از نسیمخنک و روحبخش مواجه

میشود. جانان از آشپزخانه بیرون آمد: وای ثنا خودتی؟ امیرپارسا ثنا را عقب کشید و پیشانیاش را پر مهر بوسید:

چقدر دلم برات تنگ

شده بود خواهر قشنگم. ثنا که حالا صورتش خیس از اشک بود تکتک اعضای صورت امیرپارسا را از نظر گذراند:

الهی قربونت برم چقدر لاغر شدی. آبجی فدات بشه

- خدانکنه عزیزم. نگاه ثنا به سمت جانان چرخید اشکهایش را با پشت دست پاک کرد و جلو رفت: سلام

زن داداش. جانان او را در آغوش کشید و بوسید: سلام عزیزم خوشاومدی. بیا بشین و به مبل اشاره کرد. ایمان بهار را به خود چسباند:

خوشگل عمو بهش برخورد کرده کسی تحویلش نمیگیره. ثنا ناگهان مثل کسی که چیزی به خاطر آورده باشد به سمت ایمان رفتو بهار را

با شوق در آغوش کشید: وای خدا چقد خوشگله! عمه فدات بشه عزیزم و در حالیکه بهار را در آغوش میفشرد روی مبل نشست. امیرپارسا

به سرعت پرسید: حال حاجآقا و مادرم چگونه؟ کجان؟ ثنا لبخند زد و پاسخ داد: خوبن نگران نباش - کجان؟ تهران؟ - نه، راستش به

کاشان نقلمکان کردیم حاجبابا اونجا یه خونه خریده - چرا کاشان؟

- خوب میدونی که کارگاه قالیبافی و حجره اونجا زیاد داره. پوزخند

تلخی روی لبهای امیرپارسا نشست: بخاطر من رفتید؟ و جانان سربه زیر انداخت. ثنا نگاهی به هردوی آنها کردو پاسخ داد: نه حتماً

قسمت اینطور بوده. گفتن این حرفها فایدهای نداره .

- حاجی میدونه اومدی اینجا پیش ما؟ - نه داداش. راستش گفتم نیایش مریضه و

میام تهران که سری بهش بزنم و یکی دو شب خوابگاه کنارش میمونم. با نیایش هماهنگ کردم

- یعنی دروغ گفتی به حاجی؟ ثنا سر

به زیر انداخت: چاره‌های نداشتم. بیشتر از یکسال از آخرین دیدارمون میگذشت و من خیلی

دلتنگ بودم. جانان با مهربانی گفت: ماهم

دلتنگ بودیم. چقدر خوب شد که اومدی.

لبخند دوباره مهمان لبهای ثنا شد: ممنونم زنداداش. راستش شمارهی سابق امیرپارسا که از همون پارسال خاموش بود، این شد کهدیشب با آقا ایمان تماس گرفتم و گفتم میخوام به دیدن شما پیام. ایشون هم زحمت کشیدن و

امروز اومدن ترمینال دنبالم. گل از گل ایمان شکفت با شمعمندی لبخند زد و خیره به ثنا پاسخ داد: خواهش میکنم چه زحمتی؟ شما

رحمتی، شما... امیرپارسا میان حرفش آمد: چرا به من نگفتی ثنا قراره بیاد؟ لبخند روی لبهای ایمان ماسید و گفت: خوب میخواستم

غافلگیر بشی. او از جا برخاست و کنار خواهرش نشست. دوباره ثنا را در آغوش کشید و بامحبت گفت: نمیدونی چقدر دوست داشتم

بینمت ثنای قشنگم. دلم برای تو مادر و حاجی خیلی تنگ شده بود. ثنا دست امیرپارسا را در دستش فشرد و پاسخ داد: دل ما هم برای

شما تنگ شده بود. بعد از ماجرایاونروز و رفتن شما ما دیگه خانواده نشدیم. انگار که حاج بابا شکست و مادرم چندسال پیرتر شد.

چهرهی امیرپارسا در هم رفت و گردی از غم بر صورتش پاشیده شد. ثنا برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند. دست درون کیفش برد

و چندبسته گلستر و گیره های موی کوچک و رنگارنگ بیرون کشید: وقتی آقا ایمان گفت شما صاحب یه دختر کوچولو شدید، رفتم و

اینها رو براش خریدم. جانان با لبخند به آنها نگاه کرد: خیلی قشنگ هستن ثنا جان و بعد گلایه‌مند ادامه داد: اما برادرت نمیگذاره من چیزی به موهای بهار بزنم. ثنا متعجب شد: چرا؟ ایمان با اشاره به موهای کمحجم و کوتاه بهار، پاسخ داد: نه که موهای بهار بلنده تا کمرش میرسه. پدرش میخواد گیره و گلسرنزنه و زلفه‌اش و براش پریشون کنه. امیرپارسا اخم درهم کشید: به وقتش موهاش بلند میشه و تا کمرش میرسه بعد برام پریشون میکنه اما الان این بچه فقط چندماهشه. موهاش کمه گیره بزنی که چی بشه سرش درد میگیره ثنا با شوق قربان صدقه‌ی برادرش رفت: الهی فدات بشم که اینقدر بهارخانومت رو دوست داری ولی این گیره‌ها راحت‌ه مشکلی براش بوجود نمیاره. امیرپارسا دست دور کردن او انداخت: خدانکنه آبیخانوم. برام تعریف کن بینم تو این یکسال چیکارا کردی؟ ****

شانه را میان موهای پرپشت و مواجی که تا کمرش میرسید، کشید و از آینه به امیرپارسا چشم دوخت: به ایمان تلفنکن که ناهار بیاد اینجا - اون که دو ساعت پیش اینجا بود. شانه را روی میز گذاشت و به سمت او که روی تخت دراز کشیده و دستهایش را زیر سر

قلاّب کرده بود، برگشت: میدونم اما بگو ناهار هم بیاد. من که غذا زیاد درست کردم. چشمان امیرپارسا گرد شد: تو غذا درست کردی؟

قربونت برم شما فقط زحمت سالاد رو کشیدی. من بیچاره دو ساعت پای اجاق گاز بودم.
چشمغره‌های نثار او کرد و پاسخ داد: حالا هرچی.

بهش زنگ بزنی تو که میدونی چقدر به ثنا علاقه داره. حتما توی این یکسال کلی دلتنگ شده
- مگه من سبزمینی هستم که بگم

بیا خواهرم رو تماشا کن دلتنگیت رفعبشه؟ موهایش را از جلوی صورت کنارراند: چه حرفهایی
میزنی؟ یعنی نمیدونی که ایمان چقدر

چشم و دلش پاکه؟ گناه داره از دیروز به بهانه های مختلف دهبار اومده اینجا

- باشه عزیزم بهش زنگ میزنم. من اونقدر ایمان رو قبول

دارم که اگر خودش هم به ثنا علاقهای نداشت چیزخورش میکردم که علاقهمند بشه و خندید.
جانان متعجب پرسید: چیزخور؟ - آره دیگه.

دعایی، جادویی. بهار کجاست؟ پایین خوابه؟

- نه ثنا بغلش کرد و رفت توی حیاط. از وقتی اومده مدام بهار بغلش فقط موقعی که بچه

شیر بخواد اون و میده به من حالا همبلند شو برو پایین کنارش و یهکمحرفهای خواهر و
برادری بزنی.

امیرپارسا با محبت به او لبخند

زد: گاهی وقتها از اینکه اینقدر درکت تو بعضی چیزها بالاست و سنجیده رفتار میکنی تعجب
میکنم. جانان اخمی ساختگی مهمان

ابروانش کرد و پرسید: یعنی به من نیاد درک داشته باشم؟ امیرپارسا خندید: منظورم این نبود، عزیزم یعنی گاهی این همه خانومی و

متانت به اون دختر شیطونی کہ ساعت دوازده شب برای ریختن آبروی من به مسجد اومد نیاد. جانان با ناز خندید و امیرپارسا ہزار بار

در دل قربانصدقہاش رفت. از جا برخاست و در حالیکہ بہ سمت درب اتاق میرفت. لحظہای برگشت و گفت: راستی بہت گفتہ بودم این

رنگ چقدر بہت میاد و بہ تاپ گلہیرنگی کہ جانان بہ تن داشت، اشارہ کرد. جانان لبخند زد و شانہ بالا انداخت و او در حالیکہ از اتاق

خارج میشد، تکرار کرد: خیلی بہت میاد. از سالن خارج شد و بہ حیاط رفت. ہوا مطبوع بود ونسیم ملایمی میوزید. اتومبیل ایمان در

گوشہای پارک بود و دو درخت تنومند باغچہ روی آن سایہ انداختہ بودند. در ایوان ایستاد. گوشی تلفن ہمراہش را از جیب بیرون آورد و

با ایمان تماس گرفت. او را برای ناهار دعوت کرد و سپس از پلہ ہا پایین رفت ثنا بہار را در آغوش داشت و قدم میزد بہ سمتش رفت:

بدہ من بہار رو خستہات کرد. او بہار را محکمتر در آغوش کشید: نہ اصلا نمیدونم چطور ازش دل بکنم. مطمئن باش اگہ آقاچون و

مامان بہار رو بینن عاشقش میشن. امیرپارسا غمگین پرسید: حال مادرم چطورہ؟ ثنا ہم بہ همان اندازہ غمگین شد و لبہی حوض

نشست. آهی کشید و پاسخ داد: خوب هستن، اما غم دوری تو هردوشون رو اذیت میکنه. مادر
خیلی بیتابه بعضی وقتها که آقاجون

خونه نیست عکست و برمیداره تو دستش میگیره و گریه میکنه. حاجبابا هم به روی خودش
نمیاره حتی آوردن اسمت توی خونه قدغن

شده اما خودش هم از درون داغونه دلش برات تنگ شده اما خوب غرورش شکسته و روحش
زخمیه بهبودی این زخم عمیق طول میکشه.

امیرپارسا هم کنارش روی لبهی حوض نشست: میترسم ثنا - از چی داداش؟

- از اینکه دیگ هیچوقت دلشون با منصاف نشه. از اینکه

دیگه هیچوقت حاجی بهم نگه خیر ببینی پسرم. از اینکه دیگه هیچوقت نتونم چادر سفید
گلدار حاجخانوم و بعد از نمازش بیوسم و ازش

بخوام دعایم کنه. میترسم دوری شما نابودم کنه تمام سعیام رو میکنم که جلوی جانان خودم رو
محکم و قوی نشون بدم آخه اون

خودش هم از خانواده طرد شده و من تنها دلخوشیش هستم. اگه من رو هم شکستخورده و
سرافکنده ببینه از این زندگی دلزده میشه

اما واقعیت اینه که ترس از آه دل حاجی من و از تو میشکنه. ثنا با مهربانی نگاهش کرد: نه
اینطوری نیست.

آقاجون هیچوقت تو رو عاق

نمیکنه هیچوقت نفرینت نمیکنه اون فقط دلخوره مطمئن باش یه روزی همهچیز درست میشه.
اونها آرزو داشتند کهبچهی تو رو

بینند مگه میشه به این راحتی ازت دل بکنند؟ در همین حینصدای زنگ آیفن بلند شد.
امیرپارسا از جا برخاست:

ایمانه، میرم برات چادر

بیارم و به ساختمان رفت و با یک چادر سپید بازگشت. آن را به دست ثنا داد و خود برای
گشودن در رفت. دقایقی بعد همراه ایمان آمد.

ثنا سربه زیر انداخت و چادرش را جلوتر کشید: سلام آقا ایمان - سلام ثناخانوم حال شما
خوبه؟

- ممنون به لطف شما. ایمان لپ بهار را

کشید: خوشگل عمو چطوره؟ در همینلحظه جانان از پشت پنجره امیرپارسا را صدا زد:
امیرجان بیا کمک کن میز رو بچینم و او با اینکه

میدانست چیدن میز بهانه است و جانانمیخواهد ثنا و ایمان باهم تنها باشند، اما بازهم با یک
عذرخواهی از آنها جدا شد و به ساختمان

رفت. ثنا خود را مشغول بازی با بهار نشان داد. ایمان زیرچشمی او را پائید و گفت: ماشاا...
خیلی بهتون میاد.

ثنا برای لحظهای به او نگاه کرد: چی؟

- بچه دیگه، انشاء... بچهی خودمونرو وقتی نگاه تند او را دید، به سرعت حرفش را اصلاح کرد: چیزه یعنی بچهی خودتون

رو بغل کنید و ثنا با صورتی گلگون از شرم سربهزیر گرفت. امیرپارسا به ایوان آمد: بیاید بالا ناهار آماده است.

سینی چای را روی میز گذاشت و کنار ثنا نشست. بهار را از آغوش او گرفت: بده به من این دختر رو، چایات روبخور تا سرد نشده و

سپس رو به امیرپارسا کرد: چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ خودش رو کشت. او نگاه از تلویزیون گرفت و تلفن همراهش را از روی میز

برداشت: اصلا متوجه نشدم که زنگ میخوره و تماس را پاسخ داد: بله ...

سلام چطوری؟... ماهم خوبیم شکر خدا ...

کجا؟... نه ممنون جانان

شام درست کرده و در پاسخ به سوال جانان که میپرسید ایمان چه میگوید، گوشی را از

گوشش کمی دور کرد و گفت:

ایمانه، میگه تا

یک ساعت دیگه میاد دنبالمون شام مهمونمون کنه بعد از اون یه گشتی بزنیم. من هم گفتم که

تو شام درست کردی. جانان لیوان چای

را نزدیک لب برد و با نگاهی به ثنا که سربه زیر داشت، پاسخ داد: نه من شام درست نکردم.

ابروهای امیرپارسا بالا پرید: یعنی چی؟ مگه

ماکارونی نپختی؟ همین الان زیر اجاقگاز رو خاموش کردی

- چرا اما اون و میگذارم برای ناهار فردا. امشب بریم بیرون یه چرخه بزنیم آخرین شبیه که ثنا کنار ماست. مگه نه ثنا؟ دوست نداری بریم بیرون و سقلمهای بر پهلوی او نشانند. ثنا با دستپاچگی پاسخ داد: چرا

دوست دارم آخه... آخه یکساله تهران نبودم لبخند کمرنگی روی لبهای امیرپارسا نقش بست و زیر لب طوری که فقط خودش شنید،

زمزمه کرد: جونور! گلوی این هم پیش اون دیوونه گیره و دوباره گوشی را به گوش خود نزدیکتر کرد و گفت: باشه ایمان بیا منتظریم.

جانان از جا بلند شد و در حالیکه بهار را در آغوش داشت، به سمت پله ها رفت: من میرم آماده بشم. به بهار هملباس مناسب بپوشونم. ثنا

هم برخاست: راستی داداش یادت باشه شمارت رو هم بدی که بتونم باهات تماس بگیرم. خط قبلی که خاموشه - خاموش نیست عزیزم

سوخته و چون به نام حاجی بود نتونستم دوباره همون شماره رو بگیرم

- باشه. من هم میرم لباس بپوشم و به سمت اتاق بهار رفت که در

اختیار او گذاشته بودند. حدود یک ساعت بعد ایمان با اتومبیل مادرش جلوی درب منتظر آنها بود. امیرپارسا در حالیکه بهار را در آغوش

داشت در صندلی جلو و جانان و ثنا عقب اتومبیل نشستند. ایمان آنها را برای صرف شام به یکی از بهترین رستورانهای شهر برد. خوردن

غذا حدود یکساعتی طول کشید و بعد از آن به طرف بامشهر رفتند. اتومبیلگوشهای پارک شد و همه پیاده شدند .

ایمان برای خرید به

سمت دیگری رفت. جانان دستانش را از هم گشود و نفس عمیقی کشید. به منظرهی روبهرو چشم دوخت. انگار شهر زیر پایشان بود.

چراغهای روشن که از آن فاصله کوچک به نظر میرسیدند، صحنهی زیبایی در تاریکی شب بوجود آورده بودند. گویا پهنهی آسمان نورانی

شده بود. امیرپارسا کنارش ایستاد: این جارو دوست داری؟ و او به آرامی پاسخ داد: خیلی. و همیشه وقتی با دوستان کورس میگذاشتیم، ایستگاه پایانی اینجا بود

- دلت برای زندگی قبل تنگ شده؟ جانان کاملاً به سمت او برگشت: معلومه که نه! من حاضر نیستم حتی

چند دقیقه کنار تو و بهار بودن رو باهمی اون سالها عوض کنم شما دونفر زندگی من هستید. امیرپارسا لبخند زد، دست دور شانهاش

انداخت و او را به خود نزدیکتر کرد. ایمان که چندین بلال در دست داشت، به آنها نزدیک شد. بلالها را تعارف کرد و به سمت ثنا رفت:

بفرمائید ثناخانوم بلال شیری کبابشده، عالیه. ثنا بلال را از دست او گرفت: دست شما درد نکنه. امشب خیلی زحمت کشیدید. ایمان

ذوقزده پاسخ داد: نه بابا خواهش میکنم چه زحمتی؟ قابل شما رو نداشت .

و یک ساعت بعد به خانه بازگشتند .

جانان پیاده شد و با لبخند

روبه ایمان گفت: ممنون ایمان. خیلی خوش گذشت

- خواهش میکنم زنداداش و روبهامیرپارسا کرد: امیرجان اگه ثناخانومفردا میخوااد

بره من میام دنبالش و تا ترمینال میرسونمش.

- آره صبح قراره بره اما خودم میرسونمش. ایمان مصرانه گفت: ای بابا چه کاریه؟ تو باید

بری سرکار دیرت میشه خودم میام دنبالش. امیرپارسا کلافه پاسخ داد: نه ممنون من یک

ساعت دیرتر برم مشکلی پیش نیمااد خودم میبرمش

- پس بیزحمت دنبال من هم بیا آخه مادرم صبح ماشینش رو لازم داره من رو هم همراه

برسون کلانتری - مامانت ماشینش

رو لازم داره؟ پس با چی میخواستی ثنا رو برسونی؟ ایمان سرخ شد: خوب چیزه... میخواستم و

بعد عصبانی اداامهداد: اصلا نخواستم

خودم میرم شما زحمت نکش خواهرت رو ببر شب بخیر و برای ثنا و جانان سر تکان داد و

ماشین را روشن کرد:

امیرپارسا درحالیکه سعی

میکرد خندهاش را مهار کند، چند ضربه به شیشه زد و ایمان با همان اخمهای درهم شیشه را

پایین داد: چیه؟ - ساعت هشت سر کوچه

باش. او لبخندی زد که به نظر امیرپارسا تمام دندانهایش نمایان شد. سپس باردیگر خداحافظی کرد و رفت. شب به سرعت سپری شد و

انوار طلایی رنگ خورشید که با سخاوت تمام به جایای زمین گرما و نور میبخشید در آسمان پدیدار گشت.

امیرپارسا پاشنه‌ی کفشش

را روی پله بالا کشید و بلندتر صدا زد: ثنا جان اومدی؟ داره دیر میشه. ثنا و جانان روی ایوان آمدند. جانانبا چشمانی پر از اشک گونهی

ثنا را بوسید: مراقب خودت باش بازهم به دیدنمون بیا و صدای بغضآلود او را شنید که پاسخ داد: شما هم مراقب خودتون باشید دلم براتون

تنگ میشه مخصوصا برای بهار و صورت گرد و سفید بهار را چندبار پیایی بوسید: خداحافظ - خدانگهدار. همراه امیرپارسا درون اتومبیل

نشست. او کمی بالاتر ماشین را نگه داشت و ایمان که کنار پیاده‌رو منتظر آنها بود، سوار شد. امیرپارسا اتومبیل را دوباره روشن کرد و

پرسید: اول ثنا رو بگذارم بعد تورو یا برعکس؟ ایمان از آینه به او نگاه کرد: اول ثنا خانوم رو برسون. من عجلهای ندارم بابا کلانتری

هست. حدود چهلدقیقه بعد ماشین درترمینال جنوب متوقف شد. هر سه پیاده شدند.

امیرپارسا جلوی اتوبوس کاشان، ساک کوچک ثنا را

به دستش داد و با چشمانی که برق اشک در آنها میدرخشید و صدایی که تمام سعیش را میکرد تا نلرزد به او نگاه کرد و گفت: خدا

به همراهت عزیزم. به جای من دست حاجخانوم رو ببوس. مراقبشون باش ثناجان. انگاری قلبم رو دو تیکه کردن و نصفش اونجا میتپه.

ثنا درحالیکه به راحتی میگریست خود را در آغوش گرم و پر محبت برادرش فرو برد: توهم مراقب خودت و جانان و بهار باش. دلم براتون

تنگ میشه. امیرپارسا او را عقب کشید، اشکهایش را پاک کرد و با لبخند و گفت: تو دیگه اون ثنا کوچولویی نیستی که سر هر چیزی

بغض میکردی میپردیدی بغل من، الان دیگه خانومی شدی برای خودت و ثنا بغضآلود سربهزیر انداخت: آخه من اونجا خیلی تنها هستم.

دلم برای شماها تنگ میشه. امیرپارسا در عین مهربانی اخم درهم کشید: گفتم دیگه گریه نکن. باز هم همدیگرو میبینیم. بین ایمان

داره نگاهت میکنه. نکنه میخوای فکر کنه که دختر موردعلاقهش آدم ضعیفه؟! ثنا تا بناگوش سرخشده و معترضانه سربهزیر انداخت:

داداش!! صدای کمک راننده که روی پلهی اتوبوس ایستاده بود و فریاد میزد. کاشان، قم، سوار بشین... بدو که رفتیم. کاشان قم! آنها را

به خود آورد. امیرپارسا دست پشت کمر ثنا گذاشت و او را به سمت اتوبوس هدایت کرد: برو دیگه دیرت میشه.

ایمان ہم جلو دوید:

مراقب خودتون باشید ثناخانوم، بهسلامت - ممنون آقا ایمان ببخشید خیلی به شما زحمت دادم
خداحافظ و سوار ماشین شد. وقتی اتوبوس

دور شد، امیرپارسا و ایمان سوار اتومبیل شدند و به راه افتادند. امیرپارسا و ایمان سوار اتومبیل
شدند و به راه افتادند. امیرپارسا با نگاهی به

ساعت مچپاش با کلافگی گفت: ایوای. ساعت نه شد، آقای کمالی بیچارهام میکنه.

- بیخیال بابا

- بیخیال چی؟ خوبه تو این اوضاع

اخراجم کنه. از وقتی بهار اومده خرج و مخارجم خیلی زیاد شده. شبها تا ساعت دوازده و یک
نیمهشب مسافرکشی میکنم. فقط این

یکی دو روزه رو بخاطر ثنا نرفتم - توکلت به خدا باشه رفیق درست میشه.

امیرپارسا زیرلب زمزمه کرد: انشا ...

و کمی بعد ماشین را جلوی کلانتری متوقف کرد.

نگاهی به ساعت مچپاش انداخت. یازده و نیم شب بود. سردرد شدیدی کلافهش کرده بود
یک دستش را از روی فرمان برداشت و

به آرامی شقیقه‌اش را ماساژ داد تا کمی از درد آن بکاهد. خسته از این خیابانهای تکراری و
مسافرهای رنگارنگش شده بود. از آینهی جلو

نگاه کوتاهی به خود انداخت، چشمانش مثل دو کاسهی خون به نظرش آمد. در این نهماهی که از به دنیا آمدن بهار میگذشت، فشار کار و مخارج زندگی را بیشتر حس میکرد. اما تمام این سختیها به داشتن جانان و بهار میارزید. بهاری که حالا نهماه ه بود و با آن دست و پاهای تپل و سفیدش، طول و عرض اتاق را چهار دست و پا میپیمود و او هزاربار قربان صدقهاش میرفت و هر بار جانان با حرص فریاد میزد: به جای قربون صدقه رفتن، وسایل خطرناک رو از سر راهش بردار. با به یادآوری آنها لبخندی روی لبانش نقش بست نگاه چشمان خسته اش را از چراغ قرمزی که حالا سبز شده بود، گرفت و پایش را روی پدال گاز فشرد. فرمان را چرخاند تا به یکی از خیابانهای فرعی بپیچد که ناگهان اتومبیل با صدای بلند و وحشتناکی به ماشین دیگری برخورد کرد. بیتوجه به پیشنهادش که محکم به شیشهی جلو کوبیده شده بود وحشت زده از ماشین پیاده شد و با افسوس به اتومبیل ایمان خیره شد که کاپوت جلوی آن جمعو چراغهایش شکسته بود. صدای فریاد عصبانی مرد مسنی که از ماشین روبهروی پیاده شده بود، نگاهی را به سمت خود چرخاند: مرتیکه مگه کوری؟ احمق زدی ماشینم رو داغون کردی. امیرپارسا با شرمندگی به اتومبیل او نگاه کرد: من واقعا معذرت میخوام. او خشمگینتر از قبل جلو آمد: زر

نزن معذرتخواهی به چه درد میخوره؟ بچه قرتی سوسول چشمای کورت رو باز کن - آقا من که گفتم حق با شماست. خودم درستش میکنم

- درستش میکنی؟ چطوری؟ حالا من جواب مردم رو چی بدم؟ تو که سوار ماشین آخرین سیستم شدی و از تنگدل دوستدختر بلند شدی داری میری تنگ دلت ننهات، این چیزها حالیت نیست. امیرپارسا کلافه گفت: من که گفتم مقصرم خسارت میپردازم پس

درست صحبت کنید. مرد خشمگین دستی به موهای جوگندمیاش کشید، تابی به سیل پریشتش داد و جلو آمد. یقهی امیرپارسا را در

دست گرفت و غرید: مثلا درست حرف نزنم میخوای چه غلطی کنی؟ نگاهش را به چشمان عصبی او دوخت و پاسخ داد: یقهی من رو

ول کنید احترام خودتون رو نگهدارید شما همسن پدر من هستید

- برو بابا. تف تو روح اون پدرت که تو یه بچه‌ننه رو تحویل جامعه داد.

امیرپارسا با عصبانیت میچ دستهای او را گرفت و از یقه‌اش جدا کرد، سپس به سمت عقب هولش داد و فریاد زد: حرف دهنت رو بفهم به

پدر من فحاشی نکن. مرد که تعادلش را از دست داده بود، تلوتلوخوران عقبرفت که پایش به تکه سنگی گیر کرد و محکم به عقب

پرت شد. صدای برخورد سرش با جدول کنار خیابان چشمان امیرپارسا را از وحشت گرد کرد. وحشتزده به او که روی زمین افتاده و خون

سرخرنگی از سرش جاری شده بود، زل زد. جدول سبز و سفیدی که حالا قرمز شده بود، به او دهنکجی میکرد. با تردید جلو رفت و صدا زد: آقا... آقا؟ اما پاسخی نشنید. خوابی که تا چنددقیقه پیش پلکهایش را روی هم میانداخت، مثل پرندهای پر کشید و با چشمانی گشاده شده روی مرد خم شد و به آرامی تکانش داد: با شما هستم صدای من رو میشنوید؟ با دو انگشت نبض او را گرفت کند و نامنظم میزد

هراسان از جا برخاست: یا امام زمان ودستش را زیر شانهی او انداخت و بهسختی بلندش کرد، به کمک عابر پیادهای که از آنجا عبور میکرد، مرد را در صندلی عقب اتومبیل جای داد و به سرعت پشت فرمان نشست. مسیر نزدیکترین بیمارستان را در پیش گرفت. عرق سردی از کنار پیشانیاش جاری شده بود. اضطراب و وحشت بر قلبش چنگ انداخته و ذهنش ناآرام و مشوش بود. زیرلب زمزمه کرد: یا امامحسین خودت کمک کن. وارد حیاط بزرگ بیمارستان شد و پرستاری را صدا زد. انگار لحظه ها به کندی میگذشت.

مرد بیهوش را روی برانکارد به داخل بیمارستان منتقل کردند. امیرپارسا پشت درب بستهی اتاق عمل، باکلافگی چنگی میان موهایش کشید. بیقرار بود

و قلبش به تندی میتپید. پرستاری بهسمتش آمد: شما همراه اون آقا هستید؟ به سرعت پاسخ داد: بله، حالش چطوره؟ - چجوری این

اتفاق براش افتاد؟ امیرپارسا مانند کسانی که در خواب سخن میگویند، بهتزده جواب داد: من... من نمیدونم.

نمیخواستم اینطوری بشه...

من... تصادف کردیم، اون عصبی شد، یقهام رو گرفت من فقط هولش دادم عقب... خودش افتاد... اون... پرستار با تاسف نسبت به حال

پریشان او سری تکان داد: بسیار خوب ضربهی بدی به سرش خورده و الان توی کماست. شما همینجا تشریف داشته باشید و از او دور

شد. زانوان امیرپارسا سست شد و کنار راهروی بیمارستان نشست. باورکردن این اتفاق وحشتناک برایش سخت بود. دلش میخواست

زمان چندساعتی به عقب برگردد و او پشت فرمان اتومبیل ایمان در حال حرکت به سمت خانه باشد. دقایقی بیشتر نگذشته بود که صدایی

او را به خود آورد: آقا؟ سر از روی زانوانش برداشت. نگاهش از روی لباس نظامی روبهرویش بالا آمد و به چهرهی عبوس مامور رسید. از جا

برخاست: بله؟ مامور با همان اخم نشسته میان ابروانش دستی به ریش زبر و سیاهش کشید و گفت: شما باید با ما به کلانتری بیاید - چ...

چرا؟

- بخاطر اتفاقی که برای اون آقا افتاده

- اما... اما من نمیخواستم، فقط هولش دادم خودش افتاد

- همه چیز بعدا مشخص میشه.

لطفا تشریف بیارید وقتی نگاه مات و سکوت امیرپارسا را دید با تحکم تکرار کرد: حرکت کنید

لطفا و به سرباز لاغر اندام کنارش اشاره کرد.

او جلو آمد و بازوی امیرپارسا را گرفت و وادار به حرکتش کرد. درون ماشین بنز پلیس

نشست و سرش را به شیشه چسباند. با تمام وجود

نگران آن مرد بود، دلش نمیخواست مسبب حال خراب کسی باشد. کمی بعد در کلانتری

بودند راهروی شلوغ و پرهیاهو را طی کردند و

وارد اتاقی شدند. حدود یکساعتی گذشت صحبت با افسر نگهبان، قاضی کشیک و مامورین

مختلف او را خسته و کلافه کرده بود. احساس

سردرد و تهوع داشت. روبه مرد تنومندی که پشت میز نشسته بود، کرد و گفت: میتونم از

تلفن شما استفاده کنم؟ همهی وسایل من رو

جلوی در گرفتند

- با کی میخوای تماس بگیری؟

- با دوستم. الان دو نیمه شبه همسرم حتما نگران شده باید به دوستم تلفن کنم تا بهش خبر

بده

- بسیار خوب، فقط کوتاه و گوشی تلفن روی میز را به سمت او گرفت. امیرپارسا شمارهی ایمان را گرفت و منتظر ماند. پس از چند

بوق، صدای خوابآلود او در گوشی پیچید: هر کی هستی خوابم میاد بعدا زنگ بزن

- ایمان؟ ایمان قطع نکن امیرپارسا هستم - امیرتویی؟

چیشده این وقت شب؟ شمارهی کجاست؟

- بین ایمان یه مشکلی پیش اومده من کلانتری هستم

- چیشده؟

- بیا اینجا برات میگم

فقط قبلش برو خونه یهجوری به جانان خبر بده که نگران نباشه - باشه کدوم کلانتری هستی؟

- نمیدونم. موقعی که میاومدم اونقدر حالم خراب بود که متوجهی آدرس نشدم - باشه گوشی

رو بده به افسر ازش سوال میکنم. خودم رو میرسونم نگران نباش - ممنون فعلا

خداحافظ و گوشی را به سمت مامور پشت میز داد. نگاهش را به ساعت دیواری بزرگ روی

دیوار دوخت تا ایمان از راه برسد.

صبح یکی از روزهای اواخر آذر ماه بود. نگاه نگرانش را از پشت پنجره های قدی و بلند سالن

پذیرایی به آسمان گرفته و ابری دوخت.

بهار چهار دست و پا خود را به اورساند با دستهای کوچکش پای او را محکم گرفت و به کمک

آن ایستاد، در حالیکه تعادلی نداشت و

مدام تکان میخورد. لبخند روی لبهای جانان نشست خم شد و او را در آغوش کشید. به نرمی گونهی لطیفش را بوسید و برای هزارمین

بار ساعت دیواری را از نظر گذراند. به قصد آماده کردن فرنی بهار، به سمت آشپزخانه قدم برداشت که صدای زنگ آیفن مانعش شد.

سراسیمه دختر کوچکش را درون تخت حفاظدارش قرار داد. چادر سپیدش را روی سر انداخت و به سمت درب دوید. آن را گشود و با

خوشحالی گفت: اومدی امیر... اما با دیدن چهرهی گرفتهی ایمان پشت درب، متعجب پرسید: پس امیرپارسا کجاست؟ - بعدا میاد من

اومدم مدارک ماشین رو ببرم ممنونمیشم برام بیاری جانان از جلوی در کنار رفت تا او وارد شود، سپس چادرش را جلوتر کشید و سوالش

را دوباره تکرار کرد: امیرپارسا کجاست؟

- دیشب که بهت گفتم ماشینش خراب شده - خوب مگه نگذاشته تعمیرگاه؟ چرا خودش برنمیگرده خونه؟

- میاد دیگه کار ماشین تموم بشه میاد. تلفن همراهش هم باتری تموم کرده خاموشه. جانان با دلشورهای که به جانش چنگ انداخته

بود، جلو آمد و روبهروی او ایستاد، به چشمان شفاف ایمان زل زد و گفت: چه اتفاقی افتاده؟ واقعیت رو بگو. سابقه نداشته که امیرپارسا

یک شب من رو تنها بگذاره، چی شده؟ ایمان با نگاهی گریزان پاسخ داد: هیچی نشده میاد بهار کجاست؟ جانان مصرانه تکرار کرد: چی

شده؟ قضیه خرابی ماشین و خاموش شدن موبایل نیست، درسته؟ ایمان کلافه چنگی میان موهایش کشید و پاسخ داد: درسته، یه گرفتاری

برای امیرپارسا پیش اومده، اما نگران نباش حل میشه

- چی شده؟ تو که جون من رو به لبم رسوندی

- دیشب با یه بابایی تصادف کرده.

لبه های چادر از دست جانان جدا شد: طوری شده؟ حالش خوب نیست؟ ایمان به سرعت پاسخ داد: نه به جان بهار سالمه. بعد از تصادف با

اون یارو در گیر شده هولش داده طرف افتاده رفته تو کما الان... الان امیرپارسا بازداشته

جانان بهتزد هتکرار کرد: بازداشته؟ تا کی؟ حالا چی میشه؟

- تا تکلیف اون طرف مشخص نشه، هیچی معلوم نیست. منتظریم به هوش بیاد

- اگه... اگه به هوش نیاد، اگه ...

ایمان میان

حرفش دوید: آروم باش هنوز که چیزی مشخص نیست. انشا... اون یارو هم حالش خوب

میشه. الان مدارک رو بر میدارم و از اون

طرف میرم بیمارستان یه پرسوجویی بکنم بینم حال اون مرد چطوره. جانان با چشمانی به

اشک نشسته پاسخ داد: صبر کن آماده بشم

من هم میام. اخمهای ایمان درهم گره خورد: تو با اون بچه بیای بیمارستان چیکار؟ خودم میرم
- دلم آروم نمیگیره دوست دارم پیام

نه،

اونجا جای تو نیست من میرم اگه خبری باشه بهت اطلاع میدم
- نمیتونم امیرپارسا رو ببینم؟ - فعلا نمیشه. بعدا یه ملاقات برات جور میکنم حالا سریع برو
مدارک رو بیار و جانان زیر نمم بارانی که شروع به باریدن کرده بود، به سمت ساختمان رفت.
چند دقیقه بعد همراه

مدارک بازگشت و آنها را به دست ایمان داد: الان میری دیدن امیرپارسا؟

- نه اول میرم بیمارستان بعد میرم کلانتری نگران نباش - تورو خدا

من رو بیخبر نگذاری من دق میکنم

- باشه گریه نکن جانان خواهش میکنم آروم باش - نمیتونم

تو فقط مراقب خودت و بهار باش

بقیهی کارها درست میشه من هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم فعلا خداحافظ و از خانه
خارج شد و درون اتومبیل نشست. راه

بیمارستان را در پیش گرفت با یادآوری اتفاق شومی که رخ داده بود، سری به نشانهی تاسف
تکان داد. نمیدانست چه آیندهای انتظار

امیرپارسا را میکشد. اتومبیل را در گوشه‌های از حیاط بیمارستان پارک کرد و خود به داخل ساختمان اصلی رفت. جلوی ایستگاه پرستاری

ایستاد و رو به دخترکی که به خاطر آرایش بیش از حدش شبیه یک تابلوی نقاشی بود، پرسید:

عذر می‌خوام خانوم، اتاق آقای جلالاکبری

کجاست؟ دیروز بستری شده توی کماست .

دخترک ابرویی بالا انداخت و پرسید:

شما چه نسبتی باهاشون دارید؟

من... من از اقوامش هستم

- متاسفم حدود یک ساعت پیش تموم کردند. دنیا دور سر ایمان چرخید و بهت‌زده تکرار کرد:

تموم کرد؟! با دست روی پیشانیاش

کوئید و متحیر پرسید: یعنی... یعنی مرد؟ قبل از آنکه پرستار پاسخی بدهد، دو مرد جوان و

تنومند که خالکوبیهای روی دستشان بیشتر

از لباس سیاه تنشان جلوه میکرد، جلو آمدند و از پشت یقه‌ی او را گرفتند یکی از آنها با فریاد

گفت: آره بچه، یعنی مرد! پدر ما مرد. تو

چیکارهی اون قاتل عوضی هستی؟ ایمان سعی کرد یقه‌اش را از دست آنها بیرون کشید: من...

من واقعا متاسفم خدارحمتشون کنه. جوان

دیگر که کمی لاغرتر بود، خشمگین پاسخ داد: بهتره، به حال اون قاتل عوضی

متاسف باشی که تا بالای دار نینمش آروم نمیشیم

- آقا گفتم لباس من رو ول کنید. دوست من که از قصد نزده پدر شما رو بکشه اتفاق بوده، اون خودش افتاده، حتما قسمت اینطوری بوده.

مردی که قوی هیکلتر بود، یقه‌ی ایمان را محکمتر چنگ زد و او را به دیوار پشت سرش کوباند: مرتیکه‌ی نفهم زدید پدر من رو کشتید

میگی قسمت بوده؟ حالا که اینطور شد هم رفیقت رو میفرستم بالای دار هم خودت رو میکشم. چند نفری دورشان جمع شدند و مامورین

حراست بیمارستان آنها را از هم جدا کردند. ایمان سعی کرد از در مدارا وارد شود: شما الان داغدار هستید. بعد باهم صحبت میکنیم و

او فریاد زد: ما هیچ حرفی نداریم تا اون بچه سوسول قاتل رو به سزای کارش نرسونم دستبردار نیستم در همینچینزنی گریان در

حالیکه با چادر سیاه اشکهایش را میزدود جلو آمد: جابر ننه بیا بریم، آقات رو بردن سردخونه آن دو به سمت مادرشان برگشتند. ایمان از

فرصت استفاده کرد و از بیمارستان خارج شد. با خشم چنگی میان موهایش کشید. عصبی رانندگی میکرد و مدام دستش را روی بوق

میفشرد. زیر لب زمزمه کرد: یا امامحسین این دیگه چه بلایی بود، خودت یه کاری کن. ای خدا و نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد. جلوی

کلانتری از ماشین پیاده شد. کارت شناساییاش را به نگهبان نشان داد و یک راست به بازداشتگاه رفت پشت میز کوچکی نشست و رو به

سرباز لاغراندای گفت: امیرپارسا تهرانی رو بیار. او احترام نظامی گذاشت و برای آوردن امیرپارسا رفت.

ایمان آرنجهایش را روی میز

گذاشت و پیشانیاش را به کف دستهایش تکیه داد. چشمانش را بست دقایقی نگذشته بود که صدای آرام و نگران امیرپارسا را شنید:

ایمان؟! سربلند کرد و با او دست داد:

سلام امیرجون بنشین. امیرپارسا نشست. چهره‌اش رنگ پریده و موهایش ژولیده درهم بود. با

لباسهایی که به تنش چروک شده بود، روی صندلی نشست. بیصبرانه پرسید: چه خبر؟ حال جانان و بهار خوبه؟ - آره صبح دیدمشون نگران نباش

- نمیتونم از دیشب تا الان انگار که یکسال گذشته دلم براشون تنگ شده من تا کی باید اینجا بمونم ایمان؟ یه کاری

بکن ایمان کلافه پاسخ داد: به جان خودت، به جان بهار که میدونی چقدر برام عزیزه کاری دست من نیست. حتی با پدرم صحبت کردم

فقط نتیجه این شد که هروقت خواستم بتونم بدون دنگ و فنگ ببینمت. این چیزها روال قانونی داره حالا هم که دیگه شرایط خیلی

پیچیده شده. امیرپارسا نگاه نگرانش را به او دوخت: یعنی چی؟ چرا... چرا پیچیده شده؟ ایمان آشفته نگاهش را به طرف دیگر دوخت.



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

نویسنده: الهام فعله گری
نویسنده: الهام

جان جانان
جان جانان

فعله گری

نمیتوانست در مردمک چشمان سیاه او خیرہ شود. بہ آرامی گفت: یعنی متاسفانہ اون مرد
تموم کرد چند ساعت پیش مردہ. دقایقی سکوت
برقرار شد و بعد از آن صدای لرزان و ناباور امیرپارسا را شنید کہ چندبار پیایی گفت: وای...
وای خدای من ...
وای و سرش را روی میز
گذاشت ایمان سعی کرد دل داریاش دہد: حالا انشا... کہ ثابت میشہ قتل غیر عمد بودہ. سر
امیرپارسا بالا آمد و با صدای بلندی گفت:
قتل؟! چی میگی برای خودت؟ من فقط یقہام رو از دستش کشیدم بیرون و هولش دادم عقب
اون خودش افتاد - باشہ آروم باش برات
وکیل میگیرم مطمئن باش تو دادگاہ تبرئہ میشی
- وای ایمان... وای این چہ مصیبتی بود؟!
- امید داشتہ باش امیرجان. اتفاقینمیافتہ آروم باش
- کاش میتونستم... کاش میشد کہ آروم باشم ولی آخہ لعنتی بفہم زن و بچہام خونہ منتظرم
ہستن و من معلوم نیست تا کی اسیر این چہاردیواری باشم
- احتمالاً منتقلت میکنن زندان تا زمان دادگاہیت برسہ اما نگران نباش من ہمہی تلاشم رو
میکنم و
امیرپارسا سعی کرد بغض سنگینی کہ گلویش را میفشرد، فرو دہد و مانع ریختن اشکش
شود.

نگاه بیرمق غمزدهاش روی تصویری که در آینه قاب گرفته شده بود به چرخش درآمد.

چهرهای رنگ پریده با لباسهایی که از یک

هفته پیش به تنش مانده بود. بیحوصله‌موهای بلندش را با یک گیرهی مو پشت سرش جمع

کرد. به چهرهی معصوم بهار در خواب زل

زد. پتو را تا روی شانه هایش بالا کشید، هوا کمی سرد شده بود. صدای زنگ آیفن در میان

سکوت سرد و سنگین خانه پیچید. گوشی را

برداشت: کیه؟ صدای مهربان مادر ایمان به گوشش رسید: من هستم دخترم، مهمونی

نمیخوای؟

- بفرمائید. کلید را فشرده و برای آماده

کردن چای به آشپزخانه رفت. چنددقیقه بعد مریمخانوم وارد سالن شد صدای خشخش کیسه

های درون دستش اصلاً برای جانان خوشایند

نبود مستقیم به آشپزخانه آمد و آنها را روی میز گذاشت، سپس با رویی گشاده سلام او را

پاسخ گفت جانان با شرمندگینگاهی به

کیسه ها کرد: چرا زحمت کشیدید حاجخانوم؟ من خجالت میکشم. مریمخانوم به حالت

نمایشی اخم درهم کشید: خجالت برای چی مادر؟

به هر حال یکهفته میشه که شوهرت نیست. یخچال که نباید خالی بشه. این بچه پوشک

نمیخواه؟ اشک به چشمان جانان دوید و

بغضآلود سربهزیر انداخت: پس کی برمیگرده حاجانوم؟ دلم خون شد. مریمخانوم
 سرزنشبار نگاهش کرد: گریه چرا عزیزم؟ باید امیدت
 به خدا باشه. حتما تو این یک هفته شب و روز کارت همین بوده که انقدر رنگت پریده و پای
 چشمهات گود افتاده. بغض جانان شکست و
 صدای هقهق گریه‌اش بلندتر شد: بله مریمخانوم تو این یک هفته شب و روز نداشتم یه
 چشمم اشکه یه چشمم خون .
 حتی نمیتونم غذا
 بخورم مریمخانوم با مهربانی موهای او را نوازش کرد و گفت: میدونم تحملش برات سخته اما
 نباید خودت رو ببازی تو یه مادری یه
 همسری هیچ فکر کردی وقتی با این رنگ و روی پریده، صورت پژمرده و چشمهای گود
 افتاده میری ملاقات شوهرت، چه بلایی سر اون
 بدبخت میاد؟ غذا نمیخوری، مدام گریه میکنی و شیر قهر به این طفل معصوم میدی میخوای
 مریض بشه؟ گناه داره به خدا و جانان
 میان گریه پاسخ داد: دست خودم نیست اونی که افتاده گوشهی چهاردیواری همهی زندگی
 منه. به جز امیرپارسا کسی رو ندارم. وقتی
 نمیبینمش انگار جونم داره از تنم در میره
 - میدونم دخترم دلت اگه برای شوهرت دلدل نزنه پس میخوای برای کی بزنه و بیتاب

باشه؟ اما تو باید قوی باشی باید طوری رفتار کنی که اون توی زندان خیالش از بابت شماها راحت باشه، نه اینکه علاوه بر مشکلاتش

غصهی بیتابی و رنگ و روی پریده تو رو هم بخوره. بهار بهت نیاز داره به یه مادر سرزنده و سالم نه یه مادر افسرده و رنجور. الان هم

بلند شو برو یه دوش بگیر لباس خوب بپوش و دستی به سر و صورتت بکش من کنار بهار هستم. بلندشو مادر و وقتی تردید جانان را

دید، بازوی او را گرفت و به سمت خروجی هدایت کرد: برو عزیزم

- چشم حاجخانوم ولی اجازه بدید اول براتون یه چایی بریزم - من خودم

میریزم تو برو و با رفتن جانان خودبه آشپزخانه بازگشت.

لبهی تخت چندطبقهای که او در پایینترین قسمتش بود، نشسته و چشم به دیوار سیاه شدهی روبهرویش داشت .

متنفر بود از این

تخت و ملحفه های چرک مردهاش، از این لباس آبی رنگ و راهراهی که فقط در فیلمهای تلویزیون دیده بود و حالا به تن داشت. نگاهش

در اتاق با آن درب نردهای و فلزیاش چرخید و روی هم اتاقیهایش ثابت ماند .چقدر با آنها تفاوت داشت. با آن متجاوز به ناموس مردم

یا آن دزد جواهرفروشی حتی با آن جوان موادفروش هم سنوسال خودش هم متفاوت بود، جوانی که صورت و دستهایش پر از جای

زخم و چاقو بود. این فضا و این آدمهایش ناآشنا بود. او مال اینجانبود، با صوت قرآن خانومجانش بزرگ شده بود عطر یاسی که

حاجصادق همیشه موقع نماز به خود میزد، هنوز در بینش میپیچید. جز باادب و احترام با کسی هم کلام نشده و هیچوقت از دشنامهای

رکیکی که این افراد به هم میگفتند بر زبان نیاورده بود. دلش از این هم مکانی با این همه تفاوتهایشان گرفت .

سر روی زانوانش گذاشت

نگاه پرمحبت و چشمان زیبای جانان را میخواست. در آغوش کشیدن بهار کوچکش را میخواست کاش الان خانه بود، از همان ماکارونیهای

خمیرشده و بیمزهی جانان میخورد و بعد بهار را روی شکمش مینشاند و با او بازی میکرد. از آیندهی مهبولش میترسید، از مخمصهای

که در آن گیرافتاده بود. صدای سربازبداخلاقی که انگار از همهی زندانیهاچیزی طلب داشت به گوشش رسید:

امیرپارسا تهرانی بلندشو

ملاقاتی داری درب را گشود. از جا برخاست و به راه افتاد. حتی از صدای کشیدهشدن دمپاییهای پلاستیکی و سفیدرنگش، روی سنگفرش

کهنهی راهرو هم متنفر بود. همه چیز زندان برایش منزجرکننده بود. همراه همان سرباز کدایی وارد اتاق کوچکی شد که همیشه در آن با ایمان یا جانان ملاقات میکرد. به محض دیدن ایمان سلام کرد و پشت میز نشست. ایمان به سرباز اشاره کرد و او خارج شد و خود روبهروی امیرپارسا قرار گرفت با محبت پرسید: حالت چگونه رفیق؟ پوزخندی روی لبهای امیرپارسا نقش بست: حال آدمی که یکماه ه گوشهی زندانه چگونه؟! حس میکنم دارم میپوسم. ایمان دست روی دستان مشتشدهی او گذاشت: تو کلت به خدا باشه انشا... درست میشه

- حال جانان و بهار خوبه؟ دلم براشون خیلی تنگ شده

- بله حالشون خوبه. نگران اونها نباش من هستم نمیگذارم کم و کسری داشته باشند. مادرم همه بهشون سر میزنه. میخواستم بیارمشون ملاقات اما امروز کار مهمتری داریم. نگاه امیرپارسا رنگ کنجکاوی گرفت:

چیشده؟ اتفاق جدیدی افتاده؟

- هفتهی آینده دادگاه داری جلسهی رسمی و اعلام حکم. چیزی در دل امیرپارسا فرو ریخت و احساس

کرد رنگ صورتش برای لحظهای مثل گچ سفید شده است. با صدای لرزانی پرسید: چی... چی قراره بشه؟ ایمان با لحن اطمینانبخشی

پاسخ داد: نگران نباش. برات وکیل گرفتم. بهترین وکیل تهران. آقای محمدی الان قراره بیاد اینجا امیرپارسا سر روی میز گذاشت: وای

ایمان اگر اتفاقی بیافته... اگر قصاصم کنن. بغض سنگینی گلوی ایمان را هم میفشرد اما سعی کرد لبخند بزند که به شدت تصنعی و

نصفه و نیمه روی لبهایش نقش بست، سپس گفت: این چه حرفیه دیوونه؟ مگه من مردم؟ هیچ اتفاقی نمیافته همهی زندگیم رو میدم

برات رضایت میگیرم. رفیقت که نمرده اینبار اشک از چشمهای امیرپارسا سرازیر شد، بدون آنکه به فکر غرور لهشده و جملهی معروف

«مرد که گریه نمیکند» باشد، التماسگونه دستان ایمان را در دست گرفت و با نهایت درماندگی گفت: ایمان بهم قول بده اگه... اگه

اتفاقی برای من افتاد تو... ایمان عصبی میان حرفش دوید: خفه شو امیر! من هیچ قولی نمیدم خودت از این خراب شده میای بیرون و

بالای سر زن و بچهات میمونی. اشکهای امیرپارسا شدت گرفت حالا تمام صورتش خیس شده بود، دستان ایمان را محکم تر فشرد و

گفت: جان امیر گوش بده بگذار حرف بزنم و در حالیکه به قطره اشکی که آرام از گوشهی چشمان ایمان به سمت پایین سرازیر شده بود

زل میزد، ادامه داد: اگه... اگه اتفاقی برام افتاد حواست به جانان و دخترم باشه در حقشون مردونگی کن.

اونها هیچکس رو ندارن ازت

خواهش میکنم... ایمان با خشمی که ناشی از حال روحی ناساعدش بود، دستانش را از دست

امیرپارسا بیرون کشید: بسه امیر! ساکت شو!

امیرپارسا مصرانه گفت: بهم قول بدهکمک کن کابوس این شبهام کمتر بشه. میخوای

التماست کنم؟ به دست و پات بیافتم؟ آخه

بیمعرفت من جز تو به کی میتونم رو بزnm؟ بغض ایمان شکست با مشت محکم به پیشانی

خود کوبید از جا برخاست و میز را دور زد.

امیرپارسا را محکم و برادرانه در آغوش کشید: رو نزن دردت به جونم داداش انقدر نارفقم

که میخوای به دست و پام بیفتی؟ آخه مگه

من عوضی غیرت ندارم؟ معرفت ندارم که داری این چیزهارو بهم میگی؟ و چقدر این آغوش

گرم که سرشار از عطر معرفت بود به دل

امیرپارسا نشست. ایمان سپس او را از آغوش خود بیرون کشید و با ملایمت گفت: خیالت

راحت باشه به حاجصادق تلفن میکنم میاد اینجا

و به کمک همدیگه این قائله رو ختم بهخیر میکنیم. امیرپارسا به سرعت اخم درهم کشید: نه

اصلا نباید به خانوادهام خبر بدی. ایمان

متعجب روی صندلی نشست: چی داری میگی؟ اونها حق دارند که خبر داشته باشن

- نه ایمان، اگر کلامی به پدر و مادرم یا ثنا بگی به

جان بهار هیچوقت نمیبخشمت. وقتی حاجی من رو از خونه بیرون کرد، گفت دیگه پسرش نیستم. الان اگه خبر بدی چه فایده‌های داره

جز اینکه باعث نگرانی و غصه‌خوردنشون میشه؟ مادرم دق میکنه - اما باید بدونن که ...

- گفتم نه ایمان حاجی اگرهم بیاد همین کارهایی

رو میکنه که تو داری میکنی وکیل گرفتن و رفت و آمد! معجزه که نمیتونه بکنه، در همینچین چندضربه به دربخورد و مردی کت

و شلوار پوشیده با ظاهری مرتب وارد اتاق شد. ایمان لبخند زد و به سمتش رفت: سلام آقای محمدی با او دست داد و به سمت میز

هدایتش کرد. آقای محمدی که پنجاه و چندساله به نظر می‌آمد، با امیرپارسا احوالپرسی مختصری نمود و پشت میز نشست. ایمان با

احترام گفت: خوب آقای محمدی ما در خدمتیم. بفرمائید. آقای محمدی عینک را روی بینیش جابه‌جا کرد و از درون کیف همراهش چند

برگه بیرون کشید. سپس به آرامی شروع به صحبت کرد: میدونید که من سرم خیلی شلوغه و پرونده‌های زیادی داشتم اگر به خاطر جناب

سرهنگ نبود، اصلا موافقت نمی‌کردم.

بنده موکلهایی دارم که چندین سالگها منتظر می‌موندند. ایمان مودبان‌هلبخند زد: بله باعث

افتخار

ماست که قبول کردید، شما به پدر من خیلی لطف دارید او با خونسردی پاسخ داد:

بسیار خوب ابتدا باید طبق شرح ماقعی که من از جناب

سرهنگ شنیده‌ام و الان بهتره آقای تهرانی با جزئیات بیشتر بازگو کنند، جرم اتفاق افتاده رو

شناسایی کنیم لطف کنید توضیحات کاملیرو

ارائه بفرمائید. امیرپارسا بیحوصله پاسخ داد: توضیحات کاملی نداره. تصادف کردیم پیاده

شدم برای عذرخواهی، اون آقا به شدت عصبی

بود یقه‌ام رو گرفت و به پدرم فحاشی کرد من هم هولش دادم عقب سرش به جدول خورد و

مرد! تموم! آقای محمدی چندلحظه سکوت

کرد. سپس با تک سرفه‌های گلوش را صاف نمود و گفت: خوب باید بگم طبق قانونشماره...

امیرپارسا میان حرفش دوید:

بین آقای وکیل

من حوصلهی شنیدن شماره و تبصره و این مزخرفات رو ندارم یه کلمه بگو قراره چی بشه و

چه خاکی باید توی سرم بریزم؟ آقای محمدی

که از لحن عصبی و این همه کمحوصلگی او دلگیر شد و به شخصیتش برخورد کرده بود، اخم

درهم کشید: بسیار خوب حالا که اینقدر خلاصه

میخواین بدونید، من هم خلاصه میگم که جرم شما یک نوع قتل عمد محسوب میشه.

امیرپارسا حیرت‌زده پوزخند زد کمی بعد پوزخندش

به خنده‌ی بلندی تبدیل شد سپس سکوت کرد و عصبی فریاد زد: چی داری میگی برای خودت؟ قتل عمد؟! من فقط دستای اون یارو رو

از یقه‌ام جدا کردم و هولش دادم عقب!

چاقو که توی شکمش فرو نکردم! سپس روبه ایمان کرد و با اشاره به آقای محمدی، با خشم

غرید: این آخه و کیله؟ اصلا درس خونده؟! از کجا پیداش کردی آوردی اینجا؟ خاک تو

سرت با این وکیل گرفتنت. ایمان از شرم سرخ

شد و لب گزید. آقای محمدی با عصبانیت پاسخ داد: مودب باش و درست حرف بزن آقا. من

که چیزی رو از خودم در نیارم قانون این

رو می‌گه می‌فهمید؟ امیرپارسا از جا برخاست و با صدای فریاد ماندی پاسخ داد: من یه بچه‌ی

نهمه‌ه تو خونه دارم. شما هم این رو

می‌فهمید؟! قتل عمدی که راحت به زبون میارین یعنی قصاص من می‌فهمید؟ یعنی یتیم شدن

بچه‌ای که هنوز بابا گفتنش رو نشنیدم

می‌فهمید؟ یعنی بیوه‌شدن زنی که خانوادهاش بخاطر من طردش کردن می‌فهمید؟ و اشک

دوباره از گونهایش سرازیر شد. ایمان دست روی

شانهایش گذاشت و او را وادار به نشستن کرد: آروم باش امیر. اجازه بده آقای محمدی

توضیح بده داریم صحبت میکنیم.

امیرپارسا نشست

و کف دستش را تکیهگاه سرش کرد. صدای آرام آقای محمدی را شنید: من حال شمارو درک میکنم و تمام سعیام اینه که وضعیت تغییر

کنه. گوش کنید آقای تهرانی، قتل عمد معمولاً سه حالت داره. درحالت اول شخص قصد کشتن فردی رو داره و کشنده است و با نیت

مشخصی این کارو انجام داده که شامل حال شما نمیشه. در حالت دوم شخص قصد کشتن شخص دیگهای رو نداره، در حالیکه قصد

فعل یعنی قصد انجام عملی رو داره که به لحاظ عرفی کشنده است. بطور مثال

شخص الف بدون اینکه قصد کشتن شخص برو داشته

باشه اون رو هول میده و شخص به خاطر اصابت با جدول کشته میشه. نظیر اتفاقی که برای شما افتاده یا بسیاری از مواردی که در نزاع

و دعوای خیابانی مشاهده میکنیم. یعنی حالتی که شخص قصد کشتن مقتول رو نداشته اما عملی انجام داده که به لحاظ عرفیکشنده

یا مرگآوره نکتهای که در اینجا اهمیت داره اینه که شما به کشنده بودن عمل خودت آگاهی داشتی امیرپارسا درمانده گفت: من که

نمیدونستم قراره بیافته و بمیره. آقای محمدی با لحنی جدی پرسید: یعنی شما نمیدونید اگر شخصی که جلوی شما ایستاده رو محکم

به عقب هول بدید و اون بیافته ممکنه در اثر برخورد سرش با جدول سلامتیش بهخطر بیافته؟! او وقتی سکوت امیرپارسارا دید ادامه داد:

تنها در یک مورد همیشه مشخص مرتکب جرم رو مجازات کرد اون هم در صورت دفاع مشروع یعنی اگر شخصی در تمام دفاع مشروع دست به ارتکاب رفتاری بزنه که در حالت عادی جرمه مثل قتل همیشه گفت که شخص مرتکب جرم شده در نتیجه مجازاتی هم نداره

مثلا اگر شخصی برای دفاع از خودش دست به قتل شخصی دیگهای بزنه، همیشه اون رو به دلیل ارتکاب این قتل مجازات کرد. من تمام سعی خودم رو میکنم که عمل شمارو در مقام دفاع مشروع جلوه بدم اما اجازه بدید با شما صحبت کنم کار خیلی سختی پیش رو داریم

چون هر دفاعی مشروع نیست که برای تحلیل دفاع مشروع باید مادی قانونمجازات اسلامی مصوب سال رو بررسیکنیم

و طبق مطالعاتی که من انجام دادم شامل عملی که شما انجام دادید همیشه اما من سعی خودم رو میکنم اگر در این مورد موفق نشدیم

باید تلاش کنیم رضایت خانوادهی مقتول رو بگیریم و پرداخت دیه و چندسال حبس رو جایگزین قصاص کنیم. سپس سکوت کرد و به

چهرهی درهم آنها نگاه کرد تمام بدن امیرپارسا با شنیدن کلمهی قصاص به لرزه افتاد. حالت تهوع آزارش میداد سرش را روی میز

گذاشت و در همان حال صدای ایمان را شنید: آقای محمدی امید ما اول به خدا و بعد به شماست.

روزها به سرعت از پی هم گذشتند و زمان جلسهی دادگاه رسید. روزی که به نظر امیرپارسا
نحسترتین روز زندگیش بود. حتی نحستر

از روزی که حاجصادق او را از خونه بیرون کرد. سرش پایین بود و نگاه ماتش خیره
دستبند فلزی روی مچهایش بود. مابین دو مامور

راهروی دادگاه را میپیمود. حس کسی را داشت که همراه دو ملک عذاب به جهنم میرود. از
شدت احساس تهوع حتی نمیتوانست آب

گلایش را فرو برد. همهی این اتفاقات برایش مثل یک کابوس و حشتناک میماند. حس
میکرد در و دیوارهای این راهروی شلوغ

پرسروصدا با تمسخر به او پوزخند میزنند. جلوی درب بزرگ سالن دادگاه ایستاد و سربلند
کرد. جناب سرهنگ، ایمان و مادرش و آقای

محمدی آنجا حضور داشتند و چقدر خوشحال شد که جانان میان آنها نبود. طاقت دیدن او را
در این وضعیت نداشت.

خانوادهی شلوغ و

پرجمعیتی که سراسر مشکی پوشیده و کناری ایستاده بودند، به محض دیدن او شروع به
فحاشی و بد و بیراه گفتن کردند. دو سه مرد

جوان جلو آمدند تا با او درگیر شوند که ماموران جلوی آنها را گرفتند. جناب سرهنگ رو به
او گفت: نگران نباش پسرم تو کلت به خدا

باشه. مریمخانوم قرآن کوچک درون دستش را بست و بوسید: آره مادر نگران نباش خدا خودش کمکت میکنه. دقایقی بعد همه وارد سالن شده و در جاهای مخصوص خود قرار گرفتند. صدای مهممهای که در فضا پیچیده بود، با تذکرات پیاپی قاضی خاموش شد و سکوت سالن را دربر گرفت. هنوز جلسه رسماً آغاز نشده بود که صدایی از پشت در بهگوش رسید: من همسرش هستم باید برمداخل و درب باز شد جانان با چهرهای آشفته در حالیکه بهار را در آغوش داشت در چهارچوب درب قرار گرفت. لحظهای از دیدن جمعیت درون سالن یکه خورد، اما به سرعت به خود آمد و چشمان سبزش در جستجوی امیرپارسا به گردش درآمد و بلاخره دیدش او را با آن لباس فرم زندانیها، با موهای نامرتب و صورتی اصلاح نشده، با چشمان درشت و سیاهی که به اشک نشسته بود و از آن فاصله به او زل زده بود، انگار دیگر هیچچیز نمیدید و نمیشنید تمام وجودش چشم شده و خیره به امیرپارسا بود. نمیدانست چرا ولی به یاد لحظهای افتاد که برای اولینبار او را در حال نمازخواندن در حجرهی پدرش دیده بود. هردو خیره هم بودند و پلک نمیزدند که صدای عصبی ایمان راکنار خود شنید: چرا اومدی؟ مگه نگفتم بمون؟ آقای محمدی از جا برخاست: جناب قاضی ایشون همسر موکل بنده، آقای تهرانی هستند.

قاضی از بالای

عینک به او نگریست و پاسخ داد: مسئله‌های نیست تشریف بیارن داخل. شروع جلسه رو اعلام میکنم. جانان همراه ایمان جلو آمد و روی

یک صندلی نشست. نگاه سرشار از بغض و دلتنگی امیرپارسا از چهرهی جانان به سمت بهار چرخید که بلوز و شلوار و کلاه مخمل

گلپیرنگی به تن داشت و لپهای سرخشدهاش نشان از سرمای هوای دیماه داشت. طبق عادت همیشگی انگشت شستش را در دهان

فرو برده و میمکید و چقدر دل امیرپارسا برای در آغوشکشیدن و بوسیدنش ضعف رفت. فکر اینکه نتواند برای بهارش پدری کند او را

دیوانه میکرد. این حجم از فشار روانی واقعا خارج از تحملش بود. دستهایش را مشت کرده بود و میفشرد. نمیخواست فرو بریزد، جلوی

چشمان پر امید نیازش، جلوی دخترک ده ماه هاش! سرش گیج میرفت. ثانیه ها و دقایق به کندی میگذشت. انگار تماشاگر نمایشنامه‌ی

تلخی بود که خودش نقش اول آن را به عهده داشت. صداها در ذهنش درهم پیچیده بود، گاه قاضی گاهی وکیل و گاه صدای گریه و

مویهی خانوادگی عذاداری که او را مقصر مرگ عزیزشان میدانستند. چشمانش بیهدف در اطراف میچرخید و نگاه سرد و بیروحش

همه را از نظر میگذراند و هربار روی صورت جانان و بهار ثابت میماند. گاهی حس میکرد صداها را نمیشنود و این فقط دهانها هستند

که تکان میخورند. با خود فکر کرد نکند دیوانه شده است. حتی نفهمید برای دفاع از خود به قاضی چه گفت. ساعاتی گذشت گاه سکوت

بر جمع حکم فرما بود و گاه همه ها بالا میگرفت. سرانجام لحظهی سرنوشت سازی که در انتظارش بود، فرا رسید و قاضی شروع به

خواندن حکم کرد: قلبش به شدت میتپید و زانوانش سست شده بود. نگاهش روی چهرهی زمخت و عبوس قاضی ثابت مانده بود و در

نهایت با شنیدن کلمهی قصاص انگار که از یک ارتفاع به پایین پرت شد برای لحظهای نفسش رفت. عرق سردی از پیشانیاش جاری

گشته بود. آنقدر شوک زده بود که صدای صحبت های دیگران را نمیشنید تنها صدای جیغ گوشخراش جانان بود که نگاه ماتمزد هاش را

به سمت خود جلب کرد: نه... تو رو خدا نه... به بچهام رحم کنید... دخترم رو یتیم نکنید... التماس میکنم.

مریم خانوم گریان بهار را از آغوش

او بیرون کشید و به بیرون از سالن برد. جانان دواندوان خود را به خانوادهی مقتول رساند. نگاهش را روی چهرهی تکتک آنها میگذراند

و با التماس میگفت: رحم کنید... تورو خدا بگذرید... بچی من خیلی کوچیکه بیپدرش نکنید...
به پاتون میافتم و روی زمین نشست و

گوشهی چادر سیاهزنی را در دست گرفت. زانوزدن او همزمان شد با کوبیدن پیشانی
امیرپارسا به میز روبهرویش که باعث پارهشدن بالای

ابرویش شد. بیتوجه به زخمی که حالا خون از آن میچکید، چشم به جانان داشت که هنوز به
آنها التماس میکرد. صدایضجه هایش

دل سنگ را هم آب میکرد: خانوم ترو خدا... شما دختر دارید؟ شنیدید که میگن دخترها
بابایی هستن... تورو به اون خدایی که میپرستید

دخترمن رو بیپدر نکنید... التماس میکنم یکی از پسران مقتول با خشونت چادر مادرشان را از
دست جانان بیرون کشیدند و از سالن خارج

شدند. آقای محمدی سری به نشانهی تاسف تکان داد و همراه پدر ایمان برای صحبت به
سمت قاضی رفت. ایمان جلو آمد: امیرجان اصلا

نگران نباش. دیه میدیم رضایت میگیریم فقط یهکم تحمل کن باشه؟ اما امیرپارسا مبهوت به
جانان زل زده بود که بعد از رفتن خانوادهی

مقتول همانجا روی زمین نشسته و میگریست. سربازها به سمتش آمدند. ازدو طرف او را
احاطه کردند و به سمتدرب خرجی حرکت

کردند. جانان متوجهشان شد. به سرعت از جا برخاست و جلو آمد. ایمان اشاره کرد تا
مامورها چنددقیقه بایستند.

چشمان سبز تیره‌ی جانان

با مژگان خیس از اشکش چقدر در نظر امیرپارسا زیبا می‌آمد چند دقیقه در سکوت به یکدیگر
خیره شدند. جانان دست برد و با سرانگشتش

قطرات خون را از روی پیشانی همسرش پاک کرد. صورتش را جلو برد و گونهی رنگپریده‌ی
او را که تا نیمه با ریش سیاه‌رنگ پوشیده

شده بود، بوسید. سپس بغضش را فرو خورد و با صدایی لرزان گفت: من و بهار تو خونه
منتظرت هستیم.

امیرپارسا با لبخند تلخی سر تکان

داد و مامورین او را بردند. جانان تا لحظهی آخر با نگاه بدرقه‌اش کرد و وقتی او را از سالن
خارج شد، دیگر چیزی نفهمید و بیهوش نقش زمین گشت.

قاشق را بار دیگر به سمت او برد و وقتی امتناعش از خوردن را دید، با عصبانیت گفت: بخور
دختر، این قدر یک دنده نباش - جانان

با صدای ناله‌مانندی پاسخ داد: میل ندارم... به‌خدا نمیتونم. مریم‌خانوم بشقاب محتوی سوپ را
کناری گذاشت، پارچهی سفید روی میز را

در کاسهی آب نمناک کرد و آن را روی پیشانی جانان قرار داد. در همان حال با دلسوزی
گفت: آخه عزیزم تو چندروزه تب کردی و روی

تخت افتادی، باید خوب بشی که به اون بچهی بیچاره شیر بدی بهار مادرش رو می‌خواه، فقط
تو بغل خودت آروم می‌گیره جانان در

حالیکه به سقف سفید اتاق خیره بود و اشک آرام از گونه هایش میچکید، پاسخ داد: من دیگه خودم هم آرام و قرار ندارم چطور میتونم

اون رو آرام کنم؟ مریمخانوم دست او را در دست گرفت و با مهربانی گفت: دخترم هنوز که چیزی نشده، به خدا توکل کن حتما به راهی

جلوی پای ما میگذاره. باید قوی باشی الان چندروزه مریض و بیحال روی تخت افتادی گریهی جانان شدت گرفت: هنوز چیزی نشده؟

دیگه چی باید بشه؟ حکمش اومده. پس خدایی که ازش حرف میزنید کجاست؟ چرا به دفعه همهچیز به هم ریخت؟ ما که داشتیم

زندگیمون رو میکردیم هجوم محتویات معده به سمت دهان مانع از ادامهی صحبت کردنش شد، از جا برخاست و خود رابه سرویس بهداشتی

رساند. مریمخانوم نگران چند قدم پشت سرش آمد: خدا مرگم بده، چی شده؟ چنددقیقه بعد جانان با رنگورویی پریده بیرون آمد و بیحال

لبهی تخت نشست: چیزی نیست به مدته حالت تهوع دارم و گاهی معدهام میسوزه.

مریمخانوم عصبیتر از قبل شد و غرید: چون گوش

به حرف نمیدی اینطوری شده. غذا که درست و حسابی نمیخوری فقط غصه و حرص و جوش میخوری توقع داری اون معده عصبی

نشه؟ زخم معده نگیری؟ جانان لبخند کمرنگی زد: ممنون که مثل به مادر دلسوز من هستید

اما راستش رو بخواین دیگه مردن و زنده بودن

برام فرقی نداره ملحفه‌ی روی تخت را چنگ زد و با بغض گفت: اگه... اگه‌امیرپارسا اعدام بشه من... من می‌میرم پس دیگه فرقی نمی‌کنه

سپس دستی روی گلویش کشید و سعی کرد نفس عمیقی بکشد و با غصه ادامه داد: وای... وای مریم‌خانوم حتی فکر کردن بهش نفسم رو بند میاره. من... من چطور بعد از امیرپارسا نفش بکشم؟ دق میکنم می‌میرم. اون همه‌چیز منه همه‌ی زندگی منه و ضجه زد: خدایا

کمکم کن... خدایا امیرم رو بهم برگردون مریم‌خانوم با چشمانی اشکبار به سمتش آمد و او را در آغوش کشید:

دخترک بینوای من...

گریه نکن عزیزم... آخه این همه اشک رو از کجا میاری؟ خدا ارحم الراحمین... حتماً به حکمتی تو کارش هست و جانان آنقدر در آغوش

او حق زد که نفس کم آورد مریم‌خانوم وحشتزده سر او را از سینه خود جدا کرد و از روی میز لیوانی آب برداشت و به‌زور چند جرعه به او

خوراند و کمک کرد روی تخت دراز بکشد: بسه دخترم. جان همون امیرپارسا این کارهارو با خودت نکن انقدر گریه نکن و پتو را روی او

کشید صدای گریه‌ی بهار از اتاق کناری به گوش رسید. به آنجا رفت و او را که تازه از خواب بیدار شده بود در آغوش گرفت. به اتاق جانان

بازگشت و روی صندلی نشست بهار را برای آرامشیدن به آهستگی تکان میداد که چندضربه به درب خورد. شال جانان را روی سرش

مرتب کرد و گفت: بیا تو. درب باز شد و ایمان داخل آمد. سلام کرد بهار را از مادرش گرفت و کودک به محض رفتن به آغوش او ساکت

شد. مریمخانوم دوباره نشست و پرسید:

چه خبر؟ ایمان گونهی بهار را بوسید و پاسخ داد: شما چه خبر؟ جانان بهتری؟ دکتر معاینهات کرد؟

جانان تنها سر تکان داد و به دنبال او مریمخانوم گفت: آره دکتر اومد و گفت این تب و بیماری بخاطر شوک عصبیه. تو چیکار کردی؟ - هیچی

دارم پول دیه رو جور میکنم تقریباً کامل شده ماشینم رو فروختم با پسانداز خودم و پولی که بابا داده مبلغ دیه جور شد فقط باید بازهم

با اون خانواده صحبت کنیم تا با گرفتن دیه رضایت بدن. جانان با ناامیدی پرسید: هنوز هم روی قصاص پافشاری میکنن؟ راضی نمیشن؟

و ایمان در حالیکه خودش هم به پاسخی که میداد شک داشت، اما برای دلخوشی او با مهربانی گفت: نه بابا حتماً با گرفتن دیه راضی

میشن. اگه لازم باشه یه مبلغ دیگه همجور میکنم و روش میگذارم تا دهنشون بسته بشه.

اونوقت دیه میگیرن و امیرپارسا هم بعد از

چندسال حبس آزاد میشه. جانان با درماندگی سوال کرد: چندسال باید زندان بمونه؟ ایمان دوباره بهار را بوسید: بین سه تا دهساله اما

نگران نباش سعی میکنیم کمترین مقدار رو براش بپوشانیم جانان از فرط اندوه چشمانش را بست. مریمخانوم از میان وسایل بهار یک پوشک

تمیز برداشت و پرسید: به حاجصادق خبر دادی؟ ایمان کلافه روی مبل ولو شد: نه، امیرپارسا اجازه نمیده و مادرش اخم درهم کشید: یعنی

چی اجازه نمیده؟ اونها حق دارند که بدونن

- چیکار کنم مامان؟ هرچی بهش میگم مقبول نمیکنه جانان با همان چشمان بسته گفت:

میگه نمیخوام خانوادهام غصه من رو بخورن میتراسه مادرش دق کنه و حاجصادق هم که ناراحتی قلبی داره سپس چشم گشود و ادامه

داد: ایمان میشه فردا من و ببری در خونهی اون مرد؟ میخوام خودم برای رضایت التماسشون کنم ایمان از جا برخاست و اخم درهم

کشید: نه، نمیشه همین مونده که تو بچه زیر بغل بزنی و راه بیافتی اینوراونور برای رضایت گرفتن و در حالیکه از اتاق خارج میشد ادامه

داد: بهار رو یهکم میبرم بیرون هوا بخوره.

شال سادهای که به سرداشت را جلوتر کشید و از کنار کوچه به راه افتاد. چقدر حال و هوای این محله که در یکپاز پایتترین نقاط

شهر بود، با مکان زندگی خودشان فرق میکرد. کوچه های تنگ و باریک با خانه های قدیمی و ساده. جویهای آبی که از میان کوچه ها

میگذشت و کودکانی که با لباسهای کثیف و ظاهر نامرتب، پریهاو جستوخیز و بازی میکردند. زنها چادرهای رنگی و گلدار به

سرداشتند و هردو سه نفر جلوی خانهای نشسته، مشغول پاککردن سبزی یا گفت و شنود بودند، گاهی بلند میخندیدند و با خیره به او

نگاه میکردند. نگاهی به کاغذ درون دستش انداخت، سپس آن را مچاله کرد و در جیب مانتوаш چپاند. وارد یک کوچهی بنیست فرعی

شد. با دیدن آخرین خانه که پارچهی سیاه برسر در آن آویخته شده بود، قلبش لرزید. اما سعی کرد مصمم باشد.

گامهایش را محکمتر

برداشت و به پشت درب رسید. آب دهانش را به سختی فرو داد و زنگ قدیمی خانه را فشرد. چنددقیقه بعد زنی مسن با چهرهای شکسته

که نشان از گذرسخت ایام بر او بود، درب را گشود. چادر کهنه‌اش را با دست محکم زیر گلویش گرفته بود. با دیدن او چشمانش را ریز کرد

و پرسید: بله خانوم؟ با کی کار دارید؟ جانان با زبان لبهایش را تر کرد و گفت: من... من با خانواده‌ی مرحوم جلالاکبری کار دارم. زن

ابرو بالا انداخت: من زنش هستم. اونوقت شما کی باشین؟ چیکار دارین؟ جانان با چشمانی که از پس پرده‌ی اشک تار میدید، به او زل زد: من... من و یادتون نیامد؟ دو هفته‌ی پیش توی دادگاه اومدم و به شما التماس کردم. من هسمر امیرپارساتهرانی هستم. اخم غلیظی بر چهره‌ی زن نشست: خوب اینجا چی میخوای دخترجون؟ قطرات درشت اشک روی گونه‌های جانان جاری شد و با مظلومیت گفت: اومدم بازهم التماستون کنم، تورو خدا به ما رحم کنید. تورو قسم به هرچی که میپرستید ببخشید و گذشت کنید - شوهر شما زده پدر بچه‌های من رو کشته، اون وقت میگی گذشت کنیم؟ نهخیر از این خبرها نیست. این بساط اشک و آه و ناله رو هم جمع کن که فایده نداره. جانان درمانده چادر او را در دست گرفت. اتفاق بود خانوم! از قصد که نبوده بهخدا امیرپارسای من آزارش به یه مورچه هم نمیرسه. مومنه، نمازخونه، آدم بدی نیست. زن با عصبانیت چادرش را از دست او بیرون کشید: هرچی که هست فعلا قاتله! اینپرده‌ی سیاه روبه در خونه‌ی ما زده. جمع کن برو زن من واسه خودم انقدر بدبختی دارم که حوصله ادا و اطوار تورو ندارم و خواست به داخل برگردد که جانان خود را روی پاهایش انداخت. درحالیکه به شدت میگریست و با دستان سپیدش پاهای زمخت زن را که از دمپاییهای پلاستیکی

اش بیرون زده بود، لمس میکرد، بریده بریده گفت: تورو خدا به جوونیش رحم کنید... به
بچهی دهماهش رحم کنید...
التماس میکنم... تا

آخر عمر کنیزیت رو میکنم... تورو جون بچه هات قسم میدم... من جز اونی کسی رو ندارم
اگه قصاص بشه بدبخت میشم، بچهام رو یتیم

نکنید... هنوز پدرش رو بابا صدا نکرده... تورو خدا... زن که از دیدناشکهای او متأثر شده بود
خم شد و زیربازویش را گرفت. بلندش کرد

و با همان اخمهای درهم به آرامی گفت: بس کن دخترجون! نفست بند اومد اینقدر گریه
کردی. درسته که ما دلخوشی از اون خدایامرز

نداشتیم نه شوهر خوبی بود نه پدر خوبی! اما لااقل سایهی سر بود. بچه هاش لوتی هستن و
کسر شانشونه که قاتل باباشون بیاد بیرون و

راستراست تو خیابون بچرخه جلو مردم براشون افت داره. میفهمی؟ اما انگار گوشهای جانان
نمیشنید و مصرانه فقط درخواست خودش

را بر زبان میآورد. در همین حین درب با خشونت باز شد و مرد تنومندی که جانان احتمال
میداد پسر ارشد آن مرحوم است در چهارچوب

درب نمایان شد با اخمهایی درهم رو به جانان کرد و گفت: چیه؟ چته صدات روانداختی روی
سرت؟ مگه طلبکاری؟ اشکروی صورت

جانان خشک شد کمی خود را عقب کشید و با دلی لرزان و مضطرب پاسخ داد: نه من... من اومدم که... صدای فریاد مرد تمام تنش را

لرزاند: د تو غلط کردی که اومدی، بیجا کردی اومدی جلو خونه ما. مادرش سعی کرد او را آرام کند: جابر ننه، قربون قد و بالات برم زشته

جلوی در و همسایه، داد نزن مادر. اما جابر گوشهی چادر او را گرفت و به سمت داخل هدایت کرد: شوما حرف نزن مادر من. میری تو

حیات و دیگه بیرون نمیای شیرفهم شد؟ و خود جلوی درب بازگشت جانان آب دهانش را قورت داد و با ترس گامی به جلو برداشت سپس

با لحنی التماسآمیز گفت: آقا به خدا شوهر من نمیخواسته اون اتفاق برایشما بیافته... خواهش میکنم گذشت کنیداو ژستی گرفت و

دست به سینه ایستاد سرتاپای جانان را از نظر گذراند و با بدخلقی پاسخ داد: بسه پاشو این بساط اشک تمساح رو جمع کن! ما دلمون

نمیسوزه تموم شد و رفت دیگه هم این طرفا آفتابی نشی که بد میبینی و خواست به داخل بازگردد و درب را ببند که جانان کف دستانش

را روی آن گذاشت و به عقب هل داد تا مانع بستهشدن درب شود. جابر خشمگین فریاد زد: برو کنار زنیکه. چته خودت رو انداختی توی

در؟! مثل اینکه حرف حساب حالیت نمیشه، نه؟! جانان به هقهق افتاد: توروخدا... توروخدا نگذارید ناامید برگردم... هرکاری بگید انجام

میدم... هرچی بخواین فراهم میکنم...
التماستون میکنم. جابر تکیه‌اش را از

درب آهنی برداشت و به او نزدیک شد، تابی به سیل سیاهش

داد و سرتاپای او را برانداز کرد. با نگاهی حریص به جانان زل زد و گفت: آخه حیف همچنین
لعبتی نیست که داره اینطوری گریه میکنه؟!

خوب... شاید یه جوری بتونم با این جریان کنار بیام و رضایت بدم، اگه یه پول قلمبه جور کنی
یعنی ده بیست تا بیشتر از مبلغ دیه باید

بهم بدی و یه کار دیگه هم انجام بدی. جانان حیرت‌زده دست از گریستن برداشت و با
چشمانی که برق شادی و امید در آن میدرخشید

به او خیره شد: چی؟ چیکار کنم؟ هرچی باشه قبول میکنم پول هم جور میکنم فقط بگید
چیکار کنم؟ - خوب باس هر وقت که خواستم

آماده باشی، حالیه که چی میگم؟ جانان با نگاهی گنگ به او نگریست: آماده برای چی؟ جابر
دستی به موهای فر سیاهش کشید و نگاهش

را در کوچکی بنبستی که هیچکس در آن نبود، چرخاند، سپس جلوتر رفت. آنقدر که فاصله‌ی
صورتش با صورت گر گرفته‌ی جانان کمتر

از چند سانتیمتر شد. سپس دستش را بالا آورد و به قصد نوازش به صورت جانان نزدیک کرد
اما قبل از آنکه بتواند او را لمس کند، اتومبیل

سیاهرنگی با سرعت بالایی وارد کوچه شد و با صدای ترمز وحشتناکی که ناشی از کشیده شدن لاستیکها به آسفالت درب و داغان کوچه بود، متوقف شد. ایمان از آن پیاده شد و درحالیکه به سمت آنها میآمد، باغصب گفت: بفرما تو آقا دم در بده! و جلو آمد و با کف دست محکم به شانهی جابر کوبید: بکش کنار هیکل بیقوارها رو مرتیکه. جانانهینی کشید و عقب رفت جابر با خشمیقی ایمان را گرفت و مشت محکمی به صورت او زد: به شونهی من میزنی بچه قرتی؟! همینجا آش و لاشت میکنم و باهم گلاویز شدند. جانان وحشتزده درب چند خانه را محکم کوبید: کمک...توروخدا کمک کنید. الان همدیگهرو میکشند. چند تن از همسایه ها به همراه مادر و برادر جابر آنها را از هم جدا کردند. جابر در حالیکه بوسیلهی برادرش و مرد مسنی که از همسایه ها بود، به عقب کشیده میشد، فریاد زد: فقط قصاص! من خون پدرم رو نمیفروشم باید اعدام بشه و داخل خانه شد و درب را محکم به هم کوبید. مردم متفرق شدند.

جانان دستمالی از کیفش بیرون کشید و به سمت ایمان گرفت تا خونی که از بینایش جاری شده بود را پاک کند. ایمان با خشونت دستمال را به گوشهای

پرتاب کرد و فریاد زد: تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نگفتم نیا؟ بچه رو پیش مادرم گذاشتی،
آدرس رو از وسایل من کش رفتی و پا شدی

اومدی اینجا که چی بشه؟ و دستش را بالا برد و چندبار پیاپی به صورت خود سیلی زد و در
همان حال با صدای گوشخراشی فریاد زد:

آخه مگه من بیغیرت مردم؟! جانان گریان جلو رفت: اشتباه کردم ایمان نزن خودت رو، غلط
کردم نزن. ایمان در حالیکه گلویش بخاطر

فریادهایی که زده بود، میسوخت غرید: اشتباه کردی؟! آخه لعنتی من اگه نرسیده بودم که
اون عوضی... حرفش را نیمه تمام گذاشت و

کلافه چنگی میان موهایش کشید. پشت به جانان کرد و چند قدم دور شد. دقایقیسکوت کرد
و سپس به سمت جانان بازگشت سعی کرد

لحن صحبتش ملایمتر باشد و روبه او که هنوز آرام میگریست، گفت: تو و بهار امانتید دست
من تا وقتی که امیرپارسا برگرده، نمیخوام

پیش رفیقم رو سیاه بشم. متوجه میشی زنداداش؟ و جانان به آرامی سر تکان داد. ایمان کلافه
به اتومبیل اشاره کرد: سوار شو!

بار دیگر گونه نرم و لطیف بهار را بوسید و او را روی تخت گذاشت: بشین اینجا مامان تا برم
برات لباس بیارم و از جا برخاست و درب

کمد او را باز کرد از درونش لباس پشمی سفیدرنگی را بیرون کشید و دوباره روی تخت نشست با حوصله و دقت لباس را تن بهار کرد و

در همانحال گفت: بابا خیلی این لباسترو دوست داره وقتی از فروشگاه میخریدیم تو هنوز تو دل مامانی بودی کلی قربونصدقهات

رفت و گفت هر وقت این لباس رو پیوشی مثل یه خرگوش کوچولوی ناز میشی. لبخند زد و بغضش را فرو خورد .

پاپوشهای سفیدرنگ

لباس را به بهار پوشاند و موهایش را که حالا کمی بلندتر شده بود، با چند گیرهی کوچک و سفید آراست اما پس از چندلحظه پشیمان شد

و گیره ها را به آرامی از میان موهای او بیرون کشید و زیرلب زمزمه کرد: امیرپارسا دوست نداشت! کلاهی که به لباس وصل بود را روی

سر بهار کشید. با نگاهی به گوشهای خرگوشی روی آن و دمی که ب قسمت پشت لباس وصل بود، لبخند عمیقی زد و دخترش را در

آغوش گرفت: بابا راست میگفت درست مثلیه بچه خرگوش ناز شدی. حالا بریم تامامان هم لباس پیوشه الان عموایمان میاد ما هنوز

آماده نیستیم و به سمت اتاق خودش رفت. بهار را روی تخت خواباند جلوی آینه ایستاد و موهایش را بیحوصله و باعجله روی سرش جمع

کرد شالی از کشو بیرون کشید و روی گیسوانش انداخت. از جلوی آینه کنار رفت اما با تردید دوباره روبه آن قرار گرفت و به تصویر خود خیره شد. لاغر و رنگپریده شده بود. به شوق دیدن امیرپارسا و تحتتاثیر حرفهایی که مریمخانوم در گوشش خوانده بود، رژ صورتی کمرنگی از روی میز برداشت و روی لبهایش کشید. کمی رژ گونه زد تا رنگ پوست مهتابیاش شادابتر شود. سپس برای برداشتن پالتواش به سمت کمد رفت و درب آن رباباز کرد اما قبل از برداشتن پالتونگاهش به لباسهای امیرپارسا افتاد که مرتب کنار یکدیگر آویزان شده بود جای خالی او بار دیگر آوار شد و بر سرش ریخت. انگار که آب جوش روی قلبش ریخته بودند. میسوخت و آتش میگرفت اینبار نتوانست بر بغضش غلبه کند و اشک بیصدا و آرام از گونه هایش فرو ریخت. پیراهنی را که امیرپارسا روز عقدشان در محضر به تن کرده بود، بیرون آورد و در آغوش کشید. بوئید و چندبار آن را بوسید. فکر آن که ممکن است او را از دست بدهد، دیوانهایش میکرد گریهایش شدت گرفت و همانجا کنار کمد روی زمین نشست. سر روی زانوانش گذاشت و از ته دل گریست. او مادر، پدر و برادرانش را از دست داده بود و حالا تصور از دستدادن امیرپارسا برایش واقعا دردناک بود. دردی کشنده که یقین داشت او را از پا در خواهد آورد. اگر اتفاقی

برای امیرپارسایش میافتاد او چطور میتوانست زندگی کند؟ چه کسی تکیهگاهش باشد؟
 چقدر شبها موقع خواب جای خالی بازوی
 عضلانی او را زیر سرش حس میکرد. صدای زنگ آیفن خبر از آمدن ایمان میداد. ازجا
 برخاست پالتو را به تن کرد و بیتوجه به صورت
 خیس و رژ گونهای که با اشک شسته و پخششده بود، بهار را در آغوش گرفت و از خانه
 خارج شد درون اتومبیل ایمان نشست و سلام
 کرد. او پاسخ داد و به راه افتاد به کیسه هایی که در صندلی عقب بود اشاره کرد و گفت: این
 چیزایی که خریدم رو بهش بده و دستمال
 کاغذی از درون جعبه بیرون آورد و بهسمت او گرفت: صورتت رو تمیز کن که متوجه نشه
 گریه کردی. جانان بغضآلود آن را گرفت.
 شیشه را کمی پایین کشید تا برخورد هوای آزاد با پوست صورتش کمی از التهاب آن بکاهد.
 ایمان اتومبیل را جلوی ساختمان زندان پارک
 کرد و پیاده شدند. جانان نگاهی به اطراف انداخت. با آنکه هفتهای یکی دو مرتبه این صحنه
 را میدید، اما هربار با دیدن سیمخاردارهایی
 که روی تا سرتاسر دیوارها کشیده شده بود، دلش میگرفت. اینکه امیرپارسا آنجا محبوس
 بود، جگرش را میسوزاند.
 ایمان مثل همیشه

ابتدا با ماموری صحبت کرد. سپس او و بهار را به سمت اتاق همیشگی هدایت نمود. درب را باز کرد و گفت: برو داخل بنشین الان میارنش

- تو نمیای؟

- نه راحت باشید. من توی راهرو میبینمش و درب را پشت سر جانان بست. او وارد آن اتاق ششمتری که فقط یک میز و

دو صندلی در آن قرار داشت، شد و روی یکی از صندلیها نشست بهار را محکمتر در آغوش فشرد. شوق دیدن امیرپارسا دلش را میلرزاند

و بلاخره او آمد درب را باز کرد و داخل شد سرباز همراهش بیرون ایستاد و درب را بست امیرپارسا به محض دیدن آنها گل از گلش

شکفت و به سمتشان پر کشید هردو را در آغوش گرفت و بوسید مثل تشنه‌ای که به آب رسیده باشد جانان خود را عقب کشید و اجازه داد

تا بهار به تنهایی گرمای آغوش پرمهر پدرش را حس کند امیرپارسا او را میبوسید و میبوسید صورت کوچکش را بهگونه‌ی خود میچسباند

و دستان تپل و سفیدش را غرق بوسه میکرد چشمانش پر از اشکشده بود اما نمیخواست گریه کند. این را جانان از پلکزدنهای

متوالیاش میفهمید بلاخره به جانان نگاه کرد و گفت: بشین قربونت برم و خود در حالیکه بهار را در آغوش داشت پشت میز نشست با

نگاهی که دلتنگی از آن میبارید به او خیره شد و گفت: حالت خوبه جانان من؟ چقدر دلم برای دیدن صورت قشنگت تنگ شده بود. جانان

لبخند زد: خیلیخوبه که توی این اتاق میبینمت تصور اینکه مثل فیلمها از پشت شیشه و با تلفن ملاقات کنم دیونهام میکنه صدای

آرام امیرپارسا به گوشش رسید: دست جناب سرهنگ و ایمان دردنکنه و سربهزیر انداخت. جانان دست او را در دستگرفت: حالت خوبه

عزیزم؟ چقدر لاغر شدی؟! و به صورت پثرمرده و اصلاحنشده او اشاره کرد امیرپارسا روی سر بهار را بوسید:

آ... آره خوبم اما بغض صدای

لرزانش مشهودتر از آن بود که بتواند مخفیاش کند. جانان نفس عمیقی کشید: به من نگاه کن امیرجانم و وقتی نگاه مردمک لرزان از

فرط بغض و اندوه او را متوجه خود دید، ادامه داد: من و بهار خیلی دوستت داریم، وقتی تو حالت خوب باشه ماهم خوییم پس بخاطر ما

مراقب خودت باش. یهوقت غصه نخوری دورت بگردم زود برمیگردی خونه امیرپارسا چندبار به سمت پایین سرتکان داد: خوبم... خوبم.

اما پس از چندلحظه با دستی که آزاد بود، چنگی میان موهایش کشید و بلاخرهاشکهای سمجش سرازیر شدند: نه من خوبنیستم...

خوب نیستم عزیزدلم... هر روزی که میگذره و به اون تاریخ نحس نزدیکتر میشم انگار ده سال پیرتر میشم...

من... من به این زندگی،

به این دنیا دلبستگی ندارم اما غصهی ندیدن تو و بهاره که داغونم میکنه و مثل یک زن شروع به گریهکردن نمود:

آخه من چطوری از شماها دل بکنم؟ اون چوبهی دار لعنتی شده کابوس شب و رزوم چجوری تکه های وجودم رو تو این شهر بی در و پیکر تنها بگذارم؟ جانان

من نینمت بغلت نکنم؟ مگه میتونم؟ مگه میشه؟ من لعنتی دلم برای عطر موهات پر میکشه من... من دلم میخواست تاتیتاتی راه

رفتن بهار رو ببینم، مدرسه رفتنش رو ببینم حتما با لباس مدرسه خیلی خوشگلمیشه، مگه نه؟! و جانان با چشمانیاشکبار سرتکان

داد: آره خوشگل میشه. امیرپارسا صورت خیس از اشکش را به گونهی بهار کشید و باز او را بوسید. ناگهان اخمی کرد و با لحنی جدی

گفت: بهت گفته باشم جانان، بهار رو به هرکسی نمیدی! باید آدم حسابی باشه. مرد باشه بتونه به زندگی خوب براش فراهم کنه... راستی

حتما باید درس بخونه، حواست به درس و مشقش باشه دخترم باید برای خودش کسی بشه... ناگهان میان گریه خندید و با شوق گفت:

جانان تو سلیقه‌ها ت خلیخوبه، یه لباس عروس خوشگل براش انتخاب کن و باندوه ادامه داد:
حتما شب عروسیش مثل فرشته ها میشه.

جانان گریان فریاد زد: بسه لعنتی، بسه تو خودت میبرییش مدرسه، خودت عروسش میکنی!
برمیگردی خونه قربونتبرم. من و بهار تو

هوایی که تو نباشی نمیتونیم نفس بکشیم، تو همهی زندگی منی امیرپارسا. همهچیز درست
میشه من دلم روشنه ایمان دنبال کارهاته

رضایت میگیره. ازجا برخاست و جلوی پای امیرپارسا که روی صندلی نشسته بود، زانو زد
سرش را روی پای او کنار بهار گذاشت و

چشمانش را بست زیر لب زمزمه کرد: برمیگردی کنارمون و امیرپارسا آرام روی سرش را
نوازش کرد.

به ساختمان لوکس و چند طبقه روبرویش، که در یک منطقه اعیان نشین واقع شده بود،
خیره شد. تابلوی مدرن و بزرگ بالای

در را نگاه کرد: «شرکت ساختمانی کیان» دست و دلش میلرزید و مردد بود نمیدانست بعد از
حدود دو سال چگونه آنها روبرو شود.

مضطرب بود و دلشوره داشت اما یاد امیرپارسا قوت قلبش میشد. گامهایش را محکم کرد و
وارد ساختمان شد. نگهبان پیری که او را

میشناخت به تندی ازجا برخاست و سلام کرد. سری برایش تکان داد و مستقیم به اتاق بابک رفت. شرکت مثل همیشه شلوغ و پر رفت

و آمد بود. کارمندان قدیمی به او خیره میشدند و سلام میکردند جلوی اتاق بابک ایستاد منشی آن قسمت که دختر جوان و زیبایی بود،

با خوشرویی گفت: خانوم کیان برادرتون نیستند جانان بهار را در آغوش خود جابهجا کرد و با چهرهای درهم پرسید: کجاست؟ کی میاد؟ - دو

روز پیش برای عقد یه قرارداد کاری بهآلمان رفتند. پروژهی مهمیه و احتمالادو تا سه ماه طول بکشه او با افسوس تکرار کرد: دو تا سه

ماه؟! و با ناامیدی نگاهش را در اطراف چرخاند. کمی دورتر از خود پدرش را دید که همراه یکی از همکاران قدیمیش از اتاقی بیرون

آمده و نقشه هایی در دست داشت به او خیره شد مثل همیشه کت شلوار مارک به تن داشتو کفشهای سیاهش برق میزد.

صورتی مرتب

و اصلاحشده با موهایی جوگندمی که رو به بالا آراسته بود. به یاد آورد که پدر همیشه بعد از حمام او را صدا میزد تا موهایش را بیاراید و

جانان شانه و سشوار به دست پشت سرش میایستاد شاید این آراستگی و مرتب بودن پدر بود که مادرش را اینطور شیفتهی او کرده بود.

تازه به عمق دلتنگیاش پی برد دلشبرای آغوش پرمحبت و امن پدرش لک زدهبود. دوست داشت سر روی شانهاش بگذارد و با گریه

از تمام غصه ها و دلتنگیهایش بگوید و آقای کیان با مهربانی نوازشش کند. زیر گوش بهار زمزمه کرد: دخترم اون آقا پدربزرگته. ببین

چقدر خوشتیپه! و با شوق به سمت او رفت. درچند قدمیاش ایستاد و با صدای لرزانی صدا زد: بابا... بابا؟ آقای کیان که مشغول صحبت با

همان مرد بود، ناگهان ساکت شد و نگاه متعجبش به سمت او چرخید جانان با چشمانی پر از اشک به او خیره شد صدای آن مرد خلوت

نگاهشان را به هم زد: جناب کیان دختر خانومتون هستن! مگه نگفته بودید برای ادامه تحصیل به اروپا رفتهاند؟ و با نگاهی به بهار با خنده

گفت: حالا چرا بهجای مدرک به دستگرفتن، بچه به دست اومدی عموجان؟ آقای کیان سرخ شد و روبه او گفت: شما تشریف ببرید آقای

تو کلی من سرم خیلی شلوغه بعدا با شما تماس میگیرم و به سمت اتاق مدیریت به راه افتاد. جانان آرام به دنبالش میرفت تمام شوقی

که ازدیدن پدر بر دلش نشسته بود، با دیدن اخمهای درهم او پر کشید و جای خود را به دلهره و اضطراب داد. آقای کیان درب اتاق بزرگی

را باز کرد و وارد شد. جانان درحالیکه صدایش میکرد، پشت سرش داخل اتاق آمد: بابا... بابامن با شما کار دارم اما با دیدن بهادر که روی

یک صندلی پشت میز کنفرانس نشسته بود، ساکت شد و بهت زده به او خیره ماند. بهادر هم دست کمی از او نداشت متعجب بود و به او

نگاه میکرد. موهایش مثل همیشه بلند بود و تا سر شانه هایش میرسید. چهرهای جذاب داشت. ابروهای بالا پریدهاش کمکم درهم گره

خورد و اخم غلیظی روی پیشانیاش نشست. با ژستی مغرورانه به جانان زل زده بود. آقای کیان عصبی به جانان چشم دوخت. دخترکی

که همیشه به شوق دیدن او از شرکت به خانه برمیگشت. وقتی کوچکتر بود، او را روی پاهای خود مینشاند و دلش برای شیرین

زبانیهایش ضعف میرفت. اما زخمی عمیق و غروری شکسته برایش به جا گذاشته بود. جانان سر به زیر انداخت:

میشه... میشه تنها

باهاتون حرف بزنم؟ آقای کیان با همان اخمهای درهم پاسخ داد: بهادر غریبه نیست، شریکه! برای چی اومدی اینجا؟ بگو بینم. پوزخندی

روی لبهای بهادر نقش بست و جانان به خاطر امیرپارسا پا روی غرور له شدهاش گذاشت و با بغض چند قدم جلو رفت بدون توجه به

حضور بهادر، التماسگونه گفت: اومدم... اومدم که کمکم کنید بهت احتیاج دارم پدر... تورو خدا زندگیم داره نابود میشه... امیرپارسا زندانه...

کمکم... کمکم کنید آزاد بشه و بغضش شکست و اشکهایش فرو ریخت. آقای کیان با تمسخر گفت: چه جالب! اونموقع که سر سفرهی عقد نشستی پدر نداشتی، الان من پدرت شدم؟ جانان که صدای هقهق گریه‌اش تمام فضای اتاق را پر کرده بود، با صدای لرزانی بریده بریده گفت: تورو خدا کمک کنید... امید من شمایی پدر... اگه... کمک نکنید امیرپارسا میمیره، دارش میزنند! پساز چندلحظه دست از گریستن برداشت و درحالیکه با پشت دست به گونه‌هایش میکشید تا اشکهایش را پاک کند، با خود فکر کرد، شاید مهر بهار بر دل آقای کیان بیافتد. با ذوق و لبخند بر لب، بهار را نشان داد و گفت: بابا ببین این دختر منه... نوهی شماست، چشمهایش مثل خودمه، یادته... یادته همیشه میگفتی کاش بچه‌ها هم مثل خودت چشم‌رنگی بشه؟... ببین شد... بابا اگه... اگه کمکم نکنی بچه‌ها یتیم میشه صدای فریاد آقای کیان بندبند وجودش را لرزاند: بس کن این مزخرفات رو! اون موقع که همه مارو به اون پسر فروختی باید فکر این روزهارو میکردی میدونی چقدر حرف شنیدم از مردم؟ همین الان خندهی مسخره آقای توکلی رو ندیدی؟ میدونی چه زخمی به دل من و مادرت گذاشتی؟ تو همه ی مارو سکه یه پول کردی حالا که خسته شدی اومدی اینجا؟ از اینجا برو و دیگه هیچوقت برنگرد هیچوقت!

سپس به بهار که

از صدای فریادهاش ترسیده و به گریه افتاده بود، اشاره کرد و با خشم گفت: این بچه هم تخم و ترکیه اونی دزد ناموسه، نه نوهی من!

دیگه دور و برما نیا و پشت به جانان کرد و از پنجره به بیرون خیره شد. جانان بهتزدده و با صورتی که رد اشک بر آن خشک شده بود،

بهار را به خود فشرد و عقب‌عقب رفت سپس از اتاق خارج شد و برای فرار از نگاه افرادی که احتمالاً صدای فریادهای آقای کیان را از

پشت در شنیده بودند، به سرعت از ساختمان خارج شد از پس پرده‌ی اشک‌هم‌جا را تار میدید که با کسی سینه‌به‌سینه شد. صدای

اعتراضاً میز او را شنید: مگه کوری گداگشنه؟ پلک زد، اشکش فرو ریخت و چهره‌ی غرق در آرایش نازلی را روبه‌روی خود دید. او با حیرت

زمزمه کرد: خودتی جانان؟ گریه کردی؟ و بهار را که گریه میکرد از نظر گذراند: این بچه‌ی کیه؟ جانان نگاهش روی لباسهای گرانیقیمت

و زیورآلات او چرخید و با بی‌حالی گفت: میشه بری کنار؟ باید برم. نازلی عینک آفتابش را میان موهایش فرو برد و با تمسخر گفت:

حالا چه عجله‌ایه؟ و بار دیگر او را برانداز کرد و ادامه داد: چقدر تغییر کردی؟ یادمه اون روزها میگفتن لباسهای مارک‌دارت رو از

معروفترین برندها میخری و هر کدوم رو فقط یکبار میپوشی ولی الان لباسات

درست مثل لباسهای کلفت خونهی ماست وبا خنده

افزود: البته یهوقت ناراحت نشیها من فقط تعجب کردم دو سال پیش هر روز با یه مدل مو و
یه نوع آرایش بودی اما الان انگار زردچوبه

زدی، چقدر بیرنگ و رویی آدم میتربه نگاهت کنه. دستی به شال جانان کشید و پوزخند زد:
شالت از اون پارچهی کهنهای که من

باهاش شیشهی ماشینم رو تمیز میکنم ارزونتره! جانان سعی کرد با دست او را کنار بزند: من
باید برم، نازلی درحالیکه کنار میرفت پاسخ

داد: من و بهادر قراره نهار بریم بیرون. اگه میخوای بمون تا یه جایی برسونیمت. اون بچهی
کوچولو گناه داره تو این سرما یخ میزنه.

جانان اخم درهم کشید: نیازی به دلسوزی تو ندارم و کنار پیادهروایستاد و برای اولین تاکسی
دست تکانداد. زمستان سردی بود و باران

میباید درون ماشین نشست بهار به خواب رفته بود. سرش را به شیشهی بخار کرد چسباند.
حرفهای نازلی اگرچه برای تمسخرش بود،

اما واقعیت داشت. حقیقتهایی را برایش یادآوری کرده بود که در این دوسال کنار امیرپارسا
به فراموشی سپرده بود. یاد گذشته ها در ذهنش

زنده شد. ماشینهای آخرین مدلی که پدر برایش میخرید و چقدر کورسگذاشتن با آنها
برایش لذتبخش بود. وقتی خطی به ماشینش

میافتاد، قر میزد تا پدر اتومبیل صفر دیگری برایش تهیه کند. بهزاد میگفت لوس است و بابک قربان صدقه اش میرفت.

مادر لباسها را

با سرویسهای طلا و نقره اش ست میکرد و آزیتا از روی حسادت میگفت که همهی آنها زشت است. آن روزها بزرگترین دغدغه اش

نرسیدن به یک مهمانی خاص یا عوض کردن مدل گوشیه همراهش بود. اما حال با یک بچهی ده ماهه در بهدر پیدا کردن راهی برای نجات

همسرش از اعدام بود! آهی کشید. شاید حق با آقای کیان بود و او احساس خستگی کرد.

درب آهنی با صدای بدی باز شد و سرباز در چهارچوب آن قرار گرفت امیرپارسا با خوشحالی در جایش نشست دو هفته ای میشد که

جانان را ملاقات نکرده و انگار که دو سال بر او گذشته بود. مشغول پوشیدن دمپاییهای پلاستیکیش شد که با شنیدن صدای سرباز،

مغموم و متحیر بر جای ایستاد: علی رستمی بیا بیرون باهات کار دارن. نگاهش با حسرت روی هم اتاقیاش چرخید و دوباره به چهرهی

عبوس سرباز رسید به آرامی چند قدم به آنها که در حال خروج بودند، نزدیک شد و صدا زد: ببخشید سرکار. سرباز با بیحوصلگی به سمت

او برگشت. گویا محیط محبوس و غمآلود زندان روی روحیهی او هم تاثیر گذاشته بود که این چنین عنق و بداخلاق نشان میداد: چیه؟ چیکار داری؟

- کسی... کسی به ملاقات من نیومده؟ - نه، اگه اومده بود که صدات میکردیم - آخه الان دو هفته است که زن و بچهام رو ندیدم مگه میشه دو هفته بگذره به دیدنم نیان؟

- فعلا که شده، به جز جناب سروان که هفتهای یکی دو مرتبه به دیدن شما میان

کس دیگهای نیومده و روبه زندانی دیگه کرد: بریم. امیرپارسا ناامید و غمگین سر جایش برگشت روی تخت دراز کشید که به محض انجام

این کار صدای قیژ قیژ فنرهای در رفتهاش بلند شد. دلشوره و نگرانی مثل خوره به جانش افتاده بود. چرا جانان به دیدنش نمیآمد؟ مگر

نمیدانست او در این چهار دیواری چقدر دلتنگ است؟ چرا او را از دیدار خود محروم میکرد؟ با فکر کردن به اینکه شاید دیگه هیچوقت

آنها را نبیند و این روزهای پایانی هم در حال گذر هستند، قلبش میگرفت و انگار شعلهای از آتش در وجودش زبانه میکشید. سعی کرد

خود را دلداری دهد، شاید بهارش سرما خورده بود. اما نه، سراغشان را از ایمان گرفته و او گفته بود که حالشان خوب است. پس چرا

نمیآمدند؟ با عصبانیت همانطور که دراز کشیده بود دستش را به دیوار سیاهشدهی کنارش کوبید. فکر و خیال داشت دیوانهاش میکرد

فکر اعدام و مرگ فکر آینده‌ی زن جوان و بیسرپناهِش فکر ندیدن دخترک کوچک و شیرخوارهای اشک به آرامی از گوشهی چشمانش

سرازیر شد چقدر دلش میخواست که کودک بود و مثل زمان خردسالی در آغوش پرمحبت حاجانومش بخاطر غصه‌های کوچکش گریه

میکرد. آنوقت حاجصادق سر میرسید، دستی روی موهایش میکشید و با اخمی ساختگی میگفت: «پسر مرد که نباید ضعیف باشه و

گریه کنه» او با خجالت سرش را در سینه‌ی مادر پنهان میکرد و بعد کودکانه پاسخ میداد: «گریه نکردم حاجبابا، بارون اومد و صورتم

خیس شد.» و مادرش از خنده ریسهمیرفت. اشکهایش شدت گرفت و زیرلبزمزمه کرد: ضعیف نیستم حاجصادق، دردم بزرگه پدر!

همیشه گریه نکرد، غم ندیدن شماها جگرم رو میسوزونه، حاجبابا دخترم خیلی کوچیکه، پدر میخواد. برای نیامدن جانان یک احتمال

دیگرم وجود داشت که حتی فکر کردن به آن هم برایش دردناک بود. اینکه جانان از او و این زندگی خسته شده باشد.

مگر یک زن جوان

چقدر ظرفیت دارد؟ طرد شدن از خانواده، ازدواج چهارنفره در محضر بدون حتی پوشیدن لباس سفید عروس که آرزوی هر دختر است.

رانده شدن توسط حاجصادق، زندگی سخت، با تنگدستی در خانهای ایمان و حالا هم ماه ها
دویدن در دادگاه و به دنبال رضایت رفتنهای
بیفایده دستش را از آرنج خم کرد وساعدش را روی پیشانیاش قرار دادچشمانش را بست و
آرزو کرد که کاش همهی اینها یک کابوس وحشتناک باشد.

خشمگین از کوره در رفت و فریاد زد: یعنیچی مرد حسابی؟ دیگه شورش رو در آوردی.
پدرش او را آرام و دعوت به نشستن کرد.
سپس محترمانه روبه دو مرد جوان روبهرویش گفت: شما بفرمائید چقدر مدنظر تونه؟ یکی از
آنها پشت گوشش را خاراند و گفت: ببین
جناب ما کلا رضایت نمیدیم والسلام. ایمان دوباره با عصبانیت گفت: یعنی چی؟ من با بدبختی
این مبلغ رو جور کردم پول دیهی دوتا
آدمه دو برابر مبلغ اصل دیه، دیگه چی میخوای شما؟ مردی که جوانتر بود، انگشت اشاره اش
را به نشانهی تهدید بالا آورد: صدات و نبر
بالا، ما خون آقامون رو نمیفروشیم حالیه؟ ایمان کلافه فوتی در هوا کرد: لا اله الا الله! آخه
لوتی، بامرام، برادر من! شماها خودتون گفتید
مبلغ بره بالاتر شاید بشه یه کاریش کرد. جابر خان مگه نگفتی؟ جابر دستی به سبیل پرپشتش
کشید و با خونسردی پاسخ داد: گفتم شاید!

الان ہم پشیمون شدم و میگم کہ نہ اینکه دوبرابرہ، شوما سہ برابر پول دیہ رو ہم جور کنی
ما رضایت بدہ نیستیم. پس خودت رو خستہ نکن

- آخہ مردک مگہ ما مسخرہی تو ہستیم کہ بہ ہر سازی بگی برقصیم و بعد پشیمون بشی
جناب سرہنگ او را آرام کرد و روبہ جابر

گفت: خدا رو خوش نیاد، اون بیچارہیہ بچہی کوچیک دارہ زن دارہ. زندگی دارہ شماہا
جوونید پول و بگیرید و گذشت کنید. مطمئن

باشید تا آخر عمر کلی دعای خیر پشت سرتونہ. اول راہ با کینہ و انتقام زندگی نکنید. پس
این ہمہ لوتیگری و بامرامی شما کجا بہ درد

میخورہ؟ خدا رحمت کنہ پدرتون رو، قسمت این بودہ. جابر با کجخلقی لجوجانہ پاسخ داد: نہ
حاجی، حرف ما عوض نمیشہ اعدام یک

کلام! ایمان خشمگین ازجا برخاست و بہ سمت او یورش برد. یقہاش را گرفت و سرش را بہ
دیوار کوباند: بہ جہنم مرتیکہ عوضی! رضایت

ندہ ولی مطمئن باش فردای روزی کہ رفیقم اعدام بشہ میام و ہرجا کہ باشی خودم با ہمین
دستہام خفہات میکنم. بہ شرافتم قسم

این کارو میکنم. سرہنگ کہ در حالجداکردن او بود، فریاد زد: بسہ ایمان! ساکت شو و او را
عقب کشید.

جابر عصبی درحالیکہ پشت

سرش را با دست ماساژ میداد، غرید: من و تهدید به قتل میکنی؟ ازت شکایت میکنم. ایمان با تمسخر پوزخند زد:

برو بابا لات بیسروپا!

تهدید نکردم فقط خواستم خبر داشته باشی که فردای روزی که رفیقم اعدام بشه خودم میام و میکشمت جابر درب را نشان داد: از خونهی

ما برید بیرون عوضیها و چند فحش رکیک نثارشان کرد. سرهنگ بازوی ایمان را گرفت و او را کشانکشان از خانه خارج کرد.

درون اتاق ملاقات پشت میز نشسته و نگاه سرد و بیروحش به روبهرو خیره بود. با صدای باز شدن در برق شادی درچشمان سیاهش

درخشید و به سمت آن نگریست. اما با دیدن ایمان پریشان شد و پرسید: چی شد؟ پس جانان کجاست؟

- صبح رفتم دنبالشون که با بهار

بیارمش اما گفت تو برو من خودم میام، دیگه کمکم باید پیداش بشه

- نگفت تو این چند هفته چرا نیومده؟ - پرسیدم اما فقط گفت که نتونستم برم ملاقات

- یعنی چی؟ خوب با خودت میاومد دیگه، دلم براشون یه ذره شده و پس از چندلحظه سکوت به تلخی پرسید:

رضایت نمیدن، نه؟ ایمان دستپاچه پاسخ داد: چ... چرا. قرار شده فکر کنن و خبر بدن پوزخند عمیقی روی لبهای امیرپارسا نقش بست:

هیچوقت بلد نبودى دروغ بگی. درهمینحین درب اتاق باز شده و قامت بلند جانان به همراه یک مرد میانسال کت و شلوار پوشیده در

چهارچوب درب ظاهر شد. امیرپارسا خوشحال و پر از دلتنگی به او که سرد و ساکت چشم به زمین دوخته بود، نگاه کرد. با شنیدن صدای

ایمان نگاهش به سمت مرد کنار خیابان چرخید

- جانان این آقا کی هستن؟ و جانان آرام با لحنی یخزده پاسخ داد: ایمان میشه خواهش کنم مارو تنها بگذاری؟!

- یعنی چی؟ آخه این آقا کیه؟ به ما معرفی کن

- میخوام تنها با امیرپارسا صحبت کنم. لطفا برو بیرون ایمان

حیرتزده به امیرپارسا نگاه کرد و وقتی اشارهی او را مبنی بر بیرون رفتن دید، آرام از اتاق خارج شد. بعداز خروج او، مرد همراه جانان جلو

آمد و پشت میز نشست و جانان بالای سر او ایستاد. امیرپارسا هر لحظه مبهوتر میشد، قلبش میلرزید و دلش گواهی خوبی نمیداد. به

جانان خیره شد و پرسید: پس بهار کجاست؟ و او بدون آنکه نگاهش کند، پاسخ داد: بهار رو پیش مریمخانوم گذاشتم. بعد از آن سکوت

سنگینی بر جمع حکم فرما شد. امیرپارسا خیره او ماند. اما هرچه منتظر شد، جانان سربلند نکرد و نیم نگاهی به او نینداخت. نگاه از او

گرفت و به مرد روبهرویش دوخت. ریش پروسفوری داشت و تند و سریع مشغول جابهجا کردن برکه های درون دستش بود.

از این همه

سردرگمی کلافه شد و عصبی پرسید: چه خبره این آقا کیه؟! مرد سربلند کرد و با لحنی جدی و خشک شروع به صحبت نمود: من فرزاد

فروزان وکیل خانوم کیان هستم. امیرپارسا بهت زده و گیج گفت: وکیل؟ وکیل چی؟ من آخه یه وکیل دارم ایمان برام گرفته آقای محمدی.

فروزان دستانش را درهم گره زد و به سردی پاسخ داد: مثل اینکه متوجه نشدید من چی عرض کردم؟ وکیل خانوم کیان هستم، نه وکیل

شما. ایشون درخواست طلاق دارن و تقریباً همه کارها انجام شده من چند هفته است که به دنبال انجام کارهای دادخواست موکلم هستم

و تمام مراحل اداری و قانونی طی شده بهتره شما هم این برکه ها رو امضا کنید و طلاق بصورت توافقی انجام بشه.

چند دقیقه سکوت بود

و بعد از آن صدای خنده بلند امیرپارسا در فضای کوچک اتاق پیچید. خنده اش که تمام شد نگاه تمسخرآمیزش از آن مرد که به نظرش

بسیار مضحک مینمود چرخید و به جانان رسید. به صندلی تکیه داد و با صدای خسته و دور گهای پرسید: این یارو چی میگه؟ دیوانه است؟!

جانان آب دهانش را فرو برد سعی کرد محکم و قاطع به نظر برسد، با لحنی که سرمایش تمام وجود امیرپارسا را لرزاند، گلایش را صاف

کرد و گفت: گوش کن امیر! بهتره منطقی باشیم من خسته شدم مال این زندگی نیستم فکر میکردم با تو خوشبخت میشم اما... اما نشدم

یادته قبل ازدواج چه زندگی شادی داشتم؟ هرشب مهمونی، بیرون رفتن با دوستانم، تفریح، سفرهای خارج اما الان چی؟ خسته شدم از بس

توی این راهروهای کوفتی زندان و دادگاه دویدم. دلم آرامش میخواد، حتی دلم برای ماشین مدل بالایی که بابام برای تولدم خریده بود

تنگ شده، میفهمی؟ این زندگی به نتیجهای نمیرسه دیگه نمیتونم ادامه بدم طلاقم بده لطفا و به امیرپارسا که سکوت کرده و سربهزیر

گرفته بود، خیره شد. ساکت بودنش او را میترساند شاید هنوز در بهت بود دقایقی در سکوتی دلهره‌آور گذشت.

ناگهان امیرپارسا خشمگین

دست زیر برگه های روی میز برد و تمام آنها را به هوا پخش کرد: جمع کن این بساطو برگه ها رقصان و غلطان هر کدام به گوشهای

افتادند. سپس با چشمانی که از فرط خشم رگه های سرخ‌رنگی در آن پدیدار شده بود، روبه جانان کرد و گفت: بگو این آشغالها رو جمع

کنه و از اینجا بره. جانان هرچند ترسیده و وحشتزده بود، اما سعی کرد بر خود مسلط شود. به آرامی گفت: منطلق میخوام امضا کن.

فریاد بلند امیرپارسا قلبش را لرزاند: تو بیخود کردی که طلاق میخوای. آقای فروزان مداخله کرد: این حق موکل منه لطفا... امیرپارسا به

سمتش خیز برداشت: خفه شو بابا و مشت محکمی به صورت او کوفت که باعث شد خون از بینایش جاری شود. سپس مانند گرگ

زخم‌خورده از پشت میز بیرون آمد و به سمت جانان رفت که از ترس عقب‌عقب میرفت وقتی پشت جانان به دیوار چسبید، به فاصلهی

چند سانتیمتر از او روبه‌رویش قرار گرفت کف دستانش را دو طرف صورت او روی دیوار گذاشت و نعره زد: پس برای همین نزدیک

بیستروزه که به دیدنم نیومدی؟ برای همین من رو چشم به راه گذاشتی؟ بیوجدان با خودت نگفتی من بدبخت‌گوشهی زندان از غصهی

ندیدن تو و بهار میسوزم و دق میکنم؟ پیش خودت فکر نکردی چشمام به دره که تو روزای آخر عمرم بیشتر بینمتون؟ گلویش میسوخت

اما دوباره فریاد زد: طلاق میخوای؟ پس بهار چی؟ میخوای آواره کجاش کنی؟ جانان که از ترس نفس‌نفس میزد و بازدم نفس‌هایش

در صورت امیرپارسا پخش میشد به آرامی گفت: بهار رو... بهار رو نمیخوام میگذارمش پیش
مریمخانوم. دستان امیرپارسا شل شد و کنار
بدنش افتاد، بهتزدده با چشمانی گرد از تعجب به او خیره شد: چی گفتی؟ بهار رو نمیخواهی؟
منکه اعدام میشم توهم میخوای بسپریش
به مردم و بری؟! و پس از چندلحظه مکث ادامه داد: لعنت بهت جانان، لعنت! حتی سگ هم
عاطفهی مادری داره اما تونداری. قلب جانان
آتش گرفت و چشمانش پر از اشک شد. امیرپارسا پشت به او کرد و درحالیکه آرام به جایش
بازمیگشت، گفت: جمع کن این مسخرهبازی
رو! من به اندازه کافی داغون هستم، داغونترم نکن جانان کمی از دیوار فاصله گرفت، تمام
شجاعتی که در خود سراغ داشت را جمع کرد
و گفت: نه، من طلاق میخوام. همین امروز و همینجا. امیرپارسا مثل برقگرفته ها به سمتش
برگشت و غرید:
پس چی شد اون عشقی
که ارزش دم میزدی؟ ها؟ این بود دوست داشتنت؟ جانان بلندتر از او فریاد زد: تموم شد!
دیگه دوستت ندارم نمیخوامت از این همه
بدبختی خسته شدم میخوام برم دنبال زندگی خودم امیرپارسا خشمگیندرحالیکه دستش را در
هوا تکان میداد، با صدای بلندی نعره زد:

د لامصب صبر میکردی منکه کمتر از یکهفتھی دیگه اعدام میشم اونوقت از بند من آزاد میشدی و با چشمانی اشکبار با غصه داد

زد: چرا داری زجر کشم میکنی؟ و شروع به کوبیدن سرش، محکم و پیایی به دیواره کنارش کرد. آقای فروزان وحشتزده سعی کرد او را

عقب بکشد: نکن آقای تهرانی. آرام باش. صدای کوبیده شدن سر امیرپارسا به دیوار مانند پتکی بر سر جانان فرود میآمد. امیرپارسا خود

را از دستان آقای فروزان رها کرد و غرید: ولم کن فقط بگو کجارو باید امضا کنم؟ و با سرگیجه به سمت میز رفت دستش را روی میز

تکیه داد تا مانع سقوطش شود خودکار را برداشت و روی برگهای که آقای فروزان نشان داد، امضا زد. درهمینحین درب اتاق باز شد و

ایمان داخل آمد: چه خبره؟ چقدر سروصدا و با دیدن پیشانی خونآلود امیرپارسا وحشتزده به سمتش دوید: یا امام زمان! چه بلایی سرت

اومده؟ جانان گریان از اتاق خارج شد حتی منتظر آمدن وکیلش هم نماند. برای اولین تاکسی دست تکان داد و سوار شد.

درحالیکه اشک

پهنای صورتش را خیس کرده بود، سرش را به شیشه چسباند و خیابانها یکییکی از جلوی چشمانش رد شدند. به خانه رسید کلید به

درب انداخت و وارد شد. مریمخانوم در حیاط بود با دیدن رنگ پریده و صورت گریان او نگران شد و پرسید: چی شده؟ حالت خوبه مادر؟ - بهار... بهار کجاست؟

- توی تختش خوابیده جانان به سمتاتاق بهار دوید و مریمخانوم از پشتسر صدایش کرد: صبر کن بینم چی

شده؟ حالت خوب نیست؟! او در همان حال پاسخ داد: نه، فقط همهچیز تموم شد. به اتاق بهار رفت او را که آرام خوابیده بود، در آغوش

کشید و غرق بوسه نمود. بهار بیدار شد و بیقراری کرد. او را به خود چسباند و زمزمه کرد: جانم دختر قشنگم؟ ماما قربونت بره. کودکش

را میبویید و میبوسید، گویا میخواست عطر تنش را به خاطر بسپارد. ناگهان صدای لگدهای محکمی که به درب خانه میخورد او را به

خود آورد. همانطور که بهار را در آغوش داشت، پشت پنجره ایستاد صدای فریاد بلند ایمان از آن فاصله هم به گوشش رسید: باز کنید در

این خرابشده رو و چند لگد محکم دیگربه درکوفت. مریمخانوم را دید که بهخاطر خراب بودن آیفن، چادر به سر به سمت در دوید. آن

را گشود و ایمان داخل شد با عصبانیت روبه او کرد: چه خبره پسر؟ این چه طرز در زدنه؟! ایمان خشمگین مادرش را به کناری راند به

سمت ساختمان اصلی قدم تند کرد جانان به سمت اتاق خودش و امیرپارسا دوید. داخل شد و درب را قفل کرد. صدای فریادهای ایمان در

خانه پیچیده بود: کجاست؟ جانان کجاست؟ مریمخانوم وحشتزده به دنبالش میآمد: بالاست ایمانجان، چی شده؟ به من بگو چه خبره؟

چند دقیقه بعد ایمان پشت در اتاق بود دستگیره را با عصبانیت بالا و پایین کرد و فریاد زد: چرا در و قفل کردی؟ بیا بیرون بینم. جانان

ترسیده بهار را به خود چسباند ساک کوچکی از درون کمد بیرون کشید مشتزدنهای ایمان به درب اتاق حتی لحظهای هم قطع نمیشد.

با عجله مدارک و وسایلیش را درون ساک ریخت و زیپ آن را بست صدای داد ایمان بهار را به گریه انداخت: اگه درو باز نکنی به جان

بهار قسم خودم میشکونمش. باز کن بینم چه مرگته که این کارو کردی. مریمخانوم فریاد زد: بسه ایمان. اما ایمان دست بردار نبود

همچنان با مشت و لگد به در میکوفت تا اینکه درب باز شد و جانان بچه به بغل با ساکی که در دست داشت از اتاق خارج شد. بهار را

گریان چندبار پیاپی بوسید و در آغوش مریمخانوم که هاج و واج به او خیره بود، گذاشت: مریمخانوم شما... شما زن خوبی هستید، تورو خدا

قسم مراقب بهارم باشید یهوقت سرما نخوره، چیزهای سرد نخوره بچهام حساسه دلش درد میگیره، گرمایی شبها پتو رو با پاهاش

میاندازه کنار اما شما حواستون بهش باشه تورو خدا مراقبش باشید و خم شد و بار دیگر پیشانی بهار را پرمهر بوسید. مریمخانوم بهتزده

پرسید: این حرفها یعنی چی؟ مگه خودت نیستی که مواظبش باشی؟ ساک چیه دستت؟
جانان بغضش را فرو خورد و به سردی گفت:

طلاق گرفتم دارم میرم و جلوی چشمان گردشده از تعجب مریمخانوم از پله ها پایین رفت.
ایمان به دنبالش دوید:
آخه بیمعرفت چرا این

کارو باهاش کردی؟ بیصفت اون بخاطر تو هرکاری کرد، اینه جوابش؟ جانان بیتوجه
کفشهایش را پوشید و به حیاط رفت. ایمان پابرهنه

به دنبالش دوید و فریاد زد: اونخانواده رضایت ندادن و پنج روز دیگهاعدام میشه. میفهمی؟
میکشنش! چرا داغ به دلش گذاشتی؟

جانان برجای ایستاد و چندلحظه مکث کرد به سمت ایمان که حالا مادرش هم به او رسیده
بود، برگشت و با صدای لرزانی گفت: مراقب

بهار باش، خداحافظ و به سمت درب رفت که ایمان به دنبالش دوید بازویش را گرفت و او را
عقب کشید: خداحافظ؟!

کجا به سلامتی مگه

من میگذارم که بری؟ کدوم گوری میخوای بری که بخاطرش دل امیرو سوزوندی؟ و بلند
فریاد زد: کجا میری بیشرف؟ جانان از ترس

چشمانش را بست. مریمخانوم عصبی با دست تخت سینهی ایمان زد و او را به عقب هول داد:
داد نزن ایمان ولش کن .

ایمان که انتظارش

را نداشت تعادلش بهم خورد و از پشتروی زمین افتاد. مریمخانوم انگشتاشاره‌اش را به

نشانه‌ی تهدید جلوی صورت جانان گرفت و

گفت: من نمیدونم چرا این کارو کردی اما هم اون بدبخت گوشه‌ی زندان گناه داشت هم این

طفل معصوم گناه داره .

خیلی کوچیکه به

مادر احتیاج داره جانان بغضآلود به بهار نگریست. با دست آرام روی موهای او را نوازش کرد

و سپس از خانه خارج شد ایمان به سرعت

برخاست تا به دنبالش برود اما مادرش جلوی راهش را سد کرد: بهقرآن شیرم رو حلال

نمیکنم اگه بری! تصمیمش رو گرفته جانان

ساکش را در بغل فشرد گریان کنار کوچه به راه افتاد. در همانحال صدای فریاد ایمان را از

داخل خانه شنید: لعنت بهت جانان که زندگیش

رو به آتیش کشوندی!

سه روز گذشته بود. سه روز از آن دقایق شوم، سه روز از آن امضاهای لعنتی، سه روز از قلبی

که شکست، سه روز از خونآلود شدن

پیشانی امیرپارسا سه روز از پایان همهچیز؟! اما انگار که سیسال سپری شده بود. مثل

مردهای مینمود که حرکت میکند اما نه شاید هم

واقعا مرده بود مگر میتوانست بعد از سه روز ندیدن بهار زنده باشد؟ سردی نگاه و بدن
 یخزدهاش هم گواه خوبی بود. مردن که شاخ و دم
 ندارد او همان وقت که سینه هاش از شیر پر شد و بهاری نبود که سیرش کند مرد. مگر مرگ
 چه شکلی است؟ درون اتومبیل نشسته و
 چشم به روبهرو دوخته بود اما مثل تکهای گوشت، نه احساسی در دلش و نه حتی فکری در
 ذهنش! سرد و بیروح حتیشک داشت که
 قلبش هم میتپد یا نه آسمان گرفته و ابری بود دستهای مخفیشده در جیب و سرهای فرورفته
 در گریبان عابران پیاده، نشان از هوای
 سرد بیرون داشت. و بلاخره درب بزرگ روبهرویش باز شد و امیرپارسا با همان قد بلند، اما
 شانه هایی افتاده نسبت به پیش، درحالیکه ساک
 کوچکی در دست داشت، خارج شد. بافت زرشکی تنش بود. لاغر شده، با چهرهای رنجور و
 مثل آدمهای شکستخورده به نظر میآمد.
 ایمان به همراه پدر و مادرش با دسته گلی که در دست داشت به سمت او رفت محکم در
 آغوشش کشید و گل را به طرفش گرفت اما
 امیرپارسا به جای گرفتن گل بهار را از آغوش مریمخانوم بیرون کشید. ساکش را روی زمین
 انداخت و او را محکم بر خود فشرد. چندبار
 پیاپی بوسیدش بهاری که همان لباس خرگوشی محبوب پدرش را بهتن داشت نگاهش به
 آغوش و بوسه های آنها خیره و پوزخند تلخی

گوشهی لبش جاخوش کرده بود نه بغض داشت و نه اشک میریخت فقط از پشت شیشهی
بخار گرفتهی ماشین به تصویر تار آنها زل
زده بود. به محض اینکه سوار اتومبیل جناب سرهنگ شده و دور شدند، صدای بهادر را مثل
ناقوس مرگ از کنارش شنید: خوب حالا که
با چشمهای خودت دیدی، خیالت راحت شد؟ نگاهی را برای چندلحظه به او دوخت و پلک
زد. سپس دوباره از پنجره به بیرون خیره شد
بهادر سوئیچ را چرخاند و اتومبیل را روشن کرد: پس پیش به سوی آیندهی خودمون و ماشین
از جا کنده شد. جانانیتفاوت به مسیری که
طی میشد نگاه میکرد. برای او دیگر فرقی نمیکرد که مقصد کجا باشد پس از مدتی بهادر
ماشین را در پارکینگ شلوغ فرودگاه متوقف
کرد و درحالیکه با تلفن همراهش صحبت میکرد، از آن پیاده شد: ماشین رو گذاشتم
پارکینگ... آره رفیق... بعد بیا ترتیبش رو بده... قربون
تو... خدانگهدار. با یک دست چمدان کوچکشان را برداشت و با دست دیگر مچ ظریف جانان
را گرفت: بیا دیگه، معطل چی هستی؟ و او
مثل یک ربات به دنبال بهادر راه افتاد. انگار همه و صداهای سالن شلوغ فرودگاه را
نمیشنید. فقط آدمها از جلوی چشمانش عبور
میکردند کمی طول کشید تا روی صندلی کنار بهادر در هواپیما نشست. بهادر به صندلیاش
تکیه داد و نگاه آرامش رابه او دوخت. شنیدن

صدای گریهی کودکانهای فرصت تجزیه و تحلیل نگاه بهادر را از او گرفت .
 کودک بیتاب بود و بلند گریه میکرد.
 ناگهان جانان وحشتزده

از جا برخاست و بلند صدا زد: حتما بهاره... بهاره گریه میکنه... نکنه گرسنشه؟ زنی که پشت
 سر آنها نشسته و مشغول آرامکردن و شیردادن

به کودکش بود، متعجب و با اخمهایی درهم به او نگاه کرد. بهادر دست او را گرفت و با
 مهربانی وادار به نشستنش کرد: عزیزم آرام باش...

بهار که اینجا نیست حواست کجاست؟ انگار آب سردی روی جانان ریخته بودند. نشست و
 چشمانش را بست. بهادر کمر بند را برایش

محکم کرد. به چهرهی رنگپریدهی او باچشمان بسته، خیره ماند و هواپیما کمکم اوج گرفت.

مریمخانوم کمی دیگر پلوی زعفرانی درون ظرف ریخت و آن را به سمت امیرپارسا گفت:
 بخور پسر. شدی پوست و استخون، او

بشقاب را جلوی خود کشید: ممنون، ببخشید نمیخواستم مزاحم شما باشم. جناب سرهنگ با
 مهربانی خوشایندی که از روحیهی نظامیاش

به دور بود، لبخند زد و گفت: این چه حرفیه؟ اینجا هم منزل خودته و امیرپارسا شرمگین
 سر به زیر انداخت:

شما لطف دارید صدای گریهی

بهار بلند شد. امیرپارسا قصد بلندشدن داشت که مریمخانوم مانع شد: تو غذات رو بخور. حتما بیدار شده و گرسنه است من براش شیرخشک

آماده میکنم. متعجب سربلند کرد: شیرخشک؟ اما بهار که نمیخورد، مریمخانوم در حالیکه بهار را از روی مبل برداشته و در آغوش

میگرفت پاسخ داد: آخه مادرجون از سه روز پیش که مادرش رفت مجبور شدم با شیرخشک و سوپ و حریره سیرش کنم. زیاد غذاخور

نیست هنوز یک سالش هم نشده خیلی زوده که دیگه شیر نخوره. ایمان اخم درهم کشید: نگو مادرش. حیف اسم مادری که روی اون زن

بیصفت بگذاریم. مریمخانوم چشمغره‌های نثارش کرد: یعنی چی؟ به هر حال جانان مادر این بچه است. دست امیرپارسا از خشم به دور

لیوان حلقه شد و درحالیکه آن را میفشرد، با لحنی آمیخته به نفرت، گفت: میشه خواهش کنم دیگه اسم اون زن رو نیارید؟! سرهنگ

سرفهای مصلحتی کرد و روبه ایمان و مادرش با تشر گفت: وسط غذا خوردن چه وقت این صحبت‌هاست؟ بسم ا... ببرید و شروع کنید

برکت غذا از دهن افتاد. سکوت بر جمع حکمفرما شد و تنها صدای قاشق و چنگال بود که به گوش میرسید. امیرپارسا بشقاب را عقب

کشید و از پشت میز بلند شد: دست شما درد نکه. خیلی خوشمزه بود.

مریمخانوم با خوشرویی پاسخ داد:

نوشجانت پسر، بشین برات چای بریزم

- نه، ممنون دیگه باید برم و بهار را از او گرفت و در آغوش کشید. سرهنگ رو سوی او گفت:
کجا؟ بمون حالا که زوده - نه

متشکرم شما و خانوادهتون خیلی برای من زحمت کشیدید هیچوقت نمیتونم محبتتون رو
جبران کنم واقعا ممنونم - این چه حرفیه پسر؟

من و حاجصادق رفاقت دیرینه داریم و تو برام مثل ایمانی. امیرپارسا ساک خودش و بهار را از
کنار سالن برداشت:
خدا شمارو از بزرگی کم

نکنه. ایمان کتش را بهتن کرد: من میرسونمت مریمخانوم آنها را بدرقه کرد و تمام سفارشات
که در مورد نگهداریها بهار لازم به گفتن

میدانست به امیرپارسا گوشزد کرد. در آخر طاقت نیاورد و دوباره گفت: اگر کاری داشتی یا
بهار بهونه گرفت به من تلفن کن. امیرپارسا

درون ماشین نشست و در همانحال پاسخ داد: چشم ممنون که تو این سه روز هم مراقبت
بودید. خدانگهدار و ایمان ماشین را روشن

کرده و به راه افتاد. امیرپارسا بهار را که سعی داشت عروسک کوچک آویزان از آینهی جلو
را بکشد، کمی عقبتر رویپای خود نشاند و

گفت: راستی ایمان؟ او در حال رانندگی پاسخ داد: جونم؟

- من چندروز دیگ خونهای رو تحویل میکنم

- خونه رو؟ چرا؟ - خوب... خوب

حالا که اون زن رفته، من و بهار میتونیم یه اتاق کوچیک اجاره کنیم، حتی تو یه مسافرخونه

هم میشه که بمونیم برای یه مرد تنها

خیلی جاها پیدا میشه. ایمان از گوشهی چشم نگاهی به او انداخت و بیحوصله زمزمه کرد: خفه

شو روانی...

امیرپارسا دوباره بهار را عقب

کشید: من دارم جدی حرف میزنم به هر حال توهم به خونهای احتیاج داری نمیشه که من تا

ابد اونجا بمونم

- من هم دارم جدی حرف

میزنم اون خونه رو لازم ندارم تو که میدونی فعلا ازدواج نمیکنم در ضمن فکر میکنی من

اجازه میدم تو بهار رو ببری تو مسافرخونه

یا تو یه اتاق اجارهای بزرگش کنی؟ میدونی که چقدر برام عزیزه روش غیرت دارم. این

مزخرفات رو ول کن تو و بهار خانوادهی من

هستید. اون زن هم لیاقت داشتن شمارو نداشت. طاقت سختی کشیدن تو وجودش نبود.

بالاخره هم برگشت به همون زندگی که ازش

اومده بود دنیایش با ما فرق داشت و ماشین را جلوی خانه پارک کرد، درب را باز کرد و

ساکها را داخل برد برگشت و روبه امیرپارسا که

پیاده شده بود، گفت: من عصر باید برم سرکار آخر شب که بتونم بهت سر میزنم - باشه ممنون

- خداحافظ و درون ماشین نشست و رفت

امیرپارسا داخل شد درب را با پایش هول داد و بست نگاهش در حیاط چرخید زمستان بود و درختان بیشاخ و برگ فضا را بیروحتر از هر

زمانی کرده بودند. باد سردی میوزید. صورت بهار را در آغوش خود پنهان کرد و به سمت پله ها رفت. گلدانهای محبوب جانان دو طرف

پله ها قرار داشت. پایش را به یکی از آنها کوفت. گلدان افتاد چند تکه شد. بغض گلایش را فشرد داخل سالن شد انگار که غصهای به

بزرگی یک کوه بر دلش نشست. گوشه گوشهی آن خانه رنگ و بوی جانان را داشت. خاطراتش زنده بود. بهار را روی زمین گذاشت و

خودش هم کنارش دراز کشید دستانش را درهم قلاب و زیر سرش قرار داد. نگاهش را در اطراف چرخاند وسایلی که باسلیقهی جانان

خریداری و چیده شده بود. به تابلوی بزرگی روی دیوار که تصویری از منظرهی یک باغ بود، خیره ماند. چقدر موقع نصب آن با جانان

بحث کرده بودند و سرانجام جانان حرفش را به کرسی نشانده و تابلو را در قسمت دلخواه خودش نصب کرده بود و بعد برای آنکه امیرپارسا

دلخور نباشد، چندبار پیاپی گونهایش را بوسیده بود. قطره اشک درشتی از گوشهی چشمانش سرازیر شد و زیر لب زمزمه کرد:

ازت متنفرم!

روی تختی مجلل در یک اتاق بزرگ نشسته و زانوانش را بغل گرفته بود سر روی آنها گذاشت و به این ترتیب گیسوان بلندش دورش پخش شد. بغض سنگینی گلایش را میفشرد چرا نفس کشیدن سخت شده بود؟ مگر هوای اینجا با هوای ایران چه فرقی داشت؟ درب اتاق باز شد و بهادر وارد شد. پیراهن و شلوار سورمهای خوشدوختی به تن داشت. کراوات سفید و سورمهای راهراه روی سینهایش خودنمایی میکرد. با نگاهی به جانان ابرو درهم گره زد و گفت: خسته نشدی اینقدر مثل ماتمزده ها نشست؟ تا کی میخوای عذابدار بمونی؟ و جلو آمد و روی تخت نشست، سپس ادامه داد: ماریا بهم گفت از صبح که من رفتم بیرون تا الان چیزی نخوردی! ماریا مستخدم پیر خانه بود که جانان به شدت از او نفرت داشت. بهادر دست دراز کرد و موهای او را پشت گوشش فرستاد تا بهتر چهرهایش را ببیند، سپس به آرامی گفت: عزیزم به روزهای قشنگی که درانتظارمونه فکر کن ما با هم تصمیمگرفتیم که زندگیمون رو بسازیم صبح رفتم سفارت، گفتن

سهماء از طلاق که بگذره میتونیم عقد کنیم، چی میگن بهش؟ دورهی عده! یه همچین چیزی. اما اصلا نگران نباش تو این سهماء انقدر

سرگرم می‌کنم که گذر زمان رو متوجه نشی. برلین شهر زیبائی، پراز باغ و جنگل و رود، قبلا اومده بودی؟ جانان به علامت نفی سر

تکان داد بهادر بامحبت به او خیره شد: خودم همهی شهر رو بهت نشون میدم و دستش را نوازشوار روی گیسوان او کشید. جانان

بیحوصله دست او را پس زد و از روی تخت بلند شد. پشت پنجره ایستاد. صدای بهادر را با لحنی ملایم شنید: میخوای با خانوادهاش

صحبت کنم تا اونهارو ببینی؟ مادرت، بابک؟ بهزاد؟ به سردی پاسخ داد: نه، خانوادهاش من و انداختند دور! بهادر دوست ندارم هیچوقت

حرفی از من بهشون بزنی. نمیخوام کسی بفهمه من باتو زندگی میکنم - آخه چرا؟

- دیگه هیچچیز خوشحالم نمیکنه نمیخوام کسی رو ببینم

- باشه عزیزم هرطور خودت بخوای میرم پایین به ماریا بگم میز ناهار رو بچینه، توهم زود بیا

- من میل ندارم - طبق میل تو

نیست باید بخوری نیای پایین میارم بالا و از اتاق خارج شد. با انگشتهای کشیده‌اش پرده را کنار زد. نگاهش به بیرون بود اما فکرش

جایی دیگر پرواز میکرد. آنجا که فشار و سخته‌های زندگی باعث شد دل کسی رابشکند که روزی تمام آروزهایش را با او میدید. هنوز

هم چهرهی بهتزدهی امیرپارسا را موقع شنیدن کلمهی طلاق بخاطر میآورد. صدای کوبیدن سرش به دیوار در گوشش میپیچید و گرمی خونی که از پیشانیاش سرازیر شده بود را حس میکرد. اشک کاسهی چشمانش را پر کرد و با خود فکر کرد که چقدر خوب میشد، اگر انسان میتوانست بعضی وقتها لال شود تا چیزی نگوید که شود تا نشنود کور شود تا نبیند.

با صدای گریهی دوبارهی بهار چشم گشود و از جا برخاست موهایش آشفته و لباسهایش نامرتب بود چشمانش از شدت بیخوابی میسوخت بهار تمام شب را بیقراری کرده و اصلاً نخوابیده بود او را بلند کرد و در آغوش گرفت: چیشده باباجون؟ چرا نمیخوابی؟ اما بهار باز هم گریه سر داد. روی تخت خواباندش نکنه پاهات میسوزه و پوشکش را درآورد: صبر کن دخترم الان برات پوشک تمیز میارم و به اتاق بهار رفت و پس از دقایقی بازگشت. با دیدن او آه از نهادش برآمد و آشفته چنگی در موهایش کشید: ای وای چیکار کردی بچه؟ چرا تخت رو کثیف کردی؟ با درماندگی به بهار که جایش را خیس کرده بود، نگریست: حالا چیکار کنم؟ پس از چند لحظه تامل در حالیکه

به سمت سرویس بهداشتی میرفت، بلند گفت: همونجوری بمون، تکنون نخوری باباجون.
 شیر آب گرم را باز کرد و بهار را در حالیکه سعی
 میکرد با خودش تماس پیدا نکند به سمت سرویس بهداشتی برد. پاهایش را زیر آب گرفت
 گریهی بهار شدیدتر شد به سرعت او را عقب
 کشید و دست زیر شیر آب برد: وای این کی اینقدر داغ شد؟ ببخشید دخترم و آب سرد را
 باز کرد تا دمای آب متعادل شود به سختی
 پاهای بهار را شست که التبه تا نیمهی بلوز او و خودش هم خیس شد. حوله را به دورش
 پیچید ملحفهی کثیف شده را جمع کرد و بهار را
 دوباره روی تخت قرار داد. بلوز و شلواری آورد و به او پوشاند و به این فکر کرد که شاید
 لباس پوشاندن به بچه یکی از سختترین کارها
 باشد. کلافه از گریه های تمام نشدنی بهار او را در آغوش گرفت و شروع به قدم زدن در
 طول و عرض اتاق کرد اما هرکاری میکرد آرام
 نمیشد. عقربه های ساعت هفت صبح رانشان میدادند. در گوش بهار آرامزمزه کرد: نکنه
 گرسنته؟ آره عزیزم؟ و همانطور که او را در
 آغوش داشت، به آشپزخانه رفت. آب را جوش آورد و صبر کرد تا کمی خنک شود.
 با لحنی عصبی و خسته روبه بهار کرد:
 بسه دیگه! برای

چی اینقدر گریه میکنی؟ الان بهت شیر میدم او را در دستهایش جابهجا کرد و همراه شیشهی شیر به اتاقخواب بازگشت .

بهار را روی

تخت خواباند. بالش کوچکی زیر سرش گذاشت و شیشه را به سمت دهانش گرفتاما او از خوردن امتناع کرد و سرش را به طرف دیگر

چرخاند چندبار اینکار را تکرار و در نهایت امیرپارسا با عصبانیت شیشه شیر را به سمتی پرتاب کرد و لبهی تخت نشست. سرش را میان

دستانش گرفت و فریاد زد: بسه دیگهگریه نکن آخه من از کجا بدونم کهچته؟! نگاهش روی عکس دو نفرهی خودش و جانان که روی

دیوار روبهرویش نصب شده بود خیره ماند خشمگین ازجا برخاست و به سمت آن رفت دستش را مشت کرد و میان قاب کویید. شیشهشاش

خورد شد و تکه هاش روی زمین ریخت فریاد زد: لعنت بهت... لعنت به من...لعنت به دوست داشتنت! لوازم آرایش جانان را با یک حرکت

از روی میز به پایین پرت کرد به سمت کمد رفت و درب آن را باز نمود لباسهای باقیمانده از او را بیرون ریخت و میانشان نشست. شاید

میخواست با این کار حرص و عصبانیتش را خالی کند تمام آنها را تکهپاره کرد و بدون توجه به صدای گریهی بهار، فریاد زد: ازت

متنفرم... ازت بیزارم در همینحین درباتاق باز شد و ایمان وارد شد

امیرپارسا عقب نشست و تکیه‌اش را به دیوار داد. صدای ایمان را

شنید: اینجا چه خبره؟ بهار چرا گریه می‌کنه و جلو رفت بهار را در آغوش گرفت. امیرپارسا

بی‌حوصله پاسخ داد:

نمیدونم از دیشب تا الان

داره بیتابی می‌کنه اصلاً نگذاشت چشم روی هم بگذارم. تو اینجا چیکار میکنی؟

- هرچی زنگ زدم نفهمیدی با کلید در رو باز کردم.

یادت رفته؟ اومدم دنبالت که بهار و بگذاریم پیش مادرم و برسونت کارواش. به‌خدا صاحب

کارت خیلی مرده که بعد از چندین ماه اجازه

داد برگردی اما از من میشنوی بشین خونه بهار رو بزرگ کن مراقبتش باش او از جا برخاست:

اونوقت از کجا بیارم خرجش کنم؟ و ایمان

با لب‌خند گفت: من که نمردم! امیرپارسا ابرو درهم کشید: لازم نکرده، بسه هرچی تو یخچالم

رو پر کردی. یک ماهه آزاد شدم و همش تو خونه نشستم آخرش که چی؟

- بازهم خداروشکر که اون خانواده از خر شیطان پیاده شدن و رضایت دادن.

امیرپارسا سرتکان داد و به

سمت حمام رفت: بهار رو نگهدار تا من دوش بگیرم و ایمان درحالی‌که به اتاق به هم ریخته و

لباسهای پاره‌ی جانان نگاه میکرد، همراه بهار روی تخت نشست.

با یک دست کیسه های بزرگ خرید را حمل میکرد و با دست دیگر، دست ظریف جانان را گرفته بود. با شوق گفت: اون مرکز خرید

روبهرو رو میبینی؟ اجناسش خیلی شیکه، از برندهای معروف دنیاست. حتما عاشقلباسهای شبش میشی جانان بیحوصله نگاهش را

از ساختمان لوکس و چندطبقه‌ی روبهرویشان گرفت و گفت: من لباس شب لازم ندارم برگردیم خونه - فقط که لباس شب نیست کلی چیزهای قشنگ دیگه هم داره - کافیه، تو این همه برای من خرید کردی و به کیسه ها اشاره کرد بهادر لبخند بر لب آورد: فدای سرت

دنیارو به پات میریزم جانانی که من میشناختم عاشق خریدکردن بود جانان زیرلب زمزمه کرد: اون جانان مرد! بهادر شنید اما خود را به

نشیدن زد. در عوض با اشتیاق گفت: تازه هنوز بنای رایشتاگ و دروازه‌ی براندنبورگ رو ندیدی. باید حتما بریم زیبا و باشکوه ه، من که

خیلی خوشم میاد. او بیحوصله پاسخداد: از صبح بیرونیم خسته شدم بهتره برگردیم بهادر فاصله‌ی میانشان را کمتر کرد: باشه عزیزم اما

اول بریم یه چیزی بخوریم، میدونی که تا چندساعت دیگه سال تحویل میشه و ناسلامتی عیده! و جانان در ذهن گذراند: بهار یکساله

میشد. وارد یک کافیشاپ شدند و هردو پشت میز نشستند بهادر سفارش قهوه و کیک داد:
 الان توی ایران همه دارن ماهی قرمز و سبزه
 میخرن به قهوه و کیک روی میز اشاره کرد: بخور خانومم جانان جرعه‌های نوشید و آن را در
 دهانش مزهمزه کرد تلخیاش عجیب به
 روزگار الانش میآمد بهادر چشمان سیاهش را به او دوخت: بگو چطور خوشحالت کنم که از
 این لاک گوشه‌گیری و غم بیرون بیای؟ من
 عاشق اون دختری بودم که مثل بچه هاشیطون و بازیگوش بود. بگو چیکار کنم که خوشحال
 بشی؟ جانان التماسگونه با چشمانی که از
 اشک پر شده بود، پاسخ داد: میتونی بهارم رو بهم برگردونی؟! بهادر کلافه و خشمگین چنگال
 و کاردش را میان بشقاب پرت کرد: گذشته
 رو فراموش کن همه‌چیز تموم شده حالا هم اگه چیزی نمیخوری بلندشو بریم خونه و از پشت
 میز برخاست و بعد از پرداخت صورت
 حساب همراه جانان از کافیشاپ خارج شد. سوار بر اتومبیل به سمت خانه حرکت کردند
 دقایقی بعد ماشین جلوی خانه‌ی ویلایی بهادر
 متوقف شد او پیاده شد و دست جانان را گرفت. درب را باز کرد و وارد حیاط شدند. جانان
 دستش را از دست او بیرون کشید: هنوز زنت
 نیستم. پس لطفا دستم رو نگیر. بهادر کلافه نفسش را بیرون داد: باشه اما بهزودی عده‌ی
 کوفتی تموم میشه. درب سالن را باز کرد به

محض ورود آنها فضا روشن و نورانی شد صدای موزیک شادی در فضا پخش شد و عده‌های زن و مرد جوان با لباسهایی زیبا، که میان سالن ایستاده بودند، دست زدند و یک صدا گفتند: سال نو مبارک. جانان حیرت‌زده به اطراف نگاه کرد همهجا از گل و شمع و لامپهای کوچک و رنگی پر شده بود، اما زیباتر از همه آنها سفرهی بزرگ هفتسینی بود که با سلیقه‌ی تمام چیده شده بود و خودنمایی میکرد.

مردی با لباس قرمز و صورت سیاه که همان حاجی‌فیروز بود، جلوی جانان آمد و شروع به خواندن و رقصیدن کرد .

مهمانها هم با او همراهی میکردند. جانان با بهت رو سویبهدار کرد: اینجا چه خبره؟ و او بالبخند پاسخ داد: جشن تحویل سال نو!

سوپرایز بود عزیزم

نگاه جانان دوباره در اطراف به گردش درآمد. دوطرف سفرهی بزرگ هفتسین، دو میز گرد قرار داشت روی یکی از آنها یک کیک

چندطبقه و روی میز دیگر میوه های تزئین شده و زیبا. ماهیهای قرمز درون تنگ بلور و گرد میان سفره میچرخیدند.

سیر، سنجد، سکه،

سیب و... همه درون ظرفهای بزرگ نقره‌ای و پایهدار چیده شده بودند .بهدار هردو دست جانان را در دست گرفت و با عشق به او خیره

شد: عزیزم سال نو مبارک و صدا زد: ماریا! مستخدم دواندوان با جعبهی کادوییچی نزدیک
شد بهادر آن را گرفت و دستش را به سمت
جانان دراز کرد. مهمانها همه دستزدند و صدای سوتهایشان گوش جانان را آزار داد. کادو را
از بهادر گرفت و آن را باز کرد یک
سرویسجواهر بسیار گرانبیامت با نگینهای برلیان! دستش را به سمت گردن خود برد و زنجیر
ظریف گردنبند نقرهای که کادوی تحویل
سال پیش امیرپارسا بود را لمس کرد.

فضای سالن نیمهتاریک بود. صدای مجری تلویزیون که ویژه برنامهی تحویل سال را اجرا
میکرد در فضا پخش شده بود بهار روی
زمین نشسته بود و چند اسباببازی کوچک و رنگی جلوی پایش قرار داشت آنها را به هم
میکوبید و بعد باذوق میخندیدند. امیرپارسا
کمی دورتر از او روی زمین نشسته و تکیهش را به مبل راحتی پشت سرش داده بود. نگاهش
به صفحهی تلویزیون اماحواسش جای
دیگری میچرخید. یاد سال گذشته در ذهنش زنده شد. سفرهی هفتسینی که جانان با ذوق
چید و امیرپارسا چقدر به او قر زده بود که:
«اینقدر با اون شکمت خم و راست نشو، کار میدی دستمونها» ماهیهای قرمزی که جانان حتی
بعد از تولد بهار هم با دقت به آنها

رسیدگی میکرد و وقتی بعد از یکماه مردند، چقدر برایشان غصه خورد. گردنبندی که با
وسواس انتخاب کرده بود، چقدر بر گردن سفید
و بلورین او میآمد. انگار همین چندلحظه پیش بود که موهایش را کنار زد و آن را به گردن او
آویخت و بعد پرمحبت بوسیدش. چنگی
میان موهایش کشید و زمزمه کرد: برو کنار... از جلوی چشمهام برو... از فکرم برو! نگاهش
در فضای غمانگیزخانه چرخید. نه سفرهی
هفت سینی، نه سبزیپلو با ماهی شب عید، نه پوشیدن لباس نو! او یکه و تنها با دخترک
یکسالهاش گوشهی خانه نشسته و زانوی غم
بغل کرده بود. اصلاً نفهمید کی دعای تحویل سال خوانده و کی سال نو آغاز شد؟ مگر فرقی
هم میکرد؟ او که کسی را نداشت تا تبریک
بگوید و او را ببوسد و یا حتی تبریک بشنود. چشمانش را از فرط اندوه بست و سر روی
زانوهایش گذاشت. پس از دقایقی متوجهی بهار
شد که دستش را به پاهای او گرفت و ایستاد. با دستهای کوچکش موهای او را میکشید و
سعی داشت سرش را بلند کند امیرپارسا
اخمآلود و عصبی گفت: برو کنار بهار... بشین سرجات. اما بهار دستبردار نبود و به بازوی او
چنگمیکشید. بیحوصله او را عقب راند:
بهت میگم برو سرجات. حوصله ندارم بابا حوصله نداره، برو! بهار کلمات نامفهومی ادا میکرد
و دور او میچرخید. امیرپارسا خشمگین

سربلند کرد و فریاد زد: برو، ولم کن بچه، نگاهش به چشمهای سبز بهار افتاد که ترسیده و بهتزده به او خیره بود.

خشمگینتر از قبل

فریاد زد: از چشمهات متنفرم... از رنگ سبز اونها بدم میاد. چرا چشمات مثل اون عوضیه؟! من از رنگ سبز حالم بهم میخوره، میفهمی؟!

بهار از ترس به گریه افتاد و همانطور که دستش به لبهی مبل بود، با آن پاهای تپل و قدمهای کوچکش عقب رفت و خود را پشت مبل

مخفی کرد. اشک از گوشهی چشمان امیرپارسا سرازیر شد. از جا برخاست و عصبی چندبار پیاپی میان موهایش چنگکشید، به سمت

پنجره رفت آن را باز کرد، نسیمی خنک به صورتش پاشیده شد. کمی نفس عمیق کشید و پس از گذشت دقایقی به سمت داخل برگشت.

با چشمانش در جستجوی بهار بود. صدای گریه و نفسنفس زدنهایش میآمد و پاهای سفید و تپلش که ایمان ناخنهایش را لاک قرمز زده بود از پشت مبل پیدا بود لبخند روی لبهایش نقش بست و به سمت او رفت. محکم در آغوشش گرفت و چندبار صورت خیس

از اشکش را بوسید. گریهی بهار شدت گرفت، قلبش مثل گنجشک میتپید. امیرپارسا او را نوازش کرد تا آرام شود: جانم بابایی؟ من و

ببخش عزیزم عیدت مبارک دخترم تولدت هم مبارک گریه نکن الان دوتایی میریم بیرون و تولدت رو جشن میگیریم یه جشنکوچیک

پدر و دختری چگونه؟ و پیشانی بهار را که حالا آرام شده بود، بوسید.

آخرین دکمه پیراهنش را هم بست و بهار را در آغوش گرفت. از پله ها پایین میآمد که صدای زنگ تلفن همراهش بلند شد. آن

را کنار گوش گرفت و کلید پاسخ را فشرد: جانم ایمان؟ - سلام کجایی؟

- سلام دارم میام سمت خونهی شما - نه، نیا - یعنی چی؟ - آخه

یه عمهی پیر داشتم فوت کرده - خوب خدا رحمتش کنه

- ما ساعت پنج صبح حرکت کردیم سمتکرامانشاه، متأسفانه مادرم نیست که بهار رو نگهداره

مرخصی بگیر - نه بابا آقای کمالی من و میکشه - شرمنده داداش

- دشمنت شرمنده، یه کاریش میکنم فعلا کاری نداری؟ - نه قربون تو

- خدانگهدار. تماس را قطع کرد و رو به بهار گفت: دیدی چی شد؟ حالا باید دوتایی بریم

سرکار. ساک کوچک بهار

را به دست گرفت و از خانه خارج شد. درون تاکسی نشست نمیدانست بهار از چهچیز

ماشینسواری اینقدر لذت میبرد که مدام دستهایش

را با خوشحالی به هم میزد و میخندید. جلوی کارواش پیاده شد. تردید داشت و خدا خدا

میکرد که آقای کمالی آنجانباشد اما از شانس

خوبش، درست جلوی در ورودی ایستاده بود. به آرامی جلو رفت و سلام کرد آقای کمالی با

دیدن بهار جلو آمد و آرام لپ او را کشید: سلام

تهرانی ماشاا... چه دختر خوشگلی چه چشمهایی داره او لبخند زد: ممنون لطف دارید آقای کمالی با سرخوشی خندید:

گفته باشم باید

عروس خودم بشه آوردیش که ما ببینیمش؟ خانوادت جلوی در هستن؟ و خندان سرک کشید امیرپارسا آب دهانش را قورت داد و به آرامی

گفت: نه راستش آوردمش که امروز کنارم باشه آخه کسی نبود که ازش نگهداری کنه خنده بر لبهای آقای کمالی خشک شد و بهتزرده

به او نگاه کرد سپس خشمگین و با صدای نسبتا بلندی گفت: چی؟! میخوای بچه بغل کار کنی؟ این چه وضعشه؟ همیشهنانظمی چندین

ماه غیبت داشتی صبحها دیر میرسی حالا هم با بچه اومدی؟! گندت بزنه مرد با این کار کردنت! امیرپارسا که کاملا حق را با او میدانست،

مودبانه پاسخ داد: معذرت میخوام چاره نداشتم به خدا... اگه... اگه شما لطف کنید و... آقای کمالی میان حرفش دوید: اسم مرخصی رو نیار

که اون روی سگم بالا میاد. مرد حسابی بعد از شش ماه، غیبت تازه سه ماهه که برگشتی سرکار دوباره میخوای بری؟!

اگه نمیتونی کار کنی بگو نمیتونم

- نه نه... میخوام که کار کنم فقط چندروز... اما باز صدای عصبی او را شنید: اصلا راه نداره، حتی یک روز هم نمیشه

از فردا دیگه حق نداری با بچه بیایمروز هم اگه کم و کاستی تو کار تبیینم از حقوقت کم میکنم و خشمگین از او دور شد. امیرپارسا

نفس کلافهای کشید و به سمت یکی از همکارانش رفت: علیآقا میشه چنددقیقه بهار رو نگهدارید تا من لباس عوض کنم؟ و او با

خوشرویی آغوش ازهم گشود: بله چرا نشه؟ بیا عموجان. امیرپارسا به سمت اتاقی رفت لباس عوض کرد و بازگشت .

بهار را از بغل علیآقا

گرفت و تشکر نمود. به جایگاه خودش رفت. ماشین گرانقیمتی آنجا قرار داشت محل کارش بزرگترین کارواش شهر و همیشه پر از

اتومبیلهای لوکس و گرانبها بود بهار را روی زمین گذاشت: دخترم همینجا بایست تا بابا کارش رو بکنه و شروع به کار کرد گاهی هم به

بهار نگاه میکرد که با آن کفشهای سوتداری که ایمان برایش خریده بود گامهای کوچک برمیداشت و صدای سوتهایش در فضا

پخش میشد. کنار امیرپارسا ایستاد و دستهای کوچکش را به بدنهی ماشین میکشید

امیرپارسا با ذوق قربانصدقه‌اش رفت: قربونت

برم که به بابا کمک میکنی. ساعتی گذشت بهار گاهی نق میزد و گاهی بیقراری میکرد خم شد و تکه فلزی از روی زمین برداشت

امیرپارسا به سرعت آن را از دست او کشید: ایوای! بهار چیکار میکنی؟ اگه اون رو میکشیدی به ماشین که باید چند میلیون خسارت

میدادم و با تشر گفت: برو عقب بایست و دیگه جلو نیا. بهار بغض کرد و لب برچید دلش به دنبال همان تکه فلز بود. از امیرپارسا دور شد

پاهایش را میان آبی که روی زمین جمعشده بود، میکوبید و از پخششدن آب لذت میبرد که تعادلش را از دست داد و افتاد پیراهن

سفید و چیندارش خیس شد و گریه سرداد امیرپارسا کلافه به سمتش دوید و او را بلند کرد عصبی غرید: آخه چرا نمیتونی یه دقیقه یهجا

بمونی؟! بین خیس آب شدی! در همینحین آقای کمالی به او نزدیک شد با لحنی کلافه اما آرام گفت: این قدرها هم بیوجدان نیستم

اینجا که جای بچه نیست ماشین میاد و میره خطرناکه. دخترت رو بردار ببر خونه. سه روز بهت مرخصی میدم اگه تونستی مشکلاتت رو

حل کنی و منظم بیای که هیچ اگر نتونستی دیگه نیا. امیرپارسا با خوشحالی لبخند زد: خیلی مردی دمتگرم و درحالیکه به دورشدن او

خیره بود گونهی بهار را بوسید.

بار دیگر لحن پرتمنای بهادر را شنید:

خواهش میکنم بپوش. کلافه ازجا برخاست: لباسم رو عوض نمیکنم همینی که تنمه خوبه.

بهادر از او کلافتر بود: کی با یه بلوز سورمهای آستین بلند و شلوار مشکی میره عقد میکنه؟!
لجبازی نکن داره دیر میشه - بهادر من

همینطوری میام اگه خیلی ناراحتی چطوره نریم؟ بهادر خشمگین شد و ابرو درهم گره زد:
پپوش تا خودم نیومدم به زور تنت کنم و وقتی

سکوت او را دید با لحن ملایمتری ادامه داد: خواهش میکنم... لطفا. من بیرون منتظرم و از
اتاق خارج شد جانان نفسش را کلافه بیرون

داد و کاور لباس را باز کرد پیراهنیبلند و سفید با یقه و آستینهای تور بود که تا کمر چسبان و
از کمر به پایین کمی آزادتر میشد. لباسی

به سبک لباس عروسه‌های اروپایی. آن را پوشید کاملاً جذب تنش بود و زیبایی اندامش را دو
چندان میکرد موهای سیاهش را همان طور

که بود آزاد و رها دورش ریخت حتی یک شانه میانشان نکشید به تصویر خودش در آینه
خیره شد. با اینکه آرایشی به چهره نداشت اما

پوست سپید، چشمان سبز، لبهای قله‌های سرخ‌رنگ و موهای سیاهش از او عروس زیبایی
ساخته بود. با بغض به عروس غمگین

روبه‌رویش لبخند زد چقدر در گذشته خود را با لباس عروس در کنار امیرپارسا تصور کرده
بود، اما حالا هیچچیز شبیه رویاهایش نبود.

کفشهای همراه لباس را پوشید و درباتاق را باز کرد از پله‌ها پایینمیرفت که نگاه شگفتزده و
تحسینآمیز بهادر و ماریا را متوجه

خود دید. ماریا به آلمانی چیزی گفت که او متوجه نشد و بعد دست زد بهادر با شیفتگی به او خیره شد: خیلی زیبا شدی عزیزم مثل فرشته ها

جانان تنها سکوت کرد و چند دقیقه بعد همراه هم به سمت سفارت ایران حرکت کردند. تمام وجودش غم شده و دست و پاهایش یخ کرده

بود. احساس کسی را داشت که او را به قربانگاه میبرند و قرار است قربانیش کنند معدهاش میسوخت و حالت تهوع آزارش میداد. اما

بدتر از همه آنها حال دلش بود که اصلا خوب نبود شاید دیگر دلی برایش باقی نمانده بود. نفهمید عاقد چه گفت و خطبه کی جاری شد،

حتی بله گفتن خودش را هم نفهمید وقتی به خودش آمد که از سفارت خارج شده و کنار خیابان ایستاده بودند. بهادر با شوق دست او را

در دست گرفت: بالاخره مال خودم شدی آن را بالا آورد و به نرمی بوسید. جانان احساس لرز کرد و دستش را عقب کشید:

ماشین کجاست؟

بریم خونه. بهادر خندید: اون ماشین رو که اومدن و بردن. سورپرایزم اینه و با دست به پشت سر او اشاره کرد جانان به عقب برگشت:

اتومبیل لوکس و سیاه رنگی که سقفش جمع شده و صندلی عقبش پر از بادکنک و گل های رز سفید رنگ بود، کنار خیابان خودنمایی

میکرد. زیبا و چشمنواز. با وجد به آن خیره شد. بهادر با خوشحالی پرسید: قشنگه؟ جانان سر تکان داد بهادر دستش را گرفت و به سمت آن برد. درب را برایش باز کرد و کمک کرد تا بنشیند خودش هم پشت فرمان نشست و درحالیکه ماشین را روشن کرد، گفت: میدونستم اگر جشن بگیریم و مهمون دعوت کنم تو خوشحال نمیشی برای همین گفتم یه جشن دونفره میگیریم. بیخیال همه! جانان پاسخی نداد. به روز عقدش با امیرپارسا فکر میکرد و ماشین عروشان با همان یک عدد بادکنکی که ایمان روی آن چسبانده بود. بهادر صدای پخش ماشین را بلند کرد و آهنگ شادی در فضا پیچید دست جانان را گرفت و گفت: اول حسابی تو شهر دور میزنیم بعد میریم خونه به ماریا گفتم یه شام عالی درست کنه. جانان فقط به او نگاه کرد. در کت و شلواری سپیدی که با لباس عروس خودش ست شده بود، جذاب و خوشپوش به نظر میرسید. دورزدنهایشان در خیابانها حدود دو ساعت طول کشید که در تمام مدت بهادر خوشحال بود و گاهی با خوانندهی آهنگ همراهی میکرد جانان بغض کرده به جاده ها زل زده بود. سرانجام به خانه رسیدند بهادر در را با ریموت باز کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین را جلوی پله های ورودی متوقف کرد و هردو پیاده شدند. دست جانان را گرفت و از پله ها بالا

رفتند. ماریا به استقبالشان آمد و روی هردو را بوسید. به زبان خودش تبریک گفت و بهادر با خوشرویی تشکر کرد. او آنها را به سمت میز شامی که با نهایت سلیقه چیده بود، هدایت کرد. شمعهای روشن درون شمعدانهای پایه بلند نقره و گلدانهای مملوء از گل رز سرخ، فضای میز را زیبا و عطر آگین کرده بود. جانان پشت میز نشست. بهادر روبهرویش قرار گرفت. ماریا برای هر دوی آنها غذا کشید خوردن شام در سکوت گذشت و جانان زودتر از پشت میز بلند شد: من میرم بالا. بهادر به رویش لبخند زد: برو عزیزم من هم الان میام. قلب جانان لرزید، فکر هم آغوشی با بهادر آشفتهاش میکرد. دامن لباسش را بالا گرفت و از پله ها بالا رفت. وارد اتاق خواب شد. روی تخت نشست و زانوهایش را در خود جمع کرد. سرش را به تاج تخت تکیه داد و چشمانی را بست. پس از دقایقی متوجهی ورود بهادر شد که مستقیم به سمت تخت آمد و کنارش نشست. با مهربانی گفت: میخوای کمکت کنم که لباست رو عوض کنی؟ چشم گشود و به علامت نفی سر تکان داد. بهادر دستانش را دوطرف صورت او گرفت و نزدیکتر شد. سرش را برای بوسیدن او جلو برد اما متوجهی لرزش خفیف اندام ظریفش شد. خود را عقب کشید و دست دور شانهاش انداخت: نترس عزیزم. من نمیخوام ناراحتت کنم و به تاج تخت تکیه داد و

همانطور که او را در آغوش داشت مشغول نوازش موهایش شد سر جانان روی سینه‌اش بود.
 کمی که گذشت احساس کرد شانه‌اش او
 میلرزد و پیراهنش خیس شده است. حیرت زده او را عقب کشید و به صورت خیس از اشکش
 زل زد: گریه میکنی؟ آخه چرا؟ به من نگاه
 کن جانان. فقط تو رو بغل کردم قرار نیست اذیت کنم و وقتی او را همچنان ساکت و گریان
 یافت، عصبی خود را کنار کشید: بسه لامصب!
 اشک نریز. پاهایش را از تخت آویزان کرد و لبهی آن نشست. سیگار مارکدارش را از جعبهی
 نقره‌ای رنگ بیرون کشید.
 با فندک آن را
 روشن و پک عمیقی گرفت. جانان پشت سر او همچنان میگریست. بهادر به حلقه‌های دود
 ایجاد شده از سیگار چشم دوخت و با صدای
 گرفته‌های گفت: من دوستت دارم لعنتی، فهمیدنش اینقدر سخته؟! اوایل که تو مهمونی و
 دورهمیها میدیدمت فقط به فکر خوش گذروندن
 باهات بودم. خوشگل و لوند بودی! تخس و جذاب! میخواستم مثل همهی دخترهایی که فقط
 واسه یکی دو شب بهم مزه میدن، طعم تو
 رو هم بچشم. میدونی که تنوعطلب بودم و عاشق امتحان کردن چیزهای جدید! عمرا نمیتونستم
 بیشتر از یکماه با هر دختری بمونم اما

تو بهم پا ندادی. مثل ماهی از دستمسر میخوردی. همین من رو تشنهتر میکرد. عطش داشتنت
اونقدری زیاد شد که با خودم گفتم میام
خواستگاریت، عقدت میکنم و بعد اگه خواستم در کنار تو به دوستدخترهای دیگه هم میرسم.
اما وقتی دیدم تو بخاطر اون پسرهی
عوضی حتی پدر و مادرت رو هم گذاشتی و رفتی یهچیزی تو دلم تکون خورد. فهمیدم خیلی
بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم
میخوامت. فهمیدم خواستن تو با خواستن دخترهای دیگه فرق داره. نمیدونستم اسمش
دوست داشتنه، عشقه، جنون یا هر چیز دیگهای
فقط میدونستم که میخوامت اونهم برای همیشه. جانان تو دل منو اسیر خودت کردی دلی که
پایبند هیچکس نمیشد و ناگهان
عصبی فریاد زد: د بس کن دیگه، گریهنکن و از جا برخاست و درحالیکه ازتخت دور میشد،
دست برد و کراواتش را با خشونت کشید و
به گوشهای پرت کرد. به سمت جانان برگشت و گفت: به من نگاه کن. ما ازدواج کردیم.
گذشتهی تو تموم شده اون آدمها رفتن. دیگه
نیستن و با ملایمت ادامه داد: به جای بهار چندتا بچهی دیگه میاریم، یه زندگی قشنگ برات
میسازم دیگه چی میخوای؟ جانان میان
گریه ضجه زد: من یه مادرم چرا نمیفهمی؟ دلم برای بچهام تنگ شده. دستانش را به سمت
بهادر دراز کرد و گفت: تو بغلم، روی همین

دستم میخوابید. عادت داشت باید راه میبردش تا بخوابه. اونقدر نگاهش میکردم تا چشمهای قشنگش رو میبست و میخوابید...

دلم برای بغلکردنش تنگ شده و سرش راروی بالش گذاشت و به صدای بلندگریست. بهادر دقایقی سکوت کرد. سپس ازجا برخاست.

کتش را از روی تخت چنگ زد و از اتاق خارج شد. صدای روشنشدن و خروج اتومبیل از خانه به گوش جانان رسید.

ساعتی گذشت. ازجا برخاست. بهادر بازنگشته بود. به حمام رفت و دوش گرفت. بلوز و شلوار راحتی بهتن کرد و پشت پنجره ایستاد. ساعت حدود یازده و نیم شب بود. حدود سه ساعت از رفتن بهادر سپری میشد. دوباره روی تخت نشست و بلاخره صدای ماشین بهادر به گوشش رسید. دقایقی بعد خود او وارد اتاق شد. درحالیکه چند کیسهی بزرگ در دست داشت. با لبخند روبه جانان گفت: هنوز بیداری؟ او سر تکان داد: آره، کجا رفتی؟

- رفتم یهکم هوا به سرم بخوره. بین برات چی خریدم و از درون کیسه ها چند عروسکی دختربچهی بزرگ بیرون آورد، سر به زیر انداخت: میدونم بهار نیستن. اما فکر کردم شاید یه کمی خوشحالت کنه و دوباره سر بلند کرد و با ذوق گفت:

بین عروسکهای دختر

گشتم و اونهایی که چشم سبز داشتند رو انتخاب کردم. جانان یکی از آنها را که به نظرش بیشتر شبیه بهار بود، برداشت و به آن زل

زد: چشمهای سبز و موهای سیاه. لبخند تلخی زد و عروسک را به سینهایش چسباند. بهادر خم شد و روی موهای او را بوسید: من امشب

اتاق کناری میخوابم. استراحت کن و به آرامی از اتاق خارج شد.

با تعجب به جای خالی بهار نگاه کرد و مردمک چشمانش برای یافتن او در اطرافه گردش در آمد. سرانجام دیدش که دستهایش

را به نرده های استیل گرفته و سعی بر بالا رفتن از پله ها داشت. کلافه ظرف فرنی را روی زمین گذاشت و به سمت او رفت. درحالی که

در آغوشش میگرفت و او لجوجانه محکم نرده ها را گرفته بود تا به راهش ادامه دهد، با مهربانی گفت: دخترم چندبار بگم سمت پله ها

نرو، خطرناکه. این راه افتادن تو هم مصیبتی شده ها! و بهار را به سختی از نرده ها جدا کرد و کناره ظرف فرنی میان سالن نشاند. قاشق

کوچکی را از فرنی که بالاخره آماده کردنش را یاد گرفته بود، پر کرد و به سمت دهان بهار برد. او درحالی که آن را میخورد، دستش را

دراز کرد و گونهی پدرش را چنگ زد. امیرپارسا با اخمهایی درهم دستی به گونهی خراشیده‌هاش کشید: آخه مگه تو بچه گربه هستی که اینقدر چنگ میزنی؟ صدای زنگ آیفن بلند شد. از جا برخاست: دختر بابا همینجا بنشین، تکون نخور تا برگردم و درحالی که به حیاط میرفت، زیرلب غر زد: این آیفن لعنتی همیشگی خدا خرابه و درب را گشود. با دیدن کسی که پشت آن ایستاده بود، مات و مبهوت به او خیره شد و با شنیدن صدای سلام آرامش، به خود آمد و باعجله دکمه های بلوزش را بست، دستی به موهای نامرتب و ژولیده‌هاش کشید:

س

... سلام نیایش. تو اینجا چیکار میکنی؟ نیایش نگاهش را از چهرهی خسته‌ی او گرفت و به زیر دوخت: اومدم ببینمت. تعارفم نمیکنی پیام داخل؟ امیرپارسا شرمگین از جلوی در کنار رفت: معذرت میخوام، خوش اومدی. بیا تو. نیایش چادرش را جلو کشید و وارد شد. نگاهش را در اطراف چرخاند: چه خونهی قشنگی. امیرپارسا درحالی که او را به سمت سالن راهنمایی میکرد، پاسخ داد:

خونهی ایمانه و درب سالن را باز کرد: بفرمائید. به محض ورود با دیدن بهار آه از نهادش برآمد. دستانش را در ظرف فرنی فرو میبرد و بعد انگشتهایش را در دهان

میگذاشت و با ولع آنها را میمکید. اطراف دهانش کثیف شده و روی لباس و فرشی که روی آن نشسته بود هم آثاری از فرنی به چشم

میخورد. روبه نیایش که معذب میان سالن ایستاده بود، گفت: بشین چرا ایستادی و بعد با خجالت به سمت مبلرفت و لباسها و

اسبابازیهایی که روی آن ریخته بود را به گوشه‌های کشاند تا جایی خالی شود و نیایش بتواند بنشیند. نیایش با مهربانی به حرکات

شتابزده و صورت شرمگین او نگاه کرد و گفت: کافیه امیرپارسا، ولش کن. من روی زمین مینشینم. امیرپارسا در همان حال پاسخ داد:

ببخشید، آخه یه مشکلی پیش اومده، جانان چندروزه نیست من هم با وجود بهار نتونستم خونهر و تمیز کنم و پاسخ آرام او را شنید: میدونم

که نیست. دست از جمع کردن وسایل روی مبل کشید و آنها را همانجا رها کرد. به نیایش چشم دوخت و متحیّ ر پرسید: میدونی که

نیست؟ یعنی چی؟ نیایش سر به زیر انداخت. دلش نمیخواست او را شرمزده ببیند. آهسته پاسخ داد: امروز صبح‌آقا ایمان رو اتفاقی جلوی دانشگاه دیدم

- مگه ایمان کرمانشاه نیست؟

- به من گفت یه مأموریت مهم براش پیش اومده و مجبور شده زودتر از پدر و مادرش از

کرمانشاه برگرده. احتمالاً بعد از انجام کارش به دیدن شما و بهار میاد.

- آهان. پس اون بهت گفت من اینجا زندگی میکنم؟ - بله و تمام

اتفاقات تلخی که این مدت افتاده. امیرپارسا نفس عمیقی کشید و نگاهش را از او برگرداند اما صدای آرام و لحن ملایم نیایش را شنید:

میدونم که وقتی زندان بودی جانان ازت جدا شده و رفته. دستان امیرپارسا مشت شد.

احساس حقارت عرق سردی بر پیشانیاش نشانده بود، بازهم در دلش جانان را لعنت کرد و روبه نیایش گفت: بشین تا برات چای بریزم و به این ترتیب به بحث خاتمه داد. دلش نمیخواست

هیچکس حرفی از جانان بزند. او و خاطراتش را همان وقت که پای چوب دار بود و جانان از او جدا شد، در دلش دفن کرد. همان وقت که

بهار کوچکشان را رها کرده و رفته بود. همان وقت که ایمان به او خبر داد، جانان همراه بهادر از ایران خارج شده است، او را دفن کرده و

به جایش نفرتی عمیق کاشته بود. فنجان چای و ظرف شیرینی را درون سینی گذاشت و به سالن بازگشت. نیایش کنار بهار نشسته و با

دستمال کاغذی صورتش را تمیز میکرد. با لبخند روبه او گفت: چه بچهی شیرینی! ماشاا... چقدر هم خوشگله .

امیرپارسا لبخند زد: ممنون

چای سرد نشه. نیایش فنجان را برداشت و جرعهای نوشید. در همان حال صدای امیرپارسا را شنید: از خانوادهام خبر داری؟ حالشون خوبه؟

- خوب میدونی که بعد از اون جریان ما با همدیگه رفتوآمدی نداریم اما من با ثنا در ارتباطم ولی هفته‌ی پیش که باهاش تلفنی صحبت

کردم اصلاً در مورد اتفاقاتی که برای تو افتاده حرفی نزد .

- چون خبر نداره و ازت خواهش میکنم که به هیچکس چیزی نگی. نیایش

متعجب پرسید: خوب اون مدتی که... که زندان بودی چطور متوجه نشده؟

- هر موقع به من تلفن میکرد گوشیم خاموش بود، با ایمان

تماس گرفت و ایمان بهش گفته بود که من و جانان به یه مسافرت چندماهه برای کار رفتیم و من گوشیمرو تهرانجا گذاشتم ابروهای

نیایش بالا پرید. امیرپارسا ادامه داد: میدونم خیلی دروغ مضحک و مسخرهایه، اما از ایمان بیشتر از این انتظاری نیست. نیایش خندید و

سپس گفت: فکر میکنم بهار خانوم خسته است و خوابش میاد. امیرپارسا به او که خمیازه میکشید و گاهی نق میزد، نگاه کرد: همینطوره،

دیشب رو هم نه خودش خوابید و نه اجازه داد من بخوابم. فکر کنم میخواد دندون دریاره که ببقراری میکنه - خوب ببر بخوابونش گناه داره

- حالا باشه بعداً

- مگه باهم تعارف داریم؟ ببرش من همینجا هستم تا برگردی

- باشه و بهار را در آغوش گرفت و درحالی که به

سمت پله ها میرفت، گفت: معذرت میخوام، زود برمیگردم و نیایش تنها سر تکان داد. با رفتن آنها نگاهش را دقیقتر در خانه چرخاند.

خانهای سرد و بیروح که اصلاً بوی زندگی نمیداد. فضای نامرتب و وسایل خاک گرفته فقدان بانوی خانه را فریاد میزد. سری به نشانهی

افسوس تکان داد و با خود گفت: این زن چقدر سنگدل بوده که شوهر و بچهاش رو رها کرده و به دنبال خودش گذرونی رفته؟! نیم ساعت

گذشت، نیایش متعجب از بازنگشتن امیرپارسا، ازجا برخاست و از پله ها آرام بالا رفت. جلوی اتاقی که درب آن نیمه باز بود، ایستاد و به

داخل نگاه کرد. امیرپارسا را دید که بهار را روی تخت خوابانده، خودش همکنارش دراز کشیده و دستش را دور او حلقه کرده و به خواب

رفته بود. موهایش روی پیشانی ریخته و او را جذابتر نشان میداد. اما به نظر نیایش چهرهی هردویشان در خواب معصومانه به نظر

میرسید. جلو رفت و آهسته پتو را روی آنها کشید. از اتاق خارج شد و به طبقهی پایین بازگشت. چادرش را از سر برداشت و روی جالباسی

آویزان کرد. نگاهش را در اطراف چرخاند تا تصمیم بگیرد که از کجا شروع کند و سرانجام به سالن پذیرایی رفت. لباسهای ریخته شده

در گوشه گوشهی آن را جمع کرده و درون ماشین لباسشویی قرار داد. سبد کوچک و عروسکی کنار دیوار را برداشت و تمام اسباببازیها

را در آن ریخت. فرشی را که بهار روی آن فرنی ریخته بود را با دستمال تمیز کرد و پس از آن مشغول گردگیری وسایلش. گلدانها را آب داد و پرده ها را کنار کشید. پس از حدود یک ساعت و نیم کناری ایستاد و به دورتادور سالن پذیرایی نگاه کرد. لبخندی از سر رضایت روی لبهایش نشست. همهجا از تمیزی برق میزد. بعد از آن به آشپزخانه رفت. اوضاع آنجا به مراتب بدتر از سالن بود. ظرفهای کثیف را از روی میز جمع کرد و درون سینک قرار داد. روی میز را دستمال کشید و هرچیزی را در جای خود گذاشت. پیشبندی را که روی یکی از صندلیها افتاده بود، برداشت و روی مانتوی آبی رنگش بست. شیر آب را باز کرد و مشغول شستن ظرفها شد که انگار تمام نشدنی بودند. پس از اتمام کارش نگاهی به سمت ساعت مچپاش انداخت. عقربه ها هفتبعدازظهر را نشان میداد و چیزی بهتاریک شدن هوا نمانده بود. درب یخچال را باز کرد و به درون آن نگاهی انداخت. تصمیم داشت برای بهار کمی سوپ و برای امیرپارسا کتلت پزند. تند و فرز مشغول شد. احساس خستگی میکرد اما انجام این کارها برایش لذتبخش بود. دو ساعت بعد شعلهای اجاق گاز را خاموش کرد و پشت میز نشست. سر روی آن گذاشت و چشمانش را بست و پس از دقایقی صدای بهتزدی امیرپارسا را شنید: نیایش!!

به سرعت سر

بلند کرد: بله؟ امیرپارسا درحالی که بهار را در آغوش داشت، روبهرویش ایستاده بود و شرمگین به اطراف نگاه میکرد، سپس با قدرشناسی به او زل زد و گفت: من اصلاً نمیدونم چی بگم؟ چقدر خونه تمیز و قشنگ شده، چرا اینقدر زحمت به خودت دادی؟ بهخدا شرمندهات شدم، نمیدونم چطور تشکر کنم. نیایش لبخند زد و ازجا برخاست: احتیاجی به تشکر نیست پسرمو! تا دست و صورت خودت و بهار رو بشوری من میزرو میچینم و با خنده به او که هنوز مبهوت نگاهش میکرد، گفت: برو دیگه، چرا ایستادی؟ سپس مشغول چیدن میز شد.

کتلتها را درون دیس چید و با گوجه و سبزی آن را تزیین کرد و نوشابه و لیوان و نانهای برش خورده را هم روی میز قرار داد و درون ظرف کوچکی برای بهار سوپ ریخت. امیرپارسا و بهار وارد آشپزخانه شدند و پشت میز نشستند. نیایش هم نشست و درحالی که با پشت قاشق سوپ بهار را کمی نرمتر میکرد، با شرمندگی گفت: ببخشید که سر خود بهیخچال و وسایلت دست زدم. امیرپارسا القمه‌های به دهان گذاشت و با سرخوشی پاسخ داد: این چه حرفیه؟ تو ببخش که اینقدر به زحمت افتادی. و درحالی که با لذت غذایش را مزه مزه میکرد،

ادامه داد: خیلی خوشمزه است. دستت درد نکنه. خیلی وقت بود که یه غذای درست و حسابی نخورده بودم. بهار هم معلومه حسابی از

دست پختت خوشش اومده و به بهار که نیایش با دقت و حوصله غذا به دهانش میگذاشت، اشاره کرد. نیایش لبخند زد:

اضافه‌ی سوپش

رو میگذارم تو یخچال هر موقع گرسنه شد بهش بده. بچه رو که همیشه فقط با حریره و فرنی و بیسکوئیت مادر بزرگ کرد. امیرپارسا با

پوزخند تلخی پاسخ داد: بچه‌های که مادر بالای سرش نباشه همینطوری میشه. نیایشچیزی نگفت و نگاه از چهره‌ی درهم او که نشان

از رنج درونش میداد، گرفت و سربه زیر انداخت. هنوز هم نمیتوانست ناراحتی او را ببیند. به نظرش این مرد مستحق چنین زندگی تلخ

و دردآوری نبود. پس از صرف شام و شستن ظرفها از جا برخاست و چادرش را روی سر انداخت: من دیگه باید برم.

امیرپارسا نگاهش

کرد: الان ساعت ده شبه بمون تو اتاق بهار استراحت کن. او کیفش را از روی جالباسی برداشت: نه ممنون باید به خوابگاه برگردم و گونهی

بهار را که در آغوش پدرش بود، بوسید و از سالن خارج شد. امیرپارسا برای بدرقه‌اش به حیاط رفت و او را که در حال رفتن به سمت درب

بود، صدا زد: نیایش؟ نیایش به جانبش برگشت: بله؟ امیرپارسا سربه زیرانداخت و بعد از کمی تأمل دوباره نگاهش کرد، به چشمان سیاه و شفاف او که بیشباهت به چشمان خودش نبود و نشان از فامیل بودنشان داشت، خیره شد و به آرامی گفت: آه تو بود که دامن زندگیمرو گرفت، درسته؟ نیایش گنگ و مبهوت به او نگاه کرد و امیرپارسا با غمی که در لحن کلامش کاملاً مشخص بود، ادامه داد: اون شب که حاج خانوم سفرهی امام حسن داشت، وقتی تو حیاط باهات صحبت کردم و ازت خواستم که حلالم کنی، تو حلالم نکردی درسته؟! خوب...

خوب البته حق هم داشتی من دلت رو شکستم و بخاطر همین هم دل خودم شکست، تقاص شکستن دل تورو بد پس دادم نیایش، خیلی بد! انگار... انگار که کمرم شکسته و بغضآلود سربه زیر انداخت. نیایش باچشمانی پر از اشک به آرامی چندبار بهطرفین سر تکان داد و گفت: نه... نه اشتباه میکنی. من هیچوقت برای زندگی تو آه نکشیدم... میدونی چرا؟ چون آدم طاقت دیدن رنج کشیدن عزیزانش رو نداره حتی اگه ازشون زخم خورده باشه.

من همیشه خوشبختی تورو میخواستم. خداحافظ و برای اینکه اشکهایش سرازیر نشود، به سرعت از خانه خارج شد و درب را پشت سرش بست.

مثل همیشه چند قاشق بیشتر نخورد و بشقاب را عقب کشید. به محض بلند شدن از پشت
میز، صدای بهادر را شنید:
کجا؟ -

سیر

شدم، میرم به اتاق

- از اون چهاردیواری تکراری خسته‌نشدی؟ از اینکه مثل ربات میای پایین غذا میخوری و
برمیگردی به اتاق روی

اون تخت مینشینی و عروسک‌ها رو بغل میکنی خسته نشدی؟! میخوای باقی عمرت رو
اینطوری بگذرونی؟ حرف نزنی، کسی رو

نبینی، جایی نری! جانان به آرامی پاسخ داد: اینطوری راحتتر هستم. بهادر قاشقش را میان
بشقاب رهاکرد و نفس عمیقی کشید، با نگاه

جانان را که از پله‌ها بالا میرفت بدرقه کرد و به ماریا دستور جمع کردن میز را داد. ازجا
برخاست و به بالکن رفت. روی صندلی سفیدرنگی

نشست. سیگاری آتش زد و فندک و جعبه‌ی سیگار را روی میز گرد روبه رویش پرت کرد.
به فضای باغ مانند حیاط که با چراغهای پایه

بلند روشن شده بود، خیره شد و به فکر فرو رفت. جانان را میخواست، آنقدر که بخاطرش
پشت به همهچیز و همهکس کرده و به دور از

اقوام و خانواده در این شهر زندگی میکرد، آنقدر که با تمام ناسازگاریهایش
 میساخت. خود را از لذت یکی شدن با او محروم میکرد تا
 وقتی که او با رضایت تن به این کار بدهد، اما گاهی این دلمردگی و غمی که در عمق چشمان
 سبزش هویدا بود، او را کلافه میکرد.

پک عمیقی به سیگارش زد، عطر تنباکوی اصلش را دوست داشت. دود را از بینایش بیرون
 فرستاد و از جا برخاست. ته سیگار را زیر پایش
 له کرد و به داخل بازگشت. از پله ها بالا رفت. جانان طبق معمول روی تخت نشسته و
 عروسک موسیاه و چشم سبزش را بغل گرفته بود

و بهادر به نظرش آمد که سهمش از محبتجانان، حتی از آن عروسک هم کمتر بود. جلو رفت
 و کنارش نشست. موهایش را نوازش کرد

و با مهربانی پرسید: دوست داری بریم بیرون؟ هر جایی که تو بگی کافه، دیسکو، شهربازی...
 نمیدونم هر جا که تو دوست داشته باشی.

جانان نگاهش کرد: نه همینجا خوبه. حوصلهی بیرون رفتن رو ندارم و عروسک را کناری
 گذاشت و روی تخت دراز کشید.

بهادر پس از

چند لحظه سکوت پاسخ داد: بسیار خوب. من امشب یه جا کار دارم. میرم و صبح برمیگردم.
 جانان متعجب پرسید: کار؟ شب؟! بهادر لبخند

زد: بله، خیلی مهمه و گرنه نمیرفتم.

او شانه بالا انداخت: مهم نیست، برو - تو که نمیترسی؟ البته به ماریا میسپرم که مراقبت باشه - نه،

نمیتروسم. بهادر خم شد و به نرمی گونهایش را بوسید: شبت به خیر عزیزم. صبح میبینمت و از جا برخاست و از اتاق خارج شد. جانان

چشمانش را بست. نمیدانست این چه کاریست که بهادر را شبانه از خانه بیرون کشاند، برایش اهمیتی هم نداشت. مثل هر شب آنقدر به

امیرپارسا و بهار فکر کرد تا خواب او را در ربود. شب به سرعت سپری شد و امواج طلایی رنگ خورشید در میان آسمان پدیدار گشت.

چشمانش گرم خواب بود که کسی پتو را از رویش کشید و دستی به آرامی شروع به نوازشش کرد. بعد از آن صدای بهادر را شنید: جانان،

عزیزم بیدار شو! چقدر میخوابی؟ ساعت نه ونیمه. چشم گشود اما در دل آرزو میکرد که کاش میتواندست هرگز بیدارنشود. با پشت دست

مثل کودکان چشمانش را ماساژ داد و روبه بهادر که مشتاقانه به او خیره بود، گفت: سلام، برگشتی؟ او لبخند زد:

بله نیم ساعتی میشه،

بلند شو آبی به دست و صورتت بزن، لباس رو عوض کن مهمون داریم. جانان بیحوصله و با اخمهایی درهم از جا بلند شد: مهمون؟!

من که گفتم دوست ندارم... بهادر حرفش را قطع کرد: میدونم گفتی دوست نداری کسی رو بینی، اما این مهمون با بقیه فرق میکنه،

فکر میکنم دیدنش خوشحالت کنه، زود بیا که منتظرت هستیم و از اتاق خارج شد. جانان به سرویس بهداشتی که کنار اتاق خواب

مجللشان بود، رفت. دست و صورتش را شست و به اتاق بازگشت. موهایش را مرتب کرد و با یکی از انواع گیره هاو گلسرهایی که بهادر

برایش خریده بود و او استفاده نمیکرد، آنها را روی سرش جمع کرد. نگاهی به لباسش انداخت. بلوز و شلوار قرمز و مشکی رنگی به تن

داشت. با همان لباس از پله ها پایین رفت و در همان حال زیرلب زمزمه کرد: حوصلهی خودش رو هم ندارم، مهمون خبر میکنه. اما با

دیدن کسی که کنار بهادر میان سالن ایستاده بود، بهت زده برجای خود ایستاد. با ناباوری نام او را بر زبان آورد: سارگل؟ خودتی؟! سارگل

به سمتش دوید و او را محکم در آغوش گرفت: سلام جانان جون، حالت چطوره؟ باورم نمیشه بعد از دو سال و چند ماه دارم میبینمت و

او را عقب کشید و دوباره نگاهش کرد: عوضی تو چیکار میکنی که خوشگلتر میشی و خندید. جانان ذوق زده به او خیره شد: سارگل تو

اینجا چیکار میکنی؟!

- خوب من مونیخ هستم. بهادر اومد دنبالم و من رو آورد تا تورو ببینم. از پشت سر او نگاهش به بهادر افتاد که دستهایش را در جیب شلوار فرو برده و با خوشحالی و رضایتمندی به آنها نگاه میکرد. سارگل دست او را گرفت و به سمت مبل کشاند: بیا بنشین ببینم چقدر دلم برات تنگ شده بود و جانان با لبخند کنار او نشست: من هم دلم برات تنگ شده بود. ماریا با سینی محتوی قهوه و کیک شکلاتی به جمع آنها پیوست. بهادر هم روی مبل نشست: قهوه و کیک رو بزنید که خیلی امروز کار داریم. هردو کنجکاو به او نگاه کردند که فغانخالی قهوهاش را روی میز گذاشت و از جابر خاست: تا شما باهم صحبت میکنید، من میرم دوش بگیرم و لباس عوض کنم. این کت و شلوار از دیشب تو تنمه. داره حالم رو بد میکنه. سارگل خندید: مثل همیشه خیلی به ظاهر و آراستگی اهمیت میدی. بهادر از پله ها بالا رفت: قطعاً همینطوره. داخل حمام شد، بیخیال وان، زیر دوش ایستاد و موهایش را را با شامپوی مخصوص و گرانقیمتش شست، وسواس خاصی روی آنها داشت. یادش میآمد که سال اول آشناییاش با جانان، یکبار در یک مهمانی او را با موهای کوتاه دیده و به او گفته بود که «موی بلند خیلی بیشتر بهت میاد.» و او از آن پس دیگر هرگز مدل موهایش را

عوض نکرد. همیشه آنها را بلند تا رویسر شانه هایش نگه میداشت. از حمامخارج شد.

روبهروی آینه ایستاد. آب از سر موهایش روی

حوله‌ی تنپوشش سرازیر میشد. سشوار را روشن کرد و مشغول خشک کردن آنها شد. شلوار

جین سورمهای تیره و پیراهن سفیدی به

تن کرد. کت اسپرت و سورمهای پوشید و شروع به آراستن موهایش کرد. عطر caron's

Poivre که محبوبش بود را کنار گوشها و روی

ساعد دستش پاشید. بوی درختان جنگلی را میداد. حاضر و آماده از پله ها پایین رفت. جانان

و سارگل هنوز مشغول صحبت بودند. انگار

حرفهایشان تمامی نداشت. با لبخند روبه آنها گفت: یک ساعته دارین صحبت میکنین. بلند

شو جانان جان آماده شو، قراره تا شب با

سارگل توی شهر بچرخیم و چقدر ممنونحضور سارگل شد وقتی دید جانان برخلافهمیشه با

میل و رغبت ازجا برخاست و برای حاضر

شدن به اتاق رفت. بهادر جلو آمد و روبهروی سارگل ایستاد: ممنونم. میخوام حداقل یک روز

رو بدون فکر کردن به اون لعنتیها بگذرونه

و خوشحال باشه. سارگل سر تکان داد: سعیام رو میکنم. دقایقی بعد جانان درحالی که شلوار

جین سیاه و بلوز آستین بلند سفیدی به تن

داشت از پله ها پایین آمد. با کلاه نقابدار سفیدرنگی موهایش را پوشانده بود. بهادر به ماریا

اطلاع داد که ناهار را به منزل برنمیگردند و

هرسه سوار بر اتومبیل او از خانه خارج شدند. سارگل طبق عادت گذشته هایش با هر آهنگ شادی که در ماشین پخش میشد، میرقصید

و جانان با لبخند نگاهش میکرد. ازاینکه سارگل کنارش بود، احساس شادیمیکرد. از بچگی باهم بزرگ شده و خاطرات زیادی داشتند.

بهادر آنها را به یک منطقه‌ی سرسبز و زیبا به نام جنگل گرون والد برد. فضای دلانگیزش را مخلوطی از درختان بلوط، راش، کاج، صنوبر

و اقاچیا تشکیل داده و سرپناهی برای پرندگان، گوزنها و حتی خوکهای وحشی بود. دریاچه‌ها به طول نه کیلومتر در امتداد رود هاول،

فرستی برای آب تنی و ورزشهای آبی ایجاد کرده بودند. اما یکی از ویژگیهای محبوبش تپهی مصنوعی تا فلسبرگ با ارتفاع هشتاد متر

بود که در بالای آن ویرانه‌های برج گرون والد قرار داشت و جانان واقعاً از دیدن آن لذت برد. روی چمنها کنار دریاچه نشستند. بهادر

برایشان تنقلات خرید و کنارش دراز کشید، دستش را تکیهگاه سرش کرد و بهآنها که مشغول گفتوشنود بودند، خیره شد. سارگل با

هیجان از خاطرات مشترکشان تعریف میکرد. با نگاهی به زنهای جوان در حال آب تنی با خنده روبه جانان گفت:

یادته یه بار رفته بودیم

شمال، ساناز تازه با یه پسر خیلی ثروتمند آشنا شده بود و اون رو با خودش آورده بود. جانان به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد. سارگل خندان

ادامه داد: چقدر جلوی اون پسره کلاس میگذاشت. یادته یه روز یه لباس خیلی گرون پوشید و رفتیم ساحل، تو پاتو گذاشتی جلوی پاش

و اون با صورت افتاد تو گل، وقتی بلند شد سر تا پاش گلی و کثیف بود، چقدر پسر بهش خندید! جانان با صدای بلندی به خنده افتاد و

گفت: بعد از اون جریان تا یک ماه بامن حرف نزد. بهادر با شعف به او خیره‌شد: چه عجب ما بالاخره خندیدن از ته دلت رو دیدیم. جانان

چیزی نگفت و سربه زیر گرفت. سارگل لب برچید: من گرسنه بهادر، صبحانه هم که درست و حسابی نخوردیم. بهادر از جا برخاست:

میرم از رستوران ناهار میگیرم و میارم همینجا و از آنها دور شد.

جانان روبه سارگل کرد و گفت: تو از خودت بگو، خیلی وقته آلمانی؟ تازگی ایران نرفتی؟ خبری... خبری از امیرپارسا و دخترم نداری؟

سارگل با مهربانی پاسخ داد: نه عزیزم، من دوساله اومدم مونیخ. بالاخره پدرم موفق شد و منرو مجبور که پزشکی بخونم اون هم تو

دانشکده‌ی مونیخ. گاهی برای دید و بازدید به ایران میرم. چشمان جانانپر از اشک شد: خیلی دلم براشون تنگشده. اینجا دارم دق

میکنم سارگل. اینجا دارم دق میکنم سارگل. او با مهربانی دستانش را در دست گرفت: غصه نخور عزیزم. بهادر جریانرو برام تعریف

کرده اما تو تصمیم درستی گرفتی، چاره‌های نداشتی. با این کارت امیرپارسا رو از مرگ نجات دادی.

بهادر هم خیلی دوستت داره. شبانه از برلین اومده مونیخ دنبال من تا منرو بیاره دیدنت و تو خوشحال بشی. میدونی از برلین تا مونیخ با قطار چهارساعت راه ه. حدود پانصد

کیلومتره! وقتی رسید خونه‌ی من ساعت سهونیم نیمهشب بود. ساعت چهار دوباره به سمت برلین حرکت کردیم. تمام شب رو نخوابید.

درسته که عاشق امیرپارسا بودی اما قبول کن که دیگه از هم جدا شدید و مربوطه گذشته‌ی تو میشه. الان وارد یهمرحله‌ی جدیدی از

زندگیت شدی. اشکهای جانان سرازیر شد: حرف زدن در موردش راحت‌تره اما واقعیت اینکه که همیشه. سارگل من بچه‌ام رو گذاشتم اومدم.

بچه‌ی شیرخوارهام رو. هنوز باید شیر میخورد، خیلی کوچیک بود. مادر نیستی احساس من رو نمیفهمی، اگه امیرپارسا یه تیکه از وجودم

بودم بهار تمام وجودم بود. من بدون اونها نمیتونم زندگی کنم. سارگل سعی کرد دلداریاش دهد: خودت رو به این زندگی عادت بده

همش یه گوشه نشین و غصه نخور. اینجا شهر زیبائیه، بهادر عاشقته، گریه‌ی جانان شدت گرفت: نمیتونم چرا نمیفهمی؟ هوای این

شهر لعنتی راه گلوم رو مبینده، میدونی چرا؟ چون امیرپارسا تو اینهوا نفس نمیکشه. نمیدونی
آخرینبار کهدیدمش چه حالی داشت.

وقتی ازش طلاق گرفتم وقتی مجبور شد اون برگه هارو امضا کنه، وقتی با حرفهام غرورش رو
زیر پام له کردم، به خدای صدای شکستن

دلشرو شنیدم. نگاه غمزده و ناباورش از جلوی چشمهام کنار نمیره. سارگل او را در آغوش
کشید: قربونت برم گریه نکن قسمت اینطور

بوده. اشکهاشو پاک کن بهادر داره میاد. جانان اشکهایش را زدود. بهادر نزدیک شد و غذا را
روی زمین گذاشت .

خوردن ناهار با

شوخیهای سارگل و خندیدن آنها گذشت .تا ساعت ده شب را در شهر به گردش گذراندند و
بعد از آن سارگل را به ایستگاه قطار رساندند.

جانان دست او را گرفت و گفت: همیشه چند روز کنار ما بمونی؟

- باور کن خیلی دوست دارم بمونم امانمیشه. فردا کلاس مهمی دارم و

نمیتونم غیبت کنم و گونهی او را بوسید: مراقب خودت باش. پس از خداحافظی با آنها سوار
قطار شد .

بهادر و جانان هم به منزل

بازگشتند. جانان لباس راحتی به تن کرد و روی تخت دراز کشید. چند دقیقه بعد بهادر

شبخواب را روشن کرد و روی تخت کنار او قرار

گرفت. پتو را روی خودش و او تنظیم کرد و سر روی بالش گذاشت. صدای آرام جانان را شنید: بهادر؟ با مهربانی به جانبش برگشت: بله؟ او چشمان سبز و درخشندهاش را به بهادر دوخت: ممنوم، امروز خیلی به من خوش گذشت. این کارت برام خیلی ارزش داشت . بهادر همانطور

که به پهلوی و روبه او خوابیده بود، دست دراز کرد و موهایش را نوازش کرد: من هرکاری برای خوشحالی تو میکنم و سر او را به سمت خود کشید و روی سینه‌اش گذاشت. پیشانیاش را به نرمی بوسید و جانان چشمانش را بست. کمی بعد خواب هردوی آنها را در ربود.

ساعت حدود هفت صبح بود که صدای زنگ آیفن بلند شد. با اینکه اصلاً دلش نمیخواست، اما ناچار چشم گشود. نگاهی به بهار انداخت. بینهایت بدخواب بود و همیشه عادت داشت روی شکم بخوابد. پتو را رویش کشید و به سرعت به طبقه‌ی پایین رفت تا قبل از بیدار شدن او درب را باز کند. خوشحال از اینکه ایمان از مأموریت بازگشته، بهار را نگاه میدارد و او میتواند به سر کارش بازگردد، درب را باز کرد. اما با دیدن نیایش و نانسنگی که در دست داشت، متعجب پرسید: اتفاقی افتاده؟ این وقت صبح جلو خونه‌ی من چیکار

میکنی؟ نیایش شرمگین شد و گونه هایش رنگ باخت: خوب... خوب من امروز کلاس نداشتم، یعنی تا شروع امتحانات چند روزی تعطیل هستیم گفتم پیام اینجا بهار رو نگهدارم که تو بری سر کار. امیرپارسا از این همه محبت او به وجد آورد و لبخند زد: خیلی ازت ممنونم که به فکر من و بهار هستی، اما اصلاً دلم نمیخواد خودت رو به زحمت بندازی، نمیخوام لطمهای به درسهایت بزنه. او به سرعت پاسخ داد:

نه اصلاً اینطور نیست. بودن کنار بهار خیلی برای من لذت بخشه و به نان درون دستش اشاره کرد: صبحانه که نخوردی؟ امیرپارسا مبهوت از جلوی در کنار رفت: نه. هردو وارد شدند. نیایش یگراست به سمت آشپزخانه رفت: تا من میزرو میچینم تو آماده شو، دیرت میشه ها!

میز صبحانه را چید و چند دقیقه بعد امیرپارسا حاضر و آماده پشت آن نشست.

چند لقمه خورد و یک فنجان چای نوشید.

درحالی که ازجا برمیخاست با نگرانی گفت: نیایش اگر دیدی بهار اذیتت میکنه بهم تلفن کن. شمارهام رو برات نوشتم. تو اتاق خواب جلوی آینه است - باشه نگران نباش - اوم... چیزه... فقط - چیه؟ بگو؟

- آخه میدونی بهار پوستش خیلی حساسه زود... نیایش با لبخند حرفش را قطع کرد:

چشم پوشکش رو به موقع عوض میکنم. من بچه بزرگ کردن ستایش خواهرم رو دیده‌ام و
یه چیزهایی بلدم. خواهش میکنم اینقدر

نگران نباش. امیرپارسا شرمگین لبخند زد: دستت درد نکنه. امیدوارم بتونم یه روز محبت‌هاترو
جبران کنم. من ساعت دو برمیگردم خداحافظ

- به سلامت. از خانه خارج شد و کنار پیاده‌رو راه افتاد. چقدر خوب بود که بدون نگرانی بهار
یا بدون خجالت از اینکه او را جلو

خانهای سرهنگ به مریم خانوم تحویل دهد، به سرکار میرفت. اوایل خرداد ماه بود و خنکی
هوا آن موقع صبح به دل مینشست. تصمیم

گرفت تا محل کارش پیاده‌روی کند. سرانجام به مقصد رسید، با علی آقا و بقیه‌ی همکارانش
احوالپرسی کرد و تند و فرز مشغول کارش

شد. ساعات به سرعت گذشت و زمانی به‌خود آمد که موقع بازگشت به خانه بود. وقتی به
منزل رسید چندبار زنگ آیفون را فشرد و بعد

کلید درب انداخت. یاالله گویان وارد شد. عطر قورمه‌سبزی که تمام خانه را پر کرده بود
هوش از سرش پراند. چند ضربه به درب سالن زد

و با شنیدن صدای بفرمائید نیایش وارد شد. لبخندی که مهمان لبهایش بود، با دیدن نیایش
که یکی از چادرهای رنگی و گلدار جانان را

روی سر انداخته بود، پر کشید. حتی صدای سلام گفتن او را هم نشنید. انگار گلهای چادر هم
به امیرپارسا دهن کجی میکردند. به

صورتی که چادر رنگی آن را قاب گرفته بود، خیره شد. به دنبال یک جفت چشم درشت و کشیده به رنگ سبز تیره می‌گشت اما نه این

چشمان سیاه بودند. سیاه ه سیاه! نفسیبه راحتی کشید و دوباره لبخند زد:
سلام نیایش حالت خوبه؟ - ممنون خسته نباشی -

سلامت باشی

بهار که اذیت نکرد و به بهار که نیایش لباس زیبایی به او پوشانده و موهایش را آراسته بود، اشاره کرد .

نیایش به سمت آشپزخانه رفت:

نه بابا، بهار خانوم خیلی دختر خوبیه. حسابی باهم دوست شدیم، لباست رو عوض کن بیا ناهار آماده است .

امیرپارسا نفس عمیقی کشید و

ریه هایش را از بوی دلنشین غذایی که در خانه پیچیده بود، پر کرد. مثل عطر قورمه‌سبزیهای حاج خانومش بود و به این نتیجه رسید که

چقدر خوب شد نیایش آن روزها بیشتر وقتش را خانهای آنها و کنار ثنا و مادرش می‌گذراند. اما تلخی اینکه چرانباید مثل بقیه یک زندگی

عادی داشته باشد و وقتی از سرکار برمیگردد عطر خوش غذا در خانه پیچد و همسر و فرزندش منتظرش باشند، مثل زهری کامش را

تلخ کرد و بازهم حسرت را بر دلش نشاند.

صدای گفتوگویی توجهش را به خود جلب کرد. آرام از جا برخاست و از اتاق خارج شد. میان راهپله ها، جایی که اصلاً به سالن دید

نداشت، ایستاد و گوش سپرد. اکنون صداها واضح شنیده میشد. صدای بهادر گوشش را پر کرد که با لحنی سرد و کمی عصبی گفت: چرا

به من خبر ندادی که میای اینجا؟ و بعد از آن صدای ظریف دخترانهای که حق به جانب پاسخ داد: درسته که تو به منگفتی ازدواج

کردی و اومدی آلمان، اما اگر فراموش نکرده باشی ما دوستهای مشترک زیادی داریم و اینجور خبرها مخفی نمیونه.

و بهادر همانطور

که سرد و خونسرد پاسخ داد: دلیلی نداره هرکاری میکنم جار بزنم. این زندگی شخصی منه، همان صدای زنانه با حرصی که کاملاً در

لحن بیانش مشخص بود، به گوشش رسید: عه جداً؟! قبلاً که یه چیز دیگه میگفتی بسیارخوب! من هم اومدم تا ازدواجتون رو تبریک

بگم. همسرت رو صدا نمیزنی؟

- البته که صداش میکنم. بنشین تا ماریا ازت پذیرایی کنه و به سمت پله ها آمد. سربه زیر بالا میآمد که

با جانان روبه‌رو شد: سلام عزیزم، داشتم می‌اوادم دنبالت. دختر دایم نازلی اومده. جانان به آرامی سلامش را پاسخ گفت و حالا فهمید

که چرا صدای آن زن اینقدر به نظرش آشنا می‌آمد. همراه بهادر از پله‌ها پایین رفت. لبخند مصنوعی بر لب نشاند و روبه نازلی که میان

سالن روی مبلی نشسته بود و حتی به احترام او هم از جایش بلند نشد، سلام کرد: سلام، خیلی خوش اومدی. بهادر دستش را پشت کمر

او گذاشت و کنار هم روبه‌روی نازلی نشستند. نازلی با لحن تمسخر آمیزی روبه جانان کرد و گفت: سلام، خیلی ممنون. راستش اومدم به

بهادر تبریک بگم. اما نمیدونم به شما تبریک بگم بابت ازدواجتون یا ابراز تأسف کنم بخاطر طلاق. اخمهای بهادر درهم شد و چهره‌اش

از خشم به سرخی گرایید. اما صدای آرام جانان را شنید: شما هر طور راحت‌تری عمل کن برای من اهمیتینداره. بهادر میدانست که او

حال روحی مناسبی ندارد برای پایان دادن به بحثی که اصلاً مورد علاقه‌اش نبود، عصبی ماریا را صدا زد: ماریا؟ پس چی شده قهوه؟ چند

دقیقه بعد ماریا با آن هیکل فربه‌اش هنوکنان جلو آمد. سینی قهوه را روی میز گذاشت و برای آماده کردن ناهار دور شد. نازلی سرتاپای

جانان را از نظر گذراند و با تمسخر گفت: عزیزم بهت نمی‌اومد که سلیقه‌ات توی لباس پوشیدن اینطوری باشه! و به بلوز آستیندار و

شلواری که تن او بود اشاره کرد و ادامه داد: ناسلامتی تازه عروسی... اوه معذرت میخوام یادم نبود که تو قبلاً به ازدواج داشتی و حتی

مادر شدی. پس حتماً دیگه شور و ذوق تازه عروسهارو نداری و خندید. جانانبا اینکه قلبش از تحقیرهای نازلیفشده شده بود اما به او

که دامن جین بسیار کوتاه و تاپ سرخ رنگی به تن داشت، نگاه کرد و گفت: اما عزیزم مثل اینکه شما عروس نشده، شور و ذوق تازه

عروسهارو دارید؟! لبهای بهادر به خندهکش آمد اما سریع آن را جمع کرد و با سرفهای

مصلحتی نگاه سرشار از خشم نازلی را به خود

خرید: از دایی جان چه خبر؟ حالش خوبه؟ نازلی موهای بلوند شدهاش را پشت گوش فرستاد و پاسخ داد: حالش خوبه اما حتماً آگه بفهمه.

خواهرزادهاش بیخبر ازدواج کرده اون هم با یه خانوم بیوه خیلی ناراحت میشه. واقعاً برای

هیچکس قابل درک نیست که چرا این کاررو

کردی. البته جانان که مشخصه چرا با تو ازدواج کرده. همون روز که گریونبا اون لباسهای

مسخره جلوی در شرکتدیدمش بدبختی

از سر و روش میبایرد و معلوم بود دنبال چیه! بهادر خواست چیزی بگوید که جانان دستش را

به نشانهی سکوت بالا آورد و خودش روبه

نازلی کرد و پاسخ داد: کدوم روز؟ آهان همون روزی که قرار بود تو و بهادر باهم نهار برید

بیرون؟! راستی عزیزم الان هم میتونی بعضی

وقتها که من و بهادر ناهار میریم بیرون همراهمون بیای، خوشحال میشیم. نازلی لبهایش را از خشم روی هم فشرد و با پوزخند گفت:

نه جانان خانوم ممنون، من به پس مانده‌ی بقیه چشم داشتی ندارم و به بهادر نگاه کرد. بهادر کنایه‌اش را متوجه شد و خشمگین با صدای

نسبتاً بلندی او را مخاطب قرار داد:

بسه دیگه نازلی! کنایه‌ها و متلک‌ها ترو برای خودت نگه‌دار. من جانان روان‌تخاب کردم و به کسی

هم ربطی نداره. نازلی با چشمان گرد شده از جا برخاست: چه خبرته؟ بخاطر یه زن بیوه سر من داد می‌زنی؟! من دختر دائیت هستم. بهادر

هم از جا برخاست: اینقدر بیوه بیوه نکن. هرچی که باشه الان همسر منه و از هرکسی بهم نزدیک‌تره. اجازه نمیدم بهش توهین کنی.

تبریک‌ترو گفتم. میتونی بری! نازلی حیرت‌زده نگاه سرشار از نفرتش را به آنها دوخت: داری منرو از خونه‌ی خودت بیرون میکنی؟ واقعاً

برات متأسفم. مطمئن باش این طرز رفتار ترو به پدرم اطلاع میدم و با آن کفشهای پاشنه بلندش تفت‌کنان از سالن خارج شد. بهادر

کلافه نفسش را بیرون داد و به جانب جانان برگشت که هرچند سربه زیر داشت اما چانه‌ی لرزان از بغض و اشک جمع‌شده در چشمانش

مشخص بود. با مهربانی صدایش کرد: جانان جان؟ او سربلند کرد و بغضاً لود گفت: چرا راهش دادی که بیاد تو؟ هرچی از دهنش دراومد به من گفت

- من که نمیدونستم قراره همچین رفتار زشتی از خودش نشون بده، دیدی که بیرونش کردم. جانان پاسخی نداد و از جا برخاست. اشک کاملاً صورتش را خیس کرده بود و به سمت درب سالن میرفت که بهادر صدایش کرد: حالا داری کجا میری؟ و او همانطور که خارج میشد، پاسخ داد: میخوام تو حیاط قدم بزنم. بهادر پشت پنجرهی قدی و بلند سالن ایستاد و درحالی که سیگاری روشن میکرد، به تماشای قدم زدن او مشغول شد و با خود فکر کرد که چقدر مصرف سیگارش در این چند ماه بیشتر شده است.

پشت درب حمام ایستاد و چند ضربه به آن زد. سپس با صدای بلندی گفت: حولهاش رو بیارم؟ درب حمام نیمهباز شد و از بین بخاری که از آن بیرون میامد، صدای امیرپارسا را شنید: نه خودت بیا داخل. چشمانش از فرط حیرت و تعجب گرد شد و پرسید: معلومه چی میگی؟ و صدای بلند او را دوباره شنید: آره میگم بیا تو... بابا لباس تنمه، بیا تو باهم موهاش رو بشوریم، من تنها نمیتونم. گونه هایش از

خجالت گلگون شد. روسریاش را جلو کشید و نگاهی به مانتوی بلندش انداخت. سپس وارد حمام شد. بلافاصله احساس گرما کرد.

امیرپارسا را دید که با لباس درون وان نشسته و موهای خیسش روی پیشانیاش چسبیده بود. با دیدن بهار دلش ضعف رفت. پوست سپیدش از گرما و حرارت سرخ شده و ظاهراً میانه‌ی خوبی با آب بازی و خیس شدن نداشت. چرا که مدام در تلاش بود تا از وان بیرون بیاید. صدای امیرپارسا را شنید: من نگهش میدارم تو بیزحمت سرش رو بشور. نیایش لبخند زد: باشه و کمی از شامپوی بچه را کف دستاش ریخت و موهای بهار را آرام با آن ماساژ داد. اما او نق میزد و میگریست. سرانجام بعد از یک ربع شستن بهار تمام شد و امیرپارسا با شرمندگی گفت: ممنون خیلی خسته شدی - نه بابا این چه حرفیه؟

- میشه بهار رو ببری تا من دوش بگیرم سریع بیام - باشه حتماً

و حوله را خوب دور بهار پیچاند و به اتاق خودش برد تا لباس مناسبی به او بپوشاند. امیرپارسا لباسهای خیسش را درآورد و به سرعت دوش گرفت. با حوله بدنش را خشک کرد و لباس راحتی پوشید. صدای زنگ آیفن و بعد از آن کوبیده شدن درب حیاط بلند شد. از اتاق خارج شد و برای گشودن آن رفت. ایمان کلافه پشت درب ایستاده بود، به محض باز شدن آن وارد حیاط شد و گفت: چه عجب! بابا من

پختم تو این هوا. یک ربه دارم زنگ میزنم. امیرپارسا دستی به موهای نمدارش کشید. درب را پشت سر او بست و به دنبالش راه افتاد:

خوب با نیایش حمام بودیم، صدای زنگرو نشنیدیم. ایمان برجای ایستاد و بهجانب او برگشت. لبخند شیطنتا میزی روی لبهایش نقش

بسته بود. امیرپارسا متعجب به او نگاه کرد و پس از چند لحظه با اخمهایی درهم گفت: زهرمار نیش رو ببند. بهاررو حمام میگردیم.

ایمان با همان شیطنت خندید: خوب چشم بخیل کور بشه داداش. منکه چیزی نگفتم. من از خدومه شماها باهم برید... و با دیدن نگاه

غضبالود امیرپارسا حرفش را اصلاح کرد: یعنی باهم برید بهاررو حمام کنید اما امیر چرا در موردش فکر نمیکنی؟ - در مورد چی؟ -

تغییرات ناگهانی آبهوا! خوب در مورد نیایش دیگه. دختر خوبیه، خاطرت رو هم میخواد - تو دیوونهای؟! اصلاً اشتباه کردی در مورد من

و مشکلاتم بهش چیزی گفتم. ایمان لب حوض نشست: ای بابا تو هنوز دلخوری؟ باور کن من جلوی دانشگاه اتفاقی دیدمش، سراغ تورو

گرفت، نتونستم بهش دروغ بگم. گفتم حال و روزت مساعد نیست، اصرار کرد که بگم چی شده

- باشه کافیه بریم داخل - کجا؟ جوابمرو

بده، نیایش دختر خوبیه

- داری ازم خواستگاری میکنی؟ تو یادت رفته من یه بچه دارم؟ اوضاعم رو ببین. طرد شده از خانواده، خونهی

قرضی کار مزخرف، یه بچهی یک سال و نیمه! ایمان خندید: پسر شرایطت خیلی اکازیونه. امیرپارسا اخم کرد:

زهرمار. پس چی میگی؟ به

نظرت عموم دیگه به من دختر میده؟ بعدهم من دور همهی زنهارو خط کشیدم، یکبار دل دادم برای همهی عمرم بستمه! میخوام

همهی محبتم رو نثار بهار کنم - مطمئنی؟ - منظورت چیه؟

- میگم نکنه هنوز به جانان فکر میکنی؟ دیدی که من بخاطر اینکه تو

مطمئن بشی از طریق همکارهام پرسوجو کردم. حتی ساعت پروازش با بهادر رو هم بهت گفتم. امیرپارسا خشمگین و عصبی غرید: تو

عقلت رو از دست دادی؟ من از اون زن متنفرم. کسی که بچه ده ماهه رو ول میکنه و میره آدم نیست. یکبار دیگه اسمشرو بیاری

طوری میزنم تو دهنت که پر از خون بشه و به سمت سالن رفت. ایمان هم به دنبالش داخل شد. نیایش چادر سیاهش را روی سر انداخته

و قصد رفتن داشت. به بهار اشاره کرد و گفت: موهاش رو خشک کردم. امیرپارسا من میتونم به بهانهی ترم تابستونی بمونم و بهاررو

نگهدارم تا به کارت بررسی ها. ایمان که پشت سر او ایستاده بود، نگاه معنیداری به امیرپارسا کرد که با چشم غره‌ی او مواجه شد. امیرپارسا

مؤدبانہ اما قاطع پیشنهاد او را رد کرد: نه ممنون. تا الان هم خیلی زحمت کشیدی. باید بری و تابستونرو کنار خانوادہات باشی - چرا

بهاررو نمیگذاری مهدکودک؟

- خوب نمیتونم به جایی اعتماد کنم. اون هنوز خیلی کوچیکه. بچه‌ی یکی از همکارهام توی مهد از روی

سرسره افتاد و قطع نخاع شد. خوب مقصر مربی مهدہ که بیاحتیاط بوده. در ضمنہزینہاش هم نسبت به حقوق من خیلی زیادہ. یہ مدت

دیگہ هم مریم خانوم زحمتشرو میکشه تا یہ کم بزرگتر بشہ. اونوقت یہ مهدکودک مطمئن و مناسب پیدا میکنم. نیایش گونہی بہار را

بوسید: باشہ ہرطور صلاح میدونی.

مراقبش باش. دلم براش تنگ میشہ

- چشم. بازہم ممنون. ایمان جان میشہ زحمت بکش و

نیایشرو تا راہآہن برسونی؟ ایمان ازجا برخاست: البتہ.

روزها بہ سرعت ازپی ہم میگذشتند و امیرپارسا بہ زندگی دونفرہاش با بہار عادت کردہ

بود. اکثر روزها مریم خانوم و بعضی اوقات

ایمان از بهار نگهداری میکرد تا اوبه سر کار برود. ظهر بود و برای درستکردن نیمرو به سمت آشپزخانه میرفت که بهار تاتیتاتی کنان

از پی او آمد و صدا زد: بابا... بابا. امیرپارسا بهتزد به جانب او برگشت و جلویش روی دو زانو نشست: چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو، بگو بابا.

بهار دستانش را به هم زد و با خنده تکرار کرد: بابا... بابا... با شغفمندی او را در آغوش کشید و بوسید:

جان بابا؟ بابا قربونت بره. انگار که زیباترین موسیقی دنیا را شنیده بود. لذتی که از بابا گفتن بهار میبرد، با هیچچیز برایش قابل مقایسه نبود. سر او را به سینهی خود فشرد

و زمزمه کرد: الهی فدات بشم، تو تنها دلخوشی بابا هستی و دوباره او را روی زمین گذاشت: صبر کن برم ناهار درست کنم تا باهم بخوریم

اما همینکه خواست دور شود، بهاردوباره نقنق کنان به دنبالش راهافتاد. وابستگی بیش از حدی به پدرش داشت مثل وابستگی کودکان

به مادرشان! امیرپارسا لبخند زد و او را به میان سالن پذیرایی برگرداند. تلویزیون را روشن کرد تا بهار با برنامهی شاد و کودکانهی محبوبش

سرگرم شود. به آشپزخانه بازگشت، پیشبند بست و مشغول تدارک ناهار یا همان نیمرو شد و با خود فکر کرد که اگر ایمان آنجا بود حتماً

میخندید و میگفت «دو تا تخممرغ شکستن که دیگه پیشبند بستن نمیخواه» روغن را در ماهیتابه ریخت و تخممرغها را درون آن

شکست. کمی نمک اضافه کرد از درون یخچال نان و سبزی و دوغ بیرون آورد و روی میز چید. صدای زنگ آیفن بلند شد.

با خود زمزمه

کرد: حتما ایمانه که همیشه موقع خوردن میرسه. زیر گاز را خاموش کرد و به سمت حیاط رفت. هوای اواخر مرداد ماه بسیار گرم و

طاقتفرسا بود. درب را گشود. نگاه مات شده‌اش به شخصی که پشت آن ایستاده بود، خیره ماند. چندبار پلک زد و کمی عقب رفت.

میخواست مطمئن شود که بیدار است و خواب نمیبیند. اما نه واقعی بود، واقعیت از هر چیز دیگری! مادرش، حاج خانوم آنجا ایستاده

بود. چهره‌اش کمی شکسته‌تر از دو سالونیم پیش بود، اما هنوز هم مثل گذشته چادر مشکی اعلا و گرانیجی به سر داشت و آراسته و

مرتب به نظر میرسید. چشمان قهوه‌ای رنگش از اشک میدرخشید. همانطور که به امیرپارسا خیره بود، داخل شد و چند قدم جلو آمد.

انگار به جای این مرد حدوداً سیساله که پیشبند بسته روبه‌رویش بود، پسر بچه‌ی شش ساله‌اش را میدید که شیشه‌ی پنجره همسایه را

با توپ شکسته و حالا ترسیده و بغض کرده جلوی‌اش ایستاده است. دستانش را برای بغل کردن او از هم گشود و امیرپارسا مثل همان

دوران کودکی بیمعطلی به آغوش پرمهر مادرش خزید و صدای هقهق گریه‌اش بند دل حاج خانوم را پاره کرد. دیگر مرد نبود، پدر نبود،

مسئول بزرگ کردن دخترش نبود، حالا فقط کودکی بود که به دستان نوازشگر مادرش نیاز داشت. راحت و بدون فکر کردن به غرورش

میگریست حاج خانوم درحالی که او را نوازش میکرد قربان صدقه‌اش میرفت: الهی که مادرت بمیره، چی کشیدی پسر؟ چی به سرت

اومده دردت به جونم؟ بمیرم برات کهانقدر دلت گرفته مادر. و گریه‌هایمیرپارسا گویا بند نمی‌آمد. دل کندن از این آغوش امن برایش

سخت بود. دلش میخواست تا ابد همانجا بماند و گریه کند. بس بود هرچه غصه‌ها را در خودش ریخته و جلوی دیگران لبخند زده بود.

حالا مادرش آمده بود، چه سنگ صبوری بهتر از مادر؟ دست حاج خانوم را که روی سرش و در حال نوازش موهایش بود، پایین آورد و

بوسید. چادر سیاهی که همیشه عطر ملایمی داشت، به روی صورت کشید و بوئید. حاج خانوم او را عقب کشید و دوباره برانداز کرد. اشکی

که در چشمانش حلقه زده بود، حالا روی گونه‌هایش سُر میخورد. با غصه آرام مشتش را به میان سینه‌اش کوید: بمیرم برات چه بر سرت

اومده؟ چقدر لاغر شدی! بیستوهشت سالته بیشتر نیست این موهای سفید کنار شقیقه‌ها

چی؟ آخه این چه بلایی بود که سر ما و

خودت آوردی مادر؟ امیرپارسا چند قدم عقب رفت. لبخندی روی لبهایش نقش بست و با شغفمندی گفت: باورم نمیشه شما اینجا هستین! فکر میکردم فراموشم کردید. بین ابروان حاج خانوم گره افتاد و با دلخوری پاسخ داد: مگه میشه بچهای که نه ماه تو وجود خودم بزرگش کردم رو فراموش کنم؟ تو از گوشت و خون مایی. پاره‌ی تن من و پدرت هستی. چرا بدبختیها و مشکلاتترو از ما پنهون کردی؟ دردو بلات بخوره تو سرم، بمیرم برات که تا پای چوبهی دار رفتی و گریه‌اش شدت گرفت و ادامه داد: اگه... اگه ما نمیفهمیدیم و بلایی سرت میاومد چی؟ امیرپارسا سربه زیر انداخت: من نمیخواستم شمارو نگران و درگیر مشکلات خودم کنم - این چه حرفیه؟ باید خبر میدادی حاجی میاومد هرچقدر میخواستن پول بهشون میداد و رضایت میگرفت - مشکلتشون پول نبود - پس چی شد که رضایت دادن؟ - پسرهای کوتاه نمیامدن، میگفتن براشون زشته که رضایت بدون و قاتل باباشون آزاد بشه. ایمان و پدرش بیست سی نفر بزرگ و ریش سفید پیدا کردن، حتی ایمان وثیقه گذاشت بزرگ لات تهر و نرو که بقیه ازش حرف شنوی دارن از زندان کشید بیرون و همه رو بردن خونهی طرف. اونها کلی صحبت کردن تا پسرش دیه گرفتن و رضایت دادن. پدر ایمان در حقم پدریکرد. بخاطر همین

اجازه ندادم شماها باخبر بشین. هنوز یادمه که حاج صادق گفت تو دیگه بچه‌ی من نیستی

- نگو مادر. بهش حق بده. تو دل پدرت رو

شکستی. آبرویی که همهی سالهای عمرش ذره ذره جمع کرده بود رو به باد دادی. دیگه

نتونست توی محل سر بلند کنه. امیرپارسا

شرمگین پرسید: حالش چطوره؟

- خوبه خدارو شکر. نیایش هفته‌ی پیش برای دیدن ثنا اومده بود. خدا خیرش بده همه‌چیز رو

به من و ثنا

گفت اما نگذاشتیم حاجی بفهمه. به محض اینکه نیایش برگشت مشهد، دلم تاب نیاورد و

اودم ببینمت و با گوشه‌ی روسری ساتن سیاهش

اشک چشمانش را پاک کرد. در همین حینصدای گریهی بهار بلند شد. امیرپارسا با قدمهایی

تند به سمت سالن رفت:

حتماً فهمیده من

نیستم. بیا بریم داخل مادر جون. به محض ورود به سالن حاج خانوم به سمت بهار شتافت و او

را در آغوش گرفت:

جانم؟ جانم دختر

قشنگم... الهی که قربونت برم. هزار اللهاکبر مثل قرص ماه میمونه. بهار در ابتدا احساس

غریبی کرد و به گریه‌اش ادامه داد، اما کمی بعد

بالاخره آرام شد و به حضور مادر بزرگش عادت کرد. حاج خانوم مدام قربان صدقه‌اش
میرفت و در مورد جزء جزء صورتش نظر میداد که
شبیه خودش یا حاج صادق است. او را روی پایش نشاند و گفت: قربونش برم الهی تازه
چشمه‌اش که سبزه فقط بخاطر مادرش نیست ها!

مادر خدا پیامرزم خودم، مادر بزرگترم میگم، اون هم چشمه‌اش سبز بود، یادته که؟ امیرپارسا
خندید و با سینی چای کنار او نشست: بله

یادمه. اصلاً همه چی این بچه به شما رفته مادر من. حاج خانوم ابرو بالا انداخت: پس چی فکر
کردی؟ از قدیم گفتن به ماه میمونه، به

پری، به طایفه پدري! و دست درون کیفش کرد و جعبه کوچکی بیرون آورد. از درون آن
دستبند طلای زیبایی خارج کرد و آن را به

مچ تپل دست بهار بست. امیرپارسا از جا برخاست: راستی ناهار که نخوردیدی؟! من میزرو
چیدم. البته الان دیگه سرد شده و به آشپزخانه

رفت. حاج خانوم هم همانطور که بهار را در آغوش داشت، به دنبالش روان شد. به محض
ورود به آشپزخانه، با دیدن ظرف نیمرو میان

میز، با تأسف سر تکان داد و اشک دوباره کاسهی چشمانش را پر کرد: الهی برات بمیرم. بیخود
نیست که پوست و استخوان شدی. آخه

تخم مرغ شد ناهار؟ و با نفرت ادامه داد: خدا ذلیل کنه اون زن بیهمه چیز رو. بین با هوس
بازیش چطور بچه من رو در بهدر کرده! الهی

خیر نبینه از زندگیش. دیدی مادر؟ دیدی بخاطر کی تو روی ما ایستادی؟ این همونه که میگفتی دختر خوبیه! زنی که تو سختی زندگی

خسته میشه و شوهر و بچه‌اش رو ول میکنه به امون خدا و با خواستگار قبلیش میره، آخه ارزش این همه سختی کشیدن رو داشت؟

ارزش شکستن دل پدرت و ریختن آبروش رو داشت؟ آخه چرا این کار رو... امیرپارسا با اعصابی متشنج و کلافه از سرزنشهای بیپایان

مادرش، لیوان دوغ درون دستش را محکم روی میز کوبید و با صدای بلندی پاسخ داد: چون دوستش داشتم. منه روانی احمق دوستش

داشتم. دل بیصاحبم برای خندیدنش ضعف میرفت، برای گریه کردنش آتیش میگرفت! و بلندتر فریاد زد: اما الان مرده.

برای من زیر

خروارها خاک خوابیده. میشه این حماقتم رو تو سرم نکوبید؟ میشه اسمش رو نیارین؟ و با دستانش صورت خود را پوشاند. حاج خانوم

متحیر و هاج و واج به لیوان شکسته و دوغ ریخته شده روی میز خیره بود. بهار را که ترسیده و بغضآلود به پدرش نگاه میکرد، در دست

جابه‌جا کرد و درحالی که چشمانش لبریز از اشک بود، با مهربانی گفت: آره قربونت برم

میشه. دیگه اسمشو نمیارم. بمیرم برات چقدر

اعصابت ضعیف شده. چه رنج بزرگی رو تحمل کردی. بعد از سی سال زندگیمشترک با حاج صادق، امروز بخاطر دیدن تو بهش دروغ

گفتم. عیادت از خالهی مریضم رو بهونه کردم تا پیام تورو ببینم. جگر گوشهام رو. اومدم مرهم دردت باشم نه اینکه نمک روی زخمت

پباشم. امیرپارسا چشمان پر از اشکش را به او دوخت: معذرت میخوام که صدام رفت بالا، ببخشید

- خدا ببخشه پسر. این تخم مرغ سرد

شده دیگه خوردن نداره. بهار رو ببر بیرون، من این میز رو جمع میکنم و یه غذای حاضری برات آماده میکنم. پاشو مادر. امیرپارسا شرمنده

از جا برخاست. گونهی مادرش را بوسید و از آشپزخانه خارج شد.

صبح یکروز تعطیل بود. چهل دقیقههای از بیدار شدن بهادر میگذشت، اما همچناندر تخت دراز کشیده، یک دستش را تکیهگاه

سر کرده و نگاهش به جانان خیره بود. به چشمان بستهی او در خواب، که مژگان بلند و سیاه روی گونه هایش سایه انداخته بود. به موهای

مواج و سیاهش که مثل پارچهای ابریشمی روی بالش پخش شده بود. تاپ و شلوار سبز تیرههای به تن داشت که رنگ چشمانش را بیشتر

به رخ میکشید. هیچوقت از لباس خوابهای رنگارنگی که بهادر برایش خریده بود، استفاده نمیکرد. بالاخره کمی درجایش جابهجا شد و چشم گشود. چشمانی که دیگر برق گذشته در آن نمیدرخشید و انگار همیشه هالهای از غم صورتش را پوشانده بود .

با دیدن چشمان باز

بهادر، متعجب در جای خود نشست: سلام، تو بیداری؟ بهادر لبخند زد: خیلی وقته. او با دست موهایش را پشت گوش فرستاد و دل بهادر

برای همین حرکت ساده هم لرزید. صدای آرامش را شنید: پس چرا نرفتی پایین صبحانه بخوری؟ بهادر بازوی او را کشید و دوباره کنار

خود روی تخت خواباند: چون تماشا کردن چهرهی تو وقتی خوابی، از خوردن صبحانه لذت بخشتره! جانان به پهلوی چرخید و صورتش

روبهروی صورت او قرار گرفت. چشمان درشت و کشیده‌اش را به چشمان بهادر دوخت و نام او را صدا زد: بهادر؟ و جانم گفتن پرمهرش

را شنید. سپس ادامه داد: تو چرا از من خسته نمیشی؟ ابروهای بهادر درهم گره خورد و اخمآلود پرسید: چیه؟ منتظری که ازت خسته بشم

و رهاش کنم؟

- نه، فقط برام جالبه که وقتی خودم حوصلهی خودم رو ندارم تو چطور حوصلهی من رو داری؟! بهادر شروع به نوازش

موهای او کرد: عزیزم تو فقط به مقدار افسرده شدی که به مرور زمان خوب میشه. من هیچوقت خسته نمیشم و همیشه برای تو حوصله دارم. میدونی چرا؟ چون عاشقت هستم. وقتی یکی رو دوست داشته باشی هیچوقت از عشق ورزیدن بهش خسته نمیشی. جانان نگاهش را به دیوار سفید روبهرویش دوخت و درد دل حرف او را تایید کرد. یادش آمد که اوایل دوستداشتن امیرپارسا، چقدر برای جلب رضایت و به دست آوردنش تلاش کرده بود. هنوز چهرهی امیرپارسا جلوی چشمان پر از اشکش نقش بسته بود، که دست بهادر دور کمرش حلقه شد و او را به خود نزدیکتر کرد. بانزجار چشمانش را بست. لبهای بهادر مماس با گوشش شد و زمزمه اش در آن پیچید: جانانه از من، اجازه بده لمست کنم! دور بودن ازت برام خیلی سخته. الان پنجماهه که همسرمن هستی زن قانونی و شرعی دارم اما انگار ندارم. وقتشه که با هم یکی بشیم و دستش را نوازشوار روی بازوی برهنهی او کشید. بدن جانان مورمور شد، زانوهایش را به سمت داخل کشید و در خود جمع گشت. حالت تهوع به شدت آزارش میداد. صورتش از درد درهم شد. معده اش تیر میکشید. دیگر زمزمه های عاشقانهی بهادر را نمیشنید. هجوم اسید معده را به سمت دهانش حس کرد و بیش از این نتوانست تحمل کند. از جا برخاست و درحالیکه دستش را جلوی

دهانش گرفته بود، به سمت سرویس بهداشتی دوید. بهادر وحشتزده به رفتنش نگاه کرد: چی شده جانان؟ حالت خوب نیست؟ از جا

برخاست و به سمت سرویس رفت. چند ضربه به درب زد اما پاسخی نشنید. جانان رمقی برای گشودن در نداشت. معدهاش میسوخت و

مدام عق میزد. به چند قطره خونی که روی دستشویی چینی سفیدرنگ ریخته شده بود نگاه کرد. چیزی در معدهاش نبود که بالا بیاورد

به جز کف زرد رنگی که طعم دهانش را مثل زهرمار تلخ کرده بود و همان چند قطره خون! بلاخره کمی آرام گرفت و دست و رویش را

شست. با رنگ و رویی زردشده از سرویس خارج شد و همانجا کنار دیوار نشست. بهادر عصبی و نگران پرسید: چت شد یهو؟ جانان نفسی

تازه کرد و درحالیکه سرش را به دیوار تکیه داده بود، آرام پاسخ داد: هیچ... هیچی! فقط کف و خون بالا آوردم و صدای خشمگین بهادر را

شنید که کاملاً از کوره در رفته بود: بله دیگه! وقتی همش نشستی یه گوشه غصه میخوری و اشک میریزی نتیجه‌اش میشه این معده‌ی

عصبی! وقتی درست و حسابی غذا نمیخوری نتیجه میشه زخم معده، مطمئن باش معده‌ها از داخل هم خونریزی کرده. هر دفعه میخوام

نزدیکت بشم چنان لرز میکنی و حالت زیر و رو میشه که انگار قراره شکنجهات بدم. اصلاً من دیگه بهت دست نمی‌زنم فقط تورو جون

عزیزت با خودت اینطوری نکن. حالا هم بلندشو پیوش بریم دکتر معاینهات کنه .جانان
بیحال از جا برخاست: نه دکتر لازم ندارم صبحانه
بخورم و یه مقدار استراحت کنم بهتر میشم دفعهی اولم که نیست. بهادر موهایش را جلوی
آینه مرتب کرد: حالا معاینهی دکتر هم ضرر
نداره. بلندشو. اما جانان روی تخت دراز کشید: باور کن حوصلهی دارو و آزمایش و دکتر
ندارم. فقط گرسنمه .
بهادر کلافه به سمت درب
رفت: چقدر لجبازی تو دختر! من میرم به ماریا بگم صبحانه رو آماده کنه و از اتاق خارج شد.

سه روز گذشت. سه روزی که بعد از این همه تلخی و مصیبت برای امیرپارسا شیرین و
دلچسب بود. با اینکه دلش نمیخواست از
حضور مادرش دل بکند اما به ناچار صبحها تا ظهر به سرکار میرفت و وقتی باز میگشت حاج
خانوم مثل یک بچه تر و خشکش میکرد.
هم او را و هم نوهی عزیزی که به شدت خودش را در دل مادر بزرگش جا کرده بود. غروبها
توی حیاط مینشستند. حاج خانوم برایش
شربت بهارنارنج آماده میکرد، خانه را تمیز میکرد و غذاهای محبوبش را میپخت. یک روز هم
به دیدن پدر و مادر ایمان رفت و با

چشماني به اشك نشسته از آنها تشكر كرد. ساعت چهار بعد از ظهر بود. كارد را ميان هندوانه فروبرد و قاچي از آن را به دست اميرپارسا

داد: بخور قربونت برم. وقتي هوا خيلي گرمه مايعات و ميوه هاي آبدار زياد بخور. به خودت برس مادر، بايد جون و قوه داشته باشي كه

كار كني. بهار كه آب هندوانه از دهانش سرازير بود و جلوي پيراهن صورتی رنگش را خيس كرده بود، جلو آمد و دستهايش را روي

زانوي حاج خانوم گذاشت: ما...ماما... حاج خانوم او را بوسيد و روي دامن خود نشاند: جون مامان؟ قربونت برم دخترقشنگم. اميرپارسا

خنديد: گاهي فكر ميكنم بهار رو از من بيشتر دوست داريدها. حاج خانوم در همان حال كه موهاي بهار را نوازش ميكرد پاسخ داد:

مادرجون از قديم گفتن گوش كه عزيزه گوشواره عزيز تره. بچه مثل بادام ميمونه اما نوه مغز بادامه. كي ميشه بچهي ثنا رو هم بينم؟

اميرپارسا لبخند زد: كاش با خودتون ميآورديدش

- نه پسر م بايد ميموند كه براي پدري شامي، ناهاري، چيزي آماده كنه. در ضمن اگر

ميخواستم بيارمش حاجي ميگفت براي عيادت از خالهي بيمارت لازم نيست ثنا رو همراه خودت بيري

- حاج خانوم ايمان دلش پي

ثناست. یه وقت شوهرش ندید. مادرش با مهربانی پاسخ داد: من هم دوست دارم ایمان دامادم بشه. این بچه دلش خیلی پاکه. خدا برای

پدر و مادرش حفظش کنه اما بهتره یه مدت بگذره تا شاید ناراحتی حاجی کمرنگ بشه آخه سرجریان تو از ایمان هم دلخوره - چه ربطی

داره؟ من خودم انتخاب کردم

- بله ولی به هر حال اون هم همراه و هم دستت بوده. تو این تصمیم اشتباه کمکت کرده. امیرپارسا سکوت

کرد و به فکر فرو رفت. حتی ایمان و ثنا هم باید تاوان اشتباه او را پس میدادند. تا کجا قرار بود چوب دوست داشتن آن زن را بخورد؟!

در همین افکار بود که مادرش ازجا برخاست

- کجا مادر جون؟

- برم آماده بشم. ساعت شش باید ترمینال باشم. برات چند نوع غذا درست کردم و گذاشتم توی فریزر. غذای بیرون زیاد نخوری ها. لباسهاتم شستم و اتو کردم. چشمان امیرپارسا پر از اشک شد، مثل کودکانی

که جدایی از مادر برایشان سخت است و بهانه میگیرند. بغضآلود پرسید: همیشه بیشتر بمونید؟ حاج خانوم نگاهش را به او دوخت. انگار

میخواست تمام مهر مادریاش را از عمق چشمانش بخواند. در حالی که این رفتن برای خودش هم سخت بود و بغض سنگینی گلایش

را میفشرد، اما لبخند زد و گفت: پسر من اینرو بدون که هرچقدر تو دلتنگ من میشی من
صدبرابر اون دلتنگ تو میشم.

اما باید با

مشکلات و سختیها جنگید. همیشه از شونفرار کرد. باید یاد بگیری که چطور باهاشون مواجه
بشی چطور باهاشون مقابله کنی. تو دیگه

برای خودت مردی شدی. بچه داری باید خیلی قوی باشی تا بهار بتونه بهت تکیه کنه.
امیرپارسا سربه زیر انداخت: درسته، اما من خیلی

تنها هستم. تنها غذا میخورم، تنها میرم بیرون. دلم خانواده میخواد و چند قدم جلو رفت:
خستهام مادر، خیلی.

حاج خانوم سر او را در

آغوش کشید: قربونت برم مادر. زندگی همینه. آدمها همیشه برای همدیگه نمیمونن، مگه تو
تا ابد کنار من موندی؟ مگه ثنا قراره بمونه؟

امیرپارسا با قلبی شکسته که تخم کینه و نفرت در آن ریشه دوانده بود، زیر لب زمزمه کرد:
اما شما هیچوقت پدرمرو تنها نگذاشتید حتی در

سختترین شرایط. حاج خانوم روی موهایش را بوسید: تو بهاررو داری. دوست خوبی مثل
ایمان کنارته و از همه مهمتر خدا بالای سرت

هست. دلت رو از کینه خالی کن. اون زن رو هم بسپار به خدا. خودش جوابش رو میده. کینه
دل آدم رو سیاه میکنه عزیزم. امیرپارسا از

آغوش او بیرون آمد. نمیتونم تا آخرین لحظه‌ی عمرم ازش متنفر میمونم تا شما حاضر بشین
من ماشینرو روشن میکنم - لازم نیست

پسرم. من تاکسی میگیرم و میمیرم

- این چه حرفیه؟ ماشین ایمان رو ازش قرض گرفتم خودم تا ترمینال شمارو میرسونم و
همانطور

که بهار را در آغوش میگرفت سوئیچ را از روی میز برداشت و از خانه خارج شد. حاج خانوم
غمگین بود اما نمیخواست جلوی امیرپارسا

ضعیف به نظر برسد. در ترمینالباردیگر او و بهار را بوسید و گفت: الهی قربونت برم. مواظب
خودت و دختر قشنگم باش. درسته من میرم

کاشان اما دلم اینجا پیش تو و بهاره. به خدا میسپرمت. امیرپارسا دست مادرش را بوسید.
همان دستی که انگشتی طلا با نگین عقیق

قرمز روی آن خودنمایی میکرد. سرانجام از یکدیگر دل کردند و حاج خانوم روی صندلی
اتوبوس نشست. برای امیرپارسا و بهار دست

تکان داد و ماشین به حرکت درآمد. تمام سه ساعت راهی که از تهران به کاشان طی میشد را
به امیرپارسا و دخترش فکر کرد و گاهی

قطرات اشک روی گونه هایش سرازیر میشد. نزدیک ورودی شهر بود که تلفن همراهش
زنگ خورد. تماس را وصل کرد.

صدای بم و گرم

حاج صادق در گوشی پیچید: الو سلام - سلام حاجی، حالتون خوبه؟

- ممنون خانوم. شما کجا هستید. باید میرسیدین نگران شدم - نزدیکم.

یک ربع دیگه میرسم میدان ولیعصر

- همونجا پیاده بشین خودم میام دنبالتون

- نه لازم نیست تازه سرشبه با تاکسی میام - نه اصلاً،

منتظرم باشین. خداحافظ

- خدانگهدار. گوشی را دوباره در کیفش گذاشت. از پنجره به بیرون چشم دوخت و دقایقی

بعد اتوبوس به میدان

موردنظرش رسید و متوقف شد. تعدادی از مسافران پیاده شدند که حاج خانوم هم میان آنها

بود. به محض پیاده شدن همسرش را دید

که به اتومبیل گرانقیمت و سیاهرنگشکیه داده بود. با اینکه ساعتی از غروب آفتاب میگذشت

اما هنوز هوای شهر گرم و عرقریز بود.

چادرش را مرتب کرد و به سمت حاج صادق رفت: سلام حاجی. زحمت کشیدید. من خودم

میاومدم و او با همان لحن جدی همیشگی درحالی که درب ماشین را برای سوار شدن باز

میکرد، پاسخ داد: علیک سلام. زحمتی نیست. رسیدن بخیر. حاج خانوم هم درون اتومبیل

نشست و ماشین به راه افتاد. حاج صادق درحالی که فرمان را به آرامی میچرخاند نگاهی به

نیمرخ همسرش انداخت و پرسید: حال خاله خانوم بهتره؟

- به شما سلام رسوند. اما خوب بندهی خدا خیلی سن و سالش بالاست

- بله، انشا... که سلامت باشن. حاج خانوم پاسخی

نداد و نگاهش را از پنجرهی ماشین بهیرون دوخت. پس از گذشت چند دقیقه صدای حاج

صادق را شنید: مثل اینکه دیدن پسر عزیز

کرده تون هم نتونسته شمارو از اون حالت پریشونی دریاره. حاج خانوم مثل برق گرفته ها با

صورتی سرخ از شرم و چشمانی گرد از تعجب

به سمت او برگشت: بله؟! ... چی فرمودین؟! حاج صادق با اخمهایی درهم دنده را عوض کرد:

من این موهارو توی آسیاب سفید نکردهام

خانوم. از همون موقع که قصد رفتن کردین میدونستم نیت دیدن خالهی مریضتون رو ندارید.

نیایش اومد و رفت و شما حال و روزتون

پریشون شد. از خواب و خوراک افتادید. من سی سال با شما زندگی کردم به چشمهاتون نگاه

کنم میتونم فکرتونرو بخونم. در این که

ازتون بخاطر بچه و احمق فرض کردنخودم ناراحتم. هیچ شکی نیست اما اونقدر برام قابل

احترام بودید که متوجهی پریشون حالی شما

شدم و به روی خودم نیاوردم و اجازه دادم که برید. حاج خانوم شرمنده و با خجالت سر به زیر

گرفت: روم سیاه ه به خدا. میدونم خلاف

شرع کردم و بدون اجازهی شما رفتم جایی ولی آخه نیایش چیزهایی گفت که من گیس سفید

دلم تاب نیاورد و مجبور شدم تو این سن و

سال به شما دروغ بگم. شما که نمیدونی امیر... حاج صادق با تحکم به میان حرفش آمد:
حرفش رو ننزید. من نمیخوام چیزی بشنوم -

اما آخه باید بدونید، امیر... اینبار صدای حاج صادق کمی بالا رفت: یکبار گفتم اسمش رو
نیارید. من فرزند پسریندارم و نمیخوام چیزی

در موردش بشنوم. شما هم من بعد اگر خواستید به دیدن پسر تون برید باید برای همیشه بین
من و اون یکپرو انتخاب کنید، والسلام.

حاج خانوم متحیر به او خیره ماند و مجبور به سکوت شد.

جلوی آینه ایستاد و درحالی که با وسواس خاصی موهایش را مرتب میکرد، کلافه نفس
عمیقی کشید و گفت: اینقدر لجبازی نکن.

این یه مهمونی مهمه. سهامدارهای چندین شرکت بزرگ در اون شرکت میکنن، همراه
خانواده هاشون. زشته من تنها برم. جانان که روی

تخت نشسته بود، بیخیال پاسخ داد: یکبار گفتم نیام. بهادر ساعت مارکدار و گرانقیمتش را
به منج دستبست و از آینه به او نگاه کرد:

خواهش میکنم بلند شو. اون لباسی که برات گرفتم رو بپوش و یه کم به خودت برس.
همراهم بیا همیشه تنها برم .

جانان جعبهی بزرگ

لباس را از روی تخت کنار کشید و پاهایش را دراز کرد: نیام حوصله ندارم. بهادر عصبی به جانبش برگشت:

میشه بفرمایی کی حوصله

داری؟ کی از اون تخت لعنتی جدا میشی؟ کی این افسردگیت تموم میشه؟ او چشمان سبزش را با دلخوری به بهادر دوخت:

مجبور

نبودی یه زن افسرده بگیر. بهادر جلو رفت و لبهی تخت نشست. با مهربانی و لحنی دلجویانه پاسخ داد: آخه قربونت برم هشت ماه از

ازدواج ما میگذره. تمام همکارانم میدونن که من ازدواج کردم و متأهلم اما تو هیچکدوم از جشنها و مراسممنرو همراهی نمیکنی.

دیگه واقعاً نمیدونم جواب اونهارو چی بدم وقتی سراغترو میگیرند. جانان چشمان پر از اشکش را بست: به هر حال من نیام. بهادر

کلافه از جا برخاست: بسیار خوب. ماریا مرخصیه. من سعی میکنم شب زود برگردم تا نترسی. ادکلن را از روی میز برداشت و تقریباً با آن

دوش گرفت. سپس از اتاق خارج شد. به محض رفتنش جانان دوباره چشم گشود. بوی همان ادکلن هنوز در اتاق به مشام میرسید، با

انزجار چینی بر بینیاش انداخت. از این بو متنفر بود. دلش بوئیدن عطر خنک و ملایم امیرپارسا را میخواست.

باز هم همان بغض لعنتی

راه گلویش را بست. از روی تخت بلند شد و پشت پنجره ایستاد. هنگام غروب بود و هوا روبه تاریکی میرفت. به این فکر کرد که الان

بهار چه میکند، خواب است یا بیدار؟ گرسنه است یا سیر؟ و نگران با خود زمزمه کرد: نکنه مریض باشه .

آسمان چشمانش دوباره ابری شد

و شروع به باریدن کرد. دستی به گونه‌ی خیسش کشید و فکر امیرپارسا تمام ذهنش را پر کرد. نکند با کسی ازدواج کرده باشد! نکند دل

به مهر شخص دیگری ببندد. حتی فکر کردن به این گمان قلبش را به آتش میکشید. از پنجره فاصله گرفت و با گامهایی آرام از اتاق

خارج شد. میان پله های مارپیچ ایستاد و به فضا نگاه کرد. خانه در سکوت و همانگیزی فرو رفته، تاریک بود و تنها نور آباژورها گوشه هایی

از سالن را روشن کرده بود. روی کاناپه نشست و دوباره به فکر فرو رفت. به زندگیاش به مادرش که حدود چهارسال از آخرین دیدارشان

میگذشت، به پدر و برادرهایش. حتماً دختر بابک خیلی بزرگتر شده و بهزاد هنوز هم به دنبال دخترهای رنگارنگ است. سرش را به پشتی

مبل تکیه داد. چرا باید تک و تنها اینجا باشد؟ به دور از عزیزانش. مطمئن بود که بالاخره روزی از غصه‌ی دوری امیرپارسا و بهارش دق

میکند، در همین خانهی ویلایی دلگیر و در کنار بهادر! بهادر را دوست نداشت، هیچوقت! اما بخاطر نجات امیرپارسا از اعدام مجبور شد

پیشنهادش را بپذیرد و طلاق بگیرد. آنقدر به گذشته و روزهای خوشش با امیرپارسا فکر کرد که متوجهی گذر زمان نشد. وقتی به خود

آمد که عقربه های ساعت یازده شب را نشان میدادند. از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. ماریا شام او را آماده کرده بود، اما تمایلی به

خوردن نداشت. میترسید معدهاش دوباره کار دستش بدهد، سیب سرخی از درون ظرف میوه برداشت و گازی به آن زد. پنجرهی بزرگ

سالن ناگهان باز شد و باد پردهاش را به میان سالن هل داد. جانان وحشتزده سیب نصفه را به کناری انداخت و به سمت آن رفت. به

اطراف نگاه کرد اما به جز صدای بادی که در بین شاخ و برگ درختان حیاط میپیچید، چیز دیگری توجهش را به خود جلب نکرد. پنجره

را محکم بست و به میان سالن بازگشت. از تنها بودن در این خانهی بزرگ و دراندشت که در تاریکی و سکوت فرورفته بود، احساس رعب

و وحشت میکرد. ثانیه ها به کندی میگذشت. نگاهی به ساعت دیواری بزرگسالن انداخت. شب از نیمه گذشته بود.

دوباره روی کاناپه

نشست. معده‌هاش درد میکرد. دستش را روی آن گذاشت و کمی ماساژ داد اما آرام نشد. برخاست و چند جرعه آب نوشید و شروع به قدم زدن در خانه کرد. تصمیم داشت خود را سرگرم کند تا بهادر از مهمانی بازگردد. می‌ترسید و این تنها بودن را دوست نداشت. دو ساعت دیگر هم گذشت. از قدم زدن خسته شده بود. روی کاناپه دراز کشید. ساعت دو نیمه‌شب بود هنوز هم صدای باد و به هم خوردن بعضی درها به گوشش میرسید. چشمانش را بست و سعی کرد بر احساس ترسش غلبه کند و نفهمید خواب کی او را دربربود. وقتی چشم گشود، میان تخت خواب بود و آفتاب تا وسط اتاق پخش شده بود. متعجب نگاهی به اطراف کرد و با دیدن بهادر که لبخند به لب در چهارچوب درب ایستاده بود، با اخم و دلخوری روی برگرداند. چند دقیقه بعد متوجهی نشستن او روی لبهی تخت شد. سپس دست مردانه‌اش دور کمر باریک جانان حلقه شد و او را به سمت خود برگرداند: من که دیدم بیداری جانان خانوم، برای چی روت رو ازم برمیگردونی؟ جانان موهایش را از جلوی صورت کنار زد و گلایه‌مند گفت: اصلاً به روی خودت نمیاری که من دیشب توی خونه تنها بودم و کلی ترسیدم و تو برنگشتی. بهادر لبخند زد: من ساعت سه برگشتم. بهت گفتم که همراهم بیا.

ماریا نیست و ممکنه بترسی - بله. اما گفتی که زود

برمیگردی

- خوب بعد از مهمونی کار مهمی داشتمکه باید انجام میدادم و به خاطر همین دیر کردم.
معذرت میخوام. حالا بلند شو باید

بریم یه جایی

- کجا؟ من... بهادر میان حرفش دوید: من نیام و حوصله ندارم رو قبول نمیکنم. ده دقیقه
فرصت داری آماده بشی و

خودش از اتاق خارج شد. جانان غرولندکنان از تخت خارج شد: خدا یا نجاتم بده یا حداقل
مرگم رو برسون .

دوش گرفت و شلوار جین و

بلوز ساده‌ای پوشید. موهایش را شانه زد و کلاهی روی سر گذاشت. دوست داشت موها و
اندامش را بپوشاند. فکر میکرد چشمان سیاه

امیرپارسا همهجا او را نگاه میکند. بهادر منتظرش بود. به محض آمدن او اتومبیل را روشن
کرد و به راه افتاد .

از صندلی عقب ظرفی آورد

و به دست جانان داد: بخور ضعف نکنی. کیک دستپخت ماریاست. جانان سکوت کرد و

تکهای از کیک را به دهان گذاشت. به جادهای که

به سمت مناطق جنگلی و سرسبز میرفت، چشم دوخت. ساعتی بعد بهادر اتومبیل را متوقف کرد و هردو پیاده شدند.

طبیعت بکر و زیبایی

بود تا چشم کار میکرد سرسبزی و گل و درخت دیده میشد. صدای آواز پرنده ها و نسیم خنکی که میوزید و روح را نوازش میکرد. اما

جانان درحالی که آرام به دنبال بهادر از میان سبزه ها میگذشت، با کجخلقی پرسید: صبح منرو آوردی جنگل که چی بشه؟ بهادر با

ملایمت پاسخ داد: خوبه که! جنگل سبز و زیباست. سبز مثل چشمهات. دل جانانلرزید و صدای امیرپارسا در ذهنشپیچید: «جنگل سبز

چشمهاترو دوست دارم. نباید هیچوقت بارونی بشه». اشک دوباره به چشمانش هجوم آورد اما صدای بهادر توجهش را به خود جلب کرد:

بالاخره رسیدیم. نگاهش را به محل اشارهی او دوخت. مبهوت به آن خیره شد. کلبهی چوبی زیبایی میان درختان سربه فلک کشیده

خودنمایی میکرد. آنقدر زیباکه ماندش را فقط در فیلمها دیده بود. پرده های گلداري که از پشت پنجره های کوچک پیدا بود و فانوسهایی

که روی دیوارها آویزان شده بود. همه و همه مثل یک خواب یا رؤیا مینمود. بهادر درب کلبه را باز کرد و به جانان اشاره کرد تا داخل

شود و چقدر درون آن زیباتر از بیرونش بود. شمعهای بزرگی دورتادورش روشن بود و گلبرگهای سرخ رنگی مثل یک فرشروی زمین به چشم میخوردند. بوی عطر ملایمی به مشام میرسید. همهچیز آنقدر زیبا و چشمنواز بود که جانان ناخودآگاه محو تماشا شد. وسایل اتاق همه چوبی، اما تمیز و قشنگ بودند. تختخواب دونفره، شومینه، میز و صندلی و... بهادر دست او را گرفت و به سمت میز گرد میان کلبه هدایتش کرد. نگاه جانان تازه به کیک کوچکی افتاد که روی میز قرار داشت. بهادر صندلی را عقب کشید. او مبهوت نشست و باردیگر همهچیز را از نظر گذراند. بهادر با فندک نقرهای رنگش شمعهای روی کیک را روشن کرد و با عشق به او خیره شد:

تولد مبارک

عزیزدلم! آه از نهاد جانان بلند شد .

آنقدر درگیر غصه و اندوه برایزندگیاش شده که روز تولد خود را فراموش کرده بود. بهادر با ابرو به شمعها اشاره کرد: فوت کن. اما قبلش یه آرزو بکن. جانان چشمانش را بست، چانه‌اش از فرط بغض لرزید. در دل گذراند: یه روز حتی شده از دور، امیرپارسا و بهارمرو ببینم! چشم گشود و شمعها را فوت کرد. بهادر دست زد و پیشانیاش را بوسید: عزیزم تولدت مبارک. دیشب

من ساعت دوازده از مهمونی بیرون اومدم اما اگر دیر کردم بخاطر اینکه که داشتم تا ساعت سه اینجارو آماده میکردم. جانان لبخند

کمرنگی برلب نشانده: خیلی قشنگه، ممنون. و بهادر هرچند انتظار شور و ذوق بیشتری از او داشت، اما با همین تعریف اندک هم خوشحال

شد و با لبخند دست درون جیبش برد:

کادورو بهت بدم تا یادم نرفته. و

جعبهی کادوییچ کوچکی روی میز گذاشت.

جانان به آن نگاه کرد:

چیه؟ بهادر شانه بالا انداخت: خوب بازش کن و جعبه را به دست او داد. جانان ربان دور آن را

باز کرد و دربش را گشود. با حیرت کلیدی

را که قطعاً سوئیچ یک ماشین بود، بیرون آورد: ماشین؟ بهادر با رضایتمندی به صندلیاش

تکیه زد: بله عزیزم! آخرین مدل همون چیزی

که میدونم دوست داری. جانان بهتزده سوئیچ را در دستش چرخاند: ولی آخه ...

- ولی آخه نداریم. من که میدونم تو عاشق رانندگی اون

هم با سرعت بالا هستی. از این به بعد به جای اینکه بنشینی روی تخت و به در و دیوار زل

بزنی، سوار ماشینت شو و توی شهر دور بزنی.

جانان لبخند زد: ممنونم. بهادر کارد کوچکی به دست او داد: کیکت رو نمیبیری؟ *****

روزها و ماه ها به سرعت از پی هم میگذشتند. بهار روز به روز بزرگتر میشد و امیرپارسا تمام توجه و محبتش را نثار دخترش میکرد.

لباس او را روی مبل گذاشت و به دنبالش دوید: فرار نکن بچه! بیا لباست رو عوض کنم. یک ساعت دیگه سال تحویل میشه. دخترم باید

لباس نو و قشنگ بپوشی. اما بهار خندید و از پشت مبلها به سمت دیگر سالن دوید. امیرپارسا با غضب زیر بغل او را گرفت و بلندش کرد.

کنار مبل روی زمین گذاشتش و مشغول تعویض لباسش شد. درحالی که پیراهن دامن پفی سفیدی را به او میپوشاند، زیر لب غر زد: آخه

چقدر تو شیطونی دخترجون! جورابه‌های لبتوری را پایش کرد و موهای سیاهش را که کمی بلند شده بود، با گل سر سفید و ربان‌داری

بست و بعد با رضایت به او خیره شد. بهار با شوق به دامن پفدارش که از جنس تور و ساتن بود، دست کشید و دور خودش چرخید:

عسور... عسور. امیرپارسا خندید: عسور نه دخترم، عروس! حالا بمون تا من هم لباس عوض کنم و به سمت پله ها رفت اما بهار طبق عادت

همیشه بر جایش نماند و مثل جوجه اردکها به دنبال او راه افتاد. دستان کوچکش را به نرده ها میگرفت و بالا میآمد. امیرپارسا آرام و

باحوصله بالا میرفت تا بهار بتواند همراهش بیاید. مشغول تعویض لباس بود که تلفن همراهشون زنگ خورد. گوشی را جواب داد و گفت:

سلام ایمان جون

- سلام من به تو یار صمیمی - دوباره بانمک شدی؟

- زهرمار، بهاررو بردار و بیا خونهی ما

- اونجا چرا؟ یک ساعت دیگه سال تحویل میشه

- من هم بخاطر همین میگم میخوام سال تحویل کنار هم باشیم

- نه ممنون دوست ندارم مزاحم جناب سرهنگ و مادرت بشم

- پدر و مادرم برای سال تحویل رفتن حرم امام رضا

- خوب پس تو بیا اینجا

- من پیام اونجا قیافه عصا قورت دادهی تورو

بینم که چی بشه؟ بلند شو با بهاریا سفرهی هفت سین داریم یه ذره دل اون بچه باز بشه

- خودم براش ماهی قرمز خریدم. ایمان با

تمسخر پاسخ داد: وای بچه یه وقت نمیره از خوشی؟! بلند شو بیا منتظرم و بدون آنکه منتظر

پاسخ او باشد، تماس را قطع کرد. امیرپارسا

لبخند زد: پیراهن سفید و شلوار کتان سیاهرنگ پوشید. موهایش را شانه زد و بهار را در

آغوش گرفت. از خانه خارج شد تا منزل سرهنگ

راه زیادی نبود، تصمیم گرفت پیادهروی کند. با اینکه کمتر از یک ساعت به تحویل سال

مانده بود، مردم هنوز در تکاپوی خرید عید بودند.

سرانجام به منزل سرهنگ رسید. بهار جیغزنان اصرار داشت که خودش زنگ آیفون را بفشارد و بالاخره بهخواستهایش رسید و پدرش روی دست او را بلند کرد؛ چندبار با خوشحالی زنگ زد. درب باز شد و داخل شدند. به محض ورود به سالن ایمان و نیایش به استقبال آمدند.

امیرپارسا متعجب اول به آنها و بعد به فضای سالن که با انواع کاغذ رنگی و بادکنک تزئین شده بود، خیره شد.

بهار با شوق خود را از آغوش پدرش به پایین کشاند و میان بادکنکهایی که روی زمین و مبلمان بود، دوید. ایمان با خنده روبه امیرپارسا کرد: چیه؟ چرا خشکت زده؟ او متعجب پرسید: اینجا چه خبره؟ و ایمان با خوشحالی به بهار که مشغول ترکاندن بادکنکها بود، نگاه کرد: جشن تولد دوسالگی بهار خانومه. نیایش خانوم هم از صبح زود اینجاست و حسابی به زحمت افتاده. امیرپارسا با شرمندگی لبخند زد: منو واقعاً نمیدونم چی بگم! نیازی به این کارها نبود، دستتون درد نکنه. ایمان درحالی که به سمت میز میرفت، پاسخ داد: زر نزن بابا. کیکش رو خودم سفارش دادم، بین قشنگه؟ امیرپارسا به میز نزدیک شد. ظرف میوه، پفک، ذرت و تنقلات دیگر به چشم میخورد. همراه کیک بزرگی که روی

آن تصویر چاپ شده‌ی بهار در آغوش ایمان بود. نیایش به سمت آشپزخانه رفت: من زیر غذا رو خاموش کنم برمیدردم. ایمان به طرف

سفرهی هفت‌سینی که گوشه‌ی دیگر سالن بود قدم برداشت: سبزی پلو با ماهی نیایش خانوم حرف نداره، خوشبحال همسر آیندهاش.

نیایش از همان آشپزخانه پاسخ داد:

ماشالا... آقا ایمان نصف ماهی‌پارو خوردید از بس ناخنک زدید. ایمان روبه‌امیرپارسا کرد: بیاین الان

سال تحویل میشه ها! اول تحویل سال، بعد تولد. چون بهار بعد از تحویل سال به دنیا اومده. سال تحویل شد. ایمان و امیرپارسا روی هم

را بوسیدند و همه به بهار عیدی دادند. چقدر امیرپارسا مدیون هردوی آنها بود که او و بهار را از لاک تنهایی خود بیرون کشیده بودند. به

محض تمام شدن تبریکها ایمان به سمت میز تولد رفت. یکی از کلاه‌های مخروطی تولد را روی سر خود گذاشت و دیگری را روی سر

بهار قرار داد. موزیک شاده تولدت مبارک را در دستگاه پخش موزیک گذاشت و نیایش شمعی که عدد دو را نشان میداد، روشن کرد. بهار

تصویر خودش روی کیک را نشان میداد و میگفت: نینی... نینی میخوام. نیایش‌خندید: نینی میخواد. ایمان دست بهار را گرفت و او

را به میان سالن برد: یه کم برامون برقص خوشگل عمو، تولدته! امیرپارسا به رقص ایمان با
آن کلاه تولد مخروطیاش خندید. به نظرش
خیلی مضحک شده بود. بعد از رقص بهار شمع را فوت کرد و بالاخره چنگش را برای کندن
تصویر خودش از روی کیک به میان آن
فروبرد. نیایش به دست بهار که تا مچ درون کیک فرو رفته بود، خندید و کادویش را روی میز
قرار داد. ایمان آن را باز کرد. گردنبند طلای
زیبایی با پلاک آیهی وان یکاد بود.
امیرپارسا با محبت به او لبخند زد:
ممنونم نیایش. خیلی زحمت کشیدی.
امیدوارم بتونم یه روزی
جبران کنم. نیایش با گونه های گل انداخته سربه زیر انداخت. ایمان باصدای بلندی کادوی
خود را اعلام کرد:
اون هم کادوی عمو ایمانه
دیرین دیرین! و گوشه های از سالن را نشان داد. ماشین شارژی لوکس و آلبالویی رنگی آنجا
قرار داشت که ایمان ربان بزرگی را به شکل
پاپیون روی آن بسته بود. بهار به محض دیدنش به سمت آن دوید و ایمان هم برای سوار
کردنش به دنبالش رفت.
امیرپارسا درحالی که

به آنها خیره بود. به آرامی گفت: چقدر خوبه آدمهایی مثل شماها رو توی زندگیم دارم. نیایش
لبخند زد و به کیکی که از وسط بخاطر

جای دست بهار له شده بود، اشاره کرد:

کیک بخوریم؟ *****

بالاخره بهار درحالی که عروسک محبوبش را در آغوش داشت، خوابید. آرام او را درون
تختش قرار داد. از اتاق خارج شدو به طبقه‌ی

پایین رفت. ساعت یازده و نیم شب بود. میدانست مثل تمام یک سال و نیم گذشته تا سحر
خواب از چشمانش فراری است. به آشپزخانه

رفت و لیوانی چای ریخت. وارد ایوان شد و همانطور که لیوان چایاش را در دست داشت، لبه
پله ها نشست. به فضای تاریک حیاط نگاه

کرد. اواخر بهار بود و ابرهای سیاه آسمان را پوشانده بود. صدای جیرجیرکها سکوت شب را
شکسته بود. نفس عمیقی کشید و کمی از

چایش را نوشید. به این زندگی و تنهایی عادت کرده بود. صبحها بهار را به مهدکودک مطمئنی
که مدیرش یکی از دوستان مریم خانوم

بود میسپرد و عصرها به دنبالش میرفت. حریف ایمان نمیشد و هروقت برای پرداخت هزینه
ها با مدیر صحبت میکرد، متوجه میشد

که او از قبل همه را پرداخت کرده است. از علاقه‌ی زیادی که ایمان به بهار داشت، شگفتزده
میشد. گاهی با حاج خانوم و ثنا تلفنی

صحبت میکرد، آنها بخاطر حاج صادق نمیتوانستند به دیدنش بیایند. صدای درب بلند شد. متعجب لیوان نصفه از جای را کناری گذاشت

و برای گشودن آن رفت. میدانست ایمان شیفت است، پس چه کسی این وقت شب پشت درب بود؟ آن را باز کرد و حیرت زده با چهرهی

پیشانی نیایش روبهرو شد: سلام نیایش خوبی؟!

- سلام. ممنون میتونم پیام داخل؟

- آره حتماً و از جلوی در کنار رفت .

او وارد شد و

امیرپارسا درب را پشت سرش بست. طاقتیاورد و با نگرانی پرسید: چیزی شده؟ اتفاقی

افتاده؟ آخه این موقع شب؟ نیایش سربلند کرد،

مردمک چشمانش میلرزید و نگاهش از او میگریخت: نه اتفاقی نیافتاده، فقط... فقط صبح باید برم مشهد، گفتم ازت خداحافظی کنم.

امیرپارسا قانع نشد: خوب تلفن میکردی مثل همیشه! نیایش از پاسخ دادن طفره رفت و

پرسید: بهار کجاست؟ - خوابیده. بریم داخل. او

مخالفت کرد و لبهی پله ها کنار همان لیوان نصفهی چای نشست: نه، همینجا خوبه. امیرپارسا

اصراری نکرد و روبهرویش لبهی حوض

نشست. منتظر به او خیره ماند. میدانست چیزی هست که او را این موقع شب به آنجا کشانده

است. وقتی سکوتش طولانی شد، با

ملایمت پرسید: چیزی شده نیایش؟ پریشونبه نظر میرسی! نیایش نگاه مضطربش را به او دوخت. برق اشک در چشمانش میدرخشید.

پس از اندکی تأمل به آرامی پاسخ داد: خوب راستش... مادرم غروب تلفن کرد و خواست فردا صبح حتماً برگردم خونه. امیرپارسا نگران شد:

چرا؟ اتفاقی افتاده؟ حال عموجان خوبه؟ نیایش آشفته سرش را به طرفین تکان داد: نه! حال همه خوبه - پس چی؟ بهم بگو چرا انقدر

غمگینی؟ صدای نیایش از فرط بغض لرزید: پسر خاله‌ام قراره برای خواستگاری از من فردا شب بیاد و همه موافق هستن. امیرپارسا جا خورد

اما خود را عادی نشان داد: خوب اینکه ناراحتی نداره، کدوم پسر خاله‌ها؟

- محمدطاها، دوسال از خودم بزرگتره، دانشجوی پزشکیه

- آهان.

تو مراسم ازدواج ستایش دیدمش خوش قیافه هم هست. نگاه نیایش با دلخوری به سمتش چرخید: آره خوش قیافه است.

خیلی هم پسر

خوبیه، همه دوستش دارند. انگار که پدر و مادرم زودتر جواب مثبت رو اعلام کردن و این مراسم بیشتر بله برونه تا خواستگاری. امیرپارسا

با مہربانی بہ چشمان درشت و سیاه او زل زد: خوب مشکلش چہ؟ تو کہ میگی خوبہ. اشک
از چشمان نیایش سرازیر شد و کلافہ پاسخ

داد: مشکل اینہ کہ من دوستش ندارم. امیرپارسا نفس عمیقی کشید و با خونسردی گفت: پدر
و مادرت حتماً خوشبختی تورو میخوان کہ

جواب مثبت دادن نگران نباش من مطمئنم بعد از ازدواج بہش علاقہمند میشی. او با عصبانیت
بہ نشانی تأسف سر تکانداد و ازجا

برخاست: فراموشش کن من اشتباہ کردم کہ اومدم اینجا. از ہمون غروب با خودم کلنجار
میرفتم کہ نیام اما بازہم طاقت نیاوردم و

اومدم ولی حماقت کردم و بہ حالت قہر بہ سمت درب خروجی رفت. امیرپارسا بہ دنبالش
دوید: صبر کن... کجا میری؟...

باہات کار دارم.

باران شروع بہ باریدن کردہ بود و قطرات درشت آن روی سر و رویشان میریخت. جلوی
نیایش ایستاد و راہش را سد کرد. صدای عصبی

او را شنید: برو کنار میخوام برم. امیرپارسا قاطعانہ و با لحنی جدی گفت: گوش میکنی بعد
میری. متوجہ شدی؟ و وقتی سکوت او را

دید، ادامہ داد: من متوجہی منظورتون از اومدن بہ اینجا شدم، اما سرنوشت و آیندہات برام
خیلی مہمہ دوست ندارم اشتباہ کنی. تو دختر

عادل و فهمیده‌های هستی. منطقی فکر کن. اشکهای نیایش شدت گرفت و به او چشم دوخت:
اما دل که منطق سرش نمیشه.

میگی

چیکار کنم؟ چطور حالیش کنم؟ امیرپارسا با غمگینی به او زل زد. به چهرهی خیس از اشکش
در آن چادر سیاه که زیر باران نمناک شده

بود. چقدر معصومانه به نظر میرسید. با مهربانی گفت: نیایش جان من احساست رو درک
میکنم اما به زندگیم نگاه کن!
شرایطمرو ببین.

به سختی دارم رفاه بهار رو تأمین میکنم. دغدغه و نگرانی بزرگ کردنش رو دارم. تمام وجود
و عشق و محبتم برای اونه. نباید موقعیتهای

خوب زندگیترو از دست بدی. باید با کسی ازدواج کنی که وجودش سرشار از عشق و محبت
به تو باشه. نیایش سر بهزیر انداخت: اما

من فقط تورو... امیرپارسا عصبی شد: به من نگاه کن. او هم چنان سربه زیر داشت. فاصلهی
میانشان را کم کرد و دوباره تکرار نمود: گفتم

به من نگاه کن و نیایش آرام سربلند کرد. چشمان لبریز از اشکش دل امیرپارسا را به درد
آورد. با ملایمت گفت: من دیگه دلی توی سینه

ندارم که برای کسی بپه! قلبم یخ زده. احساسم مرده میفهمی؟ و با انگشت شست به سمت
چپ سینه‌اش اشاره کرد و ادامه داد: اینجا

دیگه قلبی نیست! یک سال و نیم پیش شکست و نابود شد. نمیتونم دیگه کسیرو دوست داشته باشم. هیچوقت! نیایش ملتمسانه به او

نگاه کرد: من... من صبر میکنم تا ...

امیرپارسا به میان حرفش آمد: هیچوقت! حتی اگه صدسال دیگه هم بگذره امکاننداره. هیچوقت!

بغض نیایش شکست و صدای هقهق گریه‌اش در میان صدای ریزش باران به گوش رسید. خواست از کنار او بگذرد که امیرپارسا چادرش

را کشید و مجبور به ایستادنش کرد. دوباره روبه‌رویش قرار گرفت. لبخند تلخی روی لبهایش نقش بست و گفت: بهم قول بده، فردا که

برمیگردی خونتون برای خوشبختیت تصمیم بگیری. نیایش با غصه به او خیره شد و سرش را به علامت نفی تکان داد .

امیرپارسا مصرانه

تکرار کرد: قول بده. قسم بخور که همه‌چیزرو فراموش کنی. من میدونم با محمدطاها خوشبخت میشی. نیایش میان گریه ضجه زد: با

من این کاررو نکن، نمیتونم. اما او دستبردار نبود: قسم بخور، نمیخوام غصهی تورو داشته باشم. نمیخوام فکرکردن به احساسات عذابم

بده. خوشحالم کن. فرداشب بهم زنگ بزن و خبر خوشبخت شدن‌ترو بده. نیایش در سکوت به او نگاه میکرد. چشمان امیرپارسا هم پر از

اشک شد: ازت خواهش میکنم. خیالمرو راحت کن. اونقدر این دلم زخمی و شکسته هست که
جا برای غصهی دیگهای رو نداره. نگذار

غم تورو هم داشته باشم. نیایش با پشت دست اشکهایش را پاک کرد: به جان خودت که
بینهایت دوستت دارم، قسم میخورم.
لبخندی

از سر رضایت روی لبهای امیرپارسا نقش بست. نیایش با شانه های افتاده از کنار او گذشت
اما دوباره صدایش را شنید: حالا کجا میری؟ -

برمیگردم خوابگاه. امیرپارسا اخمدرهم کشید: صبر کن ماشین میگیرم و همراهت میام
- لازم نیست با ماشین دوستم اومدم .
مراقب خودت و بهار

باش

- تو هم مراقب خودت باش. نیایش از خانه خارج شد و همزمان با رفتن او اشکهای امیرپارسا
هم روی صورتش روان شد.

چنگی میان موهایش کشید. حال روحی خوبی نداشت. غم و دلتنگی وجودش را فرا گرفته
بود. شروع به قدم زدن در حیاط کرد. باران به

شدت میبارید و آب از نوک موهایش میچکید. اما خیس شدن برایش مهم نبود. آنقدر زیر
باران قدم زد که متوجه نشد باران کی بند آمد

و هوا کی روبه روشنی رفت.

زیر دوش آب قرار گرفت. چشمانش را بستو اجازه داد جریان آب کمی آرامش کند. گرمی آن بیشتر در او حس رخوت و سستی ایجاد

میکرد. دلش میخواست همان لحظه زندگیش تمام شود. زندگی پیامبرپارسا و بهار را میخواست چه کند؟ بیهدف زندگی میکرد. شور

و ذوقی نداشت. مثل مردهای بود که غذا میخورد، راه میرود و میخوابد. تمام مدت زندگیش با بهادر در غم و اندوه سپری شده بود و

هیچکدام از محبت‌های او خوشحالش نمیکرد. مگر میشود وقتی او را از کودک شیرخوارهاش جدا کرده‌اند، بازهم شاد شود و بخندد؟ وقتی

شبها به جای سر گذاشتن روی بازوی عضلانی امیرپارسا، باید در آغوش اجباری بهادر میخوابید، چطور میتوانست با قلبی سرشار از

عشق زندگی کند؟ وقتی احساس زنی را در او بکشید در حقیقت بعد از آن او مرده است. دوش آب را بست و حوله‌ی تنپوش سفیدرنگش

را پوشید. موهای بلند و سیاهش که حالا در اثر خیس شدن براقتر هم شده بود، روی حوله سرازیر شد تا کمرش میرسید و سیاهیاش

روی سپیدی حوله تضاد جالبی ایجاد کرده بود. جلوی آینه ایستاد. در همان لحظه درب اتاق باز و بهادر وارد شد.

نگاه مشتاقش به جانان

که سریع بند حولهاش را محکم و یقه‌هاش را بست، خیره ماند. پس از چند لحظه جلو آمد و گوشی تلفن همراهی که در دست داشت را به سمت او گرفت: سارگله، میخواد باهات صحبت کنه. گوشی را گرفت و زیر لب تشکر کرد و آنقدر به بهادر خیره ماند تا او با یک لبخند زورکی از اتاق خارج شد. با خیال راحت به‌درب بسته‌ی اتاق نگاه کرد و گوشی را نزدیک گوش برد: الو - سلام جانان خانوم چطوری؟ - ممنون تو خوبی؟ کجایی؟ - من هم خوبم هنوز ایران هستم - چه خبر؟ - سلامتی عزیزم. یه سر خونهی خاله رفتم خوب بودن. فقط انگار بین بابک و آریتا شکر آب شده. جانان بی‌حوصله بار دیگر به درب بسته نگاه کرد و صدایش را پایین آورد: سارگل از امیرپارسا و بهار چه خبر؟ رفتی اونجایی که گفتم؟ باهاش حرف زدی؟ لحن سارگل پر از افسوس و حسرت شد و صدای غمزدهاش به گوش جانان رسید: آره رفتم اما بهتره ندونی که چی شد. نمیخوام ناراحت بشی. جانان بی‌حوصله پاسخ داد: بگو چی شد؟ الان بهادر برمیگرده من زیاد فرصت ندارم - خوب رفتم در خونش اما ... - اما چی؟ جون بکن دیگه - اما تا من رو دید چنان داد و هواری راه انداخت که نزدیک بود از ترس خودم رو خیس کنم. بهم گفت برو گمشو اگه یک دقیقه دیگه اینجا بمونی به جرم مزاحمت زنگ میزنم به پلیس گفتم فقط اومدم حالتون رو پیرسم و بهار

رو بینم گفت بیجا کردی از همهی شما متنفرم و هر کدوم از اقوام فامیل، دوست و آشنا و هر کسی که ربطی به دختر خالهات داشته باشه،

اگه از صدمتری من و دخترم رد بشه قلم پاش رو میشکنم. میخوام اصل جریان رو براش بگم اما نشد. اصلاً بهم فرصت حرف زدن

نداد. نمیدونی چقدر وحشتناک شده بود. چشمه‌هاش از عصبانیت سرخ شده بود و رگ گردنش باد کرده بود. فقط داد میکشید.

نمیخواستم

اینرو بهت بگم اما اون از تو بیزار شده بهتره فراموشش کنی. انگار یک پارچ آب سرد روی جانان ریخته بودند.

رنگ صورتش به سفیدی

گچ شده بود و با قلبی شکسته به حرفهای سارگل گوش میداد. وقتی به خود آمد که اشک پهنای صورتش را خیس کرده بود. با صدای

لرزانی گفت: بهار... بهار رو ندیدی؟ آخه بچهام الان دو سال و سه ماهشه حتماً با اون پاهای کوچولوش راه میره و ایمان براش از اون

کفشهای سوتدار خریده و بین گریه خندید و ادامه داد: آخه میدونی ایمان همیشه میگفت وقتی بهار راه بره براش از اون کفشها

میخرم که هی توی کوچه بازی کنه و اعصاب همسایه ها خرد بشه... راستی موهاش الان بلند شده! امیرپارسا براش گیرهی مو زده بود؟

و با اخمهایی درهم خودش پاسخ داد: باید بزنه، میترسم موهایش بره تو چشمش و بچهام بیافته. امیرپارسا خیلی یه دنده است. وقتی کوچیک بود، گیره هارو از توی موهایش باز میکرد و میگفت میترسم دردش بگیره، ولی من... سارگل با صدایی بغضآلود میان حرفش آمد: بس کن جانان من اصلاً ندیدمش. اجازه نداد. اشکهای جانان روان شد و التماسگونه گفت: میشه... میشه یکبار دیگه بری؟ - عزیزم اون اصلاً اجازه نمیده من حرف بزمنمیخواست به پلیس تلفن کنه - خواهش میکنم، بهت التماس میکنم - باشه. من و خانوادهم هفتهی آینده عازم نیویورک هستیم. بابا اونجا چهل درصد از سهام یه بیمارستان خصوصی رو خریده و قراره هم من و هم خودش همونجا مشغول به کار بشیم و اقامت بگیریم اما قول میدم تا قبل از رفتنمون یکبار دیگه سعیام رو بکنم. فقط بهادر نفهمه تو که میدونی سگ بشه هیچی نمیتونه جلوش رو بگیره و من اصلاً حوصله دردرس ندارم - بهش نمیگم خیالت راحت باشه - من دیگه باید برم مراقب خودت باش خدا نگهدار - خداحافظ. گوشی را قطع کرد و به چهرهی اشکآلود خود در آینه خیره شد. امیرپارسا از او متنفر شده بود! مگر اتفاقی شومتر از این هم میتوانست برایش رخ دهد؟ مگر خبری تلختر از این هم میتوانست بشنود؟ در همین حین درب اتاق باز و بهادر وارد شد. جلو

آمد و کنارش ایستاد: صحبتت تموم شد؟ سارگل چی میگفت؟

- هیچی. احوالپرسی. با خانوادهاش دارن برای همیشه از ایران میرن - جدا؟ کجا؟

- نیویورک. بهادر سکوت کرد. جلوتر آمد. دستش را دور کمر جانان حلقه شد و او را به خود نزدیک کرد. سرش را در گودی گردن

نمناکش فرو برد و زمزمه کرد: بهت گفته بودم با موهای خیس چقدر جذابتری؟ دست دیگرش را پشت گردن او قرار داد و ادامه داد: و

اینکه بوی موهاترو دوست دارم؟ مثلبوی شامپوی بچه هاست! جانان چیزی نگفت، نفسش از این همه نزدیکی بند آمده بود و احساس

میکرد احتیاج به هوای تازه دارد. وقتی لبهای بهادر از کنار گردنش تا روی لبهایش کشیده شده و روی آنها قرار گرفت، چشمانش را

بست و باردیگر از خدا گلهمند شد که چرا به زندگیش پایان نمیدهد. سعی کرد خود را عقب بکشد اما توان مقابله با دستان قدرتمند او

را نداشت. مثل بردهای مطیع و آرام بود. سرانجام پس از دقایقی بهادر از او فاصله گرفت و با دست موهای خیسش را به عقب راند: حق

نداری هیچوقت موهاترو کوتاه کنی. سریع لباس بپوش تا سرما نخوردی و از اتاق خارج شد. جانان با خشم چند بار پشت دستش را محکم

روی لبهایش کشید. فکر کرد که چرا اینبغض لعنتی بالاخره خفهاش نمیکند؟ ****

از پله ها پایین آمد. سکوت همهجا را فرا گرفته بود. ظاهراً بهادر خانه نبوده و ماریا در آشپزخانه مشغول آماده کردن ناهار بود. به سالن پذیرایی رفت و روی یک صندلی نشست. نگاهش به تاج طلایی رنگ مبل روبهرویش دوخته شده اما حواسش جای دیگری بود.

احساس دلتنگی داشت او را میکشت. سارگل از دو هفته پیش دیگر با او تماس نگرفته و این بیخبری نگرانترش میکرد. نگاهش در اطراف چرخید و روی گوشی تلفن ثابت ماند. فکری به ذهنش خطور کرد. ازجا برخاست و باردیگر به آشپزخانه سرک کشید.

ماریا سخت مشغول کار بود. دوباره به سمت تلفن برگشت و کنار آن نشست. با دستانی لرزان و قلبی که به تندی میتپید، گوشی را برداشت. چند لحظه چشمانش را بست تا نفسی تازه کند و شماره را به خاطر آورد. از شدت اضطراب حالت تهوع گرفته بود. انگار سالن با آن وسعت دور سرش میچرخید. شماره را گرفت و منتظر ماند. با یک دست لرزانش گوشی تلفن را در دست گرفته بود و دست دیگرش را روی قفسهی سینه قرار داده و قلبش را میفشرد. گویا میترسید که هر آن از سینهایش بیرون بجهد. یک بوق، دو بوق، سه بوق و بالاخره صدای گرمش بعد

از یک سال و چند ماه در گوشش پیچید. انگار که جان از تنش رفت. قلبش میزد، نمیزد؟
مرده بود یا زنده؟ نمیدانست.

حال و هوای

کسی را داشت که در این دنیا نیست. باگوش سر که نه، با گوش جان الوگفتنهای او را
میشنید. انگار تمام وجودش گوش شده بود تا

صدای او را بشنود، او را که بیحوصله چند بار الو گفتنش را تکرار کرد، سپس صدایش کمی از
گوشی فاصله گرفت و دوباره گوش جانان

را پر کرد: نکن بهار جان... بابایی مگه نگفتم از روی مبل نپر پایین؟ میافتی دستت میشکند! و
بابا گفتن بهار تیر آخری بود که به قلبش

نشست و اشک تمام صورتش را خیس کرد.

صدای عصبی امیرپارسا در گوشش پیچید: چرا حرف نمیزنی؟ نکنه لالی؟ بر پدر و مادرت

لعنت مردم آزار و بوق اشغال مثل پتک بر سرش کوبیده شد. دقایقی از قطع شدن تماس
توسط امیرپارسا میگذشت اما او همچنان گوشش

را کنار گوشش نگهداشته بود و

میگریست. دلتنگتر شده بود، بیقرارتر! شک نداشت که دلتنگی امیرپارسا و بهار عاقبت

دیوانهاش خواهد

کرد. دلش برای امیرپارسا تنگ شده بود. برای چشمان سیاه و مهربانش، برای شانه هایش که
مثل یک کوه محکم و قابل تکیه کردن بود.

برای آغوش پرمهرش که بوی امنیت میداد. برای دوستت دارم گفتنهایشان برای بوسه
 هایشان! صدای بهم خوردن درب سالن او را به
 خود آورد. گوشی را سرجایش گذاشت و دستی به صورت خیسش کشید. اما چشمان سرخ
 شده و حال و روز پریشاننش غم درونش را فریاد
 میزد. بهادر کتش را روی مبلی انداخت و نگران پرسید: حالت خوبه؟ او تنها به نشانهی مثبت
 سر تکان داد. اما بهادر با شک و سوءظن
 تکرار کرد: مطمئنی حالت خوبه؟ جانانییحوصله از جا بلند شد و به سمت میرناهار رفت: آره
 خوبم. بهادر لبخند زد و درحالی که به ظرف
 غذای روبهروی او اشاره کرد، میگفت: بسیار خوب غذا ترو بخور که بعد باید با ماریا به یه
 جایی بری. درحالی که با غذایش بازی میکرد،
 پرسید: کجا؟ من با ماریا؟ بهادر با شیطنت ابرو بالا انداخت: بله تو همراه ماریا میری و بعد
 میفهمی که جریان چیه و جانان بیحوصلهتر
 از قبل تنها سر تکان داد. همان چند دقیقه شنیدن صدای امیرپارسا او را چندبرابر بیشتر از
 قبل از این زندگی بیزاره کرده بود. زودتر از
 همیشه از پشت میز بلند شد و بلا تکلیف میان سالن ایستاد: خوب ناهار تموم شد، کجا باید
 برم؟ بهادر دور دهانش را با دستمال تمیز کرد
 و پاسخ داد: براتون ماشین گرفتم، همراه راننده که جلوی در منتظره و ماریا را صدا زد و به
 زبان آلمانی به او چیزی گفت که جانان نفهمید

و فهمیدنش هم برایش اهمیتی نداشت. ماریا کنارش آمد و او را به سمت ماشین هدایت کرد. هردو سوار شدند و اتومبیل با آن راننده‌ی

عنق و بداخلاقی که موهای روشن و چشمان آبی داشت، پس از طی چند خیابان جلوی ساختمان لوکسی متوقف شد. هردو پیاده شدند

خدمه‌ای به استقبالشان آمد و آنها را به داخل دعوت کرد و به محض ورود جانان دریافت که آنجا یکی از بهترین سالن‌های زیبایی برلین

است. ماریا روبه یکی از افراد حاضر که از بقیه مستتر بود، چیزهایی گفت و آن مرد به جانان اشاره کرد تا بنشینند. اما او با اخمهایی درهم

روسوی ماریا کرد: همیشه بگی اینمسخرهبازیها چیه؟! ماریا و آن شش هفتنفر افراد دیگر، حاضر در سالن گنگ به یکدیگر نگاه کردند.

جانان نفس کلافه‌ای کشید و برای اولینبار خود را لعنت کرد که چرا موقع دبیرستان به حرف مادرش گوش نکرده و در کلاس آموزش

زبان آلمانی شرکت نکرد. در واقع زبان انگلیسی و فرانسه را هم به اجبار مادرش آموخته بود. علیرغم میل باطنیاش روی صندلی نشست

و آن مرد که ریش خطی داشت و به یکی از گوشه‌هایش گوشواره‌ی حلقه‌ای کوچکی آویزان بود، همراه چند نفر دیگر بالای سرش آمدند

و هرکدام مشغول کاری شدند. یکی موهایش را می‌آراست، دیگری مشغول پاکسازی پوستش بود و یکدیگری روی ناخنهایش نقش و

نگارهای مختلف میزد. اما او به هیچکدام از آنها توجهی نداشت. فکرش تهران بود، پیش
 امیرپارسا که صدایش مثل آن روزها گرم و
 گوشنواز بود، پیش بهاری که آنقدر بزرگ شده بود که از روی مبل میپرید! اشک دوباره به
 چشمانش هجوم آورد و با سرازیر شدنش نگاه
 متعجب آرایشگر و دستیارانش را به خود خرید. اما برایش مهم نبود. از این نمایش، از این
 زندگی اجباری خسته بود. سرانجام بعد از گذشت
 چند ساعت آنها کنار رفتند و ماریا به سمتش آمد، دست او را گرفت و به اتاق دیگری برد.
 درب جعبهی بزرگی را باز کرد و از درون آن
 لباس زیبا و مجللی بیرون کشید. به جانان کمک کرد تا لباس را بپوشد. او را مثل عروسی در
 دستان خود جابهجا میکرد. لباس یقه گردی
 که تا شانه هایش برهنه بود. آستینهای توری داشت و تا کمر تنگ بود، اما از کمر به پایین مثل
 لباس پرنسسها پف داشت. تور و حریر
 از آن آویزان بود و مروارید و سنگدوزیهایش چشم را خیره میکرد. نقرهای رنگ بود و
 کفشهای زیبایی همراهش بود که ماریا آنها را
 به جانان پوشاند. سپس دوباره دستش را گرفت و از اتاق بیرون آورد. همه با دیدنش
 حیرت زده شدند و هرکس چیزی گفت .
 لبخند رضایت

روی لبهای همان مرد نشست و جلو آمد تاج کوچک و نقرهای رنگی را روی سر جانان میان موهای سیاه و حلقه حلقه‌اش فروبرد و با غرور به آینه اشاره کرد. جانان به تصویر قاب گرفت‌های در آن آینه‌ی قدی بزرگ خیره شد. لحظاتی خودش هم از دیدن آن همه زیبایی ماتش برد. مثل فرشته‌ها شده بود، فرشته‌های که تنها دو بال کم داشت. لباس در تنش میدرخشید و چشمان درشت و زیبایش با آن آرایش جذابتر و محسوس‌کننده‌تر شده بود. آرایشگر چندبار دیگر دور او چرخید و جزئیات کار خود را بررسی کرد و وقتی آنها از ساختمان خارج شدند، هنگام غروب بود و هوا روبه تاریکی میرفت. باز هم همان راننده‌ی عنق به دنبالش آمده بود، به کمک ماریا دامن لباسش را جمع کرد و درون ماشین نشست. اتومبیل به راه افتاد، نمیدانست پایان این نمایش مسخره چیست. تمام فکرش درگیر امیرپارسا و دخترشان بود. از ظهر که صدایشان را شنیده بود، آرام و قرار نداشت. حتی نفهمید کی به خانه رسیدند. ماریا دستش را گرفت و کمک کرد تا پیاده شود و همانطور که دست او را در دستداشت به داخل خانه رفتند. جاناندامنش را با یک دست جمع کرد و از پله‌ها بالا رفت. درب سالن را باز کرد. به محض ورود با جمعیت عظیمی روبه‌رو شد که با لباسهای شیک و مجلسی ایستاده و به افتخار حضورش دست میزدند.

لحظهای از دیدن آن همه آدم سرگیجه گرفت و چقدر ممنون ماریا شد که هنوز دستش را در دست داشت. بهادر که کت و شلوار سیاهرنگ

و پیراهن و کراوات نقرهای به تن داشت، از میان جمعیت بیرون آمد و دست ظریف و یخزدهی او را در دست گرفت:

خوش اومدی عزیزم!

سالگرد ازدواجمون مبارک. صدای موزیک شادی که پخش شد، با صدای دست زدن مهمانان درهم پیچید. نگاه بیروح جانان تازه به

تزئینات سالن جلب شد. بادکنکهای نقرهای و سیاهرنگ درهم ریخته بود. یکی از آنها بسیار بزرگ، تقریباً هماندازهی خود جانان و به

شکل عدد یک انگلیسی بود و بیشتر از همه به چشم میآمد. کیک چند طبقه و زیبایی که آن هم به رنگ سیاه و نقرهای که روی تمام

طبقاتش با شکوفه و مروارید تزئین شده بود. صدای آرام بهادر در گوشش پیچید:

عزیزم چقدر خوشگل شدی! مثل فرشته ها!

سرگیجهاش

بیشتر شد و دست او را محکم فشرد تا از سقوطش جلوگیری کند. بهادر این حرکت او را

روی حساب ذوقزدگیاش گذاشت و همانطور

که دستش را گرفته بود، آرام میان مهمانان رفت. همه جلو میآمدند و یکی یکی تبریک

میگفتند. بهادر با خوشرویی پاسخ میداد اما

جانان سکوت کرده بود. سالگرد ازدواجشبا امیرپارسا کسی به آنها تبریک گفته بود؟ نه نگفته بود. آنها اولین سالگرد ازدواجشان را دونفره

و با یک کیک نیمهسوخته‌ای که دستپخت خود امیرپارسا بود جشن گرفته بودند. برق اشک در چشمانش درخشید و سعی کرد بغضش را

قورت دهد. معده‌ی لعنتیاش تیر میکشید. از دیدن چهره‌های رنگارنگ این افراد حالش بهم میخورد. مثل عروسک کوکی فقط راه

میرفت و نگاه میکرد و تازه در بین جمعیت نگاهش به گروه موسیقی افتاد که یکی از خواننده‌های مطرح پاپ مشغول خواندن بود. چه

جشن باشکوهی! پس چرا برای جانان اینقدر عذاب‌آور بود؟ و با خود زمزمه کرد: بخاطر شنیدن صدایش. دستهایش را روی گوشش قرار

داد و چشمانش را بست. با حالتی متشنجگوشهایش را فشار میداد انگار هنوز همصدای امیرپارسا را میشنید. بهادر با تعجب او را صدا

زد: جانان؟ عزیزم؟ چرا گوشهاترو گرفتی؟ دستهایش را برداشت و چشم گشود. نگاهی گنگ به او انداخت. صدایش را دوباره شنید:

حالت خوبه؟ با بغض به علامت نفی سر تکان داد. بهادر دستش را محکمتر گرفت: هیجانزده شدی. نگران نباش ...
من کنارت هستم. بیا

بریم. باید کیک رو ببریم و در حالی که او را به کمک دستی که دور کمرش حلقه کرده بود، به دنبال خود میکشید، به سمت کیک رفتند.

یکی از خانومها به حالت رقص کارد ربان زدهای را به سمتشان آورد و جانان حس میکرد هر لحظه ممکن است محتویات معدهاش را بالا

بیاورد. از صدای عکاس و فیلمبردار و فلش دوربینهایشان حالش بهم میخورد. بهادر با لبخند گفت: عشقم باید اول شمع رو فوت کنیم.

نگاه جانان خیرهی شعلهی کوچک تک شمع روی کیک بود، به نظرش شبیه خودش بود او هم داشت ذره ذره میسوخت و آب میشد.

نفهمید که شمع را فوت کرد یا نه اما شعله خاموش و صدای دست زدن حضار بلند شد. بهادر کارد را به دست او داد و اشاره کرد تا ببرد.

آن را نزدیک کیک برد. صدای امیرپارسا میآمد: الو... الو... چرا حرف نمیزنی؟... سرش را عصبی به طرفین تکان داد و کارد را محکمتر

میان دست گرفت. اما بازهم صدایش میآمد: نکن بهارجان... بابایی مگه نگفتم از روی مبل نپر؟ میافتی دستت میشکند. کاسهی

چشمانش پر از اشک شد و کارد را رویکیک قرار داد، اما صدای بهار انگار که از فاصلهی دور به گوشش رسید:

بابا... بابا! عصبی از کیک

فاصله گرفت. بغضش ترکید و اشکهایش سرازیر شد. کارد را به گوشهای پرتاب کرد و میان گریه فریاد زد:

نمیخوام... من از این جشن

متنفرم و دستش را با خشونت به وسایل روی میز زد. گلدان و شمعدانیها افتادند و با صدای بدی شکستند. اشک تمام صورتش را خیس

کرده بود و همچنان فریاد میزد: از این نمایش مسخره حالم بهم میخوره. ماشین نمیخوام. طلا و جواهر نمیخوام و دست برد و

گردنبندش را بدون توجه به زخم شدن گردنش محکم کشید و به گوشهای پرت کرد: اینها خوشحالم نمیکنه. مگه من عروسک

خیمهشببازی تو هستم که آرایشم میکنی جشن میگیری و با حالت عصبی دستانش رامیان موهایش فرو برد و تاج نقرهای و تعدادی

از گیره هایی که برای آراستن موهایش استفاده شده بود را با خشونت بیرون کشید و ادامه داد: جشن گرفتن دل خوش میخواد بهادر

نمیفهمی؟ اما من اصلاً دل ندارم که بخواد خوش باشه! موسیقی قطع شده و سالن در سکوت محض فرو رفته بود. همه حیرت زده

نگاهشان میکردند و بهادر آنقدر شوکه شده بود که نمیتوانست کلامی بر زبان بیاورد. جانان بغضآلود با صدای آرامتری نسبت به قبل

گفت: شوهر و بچهام رو ازم گرفتی حالا برام جشن میگیری و در همان حال که میگریست به سمت چند تن از خانومهای مجلس رفت

و روبه آنها پرسید: شما تا حالا بچه داشتید؟... شما چی؟... دیدید وقتی شیر میدی و توی چشمهات نگاه میکنه چه حس خوبی

داری؟... وقتی بغلش میکنی و فقط تو بغل خودت و با بوی خودت آروم میشه چه لذتی داره! و میان گریههاش خندید و ادامه داد: اما وقتی

چهار دست و پا راه میافته همش باید دنبالش بری و چیزای خطرناک رو جمع کنی و چرخید و روبه جمعیتی که پشت سرش بودند، کرد

و گفت: آخه... آخه بچه است. سرش نمیشه، نمیدونه دست میزنه وسایل خطرناک و ممکنه بلایی سر خودش بیاره!

چند قدم به سمت

زن مسنتری رفت و گفت: شما... شما حتماً مامان گفتن بچه هاتون رو شنیدید؟ درسته؟ و خودش پاسخ خودش را داد: حتماً خیلی قشنگه...

خوش بحال شما... من مامان گفتن دخترم رو نشنیدم، از روی مبل پریدنش رو همندیدم. یه روز صبح گذاشتمش و رفتم و بعد به سرعت

کف دستانش را به سمت جمعیت گرفت و به علامت نفی تکان داد: نه نه! به خدا مادر بدی نیستم، سنگدل نبودم، مجبور بودم و روبه

بہادر کرد: مجبورم کردی! دوبارہ صدایش بالا رفت: سالگرد بدبختیم رو جشن نمیگیرم،
محتویات معدہاش بہ سمت دہانش ہجوم آورد

و درحالی کہ با یک دست جلوی دہان و با دست دیگر دامنش را بالا گرفتہ بود از پلہ ہا بالا
دوید. وارد اتاق شد و درب را بہم کوفت. بہ

سمت سرویس بہداشتی رفت عق زد و عق زد. معدہاش سوخت و تیر کشید و در آخر بیحال
و سست روی تخت نشست. سر روی زانوہایش گذاشت و با صدای بلندی شروع بہ گریستن
کرد. بعد از حدود یک ساعتہمہمہ ہا کم شد و مہمانان یکی یکی رفتند. دوبارہ

سکوت خانہ را فرا گرفت. سر و وضعش بینہایت آشفته و آرایش روی صورتش پخش شدہ
بود. صدای قدمہای سریع و محکم بہادر بہ

سمت اتاق ترساندش. قلبش بہ تندی میتپید. طولی نکشید کہ درب اتاق طوری بہ ضرب باز
شد کہ محکم بہ دیوار برخورد کرد و بہادر

خشمگین وارد شد. جلو آمد و با چشمانی بہ خون نشستہ فریاد زد: این چہ غلطی بود کہ
کردی؟ ہان؟ چرا با آبروی من بازی کردی؟ با

تو ہستم! و بازوی او را گرفت و از روی تخت بلندش کرد. در چشمان ترسیدہ و پربغضش
زل زد و داد کشید: جواب بدہ لعنتی! بگو چہ

مرگتہ؟ چی میخوای؟ من کہ ہر کاری برایخوشحالی تو میکنم. این جشن رو بخاطر تو گرفتم.
دعوت خوانندہ، سفارش چند نوع غذا

برای شام، کیک و کوفت و زهرمار! از همهی سهامدارها و همکارام دعوت کردم تا تو یه کم از این لاک تنهائیت بیرون بیای. اون وقت

تو جلوی همهی اونها منرو سکهی یه پول کردی و بلندتر فریاد زد: بگو چیکار باید میکردم که نکردم؟ اصلاً با خودت فکر کردی که

چقدر دارم باهات مدارا میکنم؟ منی که هر شب رو با چند تا دختر رنگارنگ روی تختم صبح میکردم و آمار دوست دخترهام از دست

همه در رفته بود، الان یک ساله که زن دارم و بهش دست نزدم که نکنه خانوم دلخور بشه که صبر کنم خانوم با میل خودش باهام رابطه

داشته باشه، که لذت ببره نه اینکهبغض کنه و از ترس بلرزه. پس کی قراره فکر اون عوضیها از سرت بیافته؟ کی قرار کابوس من تموم

بشه؟ هیچ میدونی چرا سارگل دو هفته است که نتونسته تماس بگیره؟ چون فهمیدم میخوای از اون مرتیکهی آمل خبر بگیری و

خودم جلوی تماسش رو گرفتم. فکر کردی نفهمیدم که ظهر به اون آشغال زنگ زدی؟ دخترهی ساده تو آب بخوی من میفهمم! اما دیگه

تموم شد. دیگه بسه هرچقدر ناز کشیدم و سعی کردم دلت رو به دست بیارم. بسه هرچقدر غرورم رو له کردی. از این به بعد اون روی

بهادر رو میبینی. کاری میکنم که خودت به دست و پام بیافتی و درحالی که او را به سمت تخت هل میداد، بازویش را رها کرد و از اتاق

خارج شد. جانان گریان روی تخت افتاد.

از شدت گرسنگی چشم گشود. سردرد عجیبی داشت. از روی تخت بلند شد. ساعت یازده صبح بود. شب گذشته تا نزدیک سحر گریسته

و نفهمید کی خوابش برد. به سمت حمام رفت. آن لباس مسخره را به سختی از تن بیرون کشید. دوش گرفت و سر و رویش را شست تا

اثر مواد آرایشی از روی صورت و موهایش پاک شود. پس از چند دقیقه از حمام خارج شد. بدنش را سَر سَری خشک کرد و بلوز و شلوار

راحتی پوشید. موهای نمدارش را روی سر جمع کرد و از اتاق خارج شد. مستقیم به آشپزخانه رفت. برخلاف همیشه صبحانه‌اش آماده نبود.

چشم چرخاند تا ماریا را بیابد اما از او هم اثری نیافت. بیخیال لیوانی شیر نوشید و تکه‌های بیسکویت از روی میز برداشت و به دهن

گذاشت. به سمت راهپله‌ها میرفت که صدای بهادر را از میان سالن پذیرایی شنید: کجا به سلامتی؟ به جانبش برگشت.

او را دید که با

همان لباسهای دیشب روی مبلی نشسته بود. گرهی کراواتش را شل کرده و پیراهن نقره‌ای رنگش چروک شده بود. کت سیاهش مچاله

شده روی دسته‌ی مبل به چشم میخورد. نگاه جانان از چهره‌ی پریشان و موهای آشفته‌ی او تا میز روبه‌رویش کشیده شد.

زیر سیگاری

کریستال روی میز پر بود از فیلترهای سیگار. به سردی پاسخ داد: دارم برمیگردم به اتاق. پوزخند روی لبهای بهادر نقش بست: نه عزیزم

الان وقت استراحت نیست. ابروانش را درهم گره زد و به او چشم دوخت: منظورت چیه؟ بهادر یک پایش را روی پای دیگر انداخت و به

پشتی مبل تکیه داد: منظورم اینه که نزدیک ظهره و باید نهاررو آماده کنی. من خیلی گرسنمه. در ضمن سالن از جشن دیشب کثیف

شده، باید تمیز بشه. جانان دست به کمر زد: خوب تو اینهارو باید به ماریا بگی نه من! پوزخند بهادر عمیقتر شد: ماریا؟ اون رو از امروز

صبح برای همیشه اخراج کردم. از این به بعد صبحانه، نهار شام، تمیز کردن خونه، شستن و اتو کردن لباسها و بقیه‌ی کارها هم به

عهده‌ی خودته. شانه بالا انداخت: اما من انجام نمیدم و خواست از پله ها بالا برود که صدای بلند و عصبی بهادر او را سر جای خود متوقف

کرد: باید انجام بدی. تو که من رو خیلی خوب میشناسی. جانان با نفرت بهاو زل زد: باشه غذا درست کردن کسی رونکشته و درحالی

که به سمت آشپزخانه میرفت، برای اینکه او را بیشتر بچزاند، ادامه داد: خونهی امیرپارسا من کلفت نداشتم. خودم همهی کارهایش رو

میکردم. بهادر دندانهایش را از خشم بهم سائید و فریاد زد: بعد از درست کردن ناهار باید تمام سالن رو تمیز کنی! جانان پاسخی نداد و

سرگردان در آشپزخانه به دور خود چرخید. کلافه و عصبی بود. چیز زیادی از آشپزی نمیدانست. بستهای مرغ از فریزر خارج کرد و در

قابلمهی کوچکی روی اجاق گاز قرار داد تا بپزد. چند سیبزمینی برداشت و مشغول پوست گرفتن آنها شد. نگاهش روی سیبزمینها

اما فکرش درگیر زندگی سرد و تلخی بود که گرفتارش شده بود. به یقین اگر شجاعتش را داشت دست به خودکشی میزد.

سیبزمینیهای

خلال کرده را همراه مرغی که پخته شده بود، سرخ کرد. بعد از یک ساعت که کارش تمام شد، میز را چید. از آشپزخانه به بیرون سرک

کشید و به حالت تمسخر گفت: بفرمائید آقا، غذا حاضره. بهادر چشم غرهای نثارش کرد و پشت میز نشست، بلافاصله با تشر گفت: پس

سالاد کو؟ جانان با حرص روی صندلی نشست: رستوران تشریف نیاوردی که سفارش میدی. بهادر چنگالش را میان گوشت مرغ فرو برد:

بهتره بدونی از این به بعد سر میز شام و ناهار سالاد باید حتماً باشه و بعد با اوقات تلخی ادامه داد: این که گوشتش سفته، کامل نیخته!

جانان پاسخی نداد و کمی نوشابه نوشید تا به کمک آن بغضش را فروخورد. اماظاهراً بهادر دستبردار نبود. با حالتی تحقیر گونه روسوی

او کرد: تو نمیدونی نمک به چی میگن؟ چقدر بینمک و بیمزه است! او کلافه نگاهش کرد: ببین عالیجناب! من اصلاً آشپزی بلد نیستم.

همینرو هم از امیرپارسا یاد گرفتم. چنگال بهادر با خشم به میان میز پرت شد و فریاد زد: اینقدر اسم اون عوضی رو نیار و جانان با

چشمانی پر از اشک مانند خودش فریاد زد: اون عوضی نیست! بهادر از پشت میز بلند شد و کف هر دو دستش را روی آن کوبید: خفه شو

جانان! یک بار دیگه اسمش رو بیاری یه دندون سالم توی دهنت نمیگذارم. تا دو ساعت دیگه باید سالن تمیز و مرتب باشه و با غضب از

پله ها بالا رفت و جانان به محض شنیدن صدای بسته شدن درب اتاق، سرش را روی میز گذاشت و با صدای بلندی شروع بهگریستن

کرد. به بخت بدش لعنت میفرستاد و معدهی دردناکش را از روی لباس چنگ میزد. از پشت میز بلند شد و ظرفهای کثیف را با عصبانیت

درون سینک ریخت. باقی ماندهی غذا را در یخچال گذاشت و به سالن پذیرایی رفت. آه از نهادش برآمد. نگاهش روی بادکنکها، گلدانها

و شمعدانهایی که خودش از روی میز انداخته و شکسته بود، جامها و ظرفهای کثیف شراب و میوه که گوشه به گوشه روی میزهای

مختلف قرار داشت، چرخید. آهی کشید و شروع به کار کرد. ظروف کثیف را به آشپزخانه برد. زباله ها را درون کیسهی بزرگی ریخت.

بادکنکها را جمع کرد. معدهاش میسوخت و ضعف کرده بود. خسته و بیحال بهکارش ادامه داد. جارو زد و در آخر آنسالن بزرگ را تی

کشید تا سرامیکهایش براق شود. به آشپزخانه برگشت و مشغول شستوشوی ظروف کثیفی شد که انگار تمام شدنی نبود .

حدود سه

ساعت از زمان ناهار گذشته و او هنوز مشغول کار بود. سرانجام شستن ظرفها تمام شد و شیر آب را بست. از شدت خستگی و ضعف

همانجا کنار آشپزخانه روی زمین نشست. زانوهایش را بغل کرد و سر روی آنها گذاشت. دقایقی نگذشته بود که صدای بهادر را شنید:

جانان! سربلند کرد. آنقدر ضعف و خستگی در چهره‌اش هویدا بود که نگرانی را به وضوح در چشمان بهادر دید: حالت خوبه؟ چرا اینجا

نشستی؟ اخم درهم کشید. دستش را به دیوار گرفت و برخاست: سالنت تمیز شد. میتونم برم؟ و وقتی نگاه خیره‌ی او را دید، ادامه داد:

داری من رو زجر میدی که به قول خودت به دست و پاهاات بیافتم، اما نمیافتم، مطمئن باش.
نگاه بهادر سرد و لحن کلامش تلخ شد: از

این به بعد همینطوره! من دارم میرم بیرون. وقتی برگشتم شام آماده باشه و لباسهایی که روی
تخت گذاشتم رو اتو زده باشی و به سمت

درب خروجی رفت، درحالی که نگاه سرشار از نفرت جانان بدرقه‌اش میکرد.

از پله ها بالا میآمد که سروصدایی از درون اتاق توجهش را به خود جلب کرد. درب را باز
کرد و وارد شد. متعجب به فضای به هم

ریخته‌ی اتاق و بهادر که میان آن ایستاده و داشت درون کیسه‌های که دستش بود، چیزهایی
میریخت، نگاه کرد. دقت‌که کرد، لباسهای

خودش را دید که توسط بهادر درون کیسه ریخته میشود، بهت‌زده چند قدم جلو رفت: هیچ
معلومه داری چیکار میکنی؟ برای چی

لباسهام رو جمع میکنی؟ بهادر خونسرد پاسخ داد: قراره اینهارو بریزم دور. لباسهای جدیدت
توی کمد. میتونی ببینی به طرف کمد

رفت و با خود فکر کرد که نکند بهادر دیوانه شده است. درب آن را گشود. از چیزی که
میدید، نگاهش غرق تعجب شد.

کمد پر بود از

انواع تاپ و شلوارک و دامنهای کوتاه! لباسهایی که به نظرش بیش از نیم متر هم پارچه نبرده بود. با عصبانیت درب کمد را به هم

ریخت و به سمت او آمد. شلواری که قصد انداختنش درون کیسه را داشت، از دستکششید و با صدای بلندی گفت: من هرگز اون

لباسهای کوتاه و تنگ رو نمیپوشم. لباسهای خودم رو بگذار سر جاش اما بهادر شلوار را محکمتر از دست کشید.
درون کیسه انداخت:

ساکت شو و صدات رو بیار پایین. یک سال تموم آزادت گذاشتم که هرطور دوست داری رفتار کنی. هرچی دوست داری بپوشی، هرچی

دوست داری بخوری. اما تموم شد. وقتی این عزاداری و مسخرهبازی تو تمومی نداره، خودم تمومش میکنم. بهت گفته بودم که از این به

بعد اون روی بهادر رو میبینی و آخرین لباس را که بلوز گشادی بود، بالا گرفت و با پوزخند گفت: تو این بلوز لعنتی، حداقل پنج تا جانان

جا میشه و با خشم آن را مچاله کرد و درون کیسه انداخت. بعد از آن دربکیسه‌ی دیگری را باز کرد و شروع به ریختن عروسکهایی

که خودش خریده بود، درون آن کرد. جانان وحشتزده و با چشمانی پر از اشک به عروسک موسیاه و چشم سبزش نگاه کرد که درون

دست بهادر بود. چند قدم جلوتر رفت و با گریه گفت: نه... نه... تورو خدا اون رو ننداز، آن عروسک شبیه بهارش بود. همدم تنهاییهایی

این زندگی غمبارش بود. بهادر با دیدن صورت خیس از اشک او لحظهای تعلل کرد اما باز هم با افسوس سر تکان داد و آن عروسک را

هم درون کیسه انداخت. جانان با دلی شکسته به کیسه خیره بود که صدای بهادر را از فاصلهی کمی با خود، شنید: لباست رو عوض کن

و اینها رو بپوش و تاپ دو بندهی قرمز و دامن کوتاه سیاه رنگی که در دستداشت را به سمت او گرفت: فکر میکنم بهت بیاد، یعنی

حتماً بهت میاد آخه پوستت مثل برف سفیده و آرام دستی به بازوی او کشید: والبته لطیف! جانان با نفرت خود را عقب کشید: نمیپوشم.

بهادر با خشم نگاهش کرد و لب زد: جداً؟! میدونی که برای من کاری نداره خودم به زور تنت کنم و دست برد و یقهی بلوز آستین کوتاه

او را طوری کشید که لباس در تنش پاره شد. جانان وحشتزده و عصبی جیغ کشید: خودم میپوشم بهم دست نزن. بهادر عقب رفت و

دستهایش را زیر بغل فرو برد. با حالت پیروزمندانهای به او زل زد و گفت: منتظرم. جانان تاب و دامن را در دستش مچاله کرد و به حمام

کنار اتاق رفت. لباس را پوشید.

چشمانش در آینه‌ی حمام به خود افتاد. تاپ جذبی که برجستگی اندامش را کاملاً به رخ میکشید و دامن

کوتاهی که قسمت اعظم پاهایش را برهنه میساخت. عصبی چنگی در موهای سیاهش کشید و فکر کرد که کاش پوستش سیاه بود.

سیاه ه سیاه مثل این روزهایش. از حمام خارج شد و معذب جلوی بهادر ایستاد. درست است که در زمان مجردیاش قبل از آشنایی با

امیرپارسا هم در مهمانیها جلوی بهادر چنین لباسهایی پوشیده بود، اما حالا که او با شیفتگی به سرتاپایش زل زده بود و با لذت نگاهش

میکرد، برای جانان چندان ناک و عذابآور بود. بهادر دستی به گوشه‌ی لبش کشید و جلو آمد: آفرین! حالا شد.

همسر بهادر باید اینطوری

لباس بپوشه. جانان به آرامی لب زد: ازت بدم میاد. برق خشم در چشمان سیاه بهادر درخشید و فریاد زد: تا کی باید من فقط به فکر تو باشم؟

تا کی باید کوتاه بیام؟ به درک که از من بدت میاد. مجبورت میکنم عاشقتم بشی. مجبورت میکنم عاشقم بشی. میدونی این تصمیم رو

کی گرفتم؟ از همون شب جشن، از همون موقع که آبروی منرو بردی، که جلوی همه شرمنده و خجالتزدهام کردی! هیچ میدونی وقتی

تو رفتی بالا پچیچهای در گوشی مهمونها چقدر عذابم داد؟ میدونی هنوز هم وقتی هر کدوم رو میبینم. سنگینی نگاهشونرو حس میکنم؟

دیگه تو محل کارم هم بخاطر حرفهایی که شرکا و همکارها پشت سرم میزنند تو عذابم. تو اینهارو میفهمی؟ تو غرور منرو زیر پات

له کردی. جانان چشمان درشت و لبریز از اشکش را به او دوخت: هیچوقت عاشقتنمیشم! دست بهادر پشت سرش رفت و میانموهای

سیاهش قرار گرفت. آنها را کشید که متعاقب با آن سر جانان به سمت عقب خم شد. لبهایش را مماس با گوش جانان قرار داد و به

آهستگی گفت: میشی! چارهای جز این نداری و به آرامی بوسهی کوتاهی روی گونهایش زد. موهایش را رها کرد و همانطور که کیسه ها

را به دنبال خود میکشید، از اتاق خارج شد.

نگاهی به ساعت دیواری انداخت. موقع ناهار و آمدن بهادر بود. بیحوصله برای چیدن میز ازجا برخاست. خودش هم نمیدانست چرا

آرام و مطیع هرچه بهادر میگوید انجام میدهد. شاید چون دیگر روحیهای برای جنگیدن نداشت. برایش فرقی نمیکرد فقط میخواست

این روزها بگذرد و زندگیش به پایان برسد. حوصلهی بحث و دعوا با او را نداشت و شاید هم کمی از او میترسید.

زخمهای روزگار آن

دختر جسور و بیپروا را به زن ضعیف و شکننده‌های که مدام گریه میکرد، تبدیل کرده بود. بشقابها را چید و دیس ماکارونی را روی میز گذاشت. ظرف سالاد را کنار آن قرار داد و نوشابه را از یخچال بیرون آورد. پشت میز نشست و منتظر ماند. پنج دقیقه بعد درب سالن باز و بهادر وارد شد. برای جانان سر تکان داد و به اتاق رفت. بعد از تعویض لباس بازگشت و پشت میز نشست. کمی از ماکارونی کشید و مشغول خوردن شد. چهره‌اش هر لحظه بیشتر درهم میرفت. عاقبت قاشق و چنگال را میان بشقاب رها کرد و چند جرعه نوشابه نوشید.

جانان ترسیده به او نگاه کرد و بهادر به محض گذاشتن لیوان خالیاش روی میز، با اخمهایی درهم و صدایی نسبتاً بلند گفت: واقعاً این چیه جانان؟ این غذاست؟ و بعد صورتش را به حالت چندش جمع کرد و ادامه داد: آدم فکر میکنه داره خمیر میخوره. نه مزه داره، نه طعم داره، حتی یه رنگ درست و حسابی هم نداره و بشقاب را عقب کشید. بغض جانان شکست، چانه‌اش میلرزید و اشکهایش سرازیر شد.

به یاد خانهای امیرپارسا افتاد. او آنجا هم ماکارونی را به همین شکل میپخت و امیرپارسا هربار موقع خوردنش از اول تا آخر تعریف و

تمجید میکرد و از طعم و مزه‌ی منحصر به فردش میگفت. صدای عصبی بهادر او را ازجا پراند:
 بسه اینقدر اشک عزیز، هرچی بهت

میگم گریه میکنی. دیوونهام کردی. برای شب مهمون دارم. تو که آشپزی بلد نیستی غذا از
 بیرون سفارش میدم اما پذیرایی با خودته .یه

دستی هم به سر و گوش خونه بکش. جانان خشمگین از پشت میز بلند شد و میان گریه
 گفت: من خدمتکار تو نیستم. چیزی هم برای از

دست دادن ندارم پس انقدر بهم دستور نده. بهادر هم با پوزخند ازجا برخاست: میتونی انجام
 ندی و عواقبش رو ببینی! و به طبقُ بالا

رفت. جانان لیوان روی میز را برداشت و محکم به دیوار کوبید، تکه‌تکه شد و صدای
 شکستنش در فضا پیچید. با شانه‌هایی افتاده از سالن

خارج شد و به حیاط رفت. روی تاب دونفره نشست و نگاهش را به درختان

سربه فلک کشیده‌ی روبه‌رویش دوخت .

اشکهایش سرازیر

شد. دلش هوای ایران را کرده بود ،هوای امیرپارسا و دخترش را. حتی دلش برای ایمان و
 شوخیهای بیمزهاش هم تنگ شده بود. شاید

هم مادر مهربانی میخواست تا او را در آغوش بگیرد و آرام موهایش را نوازش کند. دلتنگ
 حمایت‌های پدرش بود، مثل روزهایی که با

بهزاد و بابک دعوایش میشد و آقای کیان همیشه میان این دعوایا طرف او را میگرفت و پشتیبانش بود. بهادر حتی سارگل هم را از او

گرفته بود. ساعتی گذشت و او همانطور آرام تاب میخورد و اشک میریخت. عاقبت از جا برخاست. زیر لب زمزمه کرد:
بالاخره این زندگی

لعنتی تموم میشه، میمیرم و راحت میشم. و به سمت سالن حرکت کرد. درحین رفتن متوجهی بهادر شد که از پشتپنجرهی اتاق

خوابشان خیرهی او بود. نگاهی به سالن انداخت تمیز بود و نیازی به مرتب کردن نداشت. به آشپزخانه رفت. میوه ها را درون ظرف پایه

بلند و گردی قرار داد. آب میوهی خنک آماده کرد. جامهای مشروب را چید و بقیهی وسایل پذیرایی را تهیه کرد .
صدای گامهای بهادر که

از پله ها پایین میآمد، به گوشش رسید و بعد از آن خودش را دید که وارد آشپزخانه شد و گفت: مهمونهای من چند نفر زن و مرد هستن.

لزومی نداره کنارمون بمونی فقط پذیرایی کن و بعد برو توی اتاق جانان با لحنی آکنده از بغض و نفرت پاسخ داد: مطمئن باش یه روزی

از دستت راحت میشم و پوزخندی که بسیار از آن متنفر بود، روی لبهایبهادر نقش بست.
صدای پر از تمسخرش راشنید: میشه بگی

چطوری؟ نکنه منتظر اون شازدهای که یه روز بیاد و تورو از اینجا ببره؟ پس بهتره یه چیزی رو بدونی. به من خبر دادن که آقا زیاد تنها

نمونده و دخترعموش، اسمش چی بود؟ آهان نیایش تهرانی به خونهایش رفتوآمد داره و چهبسا تا الان زنش هم شده باشه. چیزی در دل

جانان فرو ریخت. دستهایش را روی گوشهایش گذاشت و جیغ کشید: خفه شو... خفه شو لعنتی و گریان به طبقه بالا دوید.

چند ماه دیگر هم گذشت. زندگی برای جانان به جهنمی تبدیل شده بود که در آن دستوپا میزد. بهادر او را به هر نحوی که میتوانست

آزار میداد و خودش مشغول کارهایش و تفریح با دوستانش بود. جلوی آینه ایستاد و موهایش را شانه زد، بهادر مهمان

داشت و او باید مثل یک خدمه پذیرایی میکرد. پیراهنی تا بالای زانو به رنگ لیمویی به تن داشت. از پله ها پایین رفت. بهادر حاضر و

آماده در سالن ایستاده بود. مثل همیشه خریدارانه او را از نظر گذراند. سپس با اخمهایی درهم پرسید:

چیزی خوردی؟ جانان به آشپزخانه

رفت: نه میل ندارم و او با همان اخمها پاسخ داد: به درک! ولی زخم معده داری و خونریزی میکنی و به استقبال مهمانهایش رفت. چند

دقیقه بعد همراه دوستانش که پنج مرد جوان بودند، وارد شد. مشغول گفت و شنود شدند و صدای خنده هایشان تا آشپزخانه میآمد. سینی

محتوی لیوانهای آب میوه را برداشت و به جمعشان پیوست. سلام کرد و جلو رفت. سنگینی نگاهشان را حس میکرد. آب میوه ها را

تعارف کرد و به سمت آشپزخانه بازگشت که در همین حین صدای یکی از آنها را شنید: بهادر این حوری بهشتی رو از کجا پیدا کردی؟

او خندید و پاسخ داد: همسر مه! میدونی که من همیشه دنبال چیزهای نایاب هستم. مرد خندید و گفت: بله، اما فکر میکردم فقط تو

دنیای تجارت اینطور هستی، اما میبینم که در روابطت هم به دنبال بهترینها هستی. بهادر سر تکان داد و موضوع صحبت را تغییر داد:

خوب مهران خان از پروژهای جدید بگو! جانان به ادامهی صحبتهایشان گوش نکرد. وارد آشپزخانه شد و پشت میز نشست. دستش را زیر

چانه قرار داد و به گلدان کریستالروی میز خیره شد. بعد از گذشت حدود یک ربع ظرف میوه را برد و روی میز گذاشت. قصد بازگشت

داشت که یکی از دوستان بهادر صدایش کرد: خانوم شما چرا افتخار نمیدید و کنار ما نمینشینید؟ برجای ایستاد.

لبخند کمرنگی روی لب

نشاند و مؤدبانه پاسخ داد: ممنون اما جمع شما مردانه هست و بهتره که من نباشم. ببخشید و به آشپزخانه بازگشت.

بیحوصله دوباره پشت

میز نشست و با انگشتانش آرام روی آن ضرب گرفت. صحبت‌های بهادر و دوستانش از مسائل کاری به بازگو کردن خاطرات گذشته‌شان

کشیده شد. صدای قهقهه ههایشان تا آشپزخانه میرسید. ساعتی گذشت و بهادر بلند او را صدا زد: جانان! برای ما مشروب اعلا بیار. جانان

با خشم از جا برخاست و زیر لب زمزمه کرد: انگار من کلفتش هستم! بطریهای مشروب و جامها و تنقلات دیگر را درون ظرف بزرگی

چید و با گامهایی آرام به سمتشان رفت. آن را روی میز گذاشت. همان مردی که بهادر او را مهران صدا میزد، با نگاهی مشتاق به او

خیره شد و گفت: جانان خانوم کنار ما بشین تا بیشتر باهم آشنا بشیم. جانان عصبی و زیرچشمی به بهادر نگاه کرد اما بیخیال مشغول

ریختن مشروب در جامها بود. بنابراین ناچار خودش پاسخ داد: آشنایی با شما باعث خوشحالی منه، اما عذر میخوام یه کمی کار دارم و

بدون اینکه به او مهلت پاسخ دادن بدهد، و به سرعت دور شد. درون آشپزخانه نشست و خود را با خوردن سیبی مشغول کرد. صدای به

هم خوردن جامها و خنده هایمستانهیشان گوشش را آزار میداد. یکساعت دیگر هم گذشت.
 خسته و بیحوصله سرش را روی میز
 گذاشت و چشمانش را بست. پلکهایش سنگین شد و داشت به خواب فرو میرفت که نوازش
 دستی را لابهلای موهایش حس کرد. با
 رخوت و به خیال اینکه بهادر است، سربلند کرد: چیه؟ رفتن؟ اما با دیدن مهران، حال و هوای
 خواب از سرش پرید و کمی خود را عقب
 کشید. بهتزده به او نگاه کرد: شما... شما اینجا چیکار میکنید؟ چیزی لازم دارید؟ مهران
 خندید، خندهی کشاری که نشان از مست
 بودنش بود. با چشمان سرخ شدهاش به او خیره شد و گفت: آره خوشگله... خودت رو لازم
 دارم. چرا... چرا نیومدی پیش ما؟ تلوتلو میخورد
 و کنترلی روی حرکاتش نداشت. جانانوحشتزده از پشت میز بلند شد: لطفاً برید بیرون. شما
 حالتون خوب نیست.
 اما او باز هم خندید:
 خوبه جونم، از این بهتر نمیشم و بشکنی در هوا زد. دور جانان چرخید و گفت: ما که با بهادر
 تو کار شریکیم... خوب... خوب چه اشکالی
 داره تو زن و تختخوابم شریک باشیم؟ و دستی به بازوی جانان کشید و ادامه داد: از همچنین
 لعبتی نمیشه گذشت.
 جانان اخم درهم

کشید و عقب رفت: برو بیرون بیشعور! او خندید و جلو تر آمد: جون! عجب گربهی ملوسی و
دستانش را دور کمر جانان که به دیوار آشپزخانه

چسبیده بود، حلقه کرد: یه ذره با ما راه بیا. او ترسیده صدا زد: بهادر... بهادر! مهران بلند
خندید: دختر خوشگل صداش نکن... اون... اون

انقدر خورده حواسش به هیچی نیست. جانان ترسیده بود و تقلا میکرد، اما توان مقابله با
مهران را نداشت. یقهی لباسش که پاره شد، جیغ

کشید: بهادر!! و زمزمه کرد: لعنت بهت بیغیرت! اشک تمام صورتش را خیس کرده بود. با
ناخنهای بلندش چنگ محکمی به صورت

مهران کشید که او را سخت خشمگین کرد. سرش را برای بوسیدن اجباری جانان جلو آورد
اما ناگهان کسی از پشت او را عقب کشید و

به گوشهی آشپزخانه هل داد. جانان گریان همانجا کنار دیوار نشست و در خود جمع شد.
بهادر را میدید که آثار مستی در او پیدا بود، اما

در همان حال با مهران گلاویز شده بود. صدای آنها را نمیشنید، فقط دید که آن چهار نفر
دیگر هم به بهادر و مهران پیوستند. کشمکشها

یک ساعتی ادامه داشت تا بالاخره آنها رفتند و خانه دوباره غرق در سکوت شد. چند دقیقه
بعد، بهادر در حالیکه انگار قدمهایش را به

دنبال خود میکشید، وارد آشپزخانه شد. موهایش به هم ریخته و آشفته، گرهی کراواتش شل
شده و بینایش خونآلود بود. روبهروی جانان

ایستاد: حالت خوبه؟ او از جا برخاست. پشت دستهایش را با خشم روی صورتش کشید تا اشکهایش را پاک کند. یقه‌ی پارهی لباسش را با دست جمع کرد و فریاد زد: برای تو فرقی میکنه؟ وقتی یه مشت مرد جوون و مجرد رو میاری تو خونه و تا خرخره مشروب میخوری

مگه به من هم فکر میکنی؟ بهادر دست به کمر زد: خیلی ببخشید مادمازل، نمیدونستم برای مهمون دعوت کردن به خونهی خودم هم باید از تو اجازه بگیرم. جانان با تأسف سر تکان داد: برات متأسفم! اونمهمون نازنینت به من چشم داشت، داشت به زنت دستدرازی

میکرد و با نفرت ادامه داد: خیلی بیغیرتی! بهادر دستش را برای سیلی زدن بالا آورد، اما در هوا متوقف شد و با خشم آن را مشت کرد و غرید: صدات رو ببر دخترهی نفهم، د آخه اگه من بیغیرت بودم که... و حرفش را ادامه نداد. چند لحظهای دیگر به جانان نگاه کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. بطری مشروب روی میز را به دیوار کوبید و لگدی به جامها زد. سپس از سالن خارج شد.

حدود یک ماه از آن شب کذایی و تعرض نیمهکاری مهران گذشته بود. در تمام این یک ماه بهادر و جانان در قهری سنگین به سر

میدردند و گاهی حتی در طول روز اصلاً با یکدیگر هم کلام نمیشدند. اما بعد از آن شب دیگر بهادر دوستان مجردش را به خانه دعوت نمیکرد و اکثراً خودش به مهمانی میرفت. از پله ها پایین آمد. جانان را دید که تاپ دامن جین کوتاه و چسبانی به تن داشت و روی یکی از راحتیها نشسته بود. چقدر این لباس به او میآمد و برای چندین بار از دور ریختن لباسهای قبلی او خوشحال شد .

روبهرویش نشست

و به محض نشستن او از جا برخاست. با تحکم صدا زد: بنشین جانان. باهات کار دارم و پس از چند دقیقه ادامه داد:

میخوای چیکار کنی؟

خسته نشدی از این وضعیت؟ نزدیک به دوساله که زندگی به کام هردوی ما تلخ کردی و جانان با لحنی سرد و عاری از هرگونه احساس،

پاسخ داد: نه من خسته نشدم. به این زندگی جهنمی عادت کردم. نمیتونم دلمرو وادار کنم که عاشقت بشه. بهادر از خشم سرخ شد و

پوزخند زد: چرا؟ بخاطر چی؟ یا بهتره بگم بخاطر کی؟ بخاطر مردی که الان از تو متنفره و یقیناً ازدواج کرده یا بخاطر بچهایی که تورو

اصلاً به یاد نداره، ها؟ بخاطر کدوم؟ بغض گلوی جانان را فشرد: آره بخاطر شوهر و بچهایی که تو از من گرفتیشون با اون شرط مسخرهات.

بهادر عصبی فریاد زد: اگه اون شرط مسخرهی من نبود که شوهر سابق نازینت الان هفت تا کفن پوسونده بود. صدای جانان از خشم

لرزید: بس کن. تو اگه مرد بودی و واقعاً دوستم داشتی بدون هیچ چشمداشتی بهم کمک میکردی تو نامردی! بهادر از جا برخاست.

دندانهایش را از فرط خشم برهم سائید و غرید: نامردی رو بهت نشون میدم. فقط صبر کن و بین و به دنبال این حرف از سالن خارج

شد و درب را بهم کوفت. جانان سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست.

حوصلهی انجام هیچ کاری را نداشت. زمان از دستش

دررفته بود. نمیدانست چند ساعت گذشته اما وقتی چشم گشود که آسمان روبه تاریکی میرفت و هنگام غروب بود.

آبازور کنار مبل را

روشن کرد. دستی به موهایش کشید که درب سالن باز شد و بهار درحالی که دست نازلی به دور بازویش حلقه شده بود، وارد شد. انگار که

آب سردی رویش ریختند. فکش منقبض شد و با نفرت به آنها که نزدیک میشدند، چشم دوخت. نازلی تقریباً به بهادر آویزان شده بود.

وقتی جلوی او رسیدند با تمسخر نگاهش کرد و گفت: بهادر، عزیزم! تو به خدمتکارت طرز برخورد با مهمانرو یاد ندادی؟ نفرت جانان هر

لحظه بیشتر میشد، دوست داشت ازجا بلند شود و دانه دانه موهای رنگ شدهی او را از سرش بکند. اما خونسردیاش را حفظ کرد و

همچنان به او خیره ماند. نازلی خندهی بلندی سر داد و گفت: عزیزم یه جوری قیافه نگیر که انگار صاحبخونهای. بهادر برام گفته که

چندین ماه ه نقشت از خانوم خونه به خدمهی خونه بودن تبدیل شده و سرتاپای او را از نظر گذرانند و ادامه داد: میبینم مثل آدمها لباس

پوشیدی اما این کارها فایدهای نداره . دیگه نمیتونی قلب بهادر رو تصاحب کنی! پوزخند کمرنگی که روی لبهای جانان بود جای خود را

به خندهی شیرینی داد. از ته دلخندید. به نظرش این جملهی نازلیواقعاً خندهدار بود. صدای خشمگین بهادر را شنید: به چی میخندی؟

بلند شو پذیرایی کن. مگه نمیبینی مهمون دارم؟ جانان به صورت برافروختهی او خیره شده و به آرامی لب زد: بله دارم میبینم. چشم آقا

و با بغض و نفرت از آنها دور شد .میوه ها را درون ظرف چید. اگر دست خودش بود، نمیخواست حتی برای یک لحظهی دیگر با آنها

رو بهرو شود، اما ناچار بود. دوست نداشت بهادر او را. جلوی چشمان نازلی بیش از این تحقیر کند. ظرف را برداشت و به سالن بازگشت.

بهادر روی کانپه لم داده و نازلی تقریباً در آغوشش بود. ظرف میوه را روی میز مقابلشان گذاشت و در همان حین صدای تمسخرآمیز نازلی

را شنید: آفرین حالا شد. خدمتکاری بیشتر بهت میاد. من همون اول هم گفتم بهادر لقمهی بزرگتر از دهنته، برات زیادیه. نتوانست بیش

از این تحمل کند صاف ایستاد و با پوزخند گفت: اما شما اول یه چیز دیگه هم گفتی که فکر میکنم یادت رفته .

نازلی ابرو بالا انداخت و

منتظر به او چشم دوخت. جانان لبخند زیبایی بر لب نشانده و ادامه داد: یادمه گفتی به پس ماندهی بقیه چشم داشتی نداری! اما الان

بدجوری چسبیدی بهش. رنگ صورت نازلی در عرض ثانیهای از فرط خشم سرخ شد و ازجا برخاست: چطور جرأت میکنی با من اینطوری

حرف بزنی؟ و دستش را بالا برد و سیلی محکمی به گونهی جانان زد. جانان بهتزده دستش را روی گونهایش گذاشت و با ناباوری نگاهی

به زن منفور رو بهرویش و بعد به بهادر انداخت. بهادر نگاهش را از او دزدید و سر به زیر گرفت. سکوتش قلب جانان را به درد آورد. صدای

خشمگین نازلی را شنید: اینرو زدم تا از این به بعد حد و حدود خودترو بدونی. تو اینجا فقط یه کلفتی که کارت رفت و روب و غذا پختنه،

پس حرف دهنترو بفهم. جانان با صدایی لرزان لب زد: تو... تو... صدای سرد و عصبی بهادر مانع از ادامهی صحبتش شد: بسه دیگه. برو

توی آشپزخونه و شامرو آماده کن. خواست چیزی بگوید که صدای فریاد دوباره‌ی او را شنید: بهت گفتم برو! با بغض به او خیره شد، اما

بخاطر غرورش اجازه نداد که اشکهایش سرازیر شوند. با گامهایی سریع از آنها دور شد و به آشپزخانه رفت. پشت میز نشست دلش برای

مظلومیتش سوخت، برای تنهاییاش، برای یکیکیاش! آبی به دست و رویش زد. دلش نمیخواست آنها او را با صورتی اشکآلود ببینند.

هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که نازلی را در درگاه آشپزخانه دید. دستهایش را زیر بغل فرو برده و با تمسخر به او نگاه کرد: شامرو زودتر

تهیه کن. گرسنمه. تا یک ساعت دیگه باید میزرو چیده باشی و دور شد و صدای تفتق کفشهای پاشنه بلندش مثل سوهانی به روح

زخمی جانان کشیده شد. مشغول آماده کردن شام گشت. خودش هم نمیدانست چه چیزی میپزد، فقط میخواست فکرش را مشغول کند

تا کمتر ذهنش درگیر این اتفاقات تلخ بشود. از دیوانه شدنش میترسید. اما مگر میشد؟
صدای خنده های بلندشان که مشغول دیدن فیلم بودند، در گوشش میپیچید. عشوها آمدنهای نازلی حالش را به هم میزد. شام را برای آنها روی میز درون سالن چید و خودش در آشپزخانه نشست. سعی کرد به ایراد گرفتنهای نازلی از غذا بیتوجه باشد. حدود یک ساعت بعد نازلی درحالی که دست بهادر دور کمرش حلقه شده بود، در چهارچوب آشپزخانه ایستاد. ابتدا کت کوتاه خودش را جلوی جانان روی زمین پرت کرد و گفت: کثیف شده بشورش صبح لازمش دارم و بعد پیراهن سفید بهادر را نشان داد: اینرو هم بشور. میبینی که رژیلی شده و سرخیهای روی یقهی لباس را نشان داد. میخواست با گفتن از بوسه هایشان او را خرد و حقیر کند. نگاه سرشار از دلخوری جانان از چهرهی غرق در آرایش نازلی به چشمان بهادر رسید. بهادر سعی کرد گله و دلخوری مشهود در نگاه او را نادیده بگیرد و با سردی گفت: تو امشب اتاق کناری بخواب و نازلی مستانه خندید: آخه ما تخت دونفره لازم داریم و درحالی که خود را به بهادر چسبانده بود، همراه هم از پله ها بالا رفتند .
جانان دستانش را از خشم

مشت کرد. چشمهی اشکش جوشید. دلش از این همه حقارت فشرده شده بود. لباسهایی که نازلی جلوییش انداخته بود را با پا لگد کرد و

به طبقهی بالا رفت. درب اتاق خواب مشترکش با بهادر نیمهباز بود و صدای نجوای شهوتآلود و عاشقانهشان به گوشش میرسید. از

تصور چیزی که در آن اتاق در حال رخ دادن بود، تمام بدنش یخ کرد. درست است که به بهادر علاقهای نداشت و عاشقش نبود اما او

همسرش بود و اینکه جلوی چشمانش دستزنی را میگرفت، به اتاق مشترکشانمیرد و روی تختی که مال او بود، با آن زن رابطه

برقرار میکرد، برایش غیرقابل تحمل بود. احساس میکرد چیزی از غرورش باقی نمانده، شخصیتش زیر پای آنها له شده بود. زیر همان

کفشهای پاشنه بلندی که تفتق صدا میکرد. وارد اتاق کناری شد و درب را به هم کوفت. لبهی تخت نشست و سعی کرد بر خود مسلط

باشد. اما فشاری که روی روح و روانش بود را نمیتوانست تحمل کند. چنگی میان موهای کشید و دستانش را همانجا لابهلای موهای

پرپشت و سیاهش نگه داشت. سردرد داشت، بغض داشت، دلتنگ بود. خودش هم نمیدانست چه مرگش شده است. خسته از هجوم این

احوال ناخوشایند روی تخت دراز کشید.

اشک تمام صورتش را خیس کرده بود. خواب به چشمانش نمیآمد. آنقدر غم و اندوه در دلش

انباشته شده بود که نمیدانست به کدامشان فکر کند. نیمه های شب بود که اتاق خوابشان غرق در سکوت شد و دیگری صدای نجوای
بهادر و نازلی به گوشش نرسید. پوزخند تلخی روی لبهایش نقش بست. انگار نفس کشیدن در این خانه برایش مشکل شده بود. نگاهی
به ساعت مچپاش انداخت. سه نیمه شب بود. فکری ناگهانی به ذهنش خطور کرد. میخواست از این جهنم فرار کند. از جا برخاست.
پاورچین از اتاق خارج شد. درب اتاق خواب هنوز هم نیمه باز بود. آهسته داخل شد. بهار درحالی که نازلی را در آغوش داشت، به خواب
رفته بود. نگاه نفرتآلودش را از او گرفت. کیف دستی کوچکش را از روی میز برداشت. فرصت یافتن لباس مناسب را نداشت به برداشتن
پالتواش از روی جالباسی کفایت کرد و همانطور آهسته خارج شد. پالتو را روی دستش انداخت و کیف را با دست دیگرش گرفت. روی
پنجهی پا به آرامی راه میرفت که سروصدایی ایجاد نشود. فضای باغ مانند حیاط غرق در سکوت و تاریکی بود. ترس وجودش را فرا
گرفت اما برایش مهم نبود. فقط میخواست از آن خانهی لعنتی برود. میدانست که جایی را در برلین ندارد اما این آوارگی بهتر از تحمل
کردن بهادر و نازلی بود. دست برد تا درب نردهای و سیاهرنگ حیاط را باز کند که کسی از پشت سر بازویش را گرفت و او را عقب کشید.

وحشتزده به چهرهی خشمگین بهادر نگاهکرد. چشمانش به خون نشسته بودو ابروانش
سخت درهم گره خورده بود .

صدای فریاد بلندش،

او را ازجا پراند: ساعت سه نصفه شب کجا به سلامتی؟ ساکت با قلبی لرزان سربه زیر گرفت.
بہار درحالی کہ بازویش را در دست داشت

محکم تکانش داد: با تو هستم. مگہ کری؟ جانان ہم مانند خودش فریاد زد:
نه کر نیستم! میخوام از اینجا برم .

تو هم برو کنار معشوقہات.

بہادر جلو رفت آنقدر کہ فاصلہی میانشان کمتر از چند سانتیمتر شد .نوک بینیاش مماس با
نوک بینی جانان بود. از میان دندانہای بہ

ہم فشردهاش غرید: من اگہ صدتا معشوقہ ہم داشتم باشم، تو حق نداری جایی بری. اونقدر
میمونی تا بگی عاشق من هستی. باید عاشقم

بشی. در ضمن هنوز اونقدر بیغیرت نشدمکہ اجازه بدم زنم نصفہشب از خونہ برہیرون.
جانان آب دہانش را قورت داد .

بازدم نفسہای

بہادر در صورتش پخش میشد. با پوزخند پاسخ داد: اما اونقدر بیغیرت شدی کہ وقتی زن
داری یہ ہرزہرو بیاری تو خونہ و بہ اتاق خواب

خودمون ببری، اونقدر بیغیرت شدی کہ اجازه بدی دست روی زنت بلند کنہ .

ابرو بالا انداخت و با تمسخر پرسید:

چیه؟ ناراحت شدی؟

پس برات مهمه! جانان با لحنی که سردیاش تمام تن بهادر را لرزاند، پاسخ داد: نه اصلاً برام اهمیتی نداره .

اون چیزی که مهمه شخصیتمه

که تو داری از بین میبری. این پاسخ برای بهادر اصلاً خوشایند نبود و خشمش را دوچندان کرد. چانه‌ی سپید و خوشتراش جانان را در

دست گرفت و درحالی که آن را میفشرد و سر او را کمی به سمت بالا گرفته بود، شمرده و قاطعانه گفت: پس بچرخ تا بچرخیم! عاشقم

میشی فقط صبر کن و ببین. دیگه هم فکر رفتن به سرت نزنه چون هر جای دنیا بری میام و پیدات میکنم. تا آخر عمرت تا وقتی که

موهات مثل دندونهات سفید بشه مال منی، کنار منی! و درحالی که او را به دنبال خود میکشید به سمت اتاق هدایتش کرد. میان اتاق

دستش را رها کرد. جانان خشمگین کیف و پالتویش را به گوشه‌های پرتاب کرد و روی تخت نشست. بهادر چند لحظه‌ای خیره نگاهش کرد.

سپس درب اتاق را به روی او بست و به اتاق خواب خودش رفت. به محض ورود متوجهی نازلی شد که با آن لباس خواب کوتاه حریر و

سر خرنگ میان تخت نشسته بود. با لحن طلبکارانهای گفت: کجا رفته بودی؟ نیمساعته نیستی! بهادر کلافه پشت پنجره ایستاد: هیچی

تو بخواب! اما او باز هم ادامه داد: یعنی چی که هیچی؟ نکنه رفته بودی پیش اون زنیکه؟ چرا جواب نمیدی؟ نصفه شب ول کردی رفتی

اتاق اون؟ تو... و بهادر خشمگین فریاد زد: بسه نازلی! صدات رو ببر. حق نداری تو کارهای من دخالت کنی و انگشتش را به نشانهی تهدید

تکان داد و گفت: اگه یکبار دیگه، فقط یکبار دیگه دستت رو روش بلند کنی خودم اونو میشکنم و بیتوجه به نگاه ترسیده و ناباور

نازلی سیگاری از جعبه بیرون آورد و آن را روشن کرد.

از دور بهار را دید که جلوی درب مهدکنار مریاش ایستاده بود. بلوز سپید، شلوار جین آبی و کفشهای سفیدی به پا داشت. موهایش

از دو طرف با گل سر بسته شده بود. لبخند روی لبهایش نشست و قدمهایش را تندتر کرد. بهار به محض دیدنش دست مربی را رها

کرد و به سمتش دوید: باباجون. امیرپارسا محکم در آغوشش گرفت و روبه خانوم مربی که همیشه لبخند مهربانی به لب داشت، کرد و

گفت: سلام، عذر میخوام دیر کردم. از محل کارم تا اینجا ترافیک زیاد بود. او با خوشرویی پاسخ داد: خواهش میکنم اشکالی نداره،

خداحافظ بهارجان. خدانگهدار آقای تهرانی. امیرپارسا بازهم تشکر کرد و بهار برای او دست تکان داد: بای بای خاله. سپس دست کوچکش

را در دست پدرش گذاشت و با او همقدمشد. تا خانه راه زیادی نبود. از جلوپارک عبور میکردند که با خوشحالی انگشت اشاره‌اش را

به سمت آن گرفت و گفت: بابا بریم سل سله. امیرپارسا با مهربانی پاسخ داد: سرسره عزیزم! الان همیشه. ظهره باید بریم خونه و ناهار

بخوریم. غروب میارمت پارک. بهار ناراضی لب برچید و نگاهش را به طرف دیگر دوخت. جلوی مغازه‌های ایستاد و دست پدرش را به سمت

آن کشید: بابا بسی میخوام. امیرپارسا او را از روی زمین بلند کرد و در آغوش کشید: بسی نه دخترم، باید بگی بستنی. عمو ایمان قراره

غذا بیاره بخوریم اگه الان بستنی برات بگیرم دیگه اشتهاش برای ناهار از بین میره. اما بهار روی خواستهایش پافشاری میکرد و همانطور

که در آغوش پدرش بود، با مشت‌های کوچکش به شانه‌ی او میکوبید: بسیمیخوام... بسی میخوام. بالاخره با دیدن ایمان جلوی درب

خانه‌شان آرام شد و به آغوش او خزید. ایمان درحالی که بهار را میبوسید، روبه امیرپارسا که درب را میگشود، کرد و گفت: چرا دیر کردی؟ یه ربعه جلوی درم - مگه کلید نداری؟

- جا گذاشتم خونه و هردو وارد شدند. ایمان بهار را روی زمین گذاشت: میزرو بچین کوبیده گرفتم

- باشه دستت درد نکنه و مشغول چیدن میز شد. بهار بلافاصله بعد از خوردن ناهار، خوابش برد. امیرپارسا نگاهش را از چهرهی معصوم او
- در خواب گرفت و به ایمان دوخت که چای سرد شدهاش را مزه مزه میکرد: بهار امروز خیلی خسته شده، ببین چه زود خوابش برد! اما
- پاسخی نشنید. کنارش نشست و او را صدا زد: ایمان... ایمان؟ او سر بلند کرد:
- جانم؟ چی شده؟
- حواست کجاست پسر؟ چرا توی فکری؟ - نه چیزی نیست.
- برو بابا، من که میشناسمت، چی شده؟ ایمان کلافه نگاهش کرد: سرهنگ و مادرم گیر دادن که چرا زن نمیگیری و باید ازدواج کنی
- خوب درست میگن بچه که نیستی. بیست وهشت سالته. خونهای رو هم من در عرض یه هفته تحویل میدم یه جایرو رهن میکنم.
- چی میگی بابا؟ مشکل که خونه نیست. خونه میخوام چیکار الان؟ دردم یه چیز دیگه است.
- امیرپارسا موشکافانه
- به او خیره شد: دردت چیه؟ اما هیچپاسخی از ایمان نشنید، او سکوت کرده و سربه زیر انداخته بود. پس از لحظاتی خودش ادامه داد: دلت
- پی ثناست؟ ایمان خجالتزده به او چشم دوخت. به نشانهی تأیید سر تکان داد و دوباره
- نگاهش را از او گرفت. اما صدایش را شنید: خوب، به مریم خانوم گفتی؟

- آره پدر و مادرم خبر دارن که به ثنا علاقه دارم. مامان میگه یه روز برای خواستگاری بریم کاشان اما من قبول

نمیکنم. میترسم بریم و حاج صادق جواب رد بده. خوب حتماً پدر و مادرم دلخور میشن و بینشون شکر آب میشه. اونوقت ممکنه ثنارو

برای همیشه از دست بدم. امیرپارسا به فکر فروررفت و پس از دقایقی گفت: بیراه هم نمیگی. وقتی پدرم قید منرو زده و رفتوآمد باهام

رو قدغن کرده، پس هیچوقت دختر به رفیق صمیمی من نمیده. ایمان به نشانهی تأیید سر تکان داد: ضمن اینکه منرو شریک جرمت

میدونه! امیرپارسا لبخند زد: نمیدونم گفتنش درسته یا نه اما باید بگم بهت که ثنا هم خاطر تورو میخواد. ایمان با شغفمندی و خوشحالی

پرسید: جون داداش راست میگی؟ و با دست آرام به گونهی خود زد: این تن بمیره؟! او اخم درهم کشید: زهرمار!

حیا هم خوب چیزیه! الان

با این سر و صدات بچهر و بیدار میکنی. آره راست میگم. اون زنه زیر زبونشرو کشیده بود. مثل اینکه بهت بیمیل نیست. برا همینه که

همهی خواستگارهایش رو رد میکنه. ایمان با شادی گونهاش را بوسید: دمت گرم. اینطوری خیالم راحت که پام واستاده .

یه چند سال دیگه

صبر میکنیم تا هم اون دانشگاهش تموم بشه هم خدا کمک کنه و حاج صادق دست از کینه‌ی
شتریش برداره و چای سرد شده‌اش را یک ضرب سر کشید.

لیوان خالی از آب را روی میز گذاشت که صدای نازلی را از پشت سرش شنید: عسرونی
منرو آماده کن. باید برم آرایشگاه دیرم

میشه. فوتی در هوا کرد و کلافه به سمت او که تازه از خواب بیدار شده و به طبقه‌ی پایین
آمده بود، برگشت، حالا که بهادر در خانه نبود،

نیازی نمیدید که به حرفهای این عفریته گوش دهد. دست به کمر زد و پاسخ داد: به من ربطی
نداره. خودت مگه دست نداری؟! نازلی

با خشم چشمانش را درشتتر کرد و پرسید: چی گفتی؟ دخترهی زبون دراز. مثل اینکه
فراموش کردی باید از من پذیرایی کنی. جانان

شانه بالا انداخت: عزیزم آدم از مهمون پذیرایی میکنه. شما که نزدیک یک ماهه تو این خونه
لنگر انداختی دیگه صاحبخونه محسوب

میشی اصلاً شما خانوم خونهای. نازلی تابی به گردنش داد و موهایش را به پشت سر فرستاد:
در اینکه من خانوم این خونه هستم هیچ

شکی نیست. تو فقط برای بهادر یه اسم توی شناسنامه هستی و البته یه خدمتکار برای خونه.
حالا هم عسرونی من رو آماده کن. جانان

بیخیال از کنارش عبور کرد و از آشپزخانه خارج شد. در همین حین بهادر درب سالن را باز کرد و به محض ورودش نازلی شروع به شکایت کرد: کجایی بهادر؟ چرا دیر کردی؟ ببین این دخترهی پررو چطور با من صحبت میکنه! بهش بگو اگه یکبار دیگه با من اینطوری حرف بزنه پرتش میکنی بیرون. بهادر کتش را از تن بیرون کشید: چی شده عزیزم؟ چرا عصبی هستی؟ و نازلی با عشوهای که حال جانان را به هم زد و احساس تهوع به او داد، پاسخ داد: برام عصرونه آماده نمیکنه. بهادر سرسری و بیحوصله گفت: خودت یه چیزی بخور عزیزم.

میدونی که چند ساعت بیشتر تا شروع مهمونی نمونده و کار زیاد داریم و روبهروی جانان ایستاد و به او خیره شد: کارهارو انجام دادی؟ همهچیز مرتبه؟ جانان نگاه پر از حرص و کینهاش را به چهرهی او پاشید: بله همهچیز مرتبه. میوه ها، شیرینی، مشروب، جام و... همرو چیدم

روی میزها. سفارش شام هم که با خودت بوده. امر دیگهای نداری آقا؟ و به سمت پله ها رفت که بهادر او را صدا زد: کجا میری؟ - میرم اتاقم

- بسیار خوب. برو آماده شو. مهمونهاکه رسیدن بیا. میدونیکه باید پذیرایی کنی. جانان لبهایش را به هم فشرد و بدون اینکه پاسخی بدهد. از پله ها بالا رفت و در همان حال صدای نازلی را شنید که اصرار داشت بهادر زودتر او را به آرایشگاه برساند. وارد اتاق کوچکی شد

که بعد از آمدن نازلی به او اختصاص داده شده بود. احساس خستگی میکرد. از صبح مشغول تمیز کردن سالن و انجام کارهای مربوط به

مهمانی بهادر بود تا شروع مهمانی چند ساعتی فرصت داشت. روی تخت دراز کشید.

چشمانش را بست. پلکهایش سنگین شد و به خواب

فرورفت. وقتی چشم گشود که هوا کاملاً تاریک شده بود. متعجب در جای خود نشست و شبخواب کنار تخت را روشن کرد .

نور آن اتاق

را از تاریکی که در آن فرورفته بود ،بیرون آورد. صدای همهمی مهمانها و موسیقی که پخش میشد به گوشش میرسید.

با عجله از جا

برخاست و به حمام رفت. دیر شده بود و نمیخواست بهانههای به دست بهادر دهد تا باز هم او را توبیخ و تحقیر کند .

جریان آب کمی او را

سرحالتر کرد. بدنش را با حوله خشک کرد و موهایش را سشوار کشید. درب کمد را باز کرد. پیراهن سفیدی تا بالای زانو را بیرون آورد

و پوشید. بالاتنهاش چسبان و دامنی عروسکی و پفدار داشت. مجل و پرزرق وبرق نبود. ساده بود اما او را دلنشینو زیبا کرده بود.

موهای فر درشت و سیاهش دوررش ریخته و او را جذابتر نشان میداد. کفشهای سفیدش را پوشید و از اتاق خارج شد .

حالا صدای

موسیقی بلندتر به گوشش میرسید. از پله ها آرام پایین رفت. سالن غرق در جمعیت بود و مهمانان زیادی آمده بودند. نگاهش در بین آنها

به بهادر افتاد که کنار سه مرد دیگه ایستاده بود. مثل همیشه جذاب و خوش استایل بود. کت و شلوار شیکی به تن داشت. یکی از

دستهایش را درون جیب شلوار فرو برده و با دست دیگرش جام مشروبی در دست داشت. موهای سیاهش مثل همیشه آراسته بود و برق

میزد. از همان فاصلهی دور به جانان خیره شده و گاهی در تأیید حرفدوستانش سر تکان میداد. جانان نگاهاز او گرفت و به میان

جمعیت رفت. اکثر مهمانها برایش آشنا بودند و آنها را در مهمانیهای قبل دیده بود. احوالپرسی آشناها را با لبخند نصف و نیمهای

جواب داد و مشغول پذیرایی شد. همهی وجودش از خجالت گر میگرفت، وقتی نگاه متعجب آنها را روی خود میدید. بعضیها سراغ

ماریا را میگرفتند، او با شرمندگی پاسخ میداد که ماریا به مرخصی رفته است اما میدانست با این پاسخها نمیتواند آن افراد کنجکاو را

قانع کند که چرا همسر بهادر با آن همه سرمایه و ثروت، در یک مهمانی بزرگ مشغول پذیرایی است. بهادر در هر مهمانی حداقل ده

کارگر را برای انجام کارها میآورد اما حالا او مثل خدمه‌های مشغول پذیرایی بود. بغض گلوش را میفشرد و قتیبعضیها با حیرت نگاهی

به او و بعد نگاهی به نازلی که دست دور بازوی بهادر انداخته بود، میکردند. عرق شرم را بر پیشانیاش حس میکرد. آرزو میکرد که

زندگیاش در همان لحظه تمام شود. خود را مستحق این همه ظلم و حقارت نمیدید. گوشهی خلوتی روی یک صندلی نشست. موسیقی

ملایمی پخش شد و زنهای و مردهای جوان دوبعدو مشغول رقص شدند. با نفرت به بهادر که دستانش را دور کمر نازلی گرفته بود و نازلی

دست روی شانه هایش گذاشته و مشغول رقص بودند، خیره شد. این بغض لعنتی عاقبت خفهاش میکرد. دلش میخواست از آن مهمانی،

از آن نگاه های ترحمآمیز و کنجکاو از آن خانه و حتی از آن شهر بگریزد. بهادر را دوست نداشت اما دلش از اینهمه تحقیر فشرده شده

بود. در افکار خودش غوطهور بود که دستی به سمتش دراز شد و صدای مرد جوانی را شنید: افتخار یک دور رقصرو میدید خانوم زیبا؟

متعجب به او نگاه کرد و به علامت نفی سر تکان داد. اما مرد جوان مصرانه در خواستش را تکرار کرد: خواهش میکنم.

حیف نیست این

فرشته‌ی زیبا تنها و غمگین بنشین. جانان کلافه باردیگر به بهادر نگاه کرد. پوزخند مرد جوان مثل نیشتری به قلبش نشست و صدایش

را با آن لحن تمسخرآمیز شنید: همسرتون که حسابی مشغوله و بدون آنکه منتظر شنیدن پاسخ جانان باشد، دست او را کشید و وادار به

بلند شدنش کرد. مشغول رقص شدند و جانان به این فکر کرد که اصلاً نمیرقصد، تنها در دستان آن مرد کهاسمش را هم نمیدانست،

جابه‌جا میشد. هنوز چند دقیقه‌ای از رقصشان نمیگذشت که بهادر آرام روی شانه‌ی مرد زد: فرهاد جان اجازه میدی؟ و دستان جانان را

از دست او بیرون کشید. جانان بیحرکت بر جای ایستاد اما بهادر دست دور کمرش انداخت و او را همراه خود چرخاند. همانطور که در

چشمان سبزش خیره شده بود، زیر لب غرید: کنار میایستی و از سرجات تکنون نمیخوری. حق نداری با هیچ مردی برقصی. اگه بینم با

کسی گرم گرفتی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی و از بین دندانهای قفل شده‌اش با غضب تکرار کرد: فهمیدی چی گفتم؟ جانان

دلشکسته و با بغض سر تکان داد. بهادر قبل از تمام شدن آهنگ دستان او را رها کرد و به کنار دیوار هدایتش کرد. سپس به جمع نازلی

و دوستان مشترکشان پیوست. بعد از رقص همه مشغول گفتوشنود بودند که صدای بلند نازلی توجه حضار را به خود جلب کرد. نگاه سرد

و یخزده‌ی جانان هم به او کشیده شد. لباس شب بلند و مجللی به تن داشت و آرایشگر ماهرانه موهایش را به زیبایی آراسته بود. او

لبخندی زد و با همان صدای بلندی شروع به صحبت کرد: دوستان عزیزم، مهمانهای محترم! خیلی خوشحالیم که در این مهمانی شرکت

کردید. همونطور که میدونید این جشن به مناسبت موفقیت بزرگ شرکت بهادر عزیزم در پروژه‌های ساختمانشه. همه دست زدند و بهادر

با غرور لبخند زد. نازلی ادامه داد:

اما این جشن یک مناسبت دیگه هم داره. مهمانها با کنجکاوی به او زل زدند، نازلی لبخند دلفریبی بر

لب نشانده و با صدای بلندی گفت: مناسبت بعدی، اعلام نامزدی من و بهادر عزیزمه. اینبار نگاه بهادر هم بهتزرده به سمت او چرخید.

دقایقی سکوت سالن را فراگرفت. اکثر حضار میدانستند که بهادر متأهل است. پچپچه‌های درگوشی و نگاه‌های بهتزرده و ترحمانگیزشان

به سمت جانان چرخید. زانوهای جانان از هجوم این نگاه‌ها سست شد و اگر دستش را به دیوار نگرفته بود، نقش زمین میشد. گر گرفته

بود اما عرق سردی بر بدنش نشسته بود. سرش را به زیر انداخت. دلش میخواست زمین دهان باز کند و او را بلعد.

احساس میکرد از

شرم و حقارت در حال ذوب شدن است. چند نفری به نازلی تبریک گفتند و یکی از میان جمعیت با خنده گفت: چندتا چندتا بهادر جان؟

بعضیها خندیدند و بعضی دیگر با دست جانان را نشان میدادند. اما بهادر چیزی نمیشنید. تمام حواسش به جانان و صورت رنگ پریده‌اش

بود. انگار هیچکس در آن سالن به جز جانان حضور نداشت. غمگین و سرخورده در خودش جمع شده و مثل انسانهای خطاکار سربه زیر

داشت. اندوه و شرم از چهره‌اش هویدا بود. نازلی هنوز در مورد عشق میان خودش و بهادر سخنرانی میکرد. بهادر خشمگین زیر لب نامش

را صدا زد: نازلی! تمومش کن. اما او بیتوجه به حرف بهادر به تعریف کردن ادامه‌ی خاطراتش مشغول شد. تمام وجود بهادر چشم شده

بود و جانان را میپایید. نگرانش بود. نگران این حال خرابی که از دور هم مشخص بود. دلش برای مظلومیت و بیکیسایین دختر سوخت.

مثل فرشتهای زیبا، اما غمگین آن گوشه ایستاده بود. میدانست که چقدر زمزمه‌ها و نگاه‌های ترحمانگیز دیگران آزارش میدهد. صدای

یکی از دوستانش او را به خود آورد:

میگم بهادر جون؟ به او نگاه کرد:
چیه؟

- خوب... خوب اگه اون دختره رو نمیخوای، ردش کن بره.

مهران هنوز چشم و دلش دنبال اونه! بهادر خشمگین و عصبی یقه‌ی او را در مشت گرفت:
مهران غلط کرده با تو!
مرتیکه اون زنمه. مرد

جوان با تعجب یقه‌اش را به آرامی از دستان او بیرون کشید: باشه بابا آروم. ببخشید من که
چیزی نگفتم.

بهادر کلافه با دست یقه‌ی او را

مرتب کرد: برو داداش من اعصاب ندارم، شرمنده، او دور شد و بهادر باردیگر نگاهش را به
سمت جانان گرداند، اما در جای خود نبود.

چشمش را در گوشه گوشه‌ی سالن چرخاند ولی اثری از او نیافت. میدانست جانان بینهایت
مغرور است حتماً تحمل این نگاه‌ها را نداشته

و به اتاقش بازگشته است. پریشان گرهی کراواتش را کمی شل کرد و روی مبلی نشست. اما
جانان به اتاقش نرفت. از آن جمعیت

نفرتانگیز دور شد و درب سالن را باز کرد. گریان به سمت حیاط دوید. میدانست کجا میرود.
فقط میخواست دور شود و احساس میکرد

که به هوای تازه احتیاج دارد. میان درختان میدوید. گوشهی تاریکی از باغ روی زمین نشست و به تنهی درختی تکیه زد. دیگر تاریکی

آنجا و سایهی موهوم درختان برایش مهمنبود. مهم این بود که در آن گوشه‌تاریک خبری از نگاه‌های تمسخرآمیز و پچیچه‌های دیگران

نبود. تنها بود و میتوانست راحت گریه کند و اشک بریزد. دیگر لازم نبود بغضش را فرو بخورد. سر روی زانوهایش گذاشت و صدای

هقهق بلندگریه‌اش سکوت شب را شکست. نمیدانست چند ساعت گذشت و چه مدت آنجا نشسته بود، اما آنقدر ماند که شب به نیمه

رسید و مهمانها یکییکی سوار بر اتومبیل‌هایشان آن خانه‌ی ویلایی را ترک کردند. ساعتی بعد از خروج مهمانها، از لابه‌لای درختان

بهادر را دید که زیر بازوی نازلی را گرفته و او را به دنبال خود میکشد. نازلی مست بود و با صدای بلندی میخندید. کنترلی روی حرکاتش

را نداشت. بهادر درب ماشین را برایش باز کرد و او درحالی که مینشست، با صدای بلند و لحن کشاری گفت: آخ جون بریم... بریم دور

دور... شب نامزدی تا صبح می‌خوایم بگردیم... خوش... خوش باشیم. بهادر هم در صندلی راننده جای گرفت و ماشین به سرعت از خانه

خارج شد. جانان از لابه‌لای درختان بیرون آمد. نگاهش را در اطراف چرخاند. خانه در سکوت غرق شده و خبری از هیاهو و شلوغی یک

ساعت پیش نبود. چرخ‌های دور خود زد. انگار در و دیوارها به شکل هیولاهایی درآمده و با تمسخر به او می‌خندیدند.

کف دستانش را دو

طرف پیشانیاش گرفت و سرش را فشرد. صداها در گوشش می‌پیچید: مناسبت بعدی اعلام نامزدیه من و بهادر عزیزمه...

نکن بهار جان،

بابایی مگه نگفتم از روی مبل نپر پایین؟... نمیخواستم اینرو بهت بگم اما اون از تو بیزار شده، بهتره فراموشش کنی... امیرپارسا به اعدام

محکوم شده، میکشنش... عاشقم میشی فقط صبر کن و ببین. سرش گیج رفت و نقش زمین شد. با درد نگاهی به زانوهایش انداخت که

در اثر برخورد با زمین زخمی شده بود. ازجا برخاست و وارد سالن شد. کثیف و به هم ریخته بود. ظروف شام، میوه و لیوانهای آبمیوه در

گوشه گوشه‌ی سالن روی میزها به چشم می‌خورد. بیتوجه به آنها از پله‌ها بالا رفت. از جلوی اتاق خواب سابقش که چند هفته‌ای میشد

نازلی آن را تسخیر کرده بود، عبور کرد و وارد اتاق خودش شد. جلوی آینه ایستاد و به چهره‌ی خیس از اشک خود خیره شد. گلدان کوچک

روی میز را برداشت و با خشم میان‌آینه کوبید. حالا تصویر خودش هم هزارتکه شده بود. بغضش شکست و صدای هقهق گریه‌اش

دوباره بلند شد. خود را روی تخت انداخت و چشمانش را بست. به این فکر کرد که هیچکس در دنیا به اندازه‌ی او بدبخت نیست. خانوادهاش او را طرد کرده بودند. عشقش را از دست داده و بچه‌اش را از او گرفته بودند. حالا هم شوهرش در خانه تنها رهایش کرده و به دنبال خوشگذرانی با همسر جدیدش رفته بود. بغضآلود زمزمه کرد: خدایا چرا مرگمرو نمیرسونی؟ چرا من و از این جهنم نجات نمیدی؟ مگه چه گناهی کردم که مستحق این همه عذابم؟ لعنت به من، لعنت به زندگیم و به دیوار روبه‌رویش خیره شد و آرام و بیصدا به اشک ریختن ادامه داد. فکر اینکه او اینجا اشکمیریزد و کسی که نام شوهرش را یدک میکشید با زن دیگری مشغول خوشگذرانیست عذابش میداد. غرورش را زیر پا له کرده بودند. آنقدر اشک ریخت که ساعتها گذشت و هوا روشن شد. چشمانش ورم کرده و سرخ شده بودند.

صدای قدمهایی که روی زمین کشیده میشد، به گوشش رسید. ترس از اینکه دزد باشد، او را در جایش نیمخیز کرد.

اما درب اتاق باز شد

و بهادر با سر و وضعی بسیار آشفته در چهارچوب آن قرار گرفت. موهایش بهم ریخته و نامرتب، چشمانش سرخ شده و صورتش خیس از

عرق بود. با یک دست کتش را روی شانهاش نگه داشته و نیمی از پیراهن سفیدش از درون شلوار بیرون آمده بود .

پاهایش را به دنبال

خود کشید و درحالی که مدام تعادلش را از دست میداد و به سمت چپ و راست تلو تلو میخورد، جلو آمد. جانان متعجب نامش را صدا زد:

بهاذر؟! تو خیلی مستی! مجبور بودی اینقدر بخوری که نتونی رو پات بایستی؟! برو بیرون. اتاق کناری برای شماست. اما بهاذر بیتوجه

به این حرفها مانند کسانی که در خواب راه میروند، خود را روی تخت انداخت و او را سخت در آغوش کشید: جانان ...
جانان جونم

اینجایی؟ دلم تورو میخواد... فقط تو... دل... دلم بغل کردنترو میخواد. جانان با خشم او را عقب راند، از بوی تند الکلی که از دهانش میآمد، حالت تهوع گرفته بود. عصبی غرید: برو عقب. ولم کن! بهاذر تنگتر او را در آغوش گرفت: بذار بوت کنم .

لامصب دلم برات لک

زده. چرا اینقدر بوت خوبه؟ و سرش را بین گردن و شانهی جانان فروبرد .جانان دستانش را روی سینهی او گذاشت و سعی کرد او را به

سمت عقب هل بدهد: به من دست نزن، برو کنار نامزد عزیزت. بهاذر قهقهه هی بلندی سر داد: نامزد چیه؟... کدوم نامزد؟ اون دختره رو

مستقیم از اینجا بردم و دم آپارتمانم انداختم دور! من تورو میخوام، اونو نمیخوام... تو... تو
عشق بهادری، میخوام... میخوام باهات

یکی بشم، طعمترو بچشم. جانان وحشتزده او را به عقب راند: ولم کن، برو کنار. اما بهادر
جریتر شد و رویش خیمه زد: واسه... واسه

چی ولت کنم؟ دوساله زنی. میخوامت. تورو میخوام دیگه هیچکس و نمیخوام و سر و روی
جانان را غرق بوسه کرد. او ترسیده به

التماس افتاد: تورو خدا ولم کن. اما بهادر انگار که نمیشنید: مثل حیوانی گرسنه به تن و بدن
جانان چنگ انداخته بود و با بیرحمی پیش

روی میکرد. رابطهای که برای جانان هیچ لذتی نداشت و سرتاسر درد و گریه بود. جای جای
بدنش کبود شده و آثار خونمردگی در آن

به چشم میخورد. دقایق با وحشت برای او سپری میشد. نگاهش به لباس پاره شدهاش که
روی زمین افتاده بود، خیره مانده و اشک

میریخت. التماسهایش فایدهای نداشت و سرانجام بهادر زمانی که آرام گرفت، کنار او روی
تخت دراز کشید و جانان را که سخت

میگریست، محکم در آغوش گرفت. چندینبار بوسیدش و سپس چشمانش را با رضایت بست
و جانان آنقدر در آغوش اجباری او اشک

ریخت که بالاخره خواب او را در ربود. وقتی بیدار شد، نزدیک ظهر بود. تن دردناک و
کبودش را به سختی از میان دستان بهادر که غرق

در خواب بود، بیرون کشید. ملحفه را به دور بدن برهنه‌اش پیچید و وارد حمام شد. زیر دوش ایستاد. جریان آب گرم از روی پوستش به سمت پایین سرازیر شد. اشکها دوباره روی گونه‌هایش غلتیدند. با نفرت به بدنش دست میکشید. از خودش بیزار شده بود .

سرانجام از حمام دل کند. حوله را به دور خود پیچید و خارج شد. به محض خروج بهادر را دید که با لبخند و نگاهی سرشار از عشق به او چشم دوخته بود.

با چشمانی که برق شادی در آنها میدرخشیدند. جلو آمد و پرمهر او را در آغوش گرفت:

حالت خوبه عزیزم؟ دیشب بهترین شب زندگیم بود. قشنگترین اتفاق برام افتاد. جانان با عصبانیت خود را از آغوش او بیرون کشید و فریاد زد: منو بغل نکن و با پوزخند ادامه داد: آره

باید هم برات بهترین شب باشه. تا صبح نامزدبازی با نازلی، سپیدهدم هم بیای خونه و کام گرفتن از من! بهادر متعجب عقب رفت و ابرو درهم گره زد: چی میگی؟ کدوم نامزدبازی؟! نازلیرو دیشب بعد از اون کار احمقانه‌ای که کرد و میخواست منرو تو عمل انجام شده قرار

بده، بعد از جشن جلوی آپارتمان‌ش پیاده کردم و گفتم دیگه حق نداره دوروبر من بیاد و با گرفتگی ادامه داد: اگر هم دیدی سپیدهدم برگشتم

بخاطر اینکه که دیشب خیلی ناراحت و عصبی بودم رفتم بارو مشروب خوردم تا شاید حالم بهتر بشه اما خوردم و خوردم ولی صورت غمگین و خجالتزدهی تو، موقعی که نازلی احمقاون اراجیف رو توی مهمونی گفت، از جلوی چشمم کنار نرفت! مست شدم، مجنون شدم اما نرفت! قلبم آتیش گرفت وقتی دیشب اونطور غمگین و دلشکسته دیدمت و قدمی جلو آمد و دوباره جانان را در آغوش کشید: من دوستت دارم. دیوونه‌ی تو هستم. بیا این اتفاقات تلخرو تموم کنیم. من میخوامت. اما جانان دوباره خود را عقب کشید و فریاد زد: ولی من نمیخوامت. تو اصلاً نمیدونی عشق چیه. دوستم نداری و بلندتر تکرار کرد: نداری! من و از بچهام دور کردی، آوردی اینجا تو غربت. باهام ازدواج کردی درحالی که میدونستی دوستت ندارم. چون میخواستی اینطوری به بندم بکشی. اگه واقعاً دوستم داشتی بهم آزادی میدادی نه اینکه مثل یه اسیر منو اینجا نگهداری. تو حتی نگذاشتی دیگه بچهامرو ببینم! مگه تهران جا برای زندگی کردن نبود که اومدیم اینجا؟ چند ماه تموم هرطور که تونستی روحمرو شکنجه و آزار دادی. دست نازلیرو گرفتی آوردی تو خونه، جلوی چشم من، تو اتاق و تخت من، جایی که حریم شخصیم بود، باهاش رابطه برقرار کردی. غرور منرو زیر پاهات له کردی. اونوقت میگی عاشق منی؟

یادت رفته دیشب مثل یه خدمتکار از مهمونات پذیرایی کردم؟ جلوی اون همه آدم
 شخصیت‌مرو خورد کردی و درحالی که از شدت بغض
 نفس نفس میزد، ادامه داد: دیشب... دیشب مثل یه حیوون وحشی بهم تجاوز کردی و
 کبودیهای بدنش را به او نشان داد: نگاه کن!

شبی که برای تو بهترین بوده برای منبدترین شب بود و کابوس وحشتناکی کههیچوقت یادم
 نمیره. میدونی از خدا چی میخوام؟

میخوام که مرگمرو برسونه. دلم مرگ میخواد و صدای هقهق تلخش همبجا را پر کرد. بهادر
 بهتزده و مغموم به او خیره ماند. نگاه

جانان از پس پرده‌ی اشک به آینه‌ی شکسته‌ی روی میز افتاد. مثل کسی که چیزی را به خاطر
 آورده باشد، با گامهایی سریع خود را به

آن رساند. تکه‌ی بزرگی را در دست گرفت و اشک‌آلود زمزمه کرد: من... من خودم رو میکشم
 و راحت میشم و آینه‌ی شکسته را به

شاهرگ خود نزدیک کرد که بهادر وحشتزده به سمتش دوید و فریاد زد: جانان! تورو
 خدا نکن و پس از اندکی تقلا آینه را محکم از

دست او کشید. طوری که دست خودش پاره‌و خون از زخم عمیق آن سرازیر شد. باچشمانی
 پر از اشک و همان دستان خونی جانان را

در آغوش کشید و به آرامی گفت: باشه... باشه من رهاش میکنم. آزادت میکنم. جان بهارت
 دیگه به خودت صدمه نزن. من برای همیشه

از اینجا میرم، بهت قول میدم. سپس او را که شانه هایش در اثر گریستن میلرزید، از آغوش خود بیرون آورد و به سمت درب رفت، اما قبل از خارج شدن دوباره برگشت و پیشانیاش را به نرمی بوسید. چشمان پر از اشکش را به چشمان سبز جانان دوخت و گفت: اما بدون هر کاری کردم بخاطر دوستداشتن تو بود! خدا نگهدار و به سرعت از اتاق خارج شد و درب را بست.

دستش را به لبهی نرده ها گرفت و آراماز پله ها پایین آمد. نگاهش را از همان بالا در فضای سالن چرخاند. با اینکه سه روز از رفتن بهادر میگذشت اما هنوز هم امید داشت که او را در خانه ببیند، نه اینکه دلتنگش باشد فقط از تنها بودن در این خانه وحشت میکرد. این سه روز به اندازهی سی سال بر او سپری شد. خسته از نگاه کردن به ساعت و قدم زدن در این خانهی سرد و بیروح بود. قدم زدندهای بیهدفی که تمامش از روی بیحوصلگی و تنهایی بود. باورش نمیشد که بهادر واقعاً رفته باشد. تلویزیون را روشن کرد و روبهروی آن نشست. تماشایش کسلکنندهترین کار ممکن بود، وقتی زبانشان را نمیفهمید. کنترل را برداشت و بیهوده شبکه ها را عوض کرد. نگاهش

به موسیقی که از تلویزیون پخش میشد، خیره، اما فکرش جای دیگری بود. نمیدانست تا کی باید اینجا تنها بماند. کاش حداقل ماریا

بود و موجود زنده‌ی دیگری به جز او در این خانه نفس میکشید. گاهی تا جلوی در میرفت و به دو سمت خیابان نگاهی میانداخت، انگار

انتظار داشت اتومبیل بهادر را در حال نزدیک شدن ببیند. نفس عمیقی کشید و به اطراف نگریست. جای خالی گوشی تلفن روی میز گرد

و چوبی به او دهندگی میکرد. بعد از تماسش با امیرپارسا و مشاجره‌اش با بهادر، او تمام تلفنها را جمع کرده بود و جانان حتی نمیدانست

که چه بلایی سر آنها آورده است. ساعت بزرگ دیواری سالن یازده شب را نشان میداد. تلویزیون را خاموش کرد و از جا بلند شد. به سمت

درب سالن رفت. وقتی از قفل بودن آن مطمئن شد، پنجره‌ها را بست و بدون خوردن شام از پله‌ها بالا رفت. وارد اتاق شد. چراغ را روشن

و درب را از داخل قفل کرد. روی تخت نشست. معده‌اش تیر میکشید و گرسنه بود. اما چه اهمیتی داشت؟ به چه امیدی یا برای چه کسی

باید به سلامتی خودش اهمیت میداد؟ قطره‌ی درشت اشکی از گوشه‌ی چشمانش فروچکید. نگاهی را در اطراف چرخاند.

از نگاه کردن

به آن تصویرهای تکراری خسته شد. تصویر کمدی که درفش نیمهباز بود و میز آرایشی که هنوز هم خرده های شکسته‌ی آینه روی آن ریخته شده بود. درون تخت دراز کشید. ملحفه را تا روی صورتش بالا آورد. نور اذیتش میکرد، اما میترسید و به ناچار هرشب چراغ را روشن میگذاشت. چشمانش را بست ولی مگرمیتوانست بخوابد؟ خواب از او و چشمانسبزش فراری بود. میدانست تا سپیده‌ی صبح فکر و خیالهای مختلف در ذهنش میچرخد، غمهایش را دوره میکند و مثل هر شب آرام اشک میریزد.

صدای ضرباتی که به درب میخورد، از خواب پراندش. خواب که نه، کابوسهای هر شبش. دستی به چشمانش کشید و موهایش را به عقب راند. صدای درب دوباره بلند شد و اینبار هوشیارترش کرد. به خیال اینکه بهادر بعد از یک هفته به خانه بازگشته است. به سرعت از جا برخاست و از اتاق خارج شد. پله ها را دوتا یکی طی کرد و به حیاط رفت. درب را گشود. به جای بهادر جوانی با موهای روشن و چشمان آبی پشت درب ایستاده بود. بهزبان آلمانی چیزی گفت که جانان اصلاً نفهمید و گنگ و مبہوت فقط نگاهش کرد او که سکوتش

را دید. پر حوصله لبخند زد و درب صندوق عقب اتومبیلش را گشود. پس از آن درب خانه را کمی به عقب هل داد.

جانان ابرو درهم کشید

و متعجب به او خیره شد. جوان آلمانی کیسه هایی را از درون ماشین بیرون میآورد و داخل حیاط میگذاشت که همه مواد خوراکی و

مایحتاج خانه بودند. جانان حیرتزده به آنها نگریست و گفت: اینها چیه؟ کی فرستاده؟ او یک دستش را تکیهگاه اتومبیلش کرد و پرسید:

(آیا میتوانید آلمانی صحبت کنید؟) – Sprechen sie deutsch

اما جانان سردرگم فقط نگاهش کرد و مایوس پاسخ داد: من زبون شمارو بلد نیستم. اینهارو بهادر فرستاده؟ شما میدونید کجاست؟

جوان با تأسف سر تکان داد و گفت:

(نمیفهمم) – Ich verstehe nicht

و درون اتومبیلش نشست و ادامه داد:

(– Estut mir leid ببخشید، متأسفم)

جانان به دور شدن ماشین نگاه کرد، سپس به داخل بازگشت و درب را بست. نگاهی به کیسه ها انداخت. انواع و اقسام مواد خوراکی و

غذایی درون آنها به چشم میخورد.

مسلماً فرستادن آنها کار بهادر بود .

کنار حیاط نشست و به فکر فرو رفت .

شاید قرار بود تا آخر عمرش

را اینجا تنها سپری کند. کاش حداقل این خانه کمی کوچکتر بود تا یکه و تنها بودنش کمتر به

چشم بیاید. به افکار خودش پوزخند زد و

با نوک پا ضربهای به تکه سنگ کوچکجلوی پایش زد. آهی کشید و از جابر خاست.

صدای افتادن چیزی به گوشش رسید. ترس تمام وجودش را فرا گرفت. با قلبی لرزان از جا

برخاست. آرام و بیصدا به سمت آشپزخانه

رفت. کارد بزرگی را برداشت و به سالن بازگشت. آب دهانش را با اضطراب فرو داد و کلید

را در درب سالن چرخاند .

نفس عمیقی کشید و

آن را باز کرد. کسی آنجا نبود فقط گلدانی روی زمین افتاده و شکسته بود .

نگاهش را در سرتاسر حیاط چرخاند .

درختان سربه فلک کشیده،

تاب دونفره، استخر، برگهایی که روی زمین ریخته شده و سکوت محضی که همهجا را فرا

گرفته بود. ناگهان گریه کوچکی از پشت

پله های مرمر سفید و گلدان شکسته ، بیرون پرید و به میان سبزه ها رفت . جانان جیغی کشید

و دستش را روی قلبش گذاشت. پس از چند

دقیقه آرام شد و نفس عمیقی کشید. به داخل سالن بازگشت و درب را از داخل قفل کرد.
اشک چشمان درشتش را پر کرد.
با اینکه یک

ماه از رفتن بهادر میگذشت، اما هنوز هم به این تنهایی هولناک عادت نکرده بود. با شنیدن
کوچکترین صدایی وحشتزده میشد. شبها

اکثر چراغهای خانه را روشن می گذاشت اما باز هم وهم و خیالات دست از سرش
برنمیداشتند. نگاهی در آینهی قدی به تصویر خودش

افتاد. چقدر بین زن در آینه و دختر جوان و شادابی که چند سال پیش همه از دست شیطنتهای
عاصی میشدند، فاصله بود! انگار نه انگار

که هر دوی آنها یک نفر بوده اند. دستیزیر چشمهای به گود افتاده اش کشید. لاغر و رنگ
پریده شده بود. معده اش درد گرفت و چهره اش

را درهم کرد. میدانست از غذا نخوردن درست و حسابی است. مگر دور از بهار غذایی از
گلایش پایین میرفت؟ نزدیک به سه سال بود

که حتی یک وعده غذای کامل را هم با اشتها نخورده بود. حالا بهادری هم نبود تا او را وادار
کند حداقل چند قاشق از غذایش را بخورد.

تکلیفش چه میشد؟ باید آنقدر در این خانه میماند تا بعد از سالها تنها گوشهای از آن بمیرد و
همسایه ها از بوی تعفن جسدش متوجهی

مرگش بشوند؟ هیچکس را در این شهر نمیشناخت. نمیدانست باید چه کار کند. شماره و آدرسی از بهادر و یا حتی شرکتش نداشت. خود را لعنت میکرد که چرا طی دو سال و چندین ماه زندگی مشترک با او، حتی یکبار هم شمارهی تلفنش را نپرسیده بود. هنوز هم در آینه به خود خیره بود که نگاه سرد و غمزدهاش به صورت خیس از اشکش افتاد. با نفرت کف دستانش را به گونه هایش کشید و فریاد زد:

اشکهای لعنتی! چرا تموم نمیشید؟ برید برید گم بشید! و همانجا روی زمین نشست و با صدای بلندی گریست.

روزها به سرعت از پی هم میگذشتند. بهار سه ساله شده و وابستگی عجیبی به ایمان داشت، آنقدر که گاهی اوقات به قول ایمان کفر امیرپارسا را درمیآورد. دختر بچهی زیبا و شیرینی بود که به سرعت خود را در دل همهجا میکرد. امیرپارسا لپ او را که روی سه چرخه اش نشسته بود، کشید و متعاقب آن صدای جیغ بهار بلند شد: نکن بابا، مال منه و دستش را محکم به گونه اش کشید. پدرش با صدای بلندی خندید و دلیل این هم حساسیت. بهار به صورتش را نمیدانست. صدای زنگ آیفن بلند شد، گوشی را برداشت: کیه؟ - سلام میشه دررو باز کنی؟ متعجب صدا زد: نیایش؟ خودتی؟

- بله، میشه باز کنی؟

- البته بفرما و درب را گشود و برای استقبال به حیاط رفت. چند دقیقه

بعد نیایش را دید که همراه جوان شیکپوش و خوشچهرهای که بسیار برای امیرپارسا آشنا به نظر میآمد، وارد خانه شد. جلو رفت. سلام

کرد و خوشآمد گفت. نگاهش روی صورت محجوب و شرمگین نیایش که بعد از ازدواجش زیباتر شده بود، نشست: خیلیخوشحالم که

میبینمت. یک سالی میشد که ندیده بودمت. نیایش لبخند زد و به مرد جوان همراهش اشاره کرد: محمدطاها تهران یه کاری داشت، این

شد که گفتم یه سری هم به شما و بهار بزنیم. پس آن مرد همسر و پسر خاله‌ی نیایش بود. امیرپارسا با شرمندگی لبخند زد: تورو خدا

بخشید. من کلا فراموش کردم ازدواجتونرو تبریک بگم. محمدطاها با فروتنی پاسخ داد: خواهش میکنم.

اشکالی نداره امیرجان. در

ضمن از ازدواج ما یکسالی میگذره و دیگه کهنه شده. امیرپارسا لبخند مودبانهای بر لب نشانده: به هر حال خوش آمدید. بفرمائید داخل و

آنها را به سمت سالن هدایت کرد. هرسه وارد شدند. نیایش به محض دیدن بهار به سمتش رفت و او را محکم در آغوشکشید: وای

قربونت برم، چقدر خوشگل و خانوم شدی و گونه های او را بوسید که بهار فوراً با پشت
دستهای جای بوسه هایش را پاک کرد. امیرپارسا

چشم غره های نثار او کرد و آنها را دعوت به نشستن نمود. نیایش اما همانجا کنار بهار نشست
و با شوق به او خیره شد: ماشاا... چقدر بزرگ

شده. دلم خیلی براش تنگ شده بود .

امیرپارسا با مهربانی پاسخ داد: ممنون لطف داری. حال عموجان چگونه؟ مادرت؟ ستایش؟ و
سپس

روبه محمدطاها کرد: شما چگونه؟ خانواده خوب هستن انشاا...؟ محمدطاها یک پایش را روی
پای دیگرش انداخت:

خداروشکر همه خوب

هستن. شما که به ما افتخار ندادید و به جشن عروسی نیومدید، وگرنه همه ازدیدنتون
خوشحال میشدند. امیرپارسا باچهرای گرفته سر به

زیر انداخت: خیلی دوست داشتم پیام اما خوب شرایطش مهیا نبود. محمدطاها با ملایمت
پاسخ داد: بله تا حدودی در جریان اتفاقاتی که

افتاده و کدورت بین بزرگترها هستم. اما من و نیایش کاری به اختلاف بین عموجان و حاج
صادق نداریم. به هر حال تقدیر و سرنوشت

اینطور رقم خورده و خواست خدا همین بوده. بعد از به هم خوردن نامزدی شما و نیایش،
تمام فکر و خیالمن به سمت اون پر میکشید

چون بهش خیلی علاقه دارم و بالاخره طاقت نیاوردم و یک سال پیش برای خواستگاری اقدام کردم و الان خیلی خوشحالم که دارمش.

از خانومی و کمالات هیچی کم نداره و با محبت به نیایش که شرمگین سربه زیرانداخته بود، نگریست. امیرپارسا لبخند زد: خیلی خوشحالم

که همسر دختر عمو، انسان فهمیده و روشنفکری مثل شماسه. محمدطاها جان نیایش واقعاً مثل ثنا برای من عزیزه.

امیدوارم خوشبخت

باشید. من میرم براتون چای بیارم و به آشپزخانه رفت. نیایش بستهی کادوپیچی را از درون کیفش بیرون کشید و روبه بهار گفت: بین

خاله برات چی آورده. بهار با کنجکاوی از سه چرخه‌اش پیاده شد و جلوی او روی دو زانو نشست: مال منه؟ نیایش لبخند زد: آره عزیزم

برای شماسه و شروع به باز کردن کادو کرد. چند لحظه بعد از درون آن عروسک زیبایی را بیرون کشید. عروسکی با موهای طلایی و

چشمان آبی. بهار با شوق آن را گرفت.

نیایش با اخمی تصنعی گفت: تو که خالهر و بوس نکردی و بهار درحالی که مشغولوارسی عروسک

بود، پاسخ داد: بوس ندارم، آخه بوسهام تموم شده. محمدطاها بلند خندید. امیرپارسا با سینی چای به جمع آنها پیوست. آن را روی میز

گذاشت و نشست. نیایش مشغول بازی با بهار بود که همسرش او را صدا زد:
عزیزم چای و بخور باید بریم.

امیرپارسا متعجب اخم درهم کشید: یعنی چی برید؟

- غرض دیدنتون بود که شمارو زیارت کردیم؛ بهتره بریم

- این چه حرفیه محمداها؟ به جان بهار اجازه نمیدم

شام نخورده برید. محمداها با نگاه نظر نیایش را جویا شد. نیایش ازجا برخاست: به شرط

اینکه من خودم شام درست کنم. امیرپارسا

خجالتزده پاسخ داد: اینطوری که زشتهو پاسخ او را شنید: نه زشت نیست بااجازه و به سمت
آشپزخانه رفت .

امیرپارسا و محمداها هم

مشغول گفت و شنود شدند. بهار آرام به آنها نزدیک شد: بابا نینی خبر شد .امیرپارسا

نگاهش کرد. تقریباً مویی به سر عروسک باقی

نمانده و یکی از دستهایش کنده شده بود. با اخم به موهای طلایی رنگی که لابهلای انگشتان

بهار بود نگاه کرد و گفت: اولاً خبر نه و

خراب. دوماً چرا خرابش کردی و موهاشو کنیدی؟ بهار لب برچید و رشته های طلایی درون

دستش را روی سرش قرار داد:

میخوام مال

من باشہ. محمدطاہا خندید: عزیزم خودت موہای به این قشنگی داری. امیرپارسا خجالتزده ازجا برخاست: سرعت عمل بالایی تو خراب

کردن دارہ. با اجازه من یہ سری بهنمایش بزنم. حسابی به زحمت افتاد وبہ آشپزخانہ رفت. او را دید کہ مشغول تفت دادن گوشت بود.

جلو رفت و با مہربانی گفت: معذرت میخوام، خستہ شدی! نیایش لبخند زد:
این چہ حرفیہ؟ خواهش میکنم.
امیرپارسا کمی تأمل کرد،

سپس بہ آرامی پرسید: خوشبختی؟ دستان نیایش برای چند ثانیه بیحرکت ماند، سپس درحالی کہ نگاہش همچنان بہ گوشتہا و پیازہای

در حال سرخ شدن بود، پاسخ داد: محمدطاہا خیلی مرد خوبیہ. کنارش احساس آرامش میکنم. لبخند روی لبہای امیرپارسا نقش بست:

واقعاً خوشحالم بعد از مدتہا این تنہا خبری بود کہ تونست خوشحالم کنہ. نگاہ نیایش بہ سمت او چرخید و بہ چشمان سیاہش زل زد:

بلہ، من فہمیدم میشہ بدون عشق و تنہا با دوست داشتن ہم زندگی کرد. ہمہچیز خوبہ. خدارو شکر. کمی بعد چہرہاش درہم شد و با

دست جلوی دہانش را گرفت. امیرپارسا نگران خیرہاش شد: چی شد؟ حالت خوب نیست؟
میخوای برسونیمت دکتر؟ او سرخ شدہ و با

خجالت سر به زیر گرفت: نه خوبم، طبیعیه. چند دقیقه سکوت بینشان برقرار شد و امیرپارسا با بهت تکرار کرد:

طبیعیه؟! نیایش پاسخی نداد و سرش را پایین انداخت.

چند ماه دیگر هم به سرعت سپری شد. جانان افسرده و بیمار روی تخت دراز کشیده بود. نمیدانست چه موقع از سال یا چندم ماه

است. دانستش دردی از او دوا نمیکرد. چه فرقی میکرد که چه روزی از سال باشد؟ او بود و تنهایی و سکوت سنگینان خانه. او بود و

روزهایی که انگار تمام نمیشد و شبهایی که به صبح رسیدش جان او را به لب میرساند. گاهی با خود فکر میکرد که از آن خانه برود.

اما به کجا؟ نه پولی همراه خود داشت، نه جایی را بلد بود، حتی نمیتوانست آلمانی صحبت کند. این خانهی غمزده حداقل برایش سر

پناهی امن بود. همان جوان چشم رنگی هر ماه تمام مایحتاج منزل را برایش میآورد. بیرون از اینجا جایی را نداشت که برود. چند روزی

میشد که درد معده امانش را بریده بود. با رنگ و رویی زرد و تنی رنجور اکثر اوقات را در تخت میگذراند. صدای درب بلند شد و از

پنجرهی باز اتاق به گوشش رسید. آنقدر بدنش سست و بیحال بود که ترجیح میداد، درب را باز نکند. اما صدای آنبرای بار چندم به

گوشش رسید. با کرختی از جا برخاست. موهایش ژولیده و سر و وضع نامرتبی داشت. اما
بیخیال از پله ها پایین رفت. سالن غرق در سکوت
بود و وسایل خانه خاک گرفته و گردوغبار روی آنها ذوق بیننده را کور میکرد. جانان نه
حوصله و نه علاقهای به تمیز کردن آنها
نداشت. ماه ها از رفتن بهادر میگذشت و او تنها در این خانه زندگی میکرد. پس تمیز کردن و
گردگیری آنها چه سودی داشت؟ درب
حیاط را باز کرد. باز هم همان جوان همیشگی با لبخندی بر لب سلام داد و درب صندوق عقب
اتومبیلش را گشود.
جانان با بغض و
چشمانی پر از اشک به او که کیسه های خرید را داخل حیاط می گذاشت خیره شد. بعد از
گذاشتن آخرین کیسه آرام به سمتش رفت و
رو به رویش ایستاد: آقا... تورو خدا بهم بگید شما آدرسی از بهادر ندارید؟ و اشک از
چشمانش سرازیر شد: اینهارو اون میفرسته، پس
خودش کجاست؟ حداقل شماره تلفنش رو بهم بده. خواهش میکنم. او متأثر و کلافه پرسید:

ببخشید؟) (Wie bitte?

(میتونم بهتون کمک کنم؟) (Kann ich - ?)

Ihnen helfen

گریهی جانان شدت گرفت: تورو خدا بگو بهادر کجاست؟ من مریضم حالم خوب نیست، اون کجا رفته؟ جوان آلمانی کلافه سر تکان داد:

Ich verstehe nicht -) (نمیفهمم -)

و خواست به سمت ماشینش برود که جانان دست او را گرفت. در همان حین معدهاش از درد تیر کشید و روی زانوهایش خمشد. مرد

جوان جلو آمد و با نگرانی پرسید:

Wie geht es Ihnen?) (حال شما چگونه؟)

جانان گریان دستش را کشید: تورو خدا بهش بگو برگرده. من شبها خوابم نمیبره. تنها توی این خونه میترسم.

دارم دیوونه میشم!

حداقل منرو بفرسته ایران. التماس می‌کنم بهش بگو و صدای هقهقهش دل جوان را لرزاند. او با ملایمت خم شد. زیر بازوی جانان را گرفت و بلندش کرد:

Ich verstehe nicht -) (نمیفهمم -)) Jetzt muss ich gehen) (من باید دیگه برم -)

Entschuldigen sie عذر می‌خواهم، ببخشید جانان ناامید و غمگین به درب تکیه زد و به او

که سوار ماشینش میشد، خیره ماند. یک دستش را از روی لباس روی معدهاش گذاشته

بود و با دست دیگر نرده های در را گرفته بود تا توانش برای ایستادن بیشتر شود. ماشین در

پیچ خیابان گم شد اما او هنوز درحالی که به

پهنای صورت اشک میریخت به همان سمت زل زده بود.

تکهای موز در دهانش گذاشت و درحالی که آن را آرام میجوید، از آشپزخانه خارج شد.
پشت پنجره ایستاد و آن را گشود. با اینکه

پاییز بود و هوا آنقدرها هم سرد نبود، اما به محض باز کردن پنجره سوز سردی به داخل
سرک کشید و تن او را لرزاند .
البته میدانست که

به جز سردی هوا، ضعیف و کمبیه بودن بدنش هم مسبب این لرزیدنها هست .نگاهش در
فضای حیاط چرخید. مثل خانههای متروکه

بود. برگهای ریخته شده کف زمین را پوشانده و آب استخر کثیف شده بود .باد میان شاخ و
برگ درختان میپیچید و صدایش به گوش

او میرسید. صدایی که روزها و حتی ماه های اول، برایش وهمانگیز و ترسناک بود، اما حالا بعد
از گذشت یک سال از رفتن بهادر به آن

خو کرده بود .یک سال میشد که در این خانه بلاتکلیف مانده و شاهد گذر روزهای عمرش
بود. تنها و بدون هیچ همکلامی! خودش هم

درشگفت بود که چطور دیوانه نمیشود؟ چه زندگی اسفبار و رقتانگیزی! پوزخند تلخی روی
لبهایش نقش بست. چند وقتی میشد که

دیگر اشک نمی ریخت. سرد شده بود ،سردتر از این هوایی که تنش را

میلرزاند. انگار که تمام وجودش یخبسته بود، شاید هم چشمهی اشکش خشک شده بود. دیگر فهمیده بود که چارهای ندارد جز اینکه آنقدر همینجا بماند تا شاید روزی کسی از راه برسد و نجاتش دهد

و یا زمان مرگش فرا برسد. حتی اگر میخواست اقدامی بکند باز هم نمیتوانست، جایی را بلد نبود، کسی را نمیشناخت و میدانست تمام مدارکش در دست بهادر است. هیچ پولی نداشت، لباس و مایحتاج زندگی توسط همان جوان برایش آورده میشد. معدهاش سوخت و حالت تهوع چنان به او دست داد که حتی فرصت نکرد خود را به سرویس بهداشتی برساند. میان راه زانوهایش سست شد و روی زمین نشست.

کف دستانش را روی سرامیکها قرار داد و عق زد آنقدر عق زد که حس میکرد جانش بالا میآید. دلش میخواست در همانلحظه

بمیرد و این عذاب تمام شود. در دل نالید: خدا بسه، هرچی کشیدم بسه چرا تموم نمیکنی؟ و در آخر با رنگ و رویی زرد روی زمین

نشست. نگاهش به قطرات خونی بود که روی سرامیک سفیدرنگ به چشم میخورد. نفس نفس میزد. کمی که آرامتر شد ازجا برخاست.

دیگر تحمل این حال بد را نداشت. باید خود را به بیمارستان میرساند. میتوانست به جای پول با انگشترش هزینهی درمان را پرداخت

کند. آنقدر بیحال و سست بود کہ حتی توان بالا رفتن از پلہ ہا را ہم نداشت. اما بہ سختی این کار را انجام داد و البتہ چندبار حین بالا

رفتن سرش گیج رفت و جلوی چشمانش سیاہ شد و اگر دستش را بہ نردہ ہا نگرفتہبود، حتما سقوط میکرد. بہ ہرجانکندی بود، خود

را بہ اتاق رساند. پالتواش را از درون کمد برداشت و پوشید. جلوی آینہ مشغول بستن دکمہ ہا بود کہ نگاہش بہ تصویر قاب گرفتہاش در

آینہ افتاد. پای چشمانش گود افتادہ، لبہایش خشک شدہ و رنگ پوستش بہ زردی میگزائیید. اما چشمانش مثل ہمیشہ سبز و درخشان

بود. فکرش بہ زمان تولد بہار پر کشید. چقدر از اینکہ چشمان او ہم مثل خودش سبز بود، خوشحال شدہ و در پوست خود نمیگنجید.

دوبارہ همان پوزخند روی لبہایش نقش بست: بہار! بہاری کہ حالا نزدیک بہ چہار سال سن داشت! کلاہ پشمی و کرم رنگی را روی

موہای سیاہش کشید و از خانہ آرام خارج شد وزش باد شدیدتر شدہ بود. یقہاش را بالا کشید و دستانش را درونجیب پالتو فرو برد.

خیابان شلوغ بود و اتومبیلہا با سرعت از کنارش عبور میکردند. احساس لرز و ضعف شدیدی داشت. قدمہایش را بہ دنبال خود میکشید.

کنار پیادہرو بہ راہ افتاد، تا خود را بہ خیابان اصلی برساند. سوزش معدہ کلافہاش کردہ بود. غذا خوردنہای این مدت تمام قوا و و نیروی

بدنش را از او گرفته بود. پلکهایش روی هم میافتاد. گاهی برجای میایستاد و دوباره حرکت میکرد. چند قدمی تا خیابان اصلی مانده

بود که ناگهان جلوی چشمانش تیره و تار شد و روی زمین افتاد و دیگر چیزی نفهمید.

چندبار پلک زد و سرانجام نمم چشم گشود. به محض باز کردن چشمانش، نوری که از پنجره به داخل تابیده بود، مستقیم به آنها

نفوذ کرد. مردمک چشמהایش ناخودآگاه تنگ شد و دوباره پلکهایش روی هم افتاد. آب دهانش را به سختی فرو داد، گلویش خشک

شده بود. پس از چند دقیقه آهسته چشم گشود. نگاهش در فضای ناآشنای اطراف چرخید. اتاقی سفیدرنگ با پنجرهای بزرگ، روشن و

پرنور! در جایش نیمخیز شد که ناگهان سوزشی در دستش حس کرد. به سمت راست خود نگاه کرد. به سرمی که به دستش وصل شده و

بخاطر کشیده شدن کمی خون در آن دیده میشد. صورتش درهم شد و دوباره به بالش پشت سرش تکیه زد. در همین حین زن جوانی

وارد شد. لباس کوتاه و سفیدرنگی به تن داشت با دیدن چشמהای باز اولبختند مهربانی زد و گفت: (حالتانچطور است؟) Wie geht's?

و چیزی درون سرم تزریق کرد. جانان با سردرگمی پرسید: خانوم اینجا بیمارستانه؟ چه اتفاقی برای من افتاده؟ پرستار با اخم کمرنگی

سرش را به علامت نفی به طرفین تکان داد و چیزی گفت که جانان اصلاً نفهمید، سپس از اتاق خارج شد. بعد از رفتن پرستار، او نگاهش

را به آسمان آبی رنگی که از پنجره پیدا بود، دوخت. دردش کمتر شده و حالش بهتر بود. اما اندوه و غصه‌ی این تنهایی زجرآور، لحظهای

او را رها نمی‌کرد. از این آشفتگی و بلاتکلیفی خسته بود. نمیدانست کجاست. نمیدانست دیگران چه می‌گویند.

نمیدانست عاقبتش چه

میشود. بیمار و رنجور روی تخت بیمارستان افتاده و هیچکس کنارش

نبود. یاد چند سال پیش در ذهنش زنده‌شد. زمانی که تنها دو هفته

از ازدواجش با امیرپارسا می‌گذشت، شبی که سردرد شدیدی داشت و امیرپارسا تا صبح بخاطر همان سردرد ساده، بالای سرش بیدار نشسته

بود. چقدر ثنا به آنها خندیده و او را زن ذلیل خوانده بود. اشک چشمان درشتش را پر کرد.

درب اتاق دوباره باز و همان پرستار به همراه

مرد میانسالی وارد شد. مردی که روپوش سفید به تن داشت. موهای کوتاهش جوگندمی بود و چشمان روشنش از پشت شیشه‌های عینک

بیضی شکلی میدرخشید. جانان را معاینه کرد، نگاه دقیقی به سرم انداخت و با دقت به شرح

حالی که پرستار برایش توضیح میداد، گوش

سپرد. سپس چیزی گفت. جانان نفهمید اما پرستار از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد، با برگه هایی درون دستش بازگشت. آنها را به دست

دکتر داد و او با خواندنشان اخم کرد. دوباره به پرستار چیزی گفت و او خارج شد. جانان بغضآلود و کلافه پرسید:

من... من کی میتونم

مرخص بشم؟ حالم خوب شد، میخوام از اینجا برم. دکتر تنها نگاهش کرد و لبخند زد. در همان حین پرستار به همراه سه نفر دیگر که از

لباس فرمشان مشخص بود، آنها هم پزشک هستند وارد اتاق شد. جانان وحشتزده نگاهش را به آنها دوخت که با جدیت مشغول

تبادل نظر و گفتوگو بودند. گاهی او را معاینه میکردند و گاهی نگاهی به برگه های درون دستشان می انداختند. عاقبت طاقت نیاورد و با

صدای که بیشتر شبیه ناله بود، پرسید:

چه خبره؟ یه زخم معده ی ساده که جلسه گذاشتن نمیخواد! یکی به من بگه چی شده؟ همان

پزشک مسن چیزی گفت و دوباره مشغول صحبت با همکارانش شد و جانان فهمید که از هیچ چیز در این دنیا، بیشتر از زبان آلمانی متنفر

نیست. احساس سردرد میکرد. از این شلوغی، از صحبت هایش کلافه شده بود و با عصبانیت درحالی که اشک کاسهی چشمانش را پر

کرده بود، فریاد زد: با شماها هستم لعنتیها، چی به همدیگه میگین؟ برای دقایقی هر پنج نفر ساکت شدند و نگاهشان را به او دوختند.

پرستار با دلسوزی به او نگریست و سپس روبه دکتر مسن چیزی گفت، دکتر با سر تأیید کرد و او از اتاق خارج شد .
جانان بیحوصله

چشمانش را بست و زمزمه کرد: موش آزمایشگاهی پیدا کردن! چند دقیقه بعدصدای باز شدن در و نزدیک شدن قدمهایرا به سمت تختش شنید. پلکهایش را به هم میفشرد.

حوصلهی دیدن هیچ کدامشان را نداشت. اما با شنیدن صدایی گرم و مهربان به ناگاه چشم گشود: سلام خانوم میشه چشمهاتونرو باز کنید؟ به محض باز کردن چشمهایش یک جفت چشم درشت به رنگ قهوهای دید که میان

صورتی بشاش و خندهرو میدرخشیدند. صاحبشان با خوشرویی لبخند زد و ادامه داد: من سامان توکلی هستم. پزشک فوقتخصص

بیماریهای گوارشی، میتونم اسمترو بیرسم؟ جانان مبهوت به او خیره ماند. بعد از شنیدن این همه کلامهای ناآشنا، چقدر شنیدن صدای

این مرد لذتبخش بود. دیدن یک همزبان در این کشور نفرین شده با آن غربتتلخ و کشندهاش چقدر شیرین بود. مثلخوردن آبی خنک

و گوارا بعد از یک تشنگی طولانی به دل مینشست. آهسته و با شغفمندی زمزمه کرد: شما...
شما ایرانی هستید؟ لبخند روی لبهای

مرد عمیقتر شد و با مهربانی پاسخ داد: بله، اما سالهای زیادی میشه که به آلمان مهاجرت
کردم. دوستان من متوجه شدن که شما به

زبان فارسی صحبت میکنید و از من خواستن که با شما حرف بزنم. جانان نگاهی کوتاه به آنها
انداخت و روبه پزشک ایرانی پرسید: آقا

سامان من زخم معده دارم؟ سامان چند لحظهای سکوت کرد، سپس پاسخ داد: برای اینکه ما
از تشخیصمون مطمئن بشیم، باید سیتیاسکن

و آندوسکوپی انجام بشه - یعنی نمیدونید مشکل من چیه؟ - عزیزم

علائم بیماریهای مربوط بهمعده و دستگاه گوارش عموماً مشابه

همدیگه هستن. ما بیماری تورو تشخیص دادیم اما میخوام بعد از آندوسکوپی و آزمایشهای
همدیگه، با اطمینان بیشتر بهت بگم که

مشکل چیه. میتونم اسمترو بدونم - جانان

- نگران نباش جانان. چیز خاصی نیست. ممکنه یه شماره تلفن بدی؟ باید به خانوادهات اطلاع

بدیم تا برات پرونده تشکیل بدن و در جریان درمانت باشن. جانان سکوت کرد و نگاهی را
به زیر دوخت. سامان دوباره صدایش کرد:

جانان! باید به خانوادهات اطلاع بدیم و پاسخ آرام او را شنید: خانواده ندارم. با ابروهای بالا
پریده و متعجب پرسید: خانواده نداری؟ یعنی

چی؟ چانهی جانان از بغض لرزید و چشمان لبریز از اشک را به او دوخت:
یعنی هیچکسرو ندارم تنها زندگی میکنم - پس کی تورو اینجا
بستری کرده؟ دوستی؟ آشنایی؟

- نه من حتی یک نفررو تو این کشور نمیشناسم. نمیدونم چطور سر از اینجا درآوردم. فقط
یادمه که کنار خیابون بیهوش شدم

- پس حتماً یکی از روی خیرخواهی تورو دیده و به اینجا آورده، بسیارخوب من خودم کارهای
پذیرشترو انجام

میدم. بهتره خوب استراحت کنی. فردا صبح به دیدنت میام. شب خوبی داشته باشی. جانان تنها
سر تکان داد و به او که همراه همکارانش

در حال خارج شدن از اتاق بود، خیره شد. پوست گندمی و موهای سیاهش او را از دیگران
متمایز میکرد. هنوز آنها کاملاً خارج نشده

بود که نیروی خدماتی وارد شد. سینیمحتوی شام را روی میز گذاشت و بیرونرفت. نگاه جانان
به ظرف سوپ خیره ماند.

نمیدانست چه ساعتی از روز است. یک ساعتی میشد که از خواب بیدار شده و صبحانه بیمزه و
بدون طعم بیمارستان را خورده بود.

روی تخت نشسته و نگاهش را بیهوصله در اطراف میچرخاند. فضای این اتاق حتی از خانهی
بهادر هم برایش کسلکنندهتر بود. نفسش

را کلافه بیرون داد. در همان لحظه درب اتاق باز و سامان وارد شد. قد بلند و چهارشانه بود. با لبخند جلو آمد.

صندلی را از کنار دیوار

برداشت و نزدیک تخت قرار داد و درحالی که روی آن مینشست، با محبت گفت: صبح بخیر! حال هموطن ما چگونه؟ لبخند کمجانی زد

و پاسخ داد: خوبم ممنون. از وقتی بستری شدم احساس درد کمتری میکنم. سامان عینک طبیاش را به یقه‌ی لباسش آویزان کرد و

گفت: خوب این بخاطر مسکنهائی که بهت تزریق میکنیم

- کی میتونم مرخص بشم؟

- چرا اینقدر عجله داری؟ پوزخندی روی لبهای جانان نقش بست: اتفاقاً عجله ندارم چون هیچکس اون بیرون منتظر من نیست. ولی محیط اینجا برام خفقان آورده دلتنگتر از همیشه میشم

- میدونم بیمارستان همیشه همینطوره.

اما باید مدتی رو کنار ما باشی. جانان با کنجکاوی به او زل زد: چرا؟ مگه... مگه

چی شده؟ سامان نفس عمیقی کشید و باملايمت، شمرده و آرام پاسخ داد: مناوادم تا در مورد بیماریت صحبت کنم.

خوب به حرفهام

گوش بده، باشه؟ و او آرام به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد و منتظر به او چشم دوخت. سامان به
صندلیاش تکیه داد: تو میدونی مردم

اینجا اهل تعارف و زیاده‌گویی نیستن و تقریباً من هم طی سالها زندگی تو این شهر، مثل
خودشون شدم. پس حاشیه نمیرم و یک راست

میرم سر اصل مطلب، میدونم تو دختر قوی و شجاعی هستی. قلب جانان بیقراری میکرد.
طوری میتپید که انگار صدای ضربانش در

اتاق پخش میشد. دست آزادش را که سرم به آن وصل نبود روی قفسهی سینه‌اش قرار داد.
میترسید قلبش بیرون بجهد .

یاد حاج خانوم

افتاد، شبی که امیرپارسا و حاج صادق‌دیر کرده بودند، روی پله‌های ایواننشسته بود، از شدت
اضطراب دستهایش میلرزید و میگفت:

«انگار تو دلم رخت میشورن» حال او را داشت. در دلش رخت میشستند، چنگ میزدند و
همهی اینها آنقدر حالش را بد کرده بود که

میخواست هر آنچه خورده است را روی همان تخت بالا بیاورد. با تردید به سامان زل زد:
گوش میکنم. سامان پس از چند ثانیه سکوت

به او خیره شد و گفت: متأسفانه بیماری تو زخم معده نیست. تو سرطان معده داری. دستی که
روی قفسهی سینه‌اش بود، کنارش افتاد و

مثل کسی که نشنیده باشد، زمزمه‌آلود تکرار کرد: سرطان معده؟! سامان با تأسف به نشانه‌ی مثبت سر تکان داد.

برای لحظهای انگار

همه‌جا تاریک شد. نکند میان روز شبشده بود؟! شب بود یا روز نمیدانست، لبهای سامان تکان می‌خورد اما صدای او را نمیشنید. مثل

کسی که در حال غرق شدن است، فرو میرفت و نمیشنید. شاید مرده بود و قلبش هم نمی‌زد. سرطان! چه وحشتناک، چه تلخ! طاقتش

را داشت؟ نه، بعد از آن همه مصیبت مسلماً طاقت این را دیگر نداشت و آهسته زیر لب زمزمه کرد: ندارم ...

طاقت ندارم. اما ناگهان

زمزمه هایش تبدیل به خنده‌ی بلند و بیوقفهای شد. صدای قهقهه‌ی خنده‌اش اتاق را پر کرده بود. سامان حیرت‌زده به او که بلندبلند

می‌خندید نگاه میکرد. جانان آنقدر خندید که اشک از گوشه‌ی چشمانش سرازیر شد. صدای عصبی و نگران سامان را شنید: جانان تو

حالت خوبه؟! خنده‌اش آرام‌تر شد و پاسخ داد: آره خوبم، فقط خنده‌ام گرفت. تواگه بودی، از این همه بدبختی که به سرت می‌اومد خنده‌ات

نمی‌گرفت؟ عاشق بشی، خانواده طردت کنن، حتی پدر و مادرت موقع ازدواجت نباشن، داداشت ولت کنه. حکم بیاد، حکم اعدام! عشقترو

رها کنی، بچهاترو رها کنی، تو بودی خندهات نمیگرفت؟ و ناگهان ساکت شد و مثل کسی که چیزی را به خاطر آورده باشد، سرش را

در اطراف چرخاند و در جایش جابهجا شد، انگار دنبال چیزی میگشت، بغضآلود گفت: بچهام؟... بچهام؟!.. یعنی قراره از سرطان بمیرم و

دیگه هیچوقت نبینمش؟ حسرت دیدنش رو به گور ببرم؟ سرش را به سمت بالا گرفت و گریان فریاد زد: خدایا بسه دیگه... خسته شدم...

چرا تمومش نمیکنی؟... چرا مرگمرو نمیرسونی؟ سامان متأثر او را صدا زد: آروم باش، خواهش میکنم! اما جانان ضجه زد: تو چی میدونی

از من که میگی آروم باشم؟ چی میدونی؟ یکه و تنها آوارهی غربتم. خدا همهی کسایی که دوستشون داشتم رو ازم گرفت و حالا بهم

سرطان داده؟ امیرپارسا که دروغگو نبود، مگه نمیگفت خدا مهربونه، بزرگه، عادله؟ پس کو؟ کجاست مهربونیش؟ کجاست عدالتش؟ و

عصبی لبهی تخت نشست و سوزن سرم را محکم از دستش بیرون کشید: اصلاً نمیخوام درمان بشم. دوست دارم بمیرم.

خونی که از

دستش جاری شد، پوست سپیدش را رنگین کرد. سامان دستهای او را گرفت: بسه آروم باش... صدامرو میشنوی؟ و فریاد زد: بهت گفتم

بسه. جانان از صدای فریاد او دست از تقلا کردن برداشت و در جایش آرام گرفت. سامان با تحکم ادامه داد:

اونطوری نیست که تو فکر

میکنی، درمان میشه اما اگه خودت هم تلاش کنی. پس دیگه این حرکاترو انجام نده. جانان که همچنان آرام میگریست و شانه هایش

میلرزید، همانطور که سر به زیر داشت، گفت: میشه تنهام بگذاری؟

- نه، باید در مورد بیماریت صحبت کنیم

- الان نه، خواهش میکنم میخوام تنها باشم

- بسیار خوب! من میرم وقتی که آروم شدی برمیگردم تا باهم حرف بزنیم، باشه؟ جانان آرام سر تکان داد و سامان

درحالی که به سمت درب میرفت، گفت: به پرستار میگم بیاد سرمترو وصل کنه. ****

ملحفه را روی صورتش کشید. دیگر حتی دیدن آسمان هنگام غروب خورشید هم به نظرش لذتبخش نبود. وقتی قرار بود به زودی

بمیرد، چه چیزی میتواند زیبا باشد؟ - سرطان؟! شش سال بیشتر نداشت که مادر بزرگش بخاطر سرطان مرد. در آن دوران کودکی

مادر بزرگ دوستداشتنیترین فرد در زندگیش بود و او محبوبترین نوه بین بچه های خانوادگی کیان! همیشه زیباترین عروسکها و

بهترین هدیه های مادر بزرگ برای او بود. زمزمه های سرطان مادر بزرگ بین فامیل پخش شد و بعد از یک سال جانان شش ساله

دوستداشتنیترین فرد زندگیش را برای همیشه از دست داد. درست از همان روزها بود که ترس عجیبی از شنیدن اینکلمه به جانش

میافتاد و وحشت تمام وجودش را فرا میگرفت. حالا خودش در سن جوانی به این بیماری مبتلا شده بود. در سنی که باید بهترین روزهای

زندگیش را سپری میکرد. درب اتاق باز و سامان وارد شد. کنار تخت ایستاد و با دو انگشت ملحفه را از روی صورت او پایین کشید: خوب

خانوم بد اخلاق، حالت بهتره؟ آروم شدی؟ جانان پاسخی نداد و تنها پلک زد و قطره اشک درشتی از گوشه‌ی چشمانش سرازیر شد. سامان

روی صندلی نشست و انگشتانش را درهم قلاب کرد. لبخند زد و با مهربانی گفت: بسیار خوب لطفاً با دقت به حرفهام گوش کن. خوشبختانه

برخلاف تصور بسیاری از مردم، سرطان معده به رغم خطرناک بودن، در صورت تشخیص زودهنگام و به موقع، میتونه درمان بشه. اگه در

مراحل اول بیماری زخم بدخیم و توی معده ببینیم، با اقدامات آندوسکوپی میشه اون زخم رو برداشت و بیمار رو تحت نظر قرار داد. اگه

بیماری یه کمی پیشرفته‌تر باشه با عمل جراحی میشه بیمار رو نجات داد یا از روش شیمی درمانی و رادیوتراپی استفاده کرد. اما تو مراحل

پیشرفتهی بیماری، دیگه صرفاً میشه از درمانهای تسکینی برای کاهش درد و عوارض استفاده کرد. خدارو شکر بیماری تو پیشرفته

نیست. به موقع تشخیص داده شده، اگه با من همکاری کنی مطمئن باش حالت خوب میشه. جانان لبخند تلخی زد. لبهای خشک

شدهاش را از هم گشود و پاسخ داد: آقای دکتر برای من مردن و زنده بودن فرقی نداره، میشه مرخصم کنی؟ ساماناحمی ساختگی کرد

و گفت: یعنی چی فرقی نمیکنه؟ تو باید با بیماریت بجنگی، از الان تسلیم شدی؟ - برای چی بجنگم؟ اصلاً بخاطر کی بجنگم؟ من

هیچکسرو توی این دنیا ندارم. همه منرو تنها گذاشتن. واقعاً زندگی کردن دیگه برام هیچ لذتی نداره. همش عذابه. سامان از جا برخاست.

درحالی که میان اتاق قدم میزد و از حرکت دستهایش برای تأثیر بیشتر صحبتهایش، استفاده میکرد، با تحکم گفت: تو باید بخاطر

خودت بجنگی، گور بابای بقیه، بیخیال همهی آدمهایی که تنهات گذاشتن. بخاطر خودت زندگی کن. مگه چند سالته؟ بیستوهفت -

هشت سال که بیشتر نداری، داری؟ الانتوی این سنوسال باید شاد باشی، موسیقی گوش کنی، برقصی، پیادهروی کنی، روابط عاشقانه

داشته باشی، قهوه بخوری و از زندگیت لذت ببری. میفهمی چی میگم؟ جانان سر تکان داد و به سردی گفت: چند سال پیش همهی این

کارهارو انجام میدادم. اما دکتر شما نمیدونی روزگار چی به سرم آورد و سردتر از قبل ادامه داد: رقص؟! من حتی برای نفس کشیدن هم

تردید دارم. سامان دوباره روی صندلی نشست: هر اتفاقی هم که توی گذشته افتاده باشه، مربوط به گذشته است و تموم شده. نباید از

زندگی کردن دست بکشی. جانان با پوزخند به او خیره شد. چقدر به نظرش حرفهای سامان مسخره و مضحک بود.

بیخیال کمی در

جایش جابهجا شد: حرفات قشنگه اما برای من مردن قشنگتره، مرخصم ...

سامان حرفش را قطع کرد و با خشم گفت:

پزشک معالج تو

من هستم و مرخصت نمیکنم. من نسبت به جون مریضها خودمرو مسئول میدونم. فردا صبح

منتقلت میکنم به یه بخش دیگه. بخشی

که مخصوص بیمارانی مثل توه. من رئیس اون قسمت هستم. مراحل درمانرو به ترتیب شروع

میکنیم و اگه دختر خوبی باشی حتماً به

نتیجه میرسیم. شب خوبی داشته باشی و بدون آنکه منتظر پاسخ بماند، از اتاق خارج شد.

پرستاری آرام در کنارش گام برمیداشت و دستش را در دست گرفته بود. همراه هم از

ساختمان خارج شدند و جانان تازه توانست

نگاهی به اطرافش بیاندازد. فضا بسیار بزرگ و سرسبزی بود که در گوشه‌گوشه‌ی آن ساختمانهای مختلفی به چشم میخورد. برای اولینبار بود که بیمارستانی به آن وسعت و بزرگی میدید. هوای تازه را با چند نفس عمیق به جان خرید. آرام از میان جاده‌ی سنگ فرش عبور میکردند و جانان نگاه سرد و بیروحش را به اتومبیلهایی که گاهی از کنارشان عبور میکردند، به عابران پیاده و به بیمارانی که برای هواخوری بیرون آمده بودند، میدوخت. در دنجترین گوشه‌ی آن محوطه‌ی وسیع، ساختمان بزرگ و سه طبقه‌ای قرار داشت. با نزدیک شدن به آن حس عجیبی وجودش را فرا گرفت. حسی که مخلوطی از ترس، دلهره، اضطراب و ناامیدی بود. انگار که به دنیای ناشناخته‌ای پا میگذاشت. تعدادی از بیماران روینیمکتها نشسته و بعضی مشغول قدم زدن بودند. پرستارها در بینشان میچرخیدند و از آنها مراقبت میکردند. نگاه جانان وحشتزده روی تنهای رنجور و ضعیف آنها میچرخید. صورتهای رنگ پریده و چشمان به گود نشسته! اما بدتر از همه سرطانهای طاس و پلکهای بدون مژه و ابروهای ریخته شده‌ی بعضی از آنها بود. تمام وجود جانان میلرزید و رنگش مثل گچ سفید شده بود. برجای ایستاد. مردمک چشمان پر از اشکش را در اطراف به گردش درآورد و هم‌هجا را از نظر گذراند. احساس کسی را

داشت که وارد سرزمین جذامیها شده است. بغضش را فروخورد و قدمی به عقب برداشت. پرستار به جانبش برگشت و با مهربانی چیزی گفت. دستش را محکمتر گرفت و دوباره به سمت جلو هدایتش کرد. جانان مثلکسانی که در خواب راه میرود، پیاراده به دنبال او راه افتاد و وارد ساختمان اصلی شدند. از راهرویی عبور کردند. به سمت یکی از اتاقها رفتند. اتاق دوازده متری، با پنجرهای بزرگ و پرده هایی سفیدرنگ! روی تخت دراز کشید. پرستار سرمش را وصل کرد و بعد از گفتن چیزی از اتاق خارج شد. یک ساعتی از رفتن او میگذشت که سامان با لبخندی بر لب وارد اتاق شد: سلام، صبحت بخیر! از اتاق جدیدت خوش میاد؟ جانان شانهای بالا انداخت: خوبه ممنون. دکتر؟ سامان به شوخی اخم کرد: لطفاً سامان صدام کن. قراره دوستهای خوبی باشیم - باشه، سامان؟ - بله؟ من هم... من هم قراره مثل اونها بشم؟ - مثل کیا؟ - همونها که بیرون بودن، که مو نداشتن، ابرو نداشتن. سامان لبخند زد: تو قراره درمان بشی. همه چیز درست میشه. فقط جانان میدونی که اینجا یه بیمارستان خصوصی فوق پیشرفته است و هزینه های درمان بالاست. جانان سکوت کرده و سربه

زیر گرفت. پس از چند دقیقه انگشتر نگینداری که هدیه‌ی بهادر بود را از دستش بیرون کشید و به طرف سامان گرفت: من پولی ندارم،
لطفاً با این حساب کن. سامان بهتزدۀ انگشتر را گرفت و به آن خیره شد:
یعنی چی؟

- یعنی من هیچی پولی ندارم، حتی یک یورو. سامان
پس از اندکی تأمل پرسید: میتونم یهسؤالی ازت بکنم؟ جانان به نشانه‌ی مثبت سر تکان داد و
او گفت: وقتی یه انگشتر به این گرونقیمتی
توی دستت هست، پس مشخصه از خانواده‌ی ثروتمندی هستی، چطوریه که هیچ پولی
نداری؟ خانواده‌ها کجا هستن؟ - من خانواده ندارم.
این انگشتر هدیه‌ی همسرمه، اون خیلی ثروتمنده اما یک سال پیش منرو ترک کرد. الان نه
کسیرو دارم نه پولی - تو این یک سال
چطور زندگیترو گذروندی؟ - مایحتاجم رو برام میفرستاد
- خوب بهش زنگ بزن بگو برات پول بفرسته
- شمارهای ازش ندارم، اصلاً
نمیدونم کجاست. مدارکم رو با خودش برده و پول نمیفرسته که جایی نرم و تا ابد توی اون
قلعه‌اش زندانی بمونم.
میدونه پول نداشته

باشم جایی نمیتونم برم. سامان ابرو بالا انداخت و انگشتر را به او پس داد: اینرو دستت کن.
من فعلا خودم با بیمارستان حساب میکنم تا شوهرت پیدا بشه - اون برنمیگرده

- باشه، اگر برنگشت یه فکر دیگه میکنیم

- من دوست ندارم زیر دین تو باشم - زیر دین من

نیستی تو هموطن منی، همزبونی. باید خیلی بیمعرفت باشم که هوای هموطن تنها و بیمارمرو
نداشته باشم. یه کم استراحت کن باید برم

به مریضهام سر بزنم و از اتاق خارج شد.

درب اتاق باز و سامان با عصبانیتوارد شد. روبهروی تخت جانان ایستاد و دستهایش را زیر
بغل فرو برد. با خشمی که به ندرت دراو

دیده میشد، به جانان زل زد و گفت: میشی بگی این کارها یعنی چی؟ همه از دستت عاصی
شدن. او نگاهش را به زیر دوخت: من که کاری نکردم

- کاری نکردی؟ داروهات رو نمیخوری. با پزشکهایی که برای معاینهات میان همکاری
نمیکنی. میخوای به چی برسی؟ و جانان

زیرلب غرید: به مرگم، میخوام بمیرم. سامان پوزخند زد: پس بهتره خودت رو از پنجره پرت
کنی پایین شاید بمیری.

چون این کارهایی که

تو میکنی باعث کشتنت نمیشه، فقط زجر کشت میکنه. دست بردار از این حماقت. جانان کلافه پاسخ داد: وقتیمردن و زنده بودن برام

فرقی نداره، این کارها چه فایدهای داره؟ سامان پرونده های درون دستش را روی میز انداخت: گوش کن جانان! اگه روحیه و طرز فکر تو

اینجوری باشه، ما به هیچ نتیجهای نمیرسیم. من میخوام بهت کمک کنم تا دوباره سلامتیرو به دست بیاری اما خودت هم باید بخوای.

مهمترین و بهترین دارو برای تو داشتن امید و روحیهی خوبه! باید همهی وجودت سرشار از انرژی مثبت باشه تا حالت زودتر خوب بشه. جانان

بیتفاوت، با لحنی سرد گفت: انرژی مثبت دلخوش میخواد که من ندارم. سامان پرونده هایش را از روی میز برداشت: من باید برم، عمل

دارم. با خودت لجبازی نکن. دیگه نشنوم که پزشک یا پرستاری شکایتترو بکنه و به دنبال این حرف از اتاق خارج شد.

یک ساعتی از صرف صبحانه میگذشت که درب اتاق باز و سامان همراه پرستار جوان و خوشرویی وارد شد: سلام جانان خانوم، حالت

چطوره؟ جانان با بیحوصلگی پاسخ داد: نمیدونم، از حال و روز من تو باید بهتر خبر داشته باشی. سامان ملحفه را از روی او کنار زد:

منطقی بود. خوب حال و روزت رو دارم کنترل میکنم، در واقع ما منتظریم تأثیر داروهای جدید و آندوسکوپي رو ببینیم، الان هم لطفاً بلند شو

- برای چی؟

- تو خسته نشدی از بس شب و روز توی این اتاق موندی؟ دختر تو دو ماه ه پاترو از این ساختمون بیرون نگذاشتی، باید

بری هواخوری، یه کم قدم بزنی. جانان گوشهی ملحفه را گرفت و آن را دوباره روی خود کشید: ممنون ولی توی اتاق بودن رو بیشتر

دوست دارم. سامان ملحفه را مچاله کرد و روی صندلی انداخت: بله میدونم، تو روی این تخت دراز کشیدی و منتظری که عزرائیل از در

بیاد تو. و بازوی او را گرفت و درحالی که مجبورش میکرد روی تخت بنشیند، ادامه داد: اما به نظر من بهتره هر روز حداقل یک ساعترو

از اتاقت بری بیرون. جانان کلافه به او چشم دوخت: این بیمارستان و همین بخشی که تو ریاستش رو به عهدهداری خیلی بزرگه. هر روز

ده ها بیمار رو ملاقات میکنی. برای همشون همینقدر وقت میگذاری؟ تکتکا و نهارو مجبور میکنی غذا و دارو بخورن و برن هواخوری؟

من واقعاً دلم میخواد توی اتاقم بمونم. اجازه بده به حال خودم باشم. سامان دستانش را به کمر زد و پاسخ داد: نه من برای همه اینقدر وقت

نمیگذارم میدونی چرا؟ جانان به علامت نفی سر تکان داد. او با خونسردی ادامه داد: چون اولاً اونها هم وطن و همزبان من نیستن، دوماً

هیچ کدومشون یه زن جوان و تنها نیستن. هر روز ده ها نفر به ملاقتشون میان و خانواده های گردن کلفت و ثروتمندشون روند درمان اونهارو

به شدت پیگیری میکنن. به خاطر همین من به اندازهی وظیفه و مسئولیتم برای بقیهی مریضهام وقت میگذارم. اگه از اتاقت بری

بیرون و نگاهی به اتاقهای بقیه بندازی میبینی توی هر اتاق حداقل پنج - شش تا دستهی گله که ملاقاتکنندهاشون آوردن اما تو

هیچکس رو نداری و متأسفانه خودت هم اصلاً به فکر سلامتی نیستی. دل جانان لرزید و چشمان اشکآلودش را به او دوخت: چقدر

خوب بیکسی و تنها بودنم رو برام شرح دادی. آدم بدبختی مثل من باید بمیره. سامان دست او را با ملایمت در دست گرفت: باید یاد

بگیری که با واقعیتهای زندگی کنار بیای. الان هم بلند شو. سوفی خیلی وقته که منتظره! من هم باید برم کلی کار روی سرم ریخته و

از اتاق خارج شد. جانان نگاهی به همان پرستار جوان یا سوفی انداخت که با مهربانی به او نگاه میکرد. از تخت پایین آمد و همراه او به

آرامی از اتاق خارج شد. راهرو تقریباً شلوغ و پررفتوآمد بود. با خارج شدن

از ساختمان و ورود به محوطهی باز و سرسبز بیمارستان، هوای

تازه و مطبوع صبحگاهی در ریه هایش پیچید. ناخودآگاه نفس عمیقی کشید. سوفی دستش را گرفت و او را به سمت نیمکتی میان سبزه‌ها

هدایت کرد. هردو روی آن نشستند. لباس راحت و گشادی که فرم بیماران بود، به تن داشت. آفتاب دلچسبی که میتابید، روی پوستش

میدوید و به او حس خوشایندی میداد. نسیم ملایمی میوزید و موهای سیاهش را به بازی گرفته بود. نگاهش را در اطراف چرخاند. تعداد

زیادی از بیماران در حیاط مشغول هواخوری و پیاده‌روی بودند. دیدن سرهای طاس و صورت‌های بدون مویشان بدن جانان را به رعشه

میانداخت. فکر اینکه در آینده‌های نزدیک او هم مانند آنها میشود، غمیه بزرگی یک کوه بر دلش مینشانده.

وحشتناک بود، مگر نبود؟

مردان و زنانی که با قیافه‌های رنجور و بیمار مقابل چشمانش در رفتوآمد بودند، بعضی میخندیدند، بعضی مشغول گفتوگو و بعضی

دیگر مثل او زانوی غم بغل گرفته بودند. نگاهش روی مرد جوانی که سر طاسش زیر نور آفتاب میدرخشید، خیره ماند. چطور میتواندست

اینطور از ته دل بخندد؟ سر به سر بیماران دیگر میگذاشت و با سرخوشی میخندید. به نظر جانان دیوانه آمد.

مگر میشود در گوشه‌ی

بیمارستان و با داشتن بیماری سرطان اینطور سرخوشانه خندید؟ نگاه عاقل اندر سفیهش را از او گرفت و بیهدف در اطراف چرخاند. در

همین حین تویی جلوی پایش افتاد و به دنبال آن دختر بچه‌ی شش سالهای جلودوید. رنگ و رویش زرد و لاغر اندام بود. سرش بدون مو

بود، اما چشمان آبیاش میدرخشیدند. به روی جانان لبخند زد، خم شد و تویش را برداشت، خواست برود که جانان دستش را گرفت و

بغضآلود به او خیره شد. دو

- سه سالی از بهارش بزرگتر بود. با این چهرهی رنگ پریده و صورت بدون مو، باز هم زیبا بود، اصلاً به

نظرش دختر بچه‌ها شیرینترین موجودات روی زمین بودند. دستش را نوازشوار از روی سر بدون موی او کشید. باز هم همان رعشهی

لعنتی برای لحظهای وجودش را فرا گرفت. دست دخترک را رها کرد و لبخند کمرنگی بر لب نشانده. او برایش دست تکان داد و دوان دوان

همراه تویش دور شد. سوفی دست سردش را در دست گرفت و آن را با محبت اندکی فشرد.

حالت تهوع داشت و معدهاش درد میکرد، دستش را روی آن فشرد. شیرآب را باز کرد و مشتی آب خنک به صورتش پاشید.

به چهرهی

خود در آینه چشم دوخت. این جانان را نمیشناخت. پوستی بر استخوان از او مانده بود.
صورتی که در اثر لاغری بیش از حد، گونه های

آن برجسته به نظر میرسیدند. چشمان درشت و سبزی که هالهای سیاه رنگ اطراف آن را
پوشانده و به گود نشسته بودند و پوستی که

رنگ زردش توی ذوق میزد. قطرات آب روی صورتش نشسته بود. در همین لحظه صدای
سامان را شنید که انگار وارد اتاقش شده بود:

جانان کجایی؟ از سرویس بهداشتی بیرون رفت: سلام اینجا هستم. او با اخمهای درهم به تخت
اشاره کرد: بیا دراز بکش تا سرمترو وصل کنم

- آخه الان میخوام برم بیرون و کارلارو ببینم. کارلا همان دختر بچهی شش سالهای بود که
جانان هر روز توپ بازیاش را

تماشا میکرد. سامان غرید: لازم نکرده. بیا بخواب، میخوام دارو داخل سرمت تزریق کنم،
داروهای جدید احتمالاً ماه آینده هم جراحی

بشی. رنگ جانان پریدتر شد: داروی جدید؟ جراحی؟ سامان از کوره دررفت: بله، درست
شنیدی. میدونی بیماریت پیشرفت کرده؟ میدونی

چرا؟ چون تو مثل یه دختر بچهی شش

- هفت ساله رفتار میکنی. به خدا که حرف زدن با همون کارلا برای من راحتتر از حرف زدن با

توئه، یک دنده و لجوجی! همش نشستی یه گوشه زانوی غم بغل کردی و گریه میکنی. مگه

بهت نگفتم غصه نخور؟ معدهی تو مشکل

عصبی هم داره، با این کارها بدتر میشه. بهت گفتم روحیهی شاد داشته باش فشار عصبی و ناراحتی برات سمه. چرا با ما همکاری

نمیکنی تا حالت خوب بشه؟ تا کی باید پرستارها قرصهایی که بهت میدن بخوری رو از گوشه و کنار تخت پیدا کنن! بسه، به خودت بیا.

جانان دمپاییهایش را درآورد و روی تخت نشست و با پوزخند تلخی پاسخ داد: من انگیزهای برای خوب شدن ندارم. سامان مشغول وصل

کردن سرم شد: احمقی! فکر میکنی دنیابه آخر رسیده. جانان دراز کشید و سرروی بالش گذاشت: تو بچه داری سامان؟ او نگاه مستقیمش

را به جانان دوخت: نه، اونقدر درگیر ادامه تحصیل و کارهای بیمارستان بودم که فرصت نشد، اما به زودی قصد ازدواج دارم. جانان چشمانش

را بست. سوزش حاصل از فرو رفتن سوزن در رگش را حس کرد، اما دیگر به آن عادت کرده بود، با صدایی آهسته گفت: وقتی ازدواج

کردی و بچه‌دار شدی سعی کن تحت هیچ شرایطی اونهارو رها نکنی چون بعدش مثل من احمق میشی و فکر میکنی دنیا به آخر

رسیده. سامان نگاهش را از قطره‌های سرم که آرام از درون شلنگ باریک به پایین سر میخوردند گرفت و به او دوخت که حالا با چشمان

بسته مظلومتر و معصومتر از همیشه بهنظر میرسید.

در دنیای خواب و بیهوشی به سر میبرد که احساس کرد، کسی او را با لهجی آلمانی صدا
میزند: جانان... جانان!
نمنم چشم گشود.

چهرهی زیبای سوفی با آن لبخند دلنشین همیشگیاش، جلوی چشمانش نقش بست. او هم
لبخند زد: در این مدت شش ماهی که از
بستری شدنش در بیمارستان میگذشت. سوفی و سامان تنها کسانی بودند که با دیدنشان کمی
از حس تنهایی کاسته میشد و البته
کارلای کوچک و شیرین هم از دوستانش محسوب میشد. سوفی با دست به درب اتاق اشاره
کرد: مهمان داشت. جانان رد نگاه او را گرفت.
کارلا بود و همان توپ همیشگی دردستانش خودنمایی میکرد. لبخند رویلبهایش نشست و به
او اشاره کرد تا جلوتر بیاید. او با خنده

جلو آمد و چقدر لبخند به صورت بدون مویش میآمد، دست جانان را گرفت و پرسید:

Warum bist du nicht gekommen? Du fehlstmir

(چرا نیامدی؟ دلم برات تنگ شده)

سوفی که نگاه گنگ جانان را دید، سعی کرد آن را دستوپا شکسته به فارسی ترجمه کند:
کارلا گفت نیامد چرا؟ من خواست تو را دید

جانان دست کوچک او را بالا آورد و با محبت بوسید و روبه سوفی کرد: میشه براش توضیح بدی که حال من خوب نیست، وضعیت خوبی

ندارم و فقط گاهی با اجازه‌ی دکتر باید برم هواخوری؟ سوفی چند لحظهای به او نگاه کرد، سپس درحالی که خودشهم چیز زیادی از

حرفهای جانان نفهمیده بود، اما سعی کرد پاسخ قانعکنندهای به کارلا بدهد. جانان با کنجکاوی پرسید: تو فارسی بلدی؟ و او با گونه‌هایی گل انداخته پاسخ داد: یک کم - از کی یاد گرفتی؟

- پدر ایرانی هست، مرد. و مادر آلمانی

- تو خیلی خوشگلی و به او که کنار کارلا روی

صندلی نشسته بود، چشم دوخت. تأثیر ایرانی بودن پدرش در ظاهرش کاملاً مشخص بود،

چرا که مثل اکثر زنان آلمانی موهای بود و خیلی

روشن نداشت. موهایش قهوه‌ای تیره و چشمانش آبی متمایل به طوسی بود. کارلا توپش را به

سمت او گرفت و باعث شد نگاهش را از سوفی

بگیرد. با لبخند توپ را گرفت و از همان فاصله‌ی کم آرام دوباره به سمتکارلا پرت کرد.

خندید و کیفش را در دست جابه‌جا کرد: ای بابا سامان جون تو که میدونی چقدر سرم شلوغ

بود. و سامان با اخمهایی درهم درب

راهرو را باز کرد و اول خودش خارج شد: بسه پسر! اینقدر بهانه نیار. تو از هشت ماه پیش دیگه برلین نیومدی.

یعنی تو این هشت ماه،

یکبار فرصت پیدا نکردی؟ و پاسخ او را شنید که سرسختانه حاضر به کوتاه آمدن نبود: حالا من فرصت نکردم پیام، تو چرا نیومدی یه سر

بزنی؟ سامان به اطرافش اشاره کرد، که به سبب هوای آفتابی و دلچسب آن روز، تعداد زیادی از بیماران به حیاط کشیده شده بودند،

میبینی که! وقت ندارم سرم روبخارونم. مرد جوان همراهش دیگر چیزینگفت و مشغول تماشای اطراف شد. حق با سامان بود بخش

تحت نظرش، بسیار شلوغ و پررفتوآمد بود. نگاه متأسفش روی بیماران میچرخید. زن و مرد، پیر و جوان، حتی کودکان خردسال! ناگهان

در بین آنها چهرهی زن جوانی توجهش را به خود جلب کرد. بینهایت به نظرش آشنا میآمد. بطوری که برجای ایستاد و محو تماشای او

شد و ادامهی صحبتهای سامان را که متوجهی توقف او شده و همچنان در حال دور شدن بود، نشنید. زن رنجور و بیماری که با بیحالی

گوشهی یک نیمکت با فاصلهی نسبتاً کمی از او نشسته بود. زیرلب زمزمه کرد: چقدر شبیهش! برق چشمان سبز او دلش را لرزاند: ولی

نه، این چشمها همون چشمهاست و باتردید و گامهایی سست به سمت او رفت .

در نزدیکاش ایستاد و به او چشم دوخت .

گویا سنگینی

نگاهش را حس کرد، چراکه به آرامی به سمتش سر برگرداند. نگاهش در ابتدا سرد و یخزده بود. اما پس از چند ثانیه رنگ تعجب گرفت

و حیرتزده چندبار پشت سرهم پلک زد .

از جای برخاست و متحیر زمزمه کرد: مهردا؟! مهرداد باردیگر سرتا پایش را براندازه کرد: خودتی

جانان؟ باورم نمیشه. تو... تو اینجا چیکار میکنی؟ جانان سربه زیر گرفت. از شدت بغض و دلتنگی حتی نمیتوانست حرف بزند. کیف

مهرداد از دستش افتاد. ناخودآگاه چند قدم عقب رفت. به زن بیمار و رنجور روبهرویش خیره شد. تنها شباهتش با تصویری که از جانان در

ذهن داشت، همان چشمان سبز بود. مانند کسانی که سردرد دارند، با دستانش دوطرف پیشانیاش را فشرد. نگاهش را به سامان دوخت

که کمی دورتر ایستاده بود و صدا زد: سامان! این اینجا چیکار میکنه؟ سامان لبخند زد: این چیه؟ مگه درخته؟ - جواب منرو بده، داری

غلط املایی میگیری؟ و او با کنجکاوی به آن دو خیره شد: تو جانانرو میشناسی؟ مهرداد از کوره دررفت: دکتر زبون نفهم جواب منو

بده و دوباره به جانان چشم دوخت و از خودش پرسید: تو اینجا چیکار میکنی؟ جانان با چشمانی لبریز از اشک به او چشم دوخته بود.

شاید فکر میکرد در خوابی شیرین به سر میبرد، عاقبت به حرف آمد و ناباورانه گفت: مهرداد همیشه... همیشه بغلم کنی؟ میخوام مطمئن

بشم که تو هستی و خیال نیست. تو اینمدت خیلی بیکسی و تنهایی کشیدم و مهرداد برادرانه او را در آغوش کشید.
بغض جانان شکست

و با صدای بلندی به گریه افتاد. مهرداد دلسوزانه موهای او را نوازش کرد: آروم باش... لطفاً گریه نکن، آخه چی به سرت اومده؟ و جانان

گریان پاسخ داد: بگذار گریه کنم. نمیدونی چقدر خوبه یکی باشه که بتونی تو بغلش گریه کنی. خسته شدم اینقدر تنهایی با خودم حرف

زدم و بیصدا اشک ریختم. سامان به آنها نزدیک شد: بسه جانان! اینجا جلوی بقیه خوب نیست که اینطوری گریه کنی. بهتره بریم داخل

و بازوی او را گرفت و آرام از آغوش مهرداد بیرونش کشید. جانان با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و دوباره به مهرداد زل زد. قیافه‌اش

نسبت به چند سال پیش پخته‌تر و جافتاده‌تر شده بود، اما هنوز هم همان نگاه مهربان و لبخند همیشگی، در چهره‌اش هویدا بود. با

شعغمندی زمزمه کرد: هنوز هم باورم نمیشه که تو اینجایی. مهرباد دست نحیفش را در دست گرفت: من هم همینطور و همراه سامان به داخل ساختمان رفتند. سپس کنار جانان لبهی تخت نشست و گفت: خوب برام بگو بینم اینجا چیکار میکنی؟ لبخند تلخی روی لبهای او نقش بست و پاسخ داد: قصهی من خیلی شنیدنی نیست. تو اول بگو برای چی برلین هستی؟ - خوب اگه یادت باشه پنج - شش سال پیش بهت گفتم که برای ادامه تحصیل به آلمان میرم. دکتری حقوق گرفتم. سامان با خنده میان حرفش آمد:

مهرباد خان

اینجا وکیل مشهوریه. مهرباد با فروتنی لبخند زد و ادامه داد: گاهی میرم ایران و یه سری میزنم. ولی هربار که رفتم و سراغترو از بچه ها گرفتم، هیچکس ازت خبر نداشت. اتفاقاً چند روز دیگه بلیط دارم. میخوام برای همیشه برگردم. هیچجا وطن خود آدم نمیشه. انشا... تا اون موقع تو هم مرخص میشی و باهم برمیگردیم. راستی سارگل میگفت ازدواج کردی و رفتی، همسرت کجاست؟ بینم بچه نداری؟

و با خنده گفت: مارو دایی نکردی؟ چهرهی جانان را هالهای از غم پوشاند و سربه زیر گرفت:

من چند روز دیگه مرخص نمیشم که باهم برگردیم ایران

- چرا؟ خوب باشه. نهایتش هفته‌ی آینده‌برمیگردیم، خوبه؟ میخوام بچه هاروپیدا کنم و به یاد اون روزها چندروزی بریم

شمال. چشمان جانان لبریز از اشک شد:

من تا هفته‌ی آینده هم مرخص نمیشم. ابروهای مهرداد درهم گره خورد و با تردید پرسید:
مگه...

مگه مشکل چیه؟ پاسخی که شنید تمام وجودش را لرزاند: من سرطان دارم. برای چند دقیقه مات و مبهوت فقط به او نگاه کرد، سپس

سعی کرد لبخند بزند که بیشتر شبیه به پوزخند شد و با لودگی گفت: هنوز هم شوخی‌ها
مثل اون روزها مسخره و بینمکه! اشکهای

جانان قلبش را به آتش کشید: کاش شوخی بود ولی نیست. من... من دارم کمکم میمیرم.
مهرداد از جا برخاست و به سمت سامان رفت:

این دخترهی دیوونه چی میگه؟ هان؟ میخواد من رو دست بندازه، مگه نه؟ سامان نگاه از او
گرفت: حالا بعداً برات توضیح میدم. مهرداد

عصبی یقه‌اش را گرفت و او را به دیوار چسباند: الان بگو دکتر زبون نفهم الان. سامان کلافه
یقه‌اش را از میان دستان او بیرون کشید:

چه اصراری به زبون نفهمی من داری آخه؟ بله سرطان داره، اما نه اونطور که خودش میگه.
بیمارش پیشرفته نیست و اگه با ما همکاری

کنه حالش خوب میشه. در همین حین درب اتاق باز و پرستاری وارد شد، سینیای محتوی چندین آمپول و سرم در دست داشت. سامان روبه مهرداد کرد که ناباورانه به جانان خیره بود: وقت داروهاشه، بهتره ما بریم و بعد دوباره برگردیم و دست او را گرفت و به سمت درب خروجی کشاند که صدای ضعیف جانان بهگوششان رسید: مهرداد کجا میری؟ تورو خدا نرو، یه کم کنارم بمون. به جای مهرداد، سامان پاسخ داد: جانان جان تو باید استراحت کنی و الان هم موقع مصرف داروهاته. مهرداد جلو رفت و روی موهای او را به آرامی بوسید و با لحن اطمینانبخشی گفت: با خیال راحت استراحت کن. من یکی دو ساعت دیگه، دوباره میام کنارت. و به دنبال سامان از اتاق خارج شد.

میان راهرو بازوی او را که کمی جلوتر بود، کشید و گفت: صبر کن بینم، بهم بگو حالش چگونه؟ - برای همین از اتاق کشوندت بیرون دیگه، که در موردش باهات صحبت کنم و درب اتاق مجلل خود را که انتهای راهرو بود گشود و هردو وارد شدند .

سامان خود را روی کاناپهی چرم و سیاهرنگی رها کرد و گفت: شش ماه و نیمه که اینجا بستریشده. بیماریش پیشرفت نکرده. در ابتدا با دارو و آندوسکوپ

میشد درمانش کرد اما خودش اصلاً همکاری نمیکنه. کارهایی که بهش میگم رو انجام نمیده، تو مصرف کردن داروها لجبازی میکنه.

اصلاً روحیهی خوبی نداره، مدام یه گوشه نشسته یا اشک میریزه یا ساکت به یه جایی خیره میشه. با جراحی موافقت نمیکنه. متأسفانه

تا الان هیچکدوم از داروها بیماریش رو درمان نکرده فقط تا حدودی مانع پیشرفتش شده. اگه همینجوری پیش بره ممکنه خطرناک باشه.

حال روحیش بدتر از حال جسمیشه

- یعنی... یعنی ممکنه...؟ سامان با ناراحتی به نشانهی تأیید سر تکان داد: بله، اگه همینطور پیش بره

ممکنه از دستش بدیم

- امیر... امیرپارسا کجاست؟ - امیرپارسا دیگه کیه؟ - فکر میکنم اسم شوهرش بود - نه، تا اونجایی که من میدونم

اسم شوهرش بهادره و یکسال و نیم پیش جانان رو رها کرده و معلوم نیست رفته کجا. ابروهای مهرداد بالا پرید و با حیرت تکرار کرد:

بهادر؟! خاطرهی سفر شمال برایش زنده شد. بهادری که میخواست از جانان سوءاستفاده کند و او اجازه نداد. با اخمهایی درهم پرسید:

حالا اون چرا ولش کرده و رفته؟

- نمیدونم. با کسی زیاد حرف نمیزنه که تعریف کنه. فقط میدونم که هیچکسرو تو این کشور نداره.

اون شوهر بیخاصیتش هم یه یورو پول براش نگذاشته. من با هزینهی خودم بستریش کردم. کنار خیابون از حالرفته و مردم رسوندش

بیمارستان. مهرداد چنگی میان موهایش کشید و پشت پنجره ایستاد. از پشت سر صدای سامان را شنید: حالش خوب نیست.
اگه بتونی

حداقل یه کمی تو بهبود روحیه‌اش مؤثر باشی، به درمانش خیلی کمک میکنه!

حرفهایش تمام شد و بازهم اشکهای سمجش فروچکیدند. سر به زیر انداخت. نفسی آه مانند کشید و گفت: این هم قصه‌ی تلخ من،

دیدی که شنیدنی نبود. مهرداد نگاهش را به چهرهی غم‌آلود او انداخت. باور اینکه در چند سال گذشته، این همه زجر کشیده بود، به

نظرش سخت و دردناک می‌آمد. دختری که مثل الماس در جمعها میدرخشید، همیشه خنده بر لبانش بود و با شیطنتهایش دیگران را

شاد میکرد، حالا بیمار و درد کشیده روی تخت بیمارستان افتاده بود. چشمان زمردینش بی‌فروغ شده و دیگر آن برق همیشگی در آنها

نمیدرخشید. دست نحیف او را در دست گرفت و با مهربانی گفت: اتفاقاً شنیدنی بود. خوب شد که برام تعریف کردی، اینطوری هم خودت سبکتر شدی و هم من بهتر میتونم بهت کمک کنم. پوزخندی روی لبهای سفید شدهی جانان نقش بست: کمک؟ کار من از کمک کردن گذشته. حتی خدا هم برام کاری نمیکنه - این حرفرو نزن. همهچیز درست میشه. ناامیدی بیماریت رو بدتر میکنه. اشکهای جانان شدت گرفت: آخ مهرداد... مهرداد دلم اندازهی یه دنیا گرفته، از همهچیز خسته شدم. چرا خدا مرگمو نمیرسونه؟ مهرداد از جا برخاست و موهایش را نوازش کرد: عزیزم... خواهر قشنگم گریه نکن. آروم باش. همهچیز درست میشه. بهادر رو پیدا میکنم. طلاقتم ازش میگیرم و بعد باهم برمیگردیم ایران، باشه؟ جانان به او نگاه کرد و درحالی که مرتب آب بینیاش را بالا میکشید، میان گریه پرسید: پیداش میکنی؟ چه جوری؟ مهرداد به آرامی پلک زد و با اطمینان گفت: بسپر به من، همهی تلاشم رو میکنم. اما هالهای از غم دوباره صورت جانان را پوشاند و سر به زیر گرفت: نمیخوام به خاطر من از زندگیت عقب بیافتی. تو قرار بود چند روز پیش برگردی ایران

- باهم برمیگردیم

- اما من حالا حالاها خوب نمیشم - من صبر میکنم

- چقدر میتونی صبر کنی؟ یک ماه دیگه؟ دو ماه دیگه؟ یک سال

دیگه؟ وقتترو بخاطر من حروم نکن، به برنامه هات برس، به زندگیت برس

- هرچقدر که لازم باشه صبر میکنم، حتی اگه چندسال طول

بکشه. جانان با حالتی متشنج و عصبی که ناشی از حال بد روحیاش بود، خشمگین گفت: اما من میدونم که صبر کردنت بیفایده‌اس.

منتظر میمونی و در آخر تنها برمیگردی. مهرباد با خونسردی پرسید: جدّاً؟ میشه بفرمایی شما کجایی که من قراره تنها برگردم؟ جانان

به اون زل زد. مژه های بلند و برگشته‌اش، خیس و اشک‌آلود بود. بهسردی زمزمه کرد: من حتماً توی یکی از گورستانهای برلین زیر

خروارها خاکم. دستان مهرباد از خشم مشت شد: بسه، مزخرف نگو. آدرس خونهی بهادررو برام بنویس همونجا که زندگی میکردی

- فقط اسم خیابون اصلی و شماره پلاک رو بلام - همون کافیه

- به چه دردی میخوره؟ اون که به خونه برنمیگرده - تو به این چیزها

فکر نکن و خودکار و کاغذ کوچکی را به دست او داد.

یک ماه دیگر هم گذشت. در این یک ماه مهرداد هر روز به بیمارستان میرفت و ساعاتی را کنار جانان سپری میکرد.

ناهار را کنار او

میخورد و گاهی باهم در حیاط سرسبز و بزرگ بیمارستان قدم میزدند. درب اتاق سامان را باز کرد و وارد شد. او پشت میزش نشسته و

مشغول مطالعه‌ی برگه‌های درون دستش بود. به محض دیدن مهرداد، با خنده گفت: پسر تو کی میخوای یاد بگیری قبل از ورود در

بزنی؟ ای بابا. مهرداد عصبی جلو رفت: چرا حال جانان اینطوریه؟ رنگ به صورت نداره. حالش به هم میخوره، معده‌اش درد میکنه. نای

حرف زدن نداره. سامان عینک طبیاش را از چشم برداشت: بله متأسفانه وضعیتش بدتر شده. براش آزمایشهای جدید نوشتم قراره انجام بده

- یعنی چی که بدتر شده؟ خوب تو یهکاری بکن. سامان کلافه پاسخ داد: خوبشد گفتم، من بیکار نشسته بودم. چطور به ذهن خدم

نرسید که یه کاری کنم؟ مهرداد خشمگین غرید: پسرهی زبون نفهم من دارم از دلشوره و نگرانی میمیرم، تو اینجا نشستی داری مزاح میکنی؟

- مزاح چیه؟ فکر کردی من نگرانم نیستم؟ منم دارم همهی سعیاام رو میکنم. چشمان مهرداد پر از اشک شد:

نگذار بمیره!

سامان متأثر از پشت میز برخاست و کنارش ایستاد. دستش را روی شانهایش گذاشت: خیلی بیشتر از یه دوست قدیمی دل نگرونی.

مهرداد نگاهش کرد: خیلی بیشتر از یه دوست قدیمی برام ارزش داره. مثل خواهرمه. مظلومه سامان! بهش ظلم شده الان هیچکس رو

نداره. سامان لبخند زد: من همهی تلاشمرو میکنم رفیق ولی خودت هم باید کمک کنی. مهرداد منتظر نگاهش کرد و او با لحنی قاطع

گفت: باید راضیش کنی به جراحی و شیمی درمانی. برو باهاش صحبت کن و مهرداد با شانه هایی افتاده از اتاق خارج شد و به سمت اتاق

جانان رفت. پشت درب ایستاد و چند نفس عمیق کشید. سپس تقهای به در کوبید و وارد شد. لبخند زد و با مهربانی گفت:

سلام خانوم

خانومها، بهتری که؟ جانان لبخند کمجانی زد: حالم فرقی نکرده. مهرداد روی صندلی نشست: خوب میشی صبر کن - از بهادر چه خبر؟ پیدا نشد؟

- با اون جوونی که میگفتی براتما یحتاج منزلرو میآورد، صحبت کردم - خوب؟

- متأسفانه خبری نداشت. کارگر یه فروشگاه

بزرگه بهادر فقط از راه دور پول روبه حسابشون واریز میکنه و سفارش میده، اما توی

خونتون، از اتاق کار بهادر مدارک یه شرکترو پیدا

کردم که فکر میکنم طرف یکی از قراردادهای اون بوده. شاید بشه از طریق اون شرکت،
آدرس یا شماره تلفنی از بهادر پیدا کرد. جانان

نگاهش را به سقف سفید اتاق دوخت:

بعید میدونم

- فعلاً بیخیال بهادر. بگو ببینم چرا اجازه نمیدی سامان شیمی درمانی رو شروع کنه؟

- اگه اومدی حرفهای رفیق دکترتروبرام تکرار کنی خواهش میکنم تنهامبگذار

- خواهش نکن، چون اومدم تا باهات حرف بزنم.

میخواهی خودترو بکشی؟

- من میفهمم که دارم میمیرم، پس چه لزومی داره خودمرو ببرم زیر تیغ جراحی یا با شیمی
درمانی روزهای

آخر عمرمرو کچل بشم و توی حیاط قدم بزنم؟

- کی گفته قراره بمیری؟ از کی تا الان خودت دکتر شدی که ما خبر نداریم - خودم

حالمرو بهتر میفهمم

- بهتر از دکتري که نمیفهمی، اون میگه درمان کنی خوب میشه

- اون برای دلخوشی من میگه، تو برای دلخوشی

من میگی. من نه امیدی دارم نه انگیزهای. برای چی باید خوب بشم؟ برای دیدن عشقم؟ که

الان حتماً زن داره و منرو از یاد برده؟ برای

بغل کردن بچه‌ام که معلوم نیست حالا کیرو مامان صدا میزنه؟ برای دل پدر و مادرم که اصلاً
نمیدونن من کجای دنیام و دارم با مرگ

دستوپنجه نرم میکنم؟ و ملحفه را روی صورت خود کشید: خواهش میکنم تنهام بگذار.

توپ را به سمت کارلا انداخت که درب اتاق باز و مهرداد وارد شد. با لبخند سلام کرد و
عروسی که در دست داشت را به سمت کارلا

گرفت. جانان موهایش را از جلوی صورت کنار راند و گفت: حالت خوبه؟ امروز خیلی دیر
اومدی مهرداد خان! مهرداد از کارلا خواست که

به اتاق خودش باز گردد و بعد از رفتن او، با مهربانی به جانان نگاه کرد و گفت: بهادر رو پیدا
کردم، الان پشت در اتاقه، میخواد تورو ببینه.

دل جانان فرو ریخت. قلبش به تندی میتپید و بغض گلایش را به سختی میفشرد. دیدن بهادر
بعد از نزدیک به دو سال برایش سخت

و عذابآور بود، غمانگیز و دلگیرانه! صدای مهرداد را دوباره شنید: من اصلاً موافق این دیدار
نبودم اما میدونی که چقدر سمج و کلهشقه.

میدونم مایل به دیدنش نیستی، اما راستش من و سامان ترسیدیم که اگه اجازه ندیم تورو
ببینه اینجا رو، روی سرمون خراب کنه، من

باهاش صحبت کردم و همه چیز رو گفتم، اما اصرار داشت که تورو ببینه، جانان سر تکان داد:
باشه، من هم میخوام ببینمش. مهرداد پس

از اندکی تأمل به سمت درب رفت و آنرا گشود و پس از دقایقی همراه بهادر وارد شد. جانان با دلی لرزان درحالی که مردمک چشمانش

دودو میزد، به او نگریست. مثل همیشه آراسته و خوشپوش! کفشهای چرم سیاهش برق میزد و کت و شلوارش از معروفترین برندهای

لباس اروپا بود. کراوات مشکی رنگی روی سینه‌اش خودنمایی میکرد. صورت اصلاح شده و موهای خوشحالتی که تا روی شانه هایش

میرسید. همزمان با ورودش بوی چوب و درختان جنگل، بوی عطر مارکدار و محبوبش اتاق را پر کرد. نگاهش را به عمق چشمان

سیاه‌رنگ او دوخت که بدون پلک زدن به جانان روی تخت بیمارستان زل زده بود

.چهره‌اش مثل همیشه جذاب بود اما نسبت به قبل

کمی شکسته‌تر به نظر میرسید. چند تارموی سپید لابه‌لای موهای سیاهش به چشم می‌خورد.

بهت‌زده و حیران همچنان به جانان خیره

بود انگار که به یک موجود فضایی ناشناخته نگاه میکند. آرام جلو رفت و روی صندلی نشست، احساس میکرد زانوهایش سست شده و

جانی در بدن ندارد. دیدن آن زن بیماری که هیچ شباهتی با جانانش نداشت زانوانش را خم کرده بود. سکوت کرد و سربه زیر گرفت. با

نوکی یکی از کفشهایش آرام و منظم به زمین ضربه میزد و هرچند دقیقه یکبار، با دست

موهایش را پشت سر جمع و دوباره آنها را

رها میکرد. جانان این حالت او را خوب میشناخت، این یعنی اینکه او عصبی و ناراحت بود.
سکوت سنگین اتاق طولانی شد و مهرداد

برای شکستن آن به حرف آمد: خوب ما ...اما بهادر همانطور که سربه زیر داشت با تحکم
میان حرفش آمد: برو بیرون.
او با تعجب ساکت

شد و نگاهش کرد. پس از چند ثانیه صدای بلندش را دوباره شنید: بهت گفتم برو بیرون،
تنهامون بگذار. همین الان .
مهرداد شانهای بالا

انداخت و به جانان نگاه کرد. سپس از اتاق خرج شد و درب را به آرامی بست .بعد از رفتن او
اتاق دوباره غرق در سکوت شد. دقیقی

گذشت سرانجام بهادر سربلند کرد .تکیه‌اش را به صندلی داد و نگاهش را به جانان دوخت.
چشمان درشت و سیاهش لبالب پر از اشک

بود. اشکهایی که به آرامی و بیوقفه از روی گونه هایش فرو میچکیدند. نگاه سرد و بیروح
جانان با تعجب به چشمان اشکبار او دوخته

شد. اولینبار بود که اینطور گریه کردن بهادر را میدید. در گذشته فقطیکبار بعد از آن شب
تلخ و تجاوز وحشیانه، وقتی میخواست با

آینهی شکسته رگ خود را بزند، چشمان او را پر از اشک دیده بود .یادش میآمد که بهادر
حتی در مراسم خاکسپاری مادرش هم گریه

نکرد، وقتی با دوستانش برای گفتن تسلیت در مراسم شرکت کردند، همه از اینکه بهادر حتی یک قطره اشک نمیریخت متعجب شدند.

بینهایت مغرور بود و همین غرورش خیلی از دختران را مجذوب میکرد. هردو به هم خیره بودند. جانان پوزخند تلخ نقش بسته روی

لبهایش را کنار راند و با لحنی سرد و یخزده گفت: همیشه فکر میکردم اگه یه روز دوباره بینمت یا اگه برگردی به خونه، کلی حرف

دارم که بهت بگم. اما الان که جلومنشستی هیچی به زبونم نمیاد و با کلامیکه تلخیاش مثل زهر جگر بهادر را سوزاند ادامه داد: خبر

داری که دارم میمیرم؟ آدمی که داره میره دیگه گله نمیکنه! نمیفهمم این اشکها برای چی دارن از چشمهات میریزن؟ برای اینکه

من زنت هستم و تو شوهرمی؟ لبخند غمگینی زد و ادامه داد: شوهرم تویی و ماه ها تو خونه تنها موندم و درد کشیدم، شوهرم تویی و مردم

از تو خیابون منرو بیهوش جمع کردن و آوردن بیمارستان. شوهرم تویی و دکتر خرج بیمارستانم رو میده. شوهرم تویی و مهرداد بیکسیم

رو میبینه و هر روز از روی دلسوزی بهم سر میزنه! بهادر پایش را محکم به زمین کوبید و موهایش را چنگ زد: دِ بسه جانان، بسه لعنتی!

آتیشم زن. من رفتم، خودم رو گم و گور کردم چون تو خواستی و گرنه بگوچیکار برای بدست آوردن دلت میتونستم بکنم و نکردم؟ من

بیچاره که هر کاری برای خوشحال کردنت کردم. اما اون روز وقتی میخواستی خودت رو
 بکشی، وقتی بهم گفتی رابطهای که برای من
 قشنگترین اتفاق زندگیم بود، برای تو مثل تجاوز به حیوون وحشی بوده، از خودم متنفر شدم.
 درسته من اون شب مست بودم اما
 میفهمیدم چیکار میکنم. من با عشقم بهت نزدیک شدم نه از روی مستی و هوس! چند
 لحظهای سکوت کرد. پس در حالیکه صدایش
 آرامتر از قبل شده بود، ادامه داد: از همون لحظهای اولی که دیدمت دلم لرزید، از همون
 مهمونی لعنتی که تو با اون لباس زیبا مثل
 شاهزاده ها شده بودی و با ناز و خرامان بین جمعیت میگشتی، میرقصیدی، میخندیدی! با
 چشمهات همه را جادو کرده بودی. از جا
 برخاست و به تخت نزدیک شد. به چشمان جانان زل زد و زمزمه کرد: چرا چشمهات اینقدر
 سحرانگیزه؟! و ادامه داد: از همون روز کارم
 این شد که دنبال تو باشم. آمارترو بگیرم، کجا میری، با کی میری، با کی میای. سپرده بودم
 که هیچکس حق نداره بهت نزدیک بشه.
 چندبار با همین مهرداد احمق دعواش شد. وقتی ازدواج کردی احساس کردم قلبم مرد. هزارتا
 دختر رنگارنگ تو زندگیم اومدن و رفتن اما
 همه فقط به درد تختخواب میخوردن. قلبم فقط به شوق تو میتپید. برای هیچکس دیگه
 نلرزید. ازدواج کردی اما باز هم خواستم.

بابک و بهزاد رو ترغیب کردم و اومدیم جلو در خونه حاجی. اونجا تنفرو توینگاهت دیدم اما باز هم خواستم. تو شرکت پدرت بچه به

بغل دیدمت اما بازهم خواستم. اشک ریزون برای شوهرت دیدمت اما باز هم خواستم و با مشت به سینه‌هاش کویید:

این قلب کوفتی

که حرف حالیش نمیشد. ته و توی قضیهی اون پسر حاجی رو درآوردم و رفتم در خونه مقتول، با پسرهای حرف زدم. اول زیر بار نمیرفتن

اما بعد پیشنهادم و سوسه‌شون کردن. دیه‌ی پانزده نفر رو دادم تا قبول کردن، یعنی پونزده برابر اون پولی که ایمان جور کرده بود تا بهشون

بده، فقط یه شرط براشون گذاشتم. اون هم اینکه تا وقتی من نخواستم حق ندارن رضایت بدن. جانان حیرت‌زده و با تنفر به او چشم

دوخت. بهادر سیگاری آتش زد و آن را گوشه‌ی لبش گذاشت. کام عمیقی از آن گرفت و ادامه داد: البته وقتی اون پسر الدنگ بهم گفت

به تو نظر داشته و بدش نیاومد در عوض رضایت دادن، ازت سوء استفاده کنه طوری با مشت زدم توی دهنش که دوتا از دندونهاش

شکست و اگه کارم بهش گیر نبود، مطمئن باش میفرستادش سینه‌ی قبرستون تا کنار پدرش بخوابه. بعد هم اومدم به تو گفتم امیرپارسارو

از اعدام نجات میدم به شرط اینکه طلاق بگیری، بچه رو بگذاری و با من بیای و تو قبول کردی. نمیدونی چقدر به امیرپارسا غبطه

خوردم که حاضری بخاطرش هر کاری بکنی و لبخند تلخی زد: خوب مردها هم حسودی میکنند دیگه! سیگار را روی زمین انداخت و با

کف کفشش آن را خاموش کرد: میترسم دودش برات خوبه نباشه. دستی به گونهایش کشید و پشت پنجره ایستاد:

وقتی باهم اومدیم

آلمان، خوشحال شدم. با خودم گفتم به آرزوم رسیدم، به رویام رسیدم ولی نرسیده بودم، باز هم نداشتم. از هر دری وارد شدم. جشن،

کادو، هر کاری کردم که خوشحال بشی اما باز هم نداشتم گفتم اذیتت کنم، شاید تحت فشار قرار بگیری و به سمتم بیای اما باز هم

نداشتم. تورو آزار میدادم اما خودم بیشتر آزار میدیدم. نازلی رو آوردم تا عذابت بدم تا درد بکشی و به سمتم بیای اما خودم بیشتر درد

کشیدم. وقتی خونهی به اون بزرگی رو تمیز میکردی و خسته و بیحال یه گوشه مینشستی دلم میخواست پیام جلو و دستای ظریفتر و

غرق بوسه کنم. تو بغلم بگیرمت و موهای مثل ابریشم رو نوازش کنم و بهسمت جانان برگشت و چشمان سیاهش دوباره پر از اشک

شد: جانان من عاشق غذاهای بیمزه و بدطعمی بودم که میپختی! نمیدونی چقدر لذت میبردم
از اینکه با تو پشت میز بنشینم و ماکارونی

خمیر شدهای که دستپخت تو بود رو بخورم، به حسرت رسیدم بودم، تو برام غذا درست
میکردی، لباسهام رو مرتب میکردی هرچند از

روی عشق نبود، هرچند با اجبار بود تا اینکه رفتم. رفتم نه برای اینکه دوستت نداشتم، رفتم
چون طاقت نفرت رو نداشتم. طاقت نداشتم

بینم حاضری خودت رو بکشی اما با من نباشی. رفتم مدارکت رو با خودم بردم و هیچ پولی
برات نگذاشتم چون نمیخواستم جایی بری.

میخواستم هر جای دنیا که هستم خیالت راحت باشه که تو مال منی. مال منی و هیچکس بهت
نزدیک نشه. من خودخواه نبودم عاشقت

بودم، عاشقت هستم و مشتتش را به دیوار کنار پنجره کوبید و با چشمان اشکبار به جانان زل
زد. چانهی او از بغض میلرزید و به بهادر

نگاه میکرد. بهادر جلو رفت. کنار تخت ایستاد و اشکهایش را پاک کرد. سربه زیر انداخت و
به آرامی گفت: الان هم با مهرداد صحبت

کردم که کارهای طلاق رو انجام بده، همهچیز رو سپردم به خودش. من میرم نه برای اینکه
دوستت ندارم، من تو رو از هرچیزی در این

دنیا بیشتر دوست دارم. میرم چون طاقت ندارم اینطوری و با این حال و روز روی تخت
بیمارستان بینم. به خدا قسم به جان خودت

قسم که از توان من خارجه! نابود میشم همینطوری که الان شکستم. از بند منآزاد میشی، رها میشی همونطوری که همیشه میخواستی

و خم شد پیشانی جانان را عمیق و طولانی بوسید. بغض جانان شکست و صدای هقهق گریه‌اش اتاق را پر کرد. بهادر در دست لرزانش

را بالا آورد و آرام روی گونه‌ی او کشید: گریه نکن. بیش از این تاب نیاورد و از اتاق خارج شد. چشمانش از گریه‌ی زیاد سرخ شده بود، اما

باز هم اشکها با سماجت درون آنها لانه کرده بودند. به قسمت پذیرش و حسابداری رفت. بعد از انجام کارهایش به سمت درب خروجی

میرفت که با مرد جوانی روبه‌رو شد: شما همسر جانان هستی؟ با اخمهایی درهم به او نگاه کرد: بله، شما؟ - من سامان توکلی پزشک

معالجش هستم، خیلی دوست داشتم شمارو ببینم. بهادر کلافه به او نگاه کرد: خوب حالا دیدی، فرمایش؟ سامان پوزخند زد: هیچی،

میخواستم بگم ماشااا... به غیرت، این همه تعصب مردونگی رو از کجا آوردی؟ نزدیک دو سال یه زن جوون و مریض رو تنها گذاشتی و

رفتی؟ بهادر از خشم سرخ شد. یقه‌اش را گرفت و او را به دیوار کوبید: بین جوجه دکتر، اولاً من که نمیدونستم اون بیماره دوماً به تو

ارتباطی نداره، سوماً هر پولی که برای جانان خرج کردی رو برو از بیمارستان پس بگیر. من اونقدر به حساب بیمارستان پول ریختم که

باهش میشه ده تا مریض مثل جانان رو تا آخر عمر نگهداری و درمان کرد. و بعد او را رها کرد و به طرف درب خروجی رفت، اما قبل از اینکه خارج شود به سمت سامان برگشت وبا لحنی التماسگونه زمزمه کرد: بهش کمک کن تا حالش خوب بشه، نگذار بمیره و قبل از اینکه اشکهایش دوباره سرازیر شوند، از ساختمان خارج شد.

نگاهش را به آسمان دوخت. ابرهای سیاه آن را پوشانده بود. باران نمم میبارید. سرش را به سمت عقب و تکیهگاه نیمکت خم کرد و چشمانش را بست. از برخورد قطره های باران با پوست صورتش احساس خوشایندی داشت. نفس عمیقی کشید. باران همچنان آرام میبارید و او هنوز همانجا نشسته بود. نمیدانست چند دقیقه گذشت، اما زمانی به خود آمد که صورتش کاملاً خیس شده بود. سر بلند کرد و چشمانش را از هم گشود. اکثر بیماران به داخل ساختمان بازگشته بودند و افراد کمی در آن حیاط وسیع و سرسبز دیده میشدند. چمنهای زیر پایش خیس خورده بودند. نگاهش را از آنها گرفت. مهرداد را دید که به او نزدیک میشد. کنارش رسید و با تعجب گفت: چرا زیر بارون نشستی؟ خیس شدی دختر! جانان بار دیگر به اطراف نگاه کرد: من این هوارو دوست دارم. تو چرا اومدی اینجا؟ خیس

میشی. مهرداد کنارش روی نیمکت نمدار نشست: مهم نیست بعداً لباسهام رو عوض میکنم.
سامان میگفت اجازه ندادی داروهای

جدیدرو بهت تزریق کنن. چرا برای جراحی و شیمی درمانی دست دست میکنی؟ پوزخند
روی لبهای او نقش بست و پاسخ داد: پس

سامان تورو فرستاده که منرو ببری زیر تیغ جراحی؟

- بله همینطوره. ما همه نگران هستیم. بلند شو بریم داخل. یک سری داروی جدید

باید چند روز استفاده کنی و بعد از اون شیمی درمانی شروع میشه بلند شو - من نیام
مهرداد. خودم میفهمم قراره به زودی بمیرم، حال

و روزم رو ببین، رقتانگیزه، مگه نه؟ به من نگاه کن. هیچی ازم نمونده. حتی خودم میتروسم که
توی آینه به خودم نگاه کنم. عوض

کردن دارو و شیمی درمانی فایدهای نداره. الان هشت

- نه ماهه که اینجا هستم. چرا باور نمیکنید که قرار نیست خوب بشم؟ خسته شدم

از سرم و آزمایش و دستانش را به سمت او دراز کرد و ادامه داد: خسته شدم از بس دستهام
رو سوراخ سوراخ کردن.

بگذارید به حال

خودم باشم اگه... اگه خسته شدید ازم من... مهرداد عصبی میان حرفش آمد: مزخرف نگو
جانان. من زندگیم رو کنار گذاشتم و کنارت

موندم تا حالت خوب بشه، خسته شدن چه معنی داره؟ یک ماه از طلاق میگذره. کمک کن تا حالت خوب بشه. بعد باهم به ایران

برمیگردیم. بهادر یه حساب برات باز کرده و مبلغ هنگفتی رو به اون واریز کرده. میتونی باهاش یه کار جدید راه بندازی، یه زندگی جدید.

حتی دوباره ازدواج میکنی و بچه‌دار میشی. جانان به تندی به او نگاه کرد و اخم درهم کشید: من فقط یک عشق توی زندگی داشتم که

از دست دادمش، یه بچه داشتم که ره‌اش کردم و ادمم، مهرداد با مهربانی‌نگاهش کرد: چرا اینقدر مطمئنی کهاونهارو از دست دادی؟

- امیرپارسا از من متنفره. الان نزدیک به پنج سال گذشته و بهار حتی من رو به خاطر نمیاره. پدرش هم حتماً تا حالا با نیایش یا یه دختر

دیگه ازدواج کرده، شاید یه بچه‌ی دیگه هم داشته باشه و بغض‌آلود مدل نشستن را عوض کرد. کف پاهایش را روی نیمکت گذاشت و

زانوهایش را در بغل گرفت. سر روی آنها گذاشت و شانه‌هایش لرزید. یعنی اینکه گریه میکند. مهرداد سر او را بالا آورد و به چشمهایش

زل زد: شاید ازدواج نکرده باشه! هوم؟! شاید تورو ببخشه. اون که نمیدونه چرا ترکش کردی، ممکنه وقتی بفهمه دلیلش چی بوده نظرش

عوض بشه. جانان چند دقیقه‌ای به فکر فرورفت و با تردید پرسید: منظور تچیه؟ چی میخوای بگی؟ مهرداد از جابر خاست. دستهایش

را درون جیب شلوارش فروبرد و با شیطننت ابرو بالا انداخت: خوب من برات یه پیشنهاد دارم
و روبهروی جانان ایستاد و به او که منتظر
نگاهش میکرد، گفت: تو یک ماه ه طلاق گرفتی و الان آزادی. با امیرپارسا تماس بگیریم و
باهاش صحبت میکنی، براش توضیح
میدی که چرا رفتی. مطمئن باش وقتی همهچیزرو بگی نظرش عوض میشه. مگه دوستش
نداری؟ پس دوباره برای بدست آوردنش
تلاش کن. امتحان کن. اما فقط به یک شرط اجازه‌ی انجام این کار رو بهت میدم. به شرط
اینکه همین الان به اتاقت برگردی تا سرم
بهت وصل کنن و داروهای جدیدت رو مصرف کنی. حالا اگه دوست داری باهاش حرفبزی و
صداش رو بشنوی دنبال من بیابه اتاقت
و خودش آرام به سمت ساختمان به راه افتاد. جانان مات و مبهوت به فکر فرورفت. صدایش،
صدای امیرپارسا! چقدر دلتنگ بود. برق
امیدی در چشمانش درخشید. لبخند روی لبهایش نشست و به سرعت ازجا برخاست. آب از
موهایش میچکید. گامهایش را سریع
برمیداشت تا به مهرداد برسد. پشت سر او وارد اتاق شد. سوفی و سامان به همراه یک
پرستار دیگر درون اتاق بودند. مهرداد اشاره کرد تا
روی تخت دراز بکشد. به محض قرار گرفتن روی تخت با بیقراری پرسید: پس کجاست
تلفن؟ سامان خندید: زرنگی خانوم! اول نوبت

داروهاست به سوفی اشاره کرد تا سرم را برایش وصل کند. پرستار دیگر همچند قرص به او خوراند. دیگر سوزش حاصل از فرو رفتن

سوزنها را حس نمیکرد، تمام فکرش پیش امیرپارسا بود و اینکه تا چند دقیقه دیگر صدای او را میشنید. سامان گوشی تلفن همراهش

را به سمت او گرفت و مهرباد پرسید: شمارهای رو حفظی؟ لبخند روی لبهایش نشست: این تنها شمارهای هست که هیچوقت یادم

نمیره و با دستانی لرزان شماره را گرفت. قلبش به تندی میتپید و گونه هایش گل انداخته بود. از استرس زیاد لب پایش را مدام به دندان

میگرفت. همه منتظر به او چشم دوخته بودند. یک بوق، دو بوق، سه بوق و بالاخره صدای گرمش در گوشی پیچید: بله بفرمایید. اشک

جانان سرازیر شد، احساس میکرد دیگر جانی در تنش نمانده. با صدایی لرزانو هیجانزده نام او را صدا زد:

امیر... امیرپارسا؟ دقایقی

سکوت برقرار شد و بعد از آن صدای امیرپارسا با لحنی بینهایت سرد و تلخ به گوشش رسید: اشتباه گرفتی. به تندی پاسخ داد: نه نه! من

صداترو میشناسم منم جانان، گوش کن و صدای فریاد خشمگین امیرپارسا تمام وجودش را لرزاند: نمیشناسمت. گفتم اشتباه گرفتی و بعد

صدای بوق اشغال مانند پتکی بر سرش فرود آمد. اشکهایش خشک شد و با ناباوری دوباره شماره گرفت و تنها پاسخی که شنید، این بود:

دستگاه مشترک موردنظر خاموش میباشد. وحشتزده نگاهی به گوشی درون دستش و بعد به چند جفت چشمی که منتظر نگاهش میکردند،

انداخت. با صدایی لرزان از گریه روبه آنها گفت: دیدید؟ دیدید از منمتنفره؟ حتی نمیخواه

صدام رو بشنوه!

کنترلش را از دست داد و جیغ

کشید: ولم کنید، دست از سرم بردارید. بذارید بمیرم. سپس بصورت وحشیانه‌ای سرم را از دستش کند و با دست لیوان آب و داروهای روی

میز را به زمین پرت کرد: دارو نمیخوام، این آشغالهارو ببرید، میخوام بمیرم. مهرداد و سوفی سعی در آرام کردنش داشتند که ناگهان در آغوش سوفی از هوش رفت.

چند ساعتی از آن تماس لعنتی میگذشت اما او هنوز همانجا نشسته و چشم به گوشی شکسته و خرد شده‌ی جلوی پایش داشت.

گوشی را محکم به زمین کوبیده و حالا به تکه‌هایش چشم دوخته بود. بهار در حالی که دست عروسکش را در دست داشت، جلویش ایستاد

و طلبکارانه نگاهش کرد: بابا...بابا؟ بیحوصله پاسخ داد: چیه؟ او دست به کمر زد: اول که باید بگی جونم بابایی. بعدم هزار تا صدات کردم.

چرا جواب نمیدی؟ - نشنیدم، چی میخوای؟ - بیا

باہم بازی کنیم

- الان حوصلہ ندارم. بہار یک پایش را روی زمین کوبید: بیا دیگہ، من

حوصلہام سر رفتہ. با اخمہایی درہم غرید: گفتم برو بچہ! حوصلہ ندارم، نمیفہمی؟! بہار لب

برچید و کمی عقب رفت: باشہ من میرم

ولی آقای بابایی درست نیست با دخترت اینجوری حرف بزنی. امیرپارسا با چشمانی گرد شدہ

نگاہش کرد: نیم وجبی چہ زبونی درآورده.

صدای زنگ آیفن بلند شد. قبل از آنکہ او از جا بلند شود. بہار بہ سرعت بہ سمت آن دوید.

چہار پایہی کوچکش را گذاشت و روی آن

ایستاد، اما باز ہم دستش نمیرسید.

ملتمسانہ بہ پدرش نگاہ کرد. امیرپارسا سری تکان داد و از جا برخاست. گوشی آیفن را

برداشت و بہ

دستش داد. بہار با ذوق چندبار پشت سرہم پرسید: کیہ؟ الو؟ کیہ؟ صدای شاد ایمان بہ

گوشش رسید: سلام خوشگلترین دختر دنیا. او با

ناز خندید و مثل خود ایمان بلند گفت:

سلام خوشتیپترین عموی دنیا

- آخہ عمو فدا ت بشہ، دررو باز کن .

بہار گوشی را دوبارہ بہ دست

پدرش داد: بابا لطفاً باز کن عمو ایمانه و امیرپارسا کلید را فشرده تا درب باز شود. گاهی از این همه شیرینزبانی و حاضر جوابی بهار

حیرتزده میشد. چند دقیقه بعد ایمان وارد شد و مستقیم به سمت بهار رفت. او را محکم در آغوش کشید و چند بار پیایی گونه هایش را

بوسید. بهار عصبی از آغوش او بیرون آمد و محکم با دست روی گونه هایش کشید. با اخمهایی درهم به سمت پدرش رفت: بابا صورتمو

بشور. ایمان دمغ روی مبل نشست: بچه عموست بوسه کرده، سگ که لیست نزده. امیرپارسا درحالی که به سمت سرویس بهداشتی

میرفت، پاسخ داد: تو که میدونی از بچگی همینطوره، به صورتش حساسه و صورت بهار را شست و نزد ایمان که با حیرت به گوشی

شکسته خیره بود، بازگشت. ایمان با اشاره به گوشی پرسید: این چرا شکسته؟ شکسته که چه عرض کنم، صدتیکه شده.

امیرپارسا دقایقی

سکوت کرد و سپس به آرامی گفت: اون زن زنگ زده بود، همین چند ساعت پیش!

ایمان با حیرت زمزمه کرد: چی؟! جانان ... اون زن بهت

تلفن کرد؟ چیکار داشت؟ امیرپارسا نگاهش را به بهار دوخت که مشغول بازی با عروسکش بود: نمیدونم، قطع کردم.

ایمان تکه های

گوشی را از روی زمین برداشت؛ و بعد گوشی رو شکستی! این دیگه به درد نمیخوره

- میخوام یه خط جدید بگیرم - چرا؟ که جانان زنگ

و حرفش را با دیدن نگاه خشمگین امیرپارسا اصلاح کرد: که اون زن زنگ نزنه؟ امیرپارسا با نفرت زمزمه کرد:

آره، نمیخوام صداش رو

بشنوم، نمیخوام سایهی نحسش رو زندگیم بیافته و بعد برای آنکه به بحث خاتمه دهد، پرسید: تو چیکار کردی؟ مادر تتماس گرفت؟

چهرهی ایمان درهم شد: آره، اما گفتن ثنا میخواد ادامه تحصیل بده و فوق لیسانس بگیره، یعنی حاج صادق محترمانه جوابمون کرد،

نمیدونم با شترها نسبتی داره که اینقدر کینه‌ایه. امیرپارسا خشمگین و متعجب نگاهش کرد: هیچ معلومه چی داری میگی؟ او تازه به

خود آمد و با دست آرام روی دهانش کوبید: ببخشید داداش شرمنده، نفهمیدم چی گفتم. امیرپارسا به آشپزخانه رفت:

خوب حالا میخوای چیکار کنی؟

- هیچی به مادرم و سرهنگ گفتم اسم دختر دیگهای رو نیارن، فقط ثنا .

منتظر میمونم تا حاجی راضی بشه .

امیرپارسا با

افسوس آه کشید و مشغول ریختن چای شد. ****

سه هفته گذشت. بعد از آن تماس حال جانان به شدت بدتر شده بود و همه را نگران میکرد. افسردگی و حال بد روحیاش، وضعیت

بد جسمیاش را چند برابر کرده بود. مهرداد به اتاقش رفت. به محض ورود او، دو پرستاری که بالای سر جانان بودند، اتاق را ترک کردند.

جلو رفت و کنار تخت ایستاد: سلام عزیزم، حالت خوبه؟ جانان با بیحالی پلک زد و نگاه بیرمقش را به او دوخت:
سلام، خو... خوبم.

مهرداد به او خیره شد. لاغر و پژمرده، با صورتی استخوانی و چشمانی به گود نشسته، رنگ پریده مثل جنینی در خود جمع شده بود و طبق

معمول سرمی بالای سرش خودنمایی میکرد. سعی کرد لبخند بزند و لحنی امیدبخش داشته باشد: جانان جان سامان تصمیمداره هفتهی

آینده شیمی درمانی رو شروع کنه، دیگه نمیشه صبر کرد. چشمان سبز او بسته شد: منکه دارم میمیرم، دیگه شیمی درمانی و زجرکش

کردن لازم نیست. مهرداد بغضش را فرو خورد، این حرف رو نزن، من دلم روشنه که حالت خوب میشه. الان هم اودم باهات خداحافظی

کنم. فردا بلیط دارم، میرم ایران. چیزی در دل جانان فرو ریخت و به سرعت چشمانش را باز کرد. صدای شکستن دلش را شنید، مهرداد

تنها دوست باقی مانده‌اش بود، اما او هم داشت ترکش میکرد، کاسهی چشمانش را اشک پر کرد، بغضش را فرو خورد و گفت:
باشه،

ممنون که این مدت کنارم بودی. مهرداد ابروانش را درهم گره زد: یعنی چی؟ جانان نگاهش را از او گرفت: من کههمون اول بهت گفتم

خوبشدنی نیستم و وقتت رو برای من هدر نده. دیدی بالاخره خسته شدی و به حرفهام رسیدی. به سلامت مهرداد، بابت همهچیز ازت

ممنونم. لبخند روی لبهای مهرداد نشست: قرار نیست ایران بمونم. برای خودت میبری و میدوزی؟ من دارم میرم که امیرپارسا و بهاررو

قبل از شروع شیمی درمانی با خودم بیارم اینجا. جانان مثل برق گرفته‌ها سرش را به سمت او چرخاند و نگاهش کرد: چی؟ تو چی گفتی؟!

مهرداد دست سرد او را در دست گرفت و با چشمانی پر از اشک، پاسخ داد: طاقت ندارم که بینم ذره ذره جلوی چشمهام آب بشی. دارم

میرم ایران که با امیرپارسا صحبت کنم. راضیش میکنم و با خود میارمشون. بهارت رو میارم. مطمئن باش قبل از شروع شیمی درمانی

من با اونها برمیگردم. تو عزیزانت رو میبینی و بعد با انرژی و روحیهی خوب شیمی درمانی رو شروع میکنی. حالت که خوب شد، همه

باهم برمیگردیم ایران. اشک از چشمان جانان سرازیر شد و با ناباوری گفت: تو... تو بهاررو
میاری؟ یعنی من میبینمش؟ میتونم بغلش

کنم؟ بیوسمش، به خودم فشارش بدم و اگه... اگه امیرپارسا بذاره موهاش رو با گیره های
خوشگل ببندم؟ یعنی...
یعنی میشه؟ مهرداد هم

بغض کرده بود، سرش را به نشانهی مثبت به سمت پایین تکان داد. جانان دست او را فشرد:
قول بده، بهم قول بده که بهاررو با خودت

بیاری که امیرپارسا رو دوباره ببینم. مهرداد دست لاغر و نحیف او را به آرامی نوازش کرد:
قول میدم، بدوناونها برنمیگردم. اما ناگهان

چهرهی جانان را غم پوشاند و با لحنی که در آن نگرانی موج میزد، با غصه به مهرداد زل زد:
اگه... اگه امیرپارسا قبول نکنه بیاد... اگه...

اگه نگذاره بهاررو ببینم؟ اون نیاد از من متنفره. ولی من دوست دارم قبل از مرگم یکبار
دیگه ببینمشون، فقط یه بار دیگه. مظلومیتش

دل مهرداد را به درد آورد. اشک از چشمانش فروچکید. خم شد و پیشانی او را به آرامی
بوسید: من باهاش حرف میزنم تا تورو ببخشه،

بعد همراه اون و بهار قبل از شروع شیمی درمانی میاییم اینجا کنارت. دیگه غصه نخور و گریه
نکن چون حالت رو بدتر میکنه. جانان

میان گریه خندید و درحالی که با دست تندتند اشکهایش را پاک میکرد، با خوشحالی گفت:
نه، به خدا دیگه گریهنمیکنم، غصه

نمیخورم. میخوام حالم خوب باشه تا بچهام رو دوباره ببینم. میخوام بتونم بهارم رو بغل کنم.
مهرداد لبخند زد:

آفرین! مراقب خودت

باش. ما هفته‌ی آینده برمیگردیم، خدانگهدار و جانان درحالی که رفتن او را تماشا میکرد،
زیرلب زمزمه کرد:
خدانگهدار.

نگاهی به ساعت مچپاش انداخت. هشتونیم شب بود. بار دیگر به کاغذ درون دستش
نگریست، سپس چشمانش را به خانگی

روبهرویش دوخت. پلاک همان شماره پلاک بود. جلو رفت و زنگ آیفن را فشرد. چند
دقیقه‌ای منتظر ماند اما پاسخی نشنید. دوباره و

سهباره این کار را تکرار کرد اما هربار جوابی نگرفت. با دست چند ضربه به درب زد. بیفایده
بود، ظاهراً کسیدر خانه نبود تا جوابش را

بدهد، کمی عقب رفت و به دیوار تکیه داد. تصمیم گرفت منتظر بماند. گاهی طول و عرض
کوچه را میپیمود و دوباره سرچایش میایستاد.

انتظارش زیاد طولانی نشد. حدود چهل دقیقه بعد اتومبیلی کنار خانه پارک شد و مرد قدبلندی
با اندامی ورزیده از آن پیاده شد. ماشین را

دور زد و درب طرف شاگرد را گشود .

دختر بچه‌ی چهار

- پنج سالهای از ماشین بیرون آمد . یک کیف عروسی در دست داشت . موهایش

را با ناز پشت گوش فرستاد و گفت: بابایی، میشه شام بریم خونه‌ی مریم جون؟ آخه

دستپختش خیلی خوشمزه و خوبه . مرد درب ماشین

را قفل کرد: اولاً شما باید به مادر عمو ایمان بگی مریم خانوم، مگه همسن شماست که بهش

میگی مریم جون؟ دوماً هر شب که نباید

مزاحمشون بشیم، دیشب اونجا بودیم . خودم برات یه املت خوشمزه درست میکنم و دخترک

با عصبانیت پا بر زمین کوبید: خسته شدم،

چقدر املت بخوریم؟ مهرداد آرام جلو رفت: سلام، آقای تهرانی؟ امیرپارسا که قصد کلید

انداختن در درب خانه را داشت، به سمت او برگشت:

سلام، بله خودم هستم . لبهای مهرداد به لبخندی از هم باز شد و با خوشحالی گفت: شما

امیرپارسا هستی، خیلی خوشحالم که میبینمت

و دستش را برای دست دادن با او جلو آورد . امیرپارسا سر در گم و مردد دستش را میان

دست او نهاد: خیلی ممنون ،اما عذر میخوام من

اصلاً شمارو بهجا نیارم . مهرداد با ملایمت پاسخ داد: خوب باهم آشنا میشیم، راستش من

برای بیان موضوع مهمی به دیدن شما اومدم .

امیرپارسا بیتوجه به نقزدنهای بهار که اصرار داشت درب خانه زودتر باز شود، ابروهایش را درهم گره زد و با کنجکاوی پرسید: چه

موضوع مهمی؟ مهرداد اندکی تأمل کرد، آب دهانش را قورت داد و نفس عمیقی کشید، سپس شمرده و آرام پاسخ داد: من از طرف جانان

اومدم! در کسری از ثانیه صورت امیرپارسا از خشم سرخ شد و چشمان سیاهش با غضب مهرداد را از نظر گذراند. سپس زیر لب غرید:

نمیشناسم و کلید در درب انداخت و آن را گشود. بازوی بهار را گرفت و همراه خود به داخل خانه کشید و بیتوجه به صدا زدنهای

مهرداد، درب را به هم کوفت. مهرداد چند ضربه به درب بسته زد: باز کن امیرپارسا... به حرفهام گوش کن ...

بیا بیرون... یه دقیقه بیا

بیرون ببین چی میگم، اما بیفایده بود. دستش را روی زنگ گذاشت و چندبار پیاپی آن را فشرد. چند ساعت دیگر آنجا ماند. هراز گاهی

ضرباتی به درب میزد یا زنگ آیفن را میفشرد، اما مثل خانهای متروکه، هیچکس جوابش را نمیداد. دوازده نیمهشب بود که خسته و ناامید از آنجا رفت.

لقمهی دیگری را به سمت دهان کوچک او برد: اینقدر پرحرفی نکن. صبحانهاترو بخور مهدت دیر میشه. بابا هم باید بره سر کار.

بهار درحالی که لقمه را میجوید، پاسخ داد: آخه بابا، سینا خیلی پسر بدیه، موهای عروسک منرو کشید. من هم با کفش رفتم رو صندلی

خانوم مربی بعد گفتم که سینا اینکارو کرده، خاله ستاره هم دعواش کرد که چرا صندلی رو کثیف کرده و به دنبال حرفش خندید.

امیرپارسا از جا برخاست و بیحوصله کیف عروسکی بهار را به دستش داد: کار خوبی نکردی، بیا کفشهات رو بپوش .

نشست و بند

کفشهای او را بست. بهار خم شد و روی موهای پدرش را که جلوی پایش زانو زده و مشغول بستن بند کفشها بود، بوسید.

امیرپارسا با

عشق نگاهش کرد. دست کوچک او را در دست گرفت و از خانه خارج شد. به محض خروج همان مرد شب گذشته را دید که به دیوار تکیه

زده و انگار انتظار او را میکشید. نفسش را کلافه بیرون داد. او فوراً جلو آمد: بین گوش کن چی میگم... فقط چند دقیقه. امیرپارسا عصبی

درب اتومبیل را باز کرد تا بهار سوار شود: آقای محترم من کسی رو به اوناسم نمیشناسم. شما ظاهراً خیلی بیکاری که ساعت هشت

صبح جلوی خونهی من ایستادی و خودش هم سوار اتومبیل شد و درب را بست. مهرداد با

دست به شیشهی بستهی اتومبیل زد: صبر کن،

من این همه راه رو از آلمان نیومدم که تو بگی جانان رو نمیشناسی، صبر کن! اما او اتومبیل را روشن کرد و با سرعت زیادی از آنجا دور

شد. مهرداد کلافه روی جدول کنار کوچه نشست. شقیقه هایش را با سر انگشتان کمی ماساژ داد و چشمانش را بست.

امیرپارسا سرسختتر

از آن بود که فکر میکرد. حتی حاضر نبود دقیقهای به حرفهای او گوش کند. یک ساعتی گذشت. صدای زنگ تلفن همراهش بلند شد.

با نگاهی به شمارهی سامان که روی آنافتاده بود، کلید پاسخ را فشرد: سلامسامان

- سلام آقای وکیل چطوری؟ - خوبم، چه خبر؟ -

سلامتی،

پسر سه روزه رفتی ایران، نباید یه زنگ بزنی به ما؟ چی شد؟ چیکار کردی؟ - هیچی. روز اول که رفتم دنبال خانوادهاش اما همسایهی

خونهی پدریش گفت دو سال پیش به یکی از کشورهای خارجی مهاجرت کردهان حتی شرکت پدرش هم به یکیدیگه واگذار شده بود.

دنبال برادرش بابک هم رفتم مثل اینکه از همسرش جدا شده و اون هم همراه خانوادهاش مهاجرت کرده - ای بابا! دختر بیچاره. شوهر سابقش چی؟ باهاش حرف زدی؟

- دو روزه میام جلو خونشون. اصلاً اجازه نمیده حرف بزیم تا اسمجانانرو میارم چشمه‌هاش پر از نفرت میشه

- سعی کن یه جوری راضیش کنی، این دختر بیچاره دق میکنه اگه نیان، از سوفی خواسته چند تا عروسک و لباس دخترونه براش

بخره، بعد نشسته همرو کادو کرده، گوشهی اتاقش چیده منتظره تا بچهاش بیاد و بهش هدیه بده. مهرداد با غم چنگی میان موهایش

کشید و سرش را با افسوس تکان داد: باشه همهی تلاشم رو میکنم، فعلاً کاری نداری؟

- نه، خدانگهدار - خداحافظ. گوشی را درون

جیبش گذاشت و از جا برخاست. مشغول قدم زدن شد. ساعاتی گذشت. نزدیک ظهر بود و احساس گرسنگی میکرد. کمی از خانه دور شد

و از فروشگاه‌ای که سر کوچه، کنار خیابان قرار داشت، کیک و آبمیوه خرید. به جای قبلیاش بازگشت و بیمیل مشغول خوردن آنها شد.

دقایق به کندی میگذشت. از این همه منتظر ماندن خسته و کسل شده بود. سرانجام ساعت دو بعدازظهر متوجهی اتومبیل امیرپارسا

گشت که از پیچ خیابان وارد کوچه شد. جعبهی خالی آبمیوه را درون دستش مچاله کرد و به گوشهای انداخت.

اتومبیل کنار خانه متوقف و

امیرپارسا همراه دخترش از آن پیاده شد. به محض دیدن مهرداد، چنان اخم غلیظی میان ابروانش نشست که مهرداد برای لحظهای ترسید.

اما با یاد جانان، مصمم و جدی جلو رفت. روبهروی امیرپارسا ایستاد و راهش را سد کرد: بین آقای تهرانی به حرفهام گوش کن باهات

کار دارم. امیرپارسا با خشم دست بهار را در دستش فشرد. نگاهش را به طرف دیگر دوخت و زمزمه کرد: لاله‌الله! و خواست از کنار او

عبور کند که مهرداد دوباره مانعش شد و جلوییش ایستاد: تا به حرفهام گوش نکنی اجازه نمیدم که بری. امیرپارسا از کوره در رفت و

درحالی که سعی میکرد، در کوچه صدایش بالا نرود، غضبناک غرید: برو کنار آقا! من نمیشناسمش، برو دنبال کارت و مزاحمم نشو - چطور

جانان رو نمیشناسی؟ تو باهاش زندگی کردی، ازش بچه داری و به بهار که با کنجکاوی به آنها زل زده بود، اشاره کرد. امیرپارسا پوزخند

تمسخرآمیزی بر لب نشانده: تو کی هستی؟ دوست پسر جدیدش؟ اون پسر موبلنده کجاست؟ اسمش چی بود؟ آهان! بهادر .

حتماً از اون

هم خسته شده و تو سوژه‌ی جدیدی، درسته؟ برو دنبال کارت مرتیکه. بهش بگو دور زندگی من و دخترم پیداش نشه، نه خودش و با

پوزخند به مهرداد اشاره کرد: نه دوستهای رنگارنگش. حالا هم برو دیگه اینجا نیا. مهرداد

عصبی و با لحنی قاطع گفت: نمیرم، باید به

حرفهام گوش بدی. امیرپارسا خشمگین با کف دست تخت سینه‌اش کوبید و او را به عقب هل داد و فریاد زد: گمشو برو مرتیکهی پررو!

هرچی بهت چیزی نمیگم وقیحتر میشی و انگشتش را به نشانهی تهدید تکان داد: دیگه دور من و بچهام نبینمت. مهرداد در اثر ضربهی

او تعادلش را از دست داد و سکندریخوران از پشت روی زمین افتاد. امیرپارسا دست بهار را کشید، داخل خانه شد و درب را بهم کوفت.

چند ضربه به درب زد و وارد شد. جانان به جانب او برگشت: سلام. سامان لبخند زد: سلام دختر تو خسته نشدی اینقدر پشت اون

پنجره ایستادی؟ جانان نگاهش را دوباره از پنجره بیرون دوخت و به جای پاسخ دادن، پرسید: الان چند روزه که مهرداد رفته؟ چهار روزه

درسته؟ سامان کنارش ایستاد: آره درسته. او پرده را انداخت و کلافه گفت: پس چرا برنمیگردن؟

- خوب هنوز دیر نشده. جانان با شوق به

بسته های کادوپیچ روی میز اشاره کرد: سوفی بهت گفت که چه چیزهای قشنگی برای بهار خریدیم؟ سامان دلسوزانه نگاهش کرد و سر

تکان داد: آره، مبارکش باشه

- وای الان بهار نزدیک پنج سالشه ،حتماً خیلی بزرگ شده، به نظرت شبیه من شده یا پدرش؟
کوچیک که

بود به جز چشمهایش که کپیه من بود ،دیگه همهچیزش مثل امیرپارسا بود. درب اتاق باز شد
و زنی سینی محتوی ناهار را روی میز

گذاشت. سامان به آن اشاره کرد: بخور که برای شیمی درمانی باید جون داشته باشی. و در
کمال تعجب دید که جانان بدون هیچ چانهزدنی

پشت میز نشست و با اشتهای کامل تمام غذایی که قبلاً یکی دو قاشق از آن را به زور میخورد،
به سرعت خورد. بعد از آن از جا برخاست

و با دستمال دور لبهایش را تمیز کرد .سامان با خنده گفت: میبینم که غذا خوردنت خوب
شده! و جانان با شوقبلافاصله پاسخ داد: از

اشتیاق دیدن امیرپارسا و بهاره ،میتونم برم توی حیاط؟ - تو که همیشه بیرونی

- آخه شاید از راه برسن و من زودتر بینمش - اگه دوست

داری برو اما اونها برسن تلفن میکنن. جانان خندید: باشه، اما من میرم. سر ساعت برای
داروها برمیگردم به اتاق ،مطمئن باش و به

دنبال این حرف از اتاق خارج شد .سامان گوشی تلفن همراهش را برداشت و شمارهی مهرداد
را گرفت. بعد از خوردن چند بوق صدای او

در گوشی پیچید: جانم سامان؟ - سلام، حالت خوبه؟

- ممنون، تو خوبی؟ جانان چطوره؟ - والا چی بگم؟ یا پشت پنجره ایستاده،یا بیرون

جلوی ورودی روی نیمکت نشسته. چشمهایش رو دوخته به در تا شما از راه برسید - ای وای!
 این یارو اصلاً راضی نمیشه باهاش حرف
 بزنم. چه برسه به اینکه با من بیاد برلین
 - باشه، اگه نیاد خودت برگرد. سه روز دیگه شیمی درمانی شروع میشه.
 جانان اگر بفهمه اونها
 قرار نیست بیان دق میکنه، میترسم بلایی سر خودش بیاره. تو اینجا باشی بهتره
 - باشه، خودمرو میرسونم - من دیگه باید برم. دو تا عمل مهم
 دارم. خداحافظ - باشه خداحافظ. گوشی را در جیبلباسش
 گذاشت و از اتاق جانان خارجشد.

بهار نقنقکنان کیفش را به دست گرفت: بابا من هنوز خوابم میاد، دوست ندارم برم مهد.
 امیرپارسا همانطور که بند کفشهای او را
 میبست، پاسخ داد: باید هم خوابت بیاد. وقتی شبها بهت میگم دست از بازی بردار برو
 بخواب، برای همینه. بهار با لجبازی دستش
 را از دست پدرش بیرون کشید: نمیخوابم چون تو شبها خستههای و حال نداری برام قصه بگی
 ولی مامان پریا هرشب براش قصه میگه

برای همین اون زود میخوابه، اصلاً چرا من مامان ندارم؟ همیشه شبها برم خونه‌ی عموایمان که مریم جون برام قصه بگه؟ امیرپارسا

او را در آغوش گرفت و گونهایش را بوسید: از این به بعد خودم شبها براتقصه میگم، حالا بریم که کلی دیرمون شده و همانطور که بهار

در بغلش بود، از خانه خارج شد. به سمت ماشین رفت اما متعجب برجای ایستاد و بهار را روی زمین گذاشت.

حیرتزده از دو طرف اتومبیل

را برانداز کرد. هر چهار چرخ آن پنچر بود. با ابروهایی درهم گره خورده نگاهی به اطراف انداخت. مهرباد را دید که دستهایش را زیر بغل

فرو برده و با لبخند پیروزمندانهای به او نگاه میکند. خشمگین جلو رفت: کار توه؟ درسته؟ او با خونسردی پاسخ داد: بله درسته. باید بمونی

و به حرفم گوش بدی. دستان امیرپارسا از خشم مشت شد و خواست با او گلاویز شود. قدمی به جلو برداشت اما پشیمان شد. نگاهی به

بهار انداخت. دستش را محکم در دستگرفت و پیاده به سمت خیابان به راهفتاد. مهرباد متعجب او را صدا زد:

صبر کن... کجا میری؟...

با تو هستم. برگرد باهات حرف دارم. اما امیرپارسا بیتوجه به او در حال دور شدن بود.

مهرباد عصبی به اطراف نگاه کرد. سنگ بزرگی را

از کنار کوچه برداشت و محکم به شیشه‌ی جلوی ماشین کوبید. شیشه هزاران ترک خورد و صدای دزدگیر اتومبیل بلند شد.

امیرپارسا

مبهوت و متحیر به جانب او برگشت. با دیدن شیشه‌ی شکسته، دست بهار را رها کرد و با گامهایی تند و سریع به سمت مهرداد آمد.

مهرداد دستهایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد: خسارتش رو میدم فقط به حرفهام گوش کن. امیرپارسا یقه‌اش را گرفت و او را محکم

به دیوار کوبید: چی از جون من میخوای عوضی؟ چرا نمیری دنبال کارت؟ واسه چیشیشه‌ی ماشین رو شکستی و با مشت محکم پای

چشم مهرداد کوبید. صورت او از درد جمع شد، اما فریاد زد: باشه بزن ولی جون همین دخترت گوش کن. جانان به خاطر نجات جون تو

ازت طلاق گرفت. بهادر خودش چند وقت پیش به جانان گفت که پونزده برابر پول دیه رو به پسر اون مقتول داد به شرط اینکه هر زمان

اون خواست رضایت بدن. بعد هم به جانان گفت که اگه میخوای جون امیرپارسا رو نجات بدم و اعدام نشه طلاق بگیر، بچه‌ها رو بگذار

و با من بیا. اون دختر بیچاره هم بخاطر تو، بخاطر عشقی که به تو داشت قبول کرد. اگه باور نمیکنی میتونی بری پرسی. بچه‌های اون

مقتول که زنده هستن. برو پیرس تاهمچیز بهت ثابت بشه. چهرهی خشمگین و غضبآلود
 امیرپارسا رنگ تعجب و ناباوری گرفت. گرهی
 ابروانش باز و دستانش کمکم شل شد. یقهی مهرداد را رها کرد و قدمی عقب رفت. سپس
 دوباره برافروخته و عصبی فریاد زد: کی ازش
 خواسته بود این کاررو بکنه؟ من که نخواستم. به چه قیمتی جون منرو نجات داد؟ به قیمت
 شکستن قلبم؟ به قیمت له کردن غرورم؟ به
 قیمت بیمادر شدن این بچه؟ این طفل معصومی که تو بغل این و اون و با شیر خشک بزرگ
 شد. مهرداد هم مثل خودش فریاد زد: اگه
 بیپدر میشد خوب بود؟ با صدقه و زیر سایهی این و اون بزرگ میشد خوب بود؟ اون زن
 بیچاره دوستت داشت. نخواست که تو اعدام
 بشی. و امیرپارسا طوری فریاد زد کهگلوش سوخت و صدایش خدشدار شد: نشدم؟ فکر
 میکنی اعدام نشدم؟ من همون موقع که توی
 زندان ازم طلاق گرفت اعدام شدم. همون موقع که بچهی شیرخوارم از گرسنگی گریه میکرد،
 اعدام شدم همون موقع که شنیدم با بهادر
 از ایران رفته اعدام شدم. مگه مردن فقط نفس نکشیدن و زیر خاک خوابیدن؟! و با تأسف سر
 تکان داد و گفت: اون حق نداشت به جای
 هر دوی ما تصمیم بگیره. دندانهایش را از فرط خشم روی هم فشرد و ادامه داد: تو هم برو
 گمشو و دیگه این دوروبر نیا. حتی اگه این

ماشین و خونه و زندگیم رو هم آتیش بزنی، دیگه یک لحظه هم به مزخرفاتت گوش نمیدم و دست بهار را که حالا دیگر هیچ اثری از

خوابآلودگی در او دیده نمیشد و ترسیده به آنها نگاه میکرد، گرفت و پشت به مهرداد کرده، به سمت خیابان رفت. مهرداد چند قدم به

دنبالش رفت و برجای ایستاد. دستش را روی صورت دردناکش گذاشت، جای مشت امیرپارسا ورم کرده و کبود شده بود.

با عصبانیت فریاد

زد: اون داره میمیره احمق... داره میمیره سنگدل... سرطان داره. میفهمی؟ و دید که امیرپارسا بدون اینکه به عقب برگردد سرجایش

متوقف شد و ایستاد. مهرداد بلندتر فریاد زد: از بهادر جدا شده، یکه و تنها گوشهی بیمارستان افتاده و معلوم نیست تا کی زنده باشه،

میفهمی؟ اما امیرپارسا پس از دقایقی بدون اینکه به عقب برگردد، بیتوجه و بیخیال همراه با دخترش به راهش ادامه داد. مهرداد فریاد

زد: بیرحم! و تمام خشم و عصبانیتش را با لگدهای محکمی به بدنهی ماشین پنچر امیرپارسا خالی کرد.

هواپیما که به زمین نشست، غمهای دنیا مثل یک کوه روی سینهای سنگینی کرد. انگار کف پاهایش به زمین چسبیده بود و

نمیتوانست از روی صندلیاش بلند شود. به ناچار و با اشارهی مهماندار برخاست. به این فکر میکرد که چطور دست خالی و ناامید نزد

جانان برود. چطور در چشمهایش نگاه کند و بگوید که بهار را با خود نیاورده است؟ که امیرپارسا حاضر به دیدنش نیست. طاقت نداشت

دل زخم خوردهی جانان را روی تخت بیمارستان بشکند. میدانست او نابود خواهد شد. از فرودگاه بیرون آمد.

دستهی چمدان کوچکش را

در دست گرفت و آن را به دنبال خودکشید. صدای کشیده شدن چرخهایش روی زمین. اعصاب به هم ریختهایش را آشفتهتر میکرد.

درون تاکسی نشست و مستقیم به بیمارستان رفت. درب اتاق سامان باز بود. با سری افکنده وارد شد و چمدان را گوشهای گذاشت. سامان

با شغفمندی گفت: به، سلام! چطوری پسر؟ چرا بیخبر؟ قرار بود خبر بدی. مهرداد روی صندلی نشست: خبر دادن برای زمانی بود که

دست پر پیام. چهرهی سامان درهم رفت: قبول نکرد بیاد؟ مهرداد با خستگی به نشانهی نفی سر تکان داد: تمام وجود اون مرد سرشار از

خشم و نفرت نسبت به جانانه. حتی وقتی شنید سرطان داره و ممکنه... باز هم هیچ واکنشی نشون نداد. مرده و زندهی جانان اصلاً براش

فرقی نداره. سامان روی مبل وا رفت: این دختر که دق میکنه. خودت باید این خبر رو بهش بدی و از چشم انتظاری درش بیاری. بهت

گفته باشم، کار من نیست. من یکی طاقتش رو ندارم. بیچاره با این حال و روزش از وقتی رفتی چشم به در دوخته . سپس از جا برخاست:

من میرم مریضهام رو ویزیت کنم. تو هم برو بهش بگو که اونها اومدنی نیستن و فردا اولین جلسهی شیمی درمانیشه و به دنبال این

حرف از اتاق خارج شد. مهرداد تکیه‌اش را از صندلی برداشت و به سمت جلو خم شد. آرنج هردو دستش را روی زانوهایش گذاشت و

سرش را به کف دستانش تکیه داد. چشم به سرامیکهای سفیدرنگ زیر پایش دوخت. چند دقیقه‌های به فکر فرو رفت. چاره‌ای نداشت.

بالاخره باید جانان را میدید و با اوصحبت میکرد. از جا بلند شد. دکمهی اولپیراهنش را باز کرد تا کمی از این احساس خفگی بکاهد.

به سمت اتاق جانان رفت. تقهای به درب زد و وارد شد. جانان پشت به او کنار پنجره ایستاده بود. به جانبش برگشت و گفت: سوفی... اما

با دیدن مهرداد مبهوت به او خیره شد. پس از چند ثانیه ذوقزده پرسید: وای مهرداد اومدیدی؟ امیرپارسا و بهار بیرونن؟ و سرگردان دور خود

چرخید: چرا قبلش بهم خبر ندادی؟ هول زده، تندتند به لباسش دست کشید تا آن را مرتب کند: آه، آخه این لباس گشاد و بدرنگ چیه؟

کاش یه لباس دیگه تنم بود و به سرعت به سمت کمد کوچک کنار تخت رفت. از درونش شانهای برداشت و با عجله چندبار آن را به

موهایش کشید. مهرداد بغضآلود بهحرکات شتابزدهی او خیره بود. شانه راهمانجا روی تخت انداخت و خود را به آینهی روشویی رساند.

به صورت خود خیره شد و محکم به آن دست کشید. چندبار این کار را تکرار کرد و هربار با دقت بیشتری از زوایای مختلف به صورت

خود نگاه میکرد. عاقبت با نارضایتی سرش را به طرفین تکان داد: نه، نه! اصلاً خوب نیستم. خیلی رنگم پریده.

لبهام سفید و خشک

شده، اه لعنت بهت سوفی! و به سمت مهرداد برگشت و با نگرانی ادامه داد: سوفی قرار بود برام لوازم آرایش بیاره تا یه کم به خودم برسم

اما هنوز نیاورده! دخترهی دلسنگین و با آشفتهگی موهایش را پشت گوش فرستاد: نمیخواستم امیرپارسا من و این شکلی بینم و جلو آمد

و روبهروی مهرداد ایستاد: خلیقیافهام بد شده؟ آره؟ امیرپارسا وقتیمنو ببینه توی ذوقش میخوره، مگه نه؟ مهرداد نتوانست چیزی

بگوید، انگار کسی با دستهایش محکم گلوی او را میفشرد. تنها به نشانه‌ی نفی سر تکان داد.

جانان ناگهان چیزی را به خاطر آورد: وای

صبر کن کادوهای بهار رو بچینم روی میز و به سمت کمد دوید. مهرباد طاقت نیاورد و با صدای لرزانی او را صدا زد: جانان! جانان چند

جعبه‌ی کادو را از درون کمد بیرون آورد و به سمت او چرخید: بله؟ بیا بهم کمک کن مهرباد، کادوها زیادن.

مهرباد با چشمان پر از اشک

به او خیره شد: جانان، صبر کن. جانان مات و مبهوت برجای ایستاد و به چشمان اشکآلود او زل زد، تازه متوجهی چهرهی گرفته‌ی او

شد. با اینکه میترسید، جوابی که دوستنداشت را بشنود، اما باز هم با تردید پرسید: چیه مهرباد؟ طوری... طوری شده؟ مهرباد سر به زیر

گرفت: من از روی ماه تو شرمندهام جانان جان. من... منه رو سیاه نتونستم دل مهربونت رو شاد کنم. دست خالی اومدم. تنها برگشتم.

جعبه‌های کادو از دستان جانان روی زمین افتاد. دلش شکست و با درماندگی به مهرباد که خجل و شرمنده روبه‌رویش ایستاده بود، چشم

دوخت. آرام و بیصدا اشک میریخت. رنگش به سفیدی گچ شده بود. نفسش بالا نمی‌آمد و این حال بدش قلب مهرباد به درد آورد. جلو

آمد و کنارش ایستاد. دست سرد و یخزدهاش را در دست گرفت و به آرامی گفت: حالت خوبه؟ اصلاً مهم نیست وقتی خوب شدی باهم

برمیگردیم ایران و تو اونهارومیبینی. بهت قول میدم. تو فقط خوبشو، بعد باهم میریم دنبالشون باشه؟ جانان ساکت و مغموم چشم

به روبهرو داشت. پس از چند دقیقه نگاه بیروحش را به سمت راست خود، یعنی جایی که مهرداد ایستاده بود، چرخاند و به چشمهای او

زل زد: از من متنفره؟ آره؟ مهرداد سکوت کرد. نگاه جانان از چشمان او روی گونهی کبود شدهاش چرخید و پوزخند زد: اونهارو نیاوردی

و با یه کبودی پای چشمت برگشتی! من چقدر احمقم. چرا کور بودم و همون اول صورتترو ندیدم و زانوهایش سست شد و روی زمین

نشست. مهرداد هم کنارش زانو زد: خودترو ناراحت نکن. فردا شیمیدرمانی شروع میشه. وقتی حالت خوب شد. خودم میبرمت ایران تا

بچهات رو ببینی. اما جانان نگاهمبارش را از او گرفت و سر رویزانوهایش گذاشت *****

کتری را زیر شیر آب گرفت تا پر شود و نگاهش را به بهار دوخت که پشت میز ناهارخوری نشسته و در حال کشیدن نقاشی بود. در سبزی

چشمان بهار غرق شده، اما حواسش جای دیگری بود. این رنگ سبز درخشان، همیشه فکر او را به سمت دیگری میبرد.

خودش هم به

درستی نمیدانست که چه حسی دارد. شاید بیتفاوتی، شاید شوکه شدن، غم، بیخیالی و یا مخلوطی از همهی آنها!
درست است که بعد

از رفتن جانان، کینه و نفرت تمام وجودش را فراگرفت اما هربار که صدای آن مرد، وقتی به او گفته بود: «اون داره میمیره احمق داره

میمیره سنگدل، سرطان داره، میفهمی؟» در گوشش میپیچید، تمام تنش میلرزید. آن زن زمانی عشقش بود، دوست داشتنیترین

موجود زندگیش، او مادر بهار بود. صدای بهار که با اخم نامش را پشت سرهم به زبان میآورد، او را از افکارش جدا کرد: بابا، بابا، بابایی؟ - چیه؟ چقدر صدا میزنی؟

- آخه همهجا خیس شد، چرا شیر آبرو نمیبندی؟ امیرپارسا حیرتزده به کتری لبریز از آب نگاه کرد، کمی

آب از لبهی سینک روی سرامیکها ریخته بود، به خود آمد و شیر را بست، درپوش سینک را برداشت و آبی که جمع شده بود، بلعیده شد.

کلافه روبه بهار کرد: همینجا بمون دخترم، من میرم تی بیارم تا کف آشپزخونه رو تمیز کنم. بهار بیخیال مداد رنگی قرمزش را برداشت

و برای رنگ کردن نقاشیاش روی کاغذکشید. امیرپارسا از آشپزخانه خارج شد و به سرویس بهداشتی رفت، تی را برداشت و بازگشت. در

همین حین ایمان وارد سالن شد: سلام رفیق چطوری؟

- سلام، خوبم. ایمان هم به آشپزخانه رفت و قابلمهی درون دستش را روی گاز گذاشت:
زرشکپلو با مرغه، مادرم فرستاده و پشت میز نشست و لپ بهار را کشید: ببینم تو که ناراحت
نمیشی من با کلید میام تو خونه

و در نمیزنم؟ امیرپارسا عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد، او خندید: از بس مثل برج زهرماری،
خوب آدم میترسه.
حالا چرا اینجا خیسه،

تی میکشی؟ نکنه کثیفکاری کردی و بلندتر خندید. بهار سربلند کرد: نه عموجون کثیف
نشده، بابا آب زیاد ریخت توی کتری، بعد همهجا
خیس شد. ایمان موشکافانه بهامیرپارسا خیره شد: اونوقت حواست کجابود که نفهمیدی کتری
پر شده؟ چند روزه رفتارت مثل آدم نیست.

او تی را گوشهای گذاشت و شعلهی اجاق گاز را روشن کرد: چرند نگو

- من چرند میگم؟ پس چرا حواست همیشه پرته؟ چرا اون کاغذ

مچاله شده هنوز روی میزه؟ چرا ننداختیش دور؟ از وقتی اون مرد اومد و رفت، تو با خودت
درگیری!

- بس کن این مزخرفات رو، حرفهای

اون مرد ذرهای برای من اهمیت نداره. من دیگه خودمرو هم باور نمیکنم چه برسه به بقیه

- پس چرا نمیری دنبال اثباتش؟ چرا نمیری

پرسی کہ بہت ثابت بشہ اون مرد حقیقت رو گفتہ یا نہ؟ اصلاً میدونی چیہ؟ من خودم میرم و میپرسم کاری ہم بہ توندارم. میخوام

بہ خودم ثابت بشہ کہ اشتباہ قضاوتش کردم یا درست و بہار را در آغوش گرفت. بیا
عموجون باہم بریم بیرون یہ دوری بزیم. بہار با

خوشحالی استقبال کرد و دستانش دور گردن ایمان حلقہ شد. و او بدون توجہ بہ امیرپارسا،
ہمانطور کہ بہار را در آغوش داشت، از خانہ

خارج شد. او را روی صندلی نشانہ و کمر بندش را بست. خودش ہم پشت فرمان نشست و
اتومبیل را روشن کرد. نگاہی بہ درب بستہی

خانہ انداخت. صدای بہار را شنید: عمو نمیریم؟

- چرا عزیزم، الان میریم و دوبارہ بہ درب نگاہ کرد کہ لحظاتی بعد، باز شد و امیرپارسا

از خانہ بیرون آمد. لبخند روی لبہای ایمان نقش بست: میدونستم کہ میای کلہخر! امیرپارسا
درحالی کہ دکمہ های پیرہنش را میبست

در صندلی عقب نشست و با اخمهایی درہم از آینہ بہ ایمان نگاہ کرد: برو دیگہ، منتظر چی
ہستی؟ و ایمان اتومبیل را بہ حرکت درآورد.

خیابانہا را یکی پس از دیگری طی کرد. بہ یکی از محلہ های پایین شہر رفت کوچہ های
باریک کہ جوی آبی میان آنها بہ چشم

میخورد، بچہ ها با لباسهای کثیف و موهای نامرتب مشغول بازی و زنہا با چادرهای رنگی کنار
کوچہ نشستہ بودند .

ایمان اتومبیل را

پارک کرد و پیاده شدند. به درب آهنی و دولنگهای اشاره کرد: اونجاست. بهار درحالی که دست کوچکش درون دست پدرش بود، با نگاهی

به اطراف پرسید: اینجا کجاست؟ مگه قرار نبود بریم شهربازی و پایش را برزمین کوبید: من اینجارو دوست ندارم.

ایمان چند ضربه به

درب خانه زد: بعداً میبرمت شهربازی.

امیرپارسا مضطرب کنارش ایستاد. دقایقی بعد درب توسط زنی میانسال با چهرهای شکسته که چادر

رنگی و کهنهای به سر داشت، باز شد: بله؟ با کی کار دارید؟ ایمان مؤدبانه پاسخ داد: سلام خانوم. مارو میشناسید؟ زن با تعجب روگرفت

و نگاه دقیقی به آنها انداخت. سپس با اخمهایی درهم گفت: شما که چند سال پیش برا گرفتن رضایت هرروز جلو خونه بودی و روبه

امیرپارسا کرد: تو دیگه اینجا چی میخوای؟ ما که رضایت دادیم و آزاد شدی. ایمان لبخند زد: ترش نکن حاج خانوم. آقا پسرهات هستن؟

- نه، اون خیرندیده ها که این دوروبر پیدااشون نمیشه. از بالا شهر زن گرفتو عارشون میاد، دست او دخترهای گیس بریدهی دماغ

عملیرو بگیری و بیارن اینجا سری به ننهشون بزنن و با مشتی به میان سینه‌هاش کوبید: شیرم
حرومشون باشه. حالا شما چکار به اونها

داری؟ نکنه قراره شر درست کنی؟ درسته دل خوشی ازشون ندارم ولی اولادم هستم.
بذار سرشون به کار خودشون گرم باشه.
فروشگاه

زدن و کار میکنن. ایمان پوزخند زد: ماشاا... زن از بالا شهر گرفتن، فروشگاه زدن! آدرس
خونه هاشون رو داری؟
- نه پسرجون. از این

محلّی بوی ناگرفته رفتن و محله‌های اعیون خونه گرفتن. من حتی نمیدونم خونشون
کجاست و ماشینشون چیه. آخه‌اون زنهای چشم
سفیدشون نمیگذارن که با من رفتوآمد کنن

- کاری به پسرهای نداریم فقط بگو چی شد که یهو رضایت دادن؟ حتماً بخاطر ریشسفیدهای
محل و رفتوآمد من و پدرم نبوده، مگه نه؟ چطور اینقدر پولدار شدن یهو؟! زن اخم کرد و
گفت: برو بچه‌جون. دنبال چی هستی؟ بعد از

پنج سال اومدی شر درست کنی و خواست در را ببندد که ایمان پایش را میان آن گذاشت و با
خشم غرید: گوش کن خانوم، یا خودت

هرچی میدونی بگو، یا میرم اون دوتا پسر الدنگت رو پیدا میکنم، مثل سگ میزنمشون تا
حرف بزنن، حتی اگه ده تا قتل دیگر هم این

وسط اتفاق بیافته، این کار رو میکنم، پس بهتره حرف بزنی. زن عصبی درب رادوباره باز کرد:
ای بابا اون گوربه گور شده تا زنده بود از

دست خودش یه روز خوش نداشتم حالا هم که مرده از دست قاتلش و تولهسگهش. همون
موقع یه آقای جوون مایهدار اومد و زیر

پاشون نشست، وعدهی پول زیادی رو داد به شرط اینکه رضایت ندیم تا وقتی که اون بگه.
پسرهام وسوسه شدن. کدوم جوونی از خونه و

ماشین و کار بدش میاد؟ اون پدر بیعرضهشون که تا زنده بود برای اینها پدری نکرد، ولی با
مردنش پسرهاش به یه نون و نوایی رسیدن.

انگار آب سردی روی امیرپارسا ریخته بودند. مبهوت به گفتوگوی آنها گوش سپرده بود.
صدای ایمان را شنید: شما اون آقارو دیده

بودی؟

- آره چندباری اومد اینجا، چطور مگه؟ - چه شکلی بود؟

- یادم نیست. پنج سال پیش دیدمش. فقط میدونم جوون خوشقیافهای

بود، موهاشم بلند بود، جابر بهش میگفت موبلنده. امیرپارسا دیگه نایستاد تا ادامهی
صحبتهایشان را گوش کند، دست بهار را رها کرد و

قدمزان از آنها دور شد. اعصابش به هم ریخته و فکرش سخت مشغول بود. ایمان با دیدن
امیرپارسا که در پیچ کوچه گم شد، سریع به

صحبتش با آن زن خاتمه داد. بهار را درون اتومبیل نشاند و خودش هم سوار شد. کنار
امیرپارسا که رسیدند، سرعتش را کم کرد و چند
بوق زد: کجا میری؟ بیا سوار شو - شما برید، من میخوام تنها باشم - یعنی چه تنها؟
میدونی چقدر راه؟ بیا بنشین. امیرپارسا خشمگین به
سمت او چرخید: بهت میگم حوصله ندارم، میخوام تنها باشم، چرا نمیفهمی؟
- ای بابا، الان که حقیقترو فهمیدی چرا کلافهای؟ - چون
اون حق نداشت به جای من تصمیم بگیره، حق نداشت همهچیزرو از ما مخفی کنه، حق نداشت
بیخبر بره و با نگاهی به چهرهی ترسیدهی
بهار که از این حال عصبی پدرش تعجب کرده بود، نفس عمیقی کشید و گفت: بهاررو ببر
خونه، من دوست دارم تنها باشم و بلافاصله از
ماشین ایمان فاصله گرفت و به سمت دیگه کوچه رفت.

یک ماه دیگه هم گذشت. یک ماهی که باسکوتی سنگین برای جانان همراه بود، با هیچکس
حرف نمیزد. حتی سوفی و کارلا هم
نمیتوانستند ذره‌ای از اندوهش را کم کنند. به ندرت کلامی از دهانش خارج میشد. انگار با
همهی دنیا قهر کرده بود. از همهچیز خسته
و ناامید شده و این حالتش مهرداد و سامان را کلافه و عصبی میکرد. جلسات شیمی درمانی را
یکی پس از دیگه پشت سر میگذاشت و

بیاشتهایی، تهوع و استفراغهای ناشی از آن، بدن او را ضعیفتر و رنجورتر از قبل کرده بود. احساس میکرد تنهاترین آدم روی کرهی زمین است هیچ انگیزه‌های نداشت و روزها را برای رسیدن به زمان مرگش می‌شمرد. دیدن مهرداد و سامان که در تمام این سختیها با دلسوزی کنارش بودند، قلبش را به دردمیآورد. دوست داشت هرچه زودتر بمیرد و دیگران را راحت کند. جلوی آینه ایستاد. نگاه بیرمقش روی تصویر خود به گردش درآمد. سر طاسی که زیر نور لامپ میدرخشید و چهره‌های که بدون مژه و ابرو بیروحتر از همیشه بود. زشت بود و یا شاید بیشتر از زشت بودن، ترسناک شده بود. چشمان سبزش در گودی فرو رفته و میان صورت استخوانیاش میدرخشید. دست لرزانش را بالا آورد و به آرامی با سر انگشتان پوست سرش را لمس کرد. بدنش را رعشهای خفیف فرا گرفت و با وحشت دستش را پایین انداخت. حالش از خودش بهم می‌خورد. با نفرت مشت کم جانش را به آینه کوبید و آنقدر این کار را تکرار کرد، تا آینه شکست و تکه هایش روی زمین فرو ریخت. بدون توجه به دستزخمی و خونآلودش، به مشت زدن ادامهداد تا اینکه درب اتاق باز و پرستاری وارد شد. با دیدن وضعیت او عصبی اخم درهم کشید و چیزی گفت، بازوی جانان را گرفت و او را عقب کشید. به سمت تخت هدایش کرد و سپس از اتاق

خارج شد. چند دقیقه بعد مهرداد به دنبال سامان باعجله وارد اتاق شد. با دیدن دست خونآلود جانان وحشتزده پرسید: چی شده؟ چی بلایی

سر دستت آوردی؟ سامان عصبی به آینه‌ی شکسته اشاره کرد: مشخص نیست؟! و بعد روبه جانان غرید: بسه دیگه! این مسخره‌بازیهارو

تمومش کن. خسته شدیم از دستت. خواب و خوراک نداریم همیشه نگران تو هستیم. حداقل به خاطر این رفیق بیچاره‌ها دست از این

کارهای بچه‌گانه بردار و در حین گفتن این جمله به مهرداد اشاره کرد و خشمگین اتاق را ترک کرد. مهرداد با ضربه‌های آرام پایش،

خرده‌های شیشه را به کنار راند و عصبی با اخمهایی درهم روبه جانان کرد که سربه زیر داشت: چرا با خودت اینطوری میکنی؟ این همه

مریض توی این بخش هست. پیر، جوون، بچه، زن، مرد! هیچکدوم این کارهارو انجام نمیدن و با همان اخمها به سمت درب رفت و

ادامه داد: یکپرو میفرستم تا دستترو پانسمان کند در ضمن فردا قراره جراحی بشی. به محض خروجش جانان روی تخت دراز کشید و

اشکهایش سرازیر شد. از پرخاش و عصبانیت آنها دلگیر شده بود. دلش میخواست بگوید هیچکدام از آن مریضهای دیگر، همه‌چیزشان

را از دست نداده‌اند، خانواده طردشانکرده و در حسرت دیدن عشق و فرزندشان نیستند. اما صدایی از گلویش خارج نمیشد. وجود نحسش

مهرداد و سامان را خسته و عاصی کرده بود، چشمان لبریز از اشکش را بست و دعا کرد
هرچه زودتر بمیرد.

صبح غمانگیزی بود. شاید هم او همه چیز را غمانگیز میدید، چرا که دلگیرتر از همیشه بود.
آنقدر بغض داشت که به سختی نفس

میکشید. پرستاری به اتاقش آمد و کمک کرد تا لباس مخصوص اتاق عمل را به تن کند. با
همان لبخندی که بر لب داشت، او را آماده

کرد و از اتاق خارج شد و جانان با پوزخند به این فکر کرد که پرستارها چطور میتوانند این
همه لبخند بزنند؟ لبهی تخت نشست و سرش

را پایین انداخت. نیم ساعت بعد درباتاق باز شد و سامان داخل آمد. هنوز هم بخاطر شب
گذشته از جانان دلگیر بود. با اخم کمرنگی روبه

او کرد و گفت: پزشکی که میخواستم تو این جراحی کنارم باشه، پروازش به تعویق افتاده و
بعدازظهر میرسه. یک ساعت بعد از رسیدنش

عملت میکنیم و با نگاهی به قرصها و لیوان آب دست نخورده روی میز، با لحنی تهدیدگونه
گفت: اون کوفتیه رو بخور، برنگردم ببینم

سرجاشه! و از اتاق خارج شد. چند دقیقه‌ای بیشتر از رفتنش نگذشته بود که درب اتاق دوباره
باز شد. جانان عصبی لیوان آب را برداشت و

با چشمانی پر از اشک به سمت درب چرخید: میخورم سامان! اما با دیدن کسی که در چهارچوب درب ایستاده بود، خشکش زد.

لیوان آب از دستش روی زمین افتاد و شکست. حتی پلک هم نمیزد. نفسش منقطع شده بود و به زور بالا میآمد. بهتزده به روبهرویش

خیره بود، جایی که امیرپارسا با چشمانی اشکآلود ایستاده بود، ایستادنی که به یقین اگر دستش را از روی درب برمیداشت، حتماً به زمین

میافتاد. لرزش خفیف زانوانش کاملاً مشخص بود. جانان مثل کسانی که در خواب راه میروند قدم به قدم به او نزدیک شد. حتی توجهی

به پاهایش که روی خرده های شکسته لیوان میرفت و زخم و خونآلود میشد، نداشت. انگار درد و سوزشان را حس نمیکرد. با

خودش حرف میزد و جلو میرفت: باز خیالاتی شدم، باز اومدی جلو چشمم امیرپارسا. آخه... آخه چرا فراموشت نمیکنم؟ چرا... چرا این

وهم و خیال تموم نمیشه؟ ردپایخونآلودش روی سرامیکهای سفید به جامیمانده. امیرپارسا چیزی نمیگفت و بیصدا اشک میریخت

و چشم به موجود نحیف و لاغراندازی داشت که با رنگ و رویی زرد و سری طاس به سمت او میآمد. اگر آن چشمهای سبز را نداشت،

بیشک نمیتوانست باور کند که جانان باشد. جانان در فاصله چند سانتیمتریاش ایستاد.

دستانش را بالا آورد و به صورت خیس از

اشک او کشید. جای جای صورتش را لمس کرد و به چشمان سیاهش خیره شد. زیر لب زمزمه کرد: اگه... اگه خوابم پس چرا دستهام

خیس شد؟ و چشمانش را بست و محکمتر روی پلکهایش دست کشید. چشم باز کرد و باز هم او را دید. چندین بار این کار را تکرار کرد

اما هر بار باز هم تصویر صورت اشکآلود امیرپارسا را میدید. عاقبت با حالتعصبی، محکم و تندتند به چشمهایش دست کشید و فریاد

زد: چرا از جلوی چشمم نمیره؟ چرا بیدار نمیشم؟ خدایا بسه عذاب. امیرپارسا دستان او را که انگار قصد فرو رفتن در کاسهی چشمانش

را داشت به آرامی پایین آورد و زمزمه کرد: نکن با چشمهات اینجوری. خواب نیستی، بیداری و سرانگشتان دستش را بوسید. همان دست

باندپیچی شدهاش را. جانان حیرتزده به او زل زد و دوباره به صورتش دست کشید. هنوز باور نکرده بود. تهریش زبر او را لمس کرد و

گریان لب زد: تو... تو واقعی هستی؟ بالاخره اومدی؟ گریه امانش نمیداد. میان هقهقهش سرش را به طرفین تکان داد و با ناباوری گفت:

یعنی دیگه از من متنفر نیستی؟ از مبدت نیما؟ بغض بر امیرپارسا غالب شده بود و نمیتوانست حرف بزند، تنها به علامت نفی سرش را

به سمت چپ و راست چرخاند. جانان گریان به پیراهن او چنگ انداخت: فکر کردم میمیرم و دیگه نمیبینمت.

امیرپارسا طاقت از دست

داد و جسم نحیف او را محکم در آغوش کشید. او را که مثل گنجشکی در آغوشش میلرزید،
نوازش کرد و سعی کرد آرامش کند. اما

جانان بیقرار خود را از میان بازوهای عضلانی او بیرون کشید و به او زل زد: منو بخشیدی؟
فهمیدی که بخاطر خودت رفتم؟ به خدا...

به خدا من تو و بهار را دوست داشتم. به قرآن نمیخواستم بهار گرسنه بشه و بدون شیر بمونه.
انقد... انقدر دوست داشتم بهش شیر بدم.

بغلش کنم. تو دستهام بخوابونمش. بزرگش کنم. به خدا من... من نمیخواستم شماهارو ول
کنم و برم ...

من... من... ذهنش یاریاش

نمیکرد که چه بگوید. میخواست برای اثبات بیگناهیاش دستوپا بزند. امیرپارسا با محبت
دست پشت کمرش گذاشت و او رابه سمت

خود کشید. سر بدون مویش را به سینه فشرد و زمزمه کرد: میدونم! من همهچیزرو میدونم.
اومدم کنارت بمونم .

خوب میشی و باهم

برمیگردیم سر خونه و زندگیمون. جانان دوباره جدا شد و کمی عقب رفت. بغض داشت
خفهاش میکرد، با غصه و چشمانی اشکبار

پرسید: اومدی کہ کنارم بمونی؟ امیرپارسا بہ نشانہی مثبت سر تکان داد. او با حسرت میان ہقہقش گفت: آخہ من دیگہ دارم میمیرم.

چرا دیر اومدی؟ بین. بین کچل شدم و صورتش از خجالت قرمز شد و دست بہ سر خود کشید و ادامہ داد: بین دیگہ مو ندارم. یادتہ

دست تو موہام میکشیدی؟ میگفتی مثل ابریشمہ؟ دیگہ مو ندارم، حتی مژہ و ابرو ہم ندارم و ناگہان ترسیدہ و وحشتزدہ جلو دوید و

مچ دست امیرپارسا را در دستانش گرفت. التماسگونہ گریہ کرد و گفت: تورو خدا نری ہا، تورو خدا الان کہ زشت شدم ولم نکنیہا.

میدونم خیلی بد شدم. بہ جان بہار میدونم زشت شدم ولی التماسست میکنم تحمل کن. بہ خاطر خدا نرو. حداقل تا زمان مرگم کنارم

بمون. تحمل قیافہام سختہ ولی تو کہ خیلی مہربونی. پیشم میمونی آرہ؟ مگہ نہ؟ بغض امیرپارسا شکست. اشک بیوقفہ از چشمانش

میبارید. دستانش را دور کمر جانان حلقہ کرد و زمزمہآلود گفت: تو الان ہم خیلی خوشگلی، الان ہم جونم برات درمیرہ با ہمین سر

بدون مو. و سر طاس او را عمیق بوسید. بہ چشمان سبزش زل زد و ادامہ داد: با ہمین صورت بدون ابرو و جای ہردو ابرویش را بہ آرامی

بوسید. دوبارہ نگاہش کرد و زمزمہ کرد: با ہمین چشمہای بدون مژہ و روی ہردو چشمش را بوسید: قربون این چشمہای قشنگت برم.

گریه نکن. حیف این جنگل سبز و زیبا نیست که بارونی بشه. جانان با لحنی پر از درد و غصه گفت: اگه بمیرم و ...

دست امیرپارسا روی

لبه‌هایش نشست و او را وادار به سکوت کرد. اخمی میان ابروهایش جای گرفت و با تحکم گفت: هیس! دیگه نگو. بهت اجازه نمیدم

حرفی از مردن بزنی. تو خوب میشی و منو تو و بهار به ایران برمیگردیم. جانان خود را از آغوش او بیرون کشید و با شادی جلوی

چشمان حیرت‌زده‌ی امیرپارسا به سمت درب اتاق رفت: باید به همه بگم. باید همه بدونن که تو اومدی و میان راهرو فریاد زد: مهرداد!

مهرداد!... سامان... سوفی... کارلا! بیایید ببینید امیرپارسا اومده... به خدا راست میگم. خواب نیستم. منو بغل کرد. بیایید ببینید. سامان با

شنیدن فریادهای او همراه مهرداد از اتاقش بیرون آمد و با عجله به سمت او رفتند. مهرداد متعجب صدا زد: چی شده جانان؟ چرا فریاد

میزنی؟ جانان از جلوی در کنار رفت و به داخل اتاق اشاره کرد: ببینید امیرپارسا اومده!

مهرداد و سامان بهت‌زده به درون اتاق خیره شدند. جانان جلو رفت و با تردید پرسید:

میبینیدش؟ کنار تخت ایستاده. انگار شک داشت که امیرپارسا را در خیال دیده و یا دیوانه شده باشد.

اما با دیدن لبخندی که از خوشحالی روی لبهای مهرداد نشست، نفسی به راحتی کشید.

امیرپارسا با پشت دست صورت خیس از اشکش

را پاک کرد و قدمی به جلو برداشت: سلام. سامان متحیر پاسخ داد. اما مهرداد با خوشرویی

جلو رفت: سلام خیلی خوشحالم که میبینمت.

باورم نمیشه که اومدی. امیرپارسا سربه زیر انداخت. جانان بغضآلود با اشکهایی که تمام

نمیشدند دور امیرپارسا چرخید: شماهام اونو

میبینید؟ پس من خواب نیستم و روبه مهرداد کرد: میبینی مهرداد؟ بالاخره بیکسیهام تموم

شد. غصه هام تموم شد .

و دوباره به سمت

امیرپارسا چرخید: آخه من خیلی دردکشیدم خیلی تنهایی و عذاب کشیدم. امیرپارسا دستش

را دور کمر او حلقه کرد و پیشانیاش را عمیق

و طولانی بوسید: امیر برای درد کشیدنتم بمیره. دیگه تنها نمیمونی. تو جون منی. سامان با

شعفمندی پرسید: چرا یک ماه پیش همراه

مهرداد نیومدی؟ رفیق مارو با صورت کبود روونه کردی؟ و خندید. امیرپارسا شرمنده پاسخ

داد: بعد از رفتن مهرداد دیوانه شدم، حالم دست

خودم نبود، یه کمی طول کشید تا با خودم کنار بیام. با ایمان رفتیم سراغ خانوادهی اون یارو،

به زور تهدید زنش همهچیزرو گفت. راستش

با اینکه فهمیدم بهادر اونهارو با پول خریده بود، اما بازهم دلم بخاطر تنهایی تصمیم گرفتن و رفتن جانان شکسته بود. آخه خودش

میدونه نفسم بود. آدمیزاد جونش بهنفسش بنده. وقتی طلاق گرفت و رفت کمرمشکست. تو این چند سال من زندگی نکردم فقط ادای

زنده هارو درآوردم. جانان خود را به او نزدیکتر کرد و سامان دوباره پرسید: از کجا میدونستی اینجاست؟ آدرسرو چطور پیدا کردی؟

امیرپارسا قدرشناسانه به مهرداد نگریست و پاسخ داد: از روی کاغذی که مهرداد توی حیاط انداخته بود. مهرداد خندید، بلند و از ته دل:

اصلاً به اون کاغذ امیدی نداشتم. با خودم گفتم یا نمیبینمش یا اگه ببینی پاره میکنی و میاندازی دور .

امیرپارسا لبخند زد: حلالم کن.

بدجور زدمت، دست خودم نبود. بعد از رفتن جانان اعصاب و روانم خیلی بهم ریخت. اگه بخاطر وجود بهار نبود نمیتونستم به زندگی ادامه

بدم. جانان خود را از آغوش او بیرونکشید: بهار کجاست؟ بچهامرو نیاوردی؟ بزرگ شده، مگه نه؟ امیرپارسا به نشانهی تأیید سر تکان

داد: الان تو حیاط بیمارستان روی یه نیمکت نشسته. میرم بیارمش تا ببینیش. جانان وحشتزده مچ دست او را چسبید و مانع رفتنش شد:

نه نرو. نگاه امیرپارسا حیرت زده روی او چرخید: چرا عزیزم؟ جانان با چشمانی لبریز از اشک پاسخ داد: به خدا خیلی دلم بر اش تنگ شده.

دلم برای بوسیدنش برای بغل کردنش لک زده، انقدر... انقدر دوست دارم بغلش کنم، بوش کنم، رو موهاش دست بکشم ولی... و با خجالت

و شرمندگی سربه زیر انداخت و ادامه داد: ولی نمیخوام ازم بترسه. نمیخوام بگه چه مامان زشتی دارم. بگه مامانم طاسه کچله. دیروز

خواستم بچه‌ی یکی از پرستارهارو نوازش کنم ترسید و گریه کرد. مثل اینکه باچاقویی تیز روی قلب امیرپارسا خط میکشیدند. جگرش

میسوخت و با اینکه نمیخواست جلوی مهرداد و سامان گریه کند، اما بازهم اشک چشمانش را پر کرد. انگار لال شده بود، حتی نمیدانست

برای دلداری جانان چه بگوید. کاش میمرد و او را اینطور خجالت زده و دلشکسته نمیدید. مهرداد هم پشت به آنها کرد تا قطره اشک

درشتی که در چشمانش لانه کرده بود، را کسی نبیند. سامان بغضش را فروخورد و با خنده‌ای مصنوعی سعی کرد جو سنگین اتاق را به

هم بزند: ای بابا اینکه کاری نداره. الان میسپرم به سوفی تا ترتیبش رو بده، فقط امیرجون آوردن بهار رو یه نیم ساعتی عقب بنداز.

امیرپارسا سر تکان داد. سامان برای پیدا کردن سوفی از اتاق خارج شد و مهرداد هم به سمت در رفت: من میرم کنار بهار تا تنها نباشه نیم

ساعت دیگه میارمش. امیرپارسا لبخند زد: ممنون. زیاد دور نیست. روی نیمکت کنار باغچه نشسته. مهرداد خارج شد.

امیرپارسا دست جانان

را گرفت: قربونت برم روی تخت دراز بکش و او فوراً روی تخت دراز کشید. انگار میترسید چیزی بگوید یا کاری کند که امیرپارسا ناراحت

شود و برود. امیرپارسا با نگاهی به پاهای زخم شده‌ی او اخم درهم کشید: چرا پاهات رو روی شیشه‌های شکسته گذاشتی؟ تکون نخور تا

تمیزشون کنم و ظرفی از روی میز برداشت و پر از آب کرد و با چند دستمال دوباره کنار تخت ایستاد. با دقت و حوصله زخمها را تمیز

کرد. هنوز هم بغض داشت. هنوز هم دلشگریه میخواست، گریه‌های عمیق و طولانی. آنقدر عمیق و طولانی که شاید بار غمش سبک

شود که شاید غصه‌ی اینطور دیدن جانان کم شود. آخ که چقدر برایش دردآور بود. تنها عشق زندگیش را اینطور ضعیف و بیمار ببیند.

حاضر بود همین الان خدا باقی عمرش را از او بگیرد اما در عوض حال جانان خوب شود. بغضش را فرو خورد، نمیخواست با گریستن

حال روحی جانان را بدتر کند. دستانش را شست و به جانب او برگشت. مظلوم و بیحال روی تخت دراز کشیده و آرام و بیصدا میگریست.

کنارش رفت، دستانش را در دست گرفت و آنها را چندبار پیاپی بوسید: گریه نکن قربونت برم. میخوای اشک بریزی و من جون از تنم

دربره؟ میخوای اشک بریزی و من دیوونه‌بشم؟ جانان نگاهش را به او دوخت: آخه باورم نمیشه که اینجایی! در همین حین درب اتاق

باز و سوفی با لبخند وارد شد. دیدن امیرپارسا او را هم شاد کرده بود. از کیسه‌ی درون دستش مقداری لوازم آرایش بیرون آورد: تو خوشگل

شد. جانان لبخند زد و همانطور که امیرپارسا دستهایش را گرفته بود، به سوفی نگاه کرد که تند و فرز مشغول کارش شد. به صورت او

کرم پودر و رژگونه زد تا از آن حالت رنگ پریدگی و زردی بیرون بیاید. سپس با دقت و حوصله مداد آرایشی را به دست گرفت. جای

ابروهای نداشته‌ی او ابرو کشید. جانان مثل کودکان ذوق کرده بود و مدام لبخند میزد و دست امیرپارسا را میفشرد. سوفی رژلب صورتی

رنگی روی لبهای خشک و سفید شده‌ی او کشید و برایش مژه‌ی مصنوعی چسباند.

سپس دستش را گرفت و روی تخت نشاندش.

امیرپارسا غم و بغضش را پشت لبخند عمیقی مخفی کرده و به او خیره بود. سوفی از درون کیسه کلاه گیس زیبایی بیرون کشید و آن را

روی سر جانان قرار داد. سپس لبخند زد و دست به سینه او را نگاه کرد: تمام شد. جانان با شوق به موهای سیاه و خوشحالتی که از سرش

آویزان بود، دست کشید و مثل بچه ها سرش را به چپ و راست تکان داد تا بلندیش را ببیند. دست امیرپارسا را رها کرد و از روی تخت پایین آمد. تکه‌های از آینه‌های که شب پیش شکسته بود را از گوشه‌ی اتاق برداشت و خود را در آن نگاه کرد. با ناباوری بلند خندید: وای خیلی خوشگل شدم. خیلی فرق کردم و به‌جانب امیرپارسا برگشت: خوب شدم مگه‌نه؟ بهار دیگه نمیترسه. به نظرت ازم خوشش میاد؟

انگار وزنهای چند تنی روی قفسه‌ی سینه‌ی امیرپارسا گذاشته بودند، این ذوقزدگی و شادی جانان از چهره‌ی مصنوعیاش بیشتر دل او را به درد می‌آورد. اما با محبت سر تکان داد و گفت: آره عزیزم. از همیشه زیباتر شدی. جانان محکم گونهی سوفی را بوسید: ممنونم، مرسی.

در همین حین درب اتاق باز شد و سامان گفت: مهرداد تو راهرو منتظره، بیاد؟ با دیدن جانان و چهره‌ی جدیدش بهتزدده چند ثانیه به او خیره شد و روبه سوفی با لبخند گفت: مثل همیشه عالی! سوفی با خجالت سر به زیر انداخت. سامان سرش را از در بیرون برد و صدا زد:

مهرداد، اون خانوم کوچولورو بیار. دلجانان لرزید. تمام وجودش چشم شد و خیره به چهارچوب درب نیمهباز اتاق ماند. قلبش به تندی میتپید. امیرپارسا کنارش آمد و دستش را به گرمی فشرد. اما جانان هیچچیز نمیفهمید، تمام حواسش به درب اتاق بود و بالاخره انتظارش

به سر رسید. دختر بچه‌های با لباس پفدار سفید، با جوراب‌های لب توری و کفش‌های هم‌رنگ
لباسش که موهای سیاه و بلندش تا میان
کمرش میرسید، در میان چهارچوب درب ایستاد. با غریبگی به جمع نگاه کرد. از دیدن آن
همه چشمی که به او خیره بودند، گونه هایش
گل انداخت و سر به زیر گرفت. طاقت جانان تمام شد و همانجا روی زمین با زانو نشست.
باورش نمیشد این فرشته‌ی زیبا بهارش باشد.
اشک بی‌وقفه از چشمانش میبارید. دستانش را از هم گشود و به زحمت زمزمه کرد: بهار! اما
فقط خودش صدایش را شنید. امیرپارسا کنار
بهار رفت. خم شد و چیزی در گوشش گفت، بهار به جانان نگاه کرد و قدمی به جلو گذاشت.
با تردید برجای خود ایستاد و دوباره به پدرش
نگاه کرد. امیرپارسا با لبخند به آرامی پلک زد و بهار دوباره جلو رفت. روبه‌روی جانان ایستاد
و با صورتی قرمز شده از خجالت گفت: سلام
مامانی. جانان او را سخت در آغوش کشید، صدای هقهق گریه‌اش اتاق را پر کرد: سلام
قربونت برم، سلام فرشته‌ی مامان، سلام عزیز دلم.
او را می‌بوئید و می‌بوسید و سیر نمیشد. میان گریه قربان صدقه‌اش میرفت: مامان فدات بشه.
دورت بگردم دخترم. خداروشکر زنده موندم
و دیدمت... به خدا دیگه آرزویندارم. اگه همین الان هم بمیرم ارضیام... خداروشکر. نمیدونی
چقدر حسرت بغل کردن‌ترو کشیدم؟

چقدر دوست داشتم بینمت. زانوهای امیرپارسا هم سست شد و کنار دیوار نشست. مهرداد و سوفی هم با چشمانی اشکآلود به جانان و

بهار نگاه میکردند. اما سامان همیشه زودتر میتوانست خود را کنترل کند. بغضش را فروخورد و جلو آمد. جانان را عقب کشید و دست

روی شانهاش گذاشت: بسه دیگه جانان جان. ببین بچه ترسیده. جانان بهار را عقب کشید و با نگرانی گونههاش را بوسید: نهنه! نترس مامان

جان هیچی نیست و با دست تندتند گونه هایش را از اشک پاک کرد: ببین من گریه نمیکنم. یه وقت نترسی ها!

مهرداد زیر بازوی امیرپارسا

را گرفت و او را بلند کرد: تازه بهار خانوم نمیدونه مامانش چقدر براش کادوخریده. بلند شو جانان هدیه های بهار رو بیار. جانان با شوق

برخاست و بهار را در آغوش کشید. او را روی تخت نشاند و درب کمدش را باز کرد: ببین مامان همهچی برات خریده.

یه عالمه عروسک

و اسباببازی و لباسهای خوشگل. امیرپارسا هم جلو رفت تا در باز کردن کادوها به او کمک کند.

قاشقی دیگر را از سوپ پر کرده و آن را به سمت دهان جانان گرفت. او عاجزانه سرش را عقب کشید: وای بسه ،سیر شدم - باید ظرف خالی بشه - آخه نمیتونم

- نمیتونم یعنی چی؟ بدنت خیلی ضعیف شده باید تقویت بشی و جانان به ناچار صورتش را جلو برد و قاشق

مملو از سوپ درون دهانش سرازیر شد. میان خوردن بغضش گرفت و به سختی محتویات دهانش را فروداد. امیرپارسا که با دقت تمام

حرکات او را زیر نظر داشت، لبخندی روی لبهایش نشست و با مهربانی پرسید: باز چی شده که چشمهای قشنگت رو اشک پر کرده؟ دل

جانان بیشتر گرفت و بغضش شدیدتر شد. سرش را به زیر انداخت و مشغول بازی با انگشتهایش گشت. امیرپارسا دست زیر چانه اش

گذاشت و صورت او را به آرامی بالا آورد: به من نگاه کن، چرا سرت رو به زیر میندازی؟ اشک از چشمان جانان سرازیر شد: باورم نمیشه

اینجایی، باورم نمیشه دخترم کنارمه و به بهار که روی صندلی نشسته و مشغول بازی با عروسکهای هدیهی مادرش بود، اشاره کرد.

سپس ادامه داد: مثل خواب میمونه. همیشه تو رویاهام میدیدم که دوباره کنار شما هستم. بهادر برام عروسک خریده بود و به جای بهار

اون رو بغل میکردم، حسرت در آغوش کشیدنش رو داشتم. امیرپارسا با شنیدن نام بهادر اخم درهم کشید و قاشقی دیگر از سوپ به سمت

او گرفت: گذشته ها تموم شده و حالا کنار هم هستیم. دیگه نبینم که بغض کنی. و جانان مطیعانه سرش را به نشانهی موافقت به سمت

چپ خم کرد. هنوز هم بعضی حرکاتش مثل کودکان شیرین بود و عجیب به دل امیرپارسا مینشست. در همین حین چند ضربه به درب

اتاق خورد و پس از بفرمایید گفتنامیرپارسا، درب باز و سامان وارد شد. با مهربانی روبه جانان پرسید: چطوری خانوم؟ او لبخند زد: ممنون

خیلی بهترم. از وقتی امیرپارسا و دخترم اومدن احساس میکنم روزبهر روز بهتر میشم. امیرپارسا دست او را در دست فشرد. سامان جلو آمد:

خدارو شکر، خوشحالم. اما قرار نبود بیمعرفت بشی

- بیمعرفت چرا؟ سامان به درب ورودی اشاره کرد و کارلا درحالی که کلاه اسپرت

لبهداری به سر داشت، با گونه های گل انداخته وارد شد. به زبان آلمانی سلام کرد و کنار سامان ایستاد. جانان با وجد دستانش را از هم

گشود: کارلا؟ و اشاره کرد تا به تخت نزدیک شود. کارلا آرام جلو رفت. جانان دست دور شانهی او انداخت و گونهاش را بوسید. بهار

عروسکها را روی صندلی گذاشت و از آن پایین آمد. دست به کمر زد و با سوءظن به آن دو خیره شد. اخمی که میان ابروهایش نشسته

بود، همه را به خنده میانداخت. کاملاً مشخص بود که دوست ندارد محبت مادرش را با کسی قسمت کند. جانان با مهربانی گفت: بهار

جان، این دختر خانوم خوشگل دوست شماست. اسمش هم کارلاست. بیا به کارلا سلام کن و باهاش دست بده. بهار کمی خیره خیره به

کارلا نگاه کرد و مردد برجای ماند، شاید ظاهرش کمی برای او عجیب بود، اما با دیدن اشارهی پدرش آرام جلو رفت و دستش را به سمت

کارلا دراز کرد. او لبخند زد و با بهار دست داد. سامان با خنده گفت: من قبلاً از بهار خانوم برای کارلا تعریف کردم و احتیاج به معرفی

نداره، اگه اجازه بدید بچه ها برن بیرون و یه کم با همدیگه بازی کنن. بهار که ظاهراً در این چند روز از هم بازی نداشتن خسته شده بود،

با لبخند از این پیشنهاد استقبال کرد و منتظر به پدر و مادرش چشم دوخت. امیرپارسا با مهربانی گفت: برو دخترم. حسابی با کارلا بازی

کنید. وضعیت آن کودک، بدجور دلش را میسوزاند. سامان همراه بچه ها از اتاق خارج شد. امیرپارسا ظرف خالی سوپ را روی میز گذاشت.

دستش را زیر چانه قرار داده و به جانان زل زد، انگار که به تماشای یک فیلم جذاب نشسته است. پس از چند دقیقه دست دراز کرد و به

طور ناگهانی کلاه گیس را از روی سر او برداشت. جانان جا خورد و شرمزده دستهایش را روی سرش کشید: چرا اون روبرداشتی؟ - مگه

بخاطر بهار نمیگذاری روی سرت؟ حالا که او نیست. دلم میخواد خود واقعیت رو ببینم.

چهرهی جانان گلگون شد و شرمگین سربه زیر

انداخت: همش به خاطر او نیست. دوست ندارم تو من و اینجوری ببینی. نمیخوام به سر کچلم نگاه کنی و اشک کاسهی چشمانش را پر

کرد. دل امیرپارسا از غصه لرزید. سر بدون موی جانان را بوسید و با دست به آرامی
اشکهایش را از روی گونه پاک کرد: این حرف رو
نزن عزیزم، تو زیبایی مثل فرشته ها .
جانان بغضش ترکید و دست او را پس زد: کدوم فرشتهای سرش طاسه؟ کدوم زیبایی بدون
مو هست؟
شدم شبیه مرده هایی که از گور بلند میشن. من زشت شدم. خیلی زشتم. میدونم فقط برای
اینکه دلم نسوزه بهم میگی که هنوز قشنگم
اما در واقع نیستم. به زور داری تحمل میکنی. من خودم از دیدن خودم حالم بد میشه وقتی
دستم رو روی این سر بدون مو میکشم
حالت تهوع میگیرم ولی... ولی باز هم ازت ممنونم که این روزهای آخر عمرم رو کنارم
موندی و بهم دلخوشی میدی.
من... من... امیرپارسا
که چشمان درشت و سیاهش را اشک پر کرده بود، دستان او را گرفت و بوسید: نکن، تورو
خدا با من اینطوری نکن، انقدر اشک نریز،
میخوای دیوونم کنی؟ حالت خوب میشه، من دلم روشنه. نذر کردم وقتی کامل خوب شدی
باهم بریم مشهد پابوس امام رضا. تورو به
همهی مقدسات قسم دیگه این حرفهارو نزن. لعنت به من. کاش میمردم و اینطور گریه کردنت
رو نمیدیدم تو هر جور که باشی برای

من قشنگی. دیگه هم حق نداری وقتی تنها هستیم کلاه گیس و شال روی سرت بندازی.
فهمیدی چی گفتم؟ جانان به آرامی سر تکان

داد و او ملحفه را تا روی شانه هایش بالا کشید: حالا بخواب. باید استراحت کنی. چشمانش را
به آرامی بست و امیرپارسا آنقدر خیرهایش

ماند تا به خواب فرو رفت و نفسهایش منظم شد. رد اشک روی صورت استخوانی و گونه های
رنگ پریده اش جا مانده بود .

ضعیف و قابل

ترحم به نظر میرسید. اما امیرپارسا میدانست که محبتهایش به این جانان ضعیف و بیمار از
روی ترحم نیست. از روی عشق است همان

عشقی که وقتی جانان را زخمی و چاقوخورده به بیمارستان رساند، دلش رالرزاند. از همان
عشقی که وقتی او را با چادر سیاه در مجلس

عزاداری امام حسین دید، دلش را لرزاند. همان عشقی که باعث شد از همه چیز بگذرد تا فقط
او را داشته باشد. شاید حالا حتی از گذشته

هم بیشتر دوستش داشت. خم شد، گونه اش را بوسید و سپس از اتاق بیرون رفت.

کمی در جایش جابهجا شد و نمم چشم گشود. با حس رخوت ناشی از خوابآلودگی به آرامی
پلک میزد، اما لابهلای پلک زدنهایش

چیزی دید که چشمانش را تا آخرین حد ممکن باز کرد. در جایش نشست و نگاه
حیرت‌دهاش را به امیرپارسا که با سری بدون مو
روبه‌رویش نشسته بود، دوخت. ماتش برد. لبخند روی لبهای امیرپارسا عمیق‌تر شد و دستی به
سر کچلش کشید: اینقدر بهم نمیداد؟
لبهای جانان تکان خورد و صدای لرزانش به گوش امیرپارسا رسید: تو... تو موهایت رو زدی؟
او جلو آمد: مو میخوام چیکار؟ اصلاً وقتی
تو و بهار رو دارم دیگه هیچی نمیخوام. اما جانان باز با ناباوری پرسید: تو موهایت رو زدی؟
سرت رو کچل کردی؟ امیرپارسا خندید و سرش
را به سمت جانان خم کرد: ببین من هم مو ندارم. چرا باور نمیکنی؟ جانان دست نحیفش را
بالا آورد و سر او را لمس کرد، زبر بود و تمام
موهایش را از ته زده بود. امیرپارسا که سکوت طولانی او را دید، سرش را بالا آورد و صاف
ایستاد. جانان با چشمانی اشکبار و چانه‌های که
از فرط بغض میلرزید و به او خیره‌بود. آهی کشید و پرسید: دیگه چرا گریه میکنی؟ این
اشکها تمومشدنی نیست؟ اما جانان به جای
پاسخ دادن، گفت: چرا اینقدر خوبی؟ موهایت رو بخاطر من زدی که مثل هم باشیم و من معذب
نشم؟ حق ندارم عاشقت باشم؟ حق ندارم
برات بمیرم؟ تو با این قلب مهربونت قابل پرستشی امیرپارسا! خوش بحال من که تورو دارم.
خیلی دوستت دارم.

امیرپارسا لبخند زد: من

هم دوستت دارم. حاضرم برات جون بدم. دیگه هیچوقت گریه نکن. وقتی با غصه اشک میریزی حس میکنم از عمر من کم میشه.

جانان با پشت دست اشکهایش را پاک کرد: چشم

- آفرین. حالا از روی تخت بلند شو بریم حیاط و یه کم قدم بزنیم

- بهار کجاست؟

- مهرداد اونرو برده شهربازی و دست جانان را گرفت و کمک کرد تا از تخت پایین بیاید.

سپس همانطور که دستش را در دست داشت،

از ساختمان خارج شدند. روی نیمکتی نشستند. جانان آهی کشید و گفت: وقتی مهرداد برای

آوردن شما به ایران اومد من هر روز چند

ساعت روی همین نیمکت مینشستم و چشم به راه بودم تا بیاین. امیرپارسا هم به جاده‌ی

روبهرویش که به درب ورودی اصلی بیمارستان

منتهی میشد، چشم دوخت: خودم هم فکر میکردم هیچوقت به دیدنت نیام. اما یک روز صبح

که از خواب بیدار شدم، انگار از اینرو به

اونرو شده بودم. یه چیزی مثل خورده وجودم رو میخورد. دست و دلم به کار نمیرفت. فکر و

حواسم سر جاش نبود. اصلاً نفهمیدم

چیکار میکنم. دلم اینجا بود، پیش تو! بعد هم با ایمان رفتیم سراغ اون عوضیها و پرسوجو

کردیم - ایمان امروز زنگ نزده؟ - چرا هر

روز تماس میگیره. جانان خندید: دیروز که باهاش صحبت کردم کلی من رو خندوند. هنوز هم مثل سابق شوخ طبعه - آره، امروز وقتی

خواب بودی زنگ زد، بهت سلام رسوند. در همین حین سامان به آنها نزدیک شد: سلام، زوج کچل ما چطور هستن؟ و خندید. جانان با

شیطنت جواب داد: با همین کچلی هم از تو جذابتر هستیم. سامان یک تای ابرویش را بالا انداخت: که اینطور، حالا یه خبری بهت میدم

که حاضر جوابی از یادت بره خانوم و روبه نگاه منتظر آن دو، ادامه داد: فردا صبح ساعت هشت قراره عمل بشی. رنگ جانان پرید: همیشه جراحی نشم؟

- نه، عملت رو چند روزی بخاطر اومدن امیرپارسا و دختری عقب انداختیم. اما دیگه همیشه وقت رو هدر داد.

- اما... اما من

میترسم و نگاه مضطربش را به امیرپارسا دوخت. او با مهربانی دستش را فشرد و سامان پاسخ داد: ترس نداره. باید جراحی بشی تا اثر

شیمی درمانی هم مثبتتر بشه. مگه نمیخواهی حالت زودتر خوب بشه و از شر ما راحت بشی؟ امیرپارسا مؤدبانه لبخند زد: این چه حرفیه

سامان جان؟ ما این مدت جز زحمت برای تو چیزی نداشتیم انشا... جانان زودتر خوب بشه و تو از شر ما راحت بشی. سامان دستش را

درون جیب لباس فرم پزشکیاش فرو برد: جانان مثل خواهر منه. زحمتی برام نداره و روبه جانان کرد: برای صبح آماده باش.

«شش ماه بعد»

روزها به سرعت سپری شد و شش ماه دیگر هم گذشت. امیرپارسا آخرین وسیله را هم درون چمدان قرار داد و درب آن را بست. روبه

جانان کرد که اگرچه هنوز با سری طاس و بدون مو بود، اما چند هفته‌ای از آخرین جلسهی شیمی درمانیاش میگذشت.

رنگ و رویش

کمی بهتر از قبل شده و روبه بهبود بود و چقدر امیرپارسا خوشحال بود از اینکه جراحی و شیمی درمانی روی او جواب مثبت داشته است.

گویا خداوند نذر و نیازهایش را قبول کرده و جانان را دوباره به او بخشیده بود. از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید. با اشاره به چمدانها

پرسید: جانان جان چیز دیگهای نیست که بخوای با خودمون ببریم؟

- نه، فقط چرا اسبابابزیهای بهار رو جمع نکردی؟ امیرپارسا با لبخند

به بهار که روی صندلی نشسته بود، نگاه کرد: دخترم تصمیم داره اسباببازیهایش رو به کارلا هدیه بده .

جانان دستی روی موهای او

کشید: آفرین عزیزم. چه کار خوبی و روبهروی آینه ایستاد و کلاه لبهدارش را روی سر مرتب کرد. بلوز آستین بلند و شلوار جینی که هدیهی

امیرپارسا بود، را به تن داشت. در همین لحظه چند ضربه به درب اتاق خورد و به دنبال آن سامان و مهرداد وارد اتاق شدند. همیشه همراه

هم به دیدن جانان میآمدند و سامانیکبار به شوخی گفته بود: «مهرداد بخاطر جانان مثل یه دم به من وصل شده» سلام کرد و لبهی

تخت نشست. مهرداد با اشاره به چمدانها پرسید: چه خبره اینجا؟ امیرپارسا چمدانها را گوشهی اتاق گذاشت و در همان حال پاسخ داد:

نزدیک به یک ماه از آخرین جلسات درمانی جانان میگذره و خداروشکر حالش خیلی بهتره اگر سامان صلاح بدونه و مرخصش کنه،

تصمیم داریم از بیمارستان بریم یه چند ماهی تو همین کشور تفریح و گشتوگذار کنیم و بعد برگردیم ایران به نظرم تفریح و گشتن برای

روحیهی جانان و بهتر شدن حالش مفیده، اینطور نیست سامان؟ اما در واقع به جز بهبود حال روحی جانان بلند شدن موهایش هم دلیلی

برای این دو

- سه ماه گشتوگذار در آلمان بود. دلش نمیخواست جانان با همان ظاهر به ایران بازگردد و جلوی دیگران خجالتزده و

معذب باشد. دوست داشت او را مثل همیشه زیبا و چشمگیر به ایران بازگرداند. سامان با مهربانی پاسخ داد: بله همینطوره، مشکل جانان

تقریباً برطرف شده، اما باید داروهاش رو مرتب استفاده کنه و تحت نظر باشه .
تا وقتی آلمان هستید، تحت نظر خودمه .
وقتی برگشتید به

ایران آدرس یکی از دوستانم رو بهتون میدم تا تحت نظر اون باشه. جانان با قدرشناسی به او نگاه کرد: خیلی ازت ممنونم سامان، من

جونم رو مدیون تو هستم. مثل یه برادر کنارم بودی، دلسوز و مهربون. هیچوقت نمیتونم محبتات رو جبران کنم .
امیرپارسا هم در تأیید

حرف او، گفت: جانان درست میگه. ما خیلی مدیون تو و مهرداد هستیم.
نمیدونم چطور تشکر کنم. سامان خندید:
ای بابا شما که پاک

منو خجالت دادید. این حرفها چیه؟ جانان هم بیمارم بود، هم خواهرم و هم دوستم. اما کاش تا زمان جشن ازدواج من میموندید. همه

متعجب به او نگاه کردند و مهرداد با خنده گفت: آخه کدوم دختری حاضر شده زن این دکتر زبون نفهم بشه؟ در همین حین درب اتاق باز

و سوفی وارد شد. برگه های درون دستش را به سامان داد و کناری ایستاد.
سامان با محبت نگاهش کرد: بفرمائید.

عروس خانوم خودش

اومد. همه حیرت زده به آن دو نگاه کردند. جانان سوفی را در آغوش کشید و گونهاش را
بوسید: تبریک میگم، امیدوارم خوشبخت باشین.

امیرپارسا و مهرداد هم تبریک گفتند و سوفی با گونه های سرخ شده از شرم، سربه زیر
گرفت. سامان با مهربانی گفت: برای این دو - سه

ماهی که برلین هستید کلید خونهی من رو ببرید. امیرپارسا با لبخند تشکر کرد: ممنون. قصد
نداریم فقط برلین بمونیم، هامبورگ، مونیخ،

فرانکفورت... خلاصه که کل آلمان رو میگردیم و بعد برمیگردیم ایران. جانان روبه مهرداد
کرد: داداش تو که با ما میای؟ به جای مهرداد،

امیرپارسا پاسخ داد: باید بیاد.

مهرداد با تواضع گفت: آخه من ...امیرپارسا میان حرفش آمد: مگه به جانان قول نداده بودی
که همه باهم به ایران برگردیم؟ و بهار دست او را کشید: عموجون بیا دیگه. مهرداد خم شد و
او را در آغوش گرفت: باشه بهارجان .

سامان روبه آنها کرد:

از نظر من همین الان میتونید برید، اما باید قول بدید که به من و سوفی سر بنزید. جانان با
دلتنگی به آن دو نگاه کرد: حتماً بهتون سر

میزنیم. من از همین الان دلم براتون تنگ شده و با چشمانی پر از اشک دوباره سوفی را در آغوش گرفت و بوسید. سپس روبه سامان

کرد و گفت: با مهرداد صحبت کردم. پولی که بهادر به حسابم ریخته رو میریزه به حساب تو، تمامش رو خرج مریضهای سرطانی کن،

بیمارهایی که پول درمان رو ندارن. زنهایی مثل خودم یا بچه هایی مثل کارلا. راستی حال کارلا چگونه؟ چقدر دیگه باید توی بیمارستان

بمونه؟ چهرهی سامان رنگ غم گرفت و سرش را به زیر انداخت: متأسفانه هیچروش درمانی روش نتیجهی مثبت نداشته .

نه شیمی

درمانی، نه جراحی، نه آندوسکوپی. ما الان فقط داریم با دارو دردش رو تسکین میدیم. البته عمر دست خداست ولی از نظر پزشکی ما به

قول معروف جوابش کردیم. جانان بهتزدده از شنیدن این خبر، با چشمانی اشکبار تکرار کرد: جوابش کردین؟ اما اون ...

اون خیلی بچه

است. سامان با تأسف سر تکان داد: بله همینطور. ما همهی تلاشمون رو کردیم اما بیفایده است. زانوهای جانان سست شد و بازوی

امیرپارسا را چنگ زد تا سقوط نکند. مهرداد برای پایان دادن به آن جو سنگین و غمآلود، بهار را از روی زمین بلند کرد و گفت: انشا...!

خدا شفارش بده و حالش خوب بشه. حالا بهتره زودتر بریم به هتل من هموسایلم رو جمع کنم
و آلمان گردی رو از همین امشب شروع

کنیم. تا من اتومبیل رو روشن میکنم شما هم بیاید و روبه سامان کرد: سامان جون داداش،
بابت همه چیز ممنون. سعی میکنم برای

مراسم ازدواجت خودمرو برسونم. قبل از برگشت به ایران سوئیچ ماشین و کلید خونهام رو
برات میفرستم. گاهی به گلدونهام آب بده - چشم

رفیق. خیالت راحت باشه - خدا نگهدار

- به سلامت. مهرداد در حالی که بهار را در آغوش داشت، از اتاق خارج شد .

جانان با چهرهای

غمگین و لبخندی حزنانگیز روبه سامان و سوفی کرد: شما بهترین دوستانم بودید. امیدوارم
باهم خوشبخت بشین.

حتماً به ایران بیاین و

چشمانش پر از اشک شد. سوفی او را بوسید: من خوشحال هستم که تو خوب شد. سامان
بغضش را فروخورد و با لودگی خندید: ای بابا،

اینقدر خداحافظی رو غمانگیز نکنید. قراره با هم در تماس باشیم و دسته‌ی چمدانها را به
دست امیرپارسا داد:

بیا این خانوم رو بردار ببر

که الان اشک همهر و درمیاره. امیرپارسا لبخند زد و با سامان دست داد. سپس بعد از یک
خداحافظی طولانی همراه جانان از سوفی و

سامان جدا شدند. جانان با حسی عجیب که مخلوطی از شادی، غم، دلتنگی و ناباوری بود،
برای آخرین بار اتاقش را از نظر گذراند. در و

دیوارهای راهروها را با غریبگی نگاه میکرد. از ساختمان خارج شدند. کارلا روی نیمکتی
نشسته بود. با دیدن جانانو امیرپارسا، آن هم

چمدان به دست، بغض کرد و ترسیده به آنها چشم دوخت. جانان جلوی پایش زانو زد.
بغضش را فروخورد و لبخندی مصنوعی بر لب

نشانده: کارلا جان میدونم معنی حرفهامرو متوجه میشی. به هر حال بیشتر از یک ساله که ما
باهم دوست هستیم.

من دارم میرم، باید

برگردم ایران. خونم اونجاست. تو هم به زودی حالت خوب میشه و برمیگردی خونه کنار پدر
و مادرت باشه؟ کارلا با چشمانی پر از اشک

تنها به او نگاه میکرد. جانان نفس عمیقی کشید تا دوباره بغض سنگین جابخش کرده در
گلویش را فروخورد. سپس سبد بزرگی که مملوء

از اسباببازیهای بهار بود را جلوی پای او قرار داد: اینها هدیهی بهاره. کارلا مشغول نگاه کردن
به آنها شد.

جانان گونهایش را به آرامی

بوسید و به سرعت از جا برخاست. میترسید بیش از این بماند و نتواند جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد.

امیرپارسا دستش را گرفت: بریم

عزیزم؟ بهار و مهرداد منتظرن. و جانان درحالی که با نگاهی سرتاسر آن بیمارستان بزرگ را از نظر میگذراند، به دنبالش روان شد. جایی

که در ابتدای ورودش خوفناک و دلگیر به نظر میرسید، حالا هم همان اندازه دلگیر بود، اما دیگر از آن نمیترسید، پلک زد. قطره اشکش

فروچکید و همراه امیرپارسا بالاخره از درب بزرگ بیمارستان خارج شد.

پس از سه ماه گشت و گذار در شهرهای مختلف آلمان که برای جانان سرشار از لحظه های شاد و زیبا بود، بالاخره سفرشان به پایان

رسید. بعد از این همه سختی، تنهایی و درد، این روزهای شیرین عجیب به دل جانان مینشست. هنوز هم گاهی درد معده اذیتش میکرد،

هنوز هم دارو میخورد، هنوز هم لاغر و ضعیف بود، اما در کنار امیرپارسا و بهار دیگر هیچکدام از این مشکلات به چشمش نمیآمد. بهاری

که با شیرینزبانیهایش دلبری میکرد و امیرپارسایی که عاشقتر، مهربانتر و مردتر از گذشته ها شده بود، درست مثل کوه بزرگی قابل

تکیه کردن بود. سینه‌ی بسترش امنترین نقطه‌ی جهان و وجودش مهمترین دلگرمی برای جانان بود. مهربادی که مثل یک برادر کنارش بود، حسابی با بهار مأنوس شده و هربار از او میپرسید که عمو مهرباد بهتر است یا عمو ایمان؟ و بهار انگار که عمو ایمانش را با هیچچیزی در این دنیا عوض نمیکرد. حالا درون هواپیما نشسته بودند، هواپیمایی که قصد داشت آلمان را به مقصد ایران ترک کند. امیرپارسا روی صندلی جابهجا شد و به جانان نگاه کرد که از پنجره‌ی کوچک، به منظره‌ی بیرون و اوج گرفتن هواپیما خیره بود.

ابروهایش درآمده و موهایش کمی بلند شده بود. با اینکه هنوز آثار بیماری در او دیده میشد، اما رنگ و رویش بهتر شده و آبی زیر پوستش رفته بود. باردیگر در دل خدا را شکر کرد و با مهربانی گفت: به چی فکر میکنی جانان خانوم؟ جانان نگاهش را از پنجره گرفت: به چندسال گذشته، وقتی با بهادر به آلمان اومدم و از هواپیما پیاده شدیم، چقدر دلشکسته و غمگین بودم و الان چقدر خوشحال و هیجانزده! چه روزهای سختی رو گذروندم. این کشور تمامش برای من حس غربت و دلتنگی داشت مثل یه جای نفرین شده. انگار از ساختمونها، خیابونها، در و دیوار

و آدمهاش غم میبارید. باورم همیشه که دارم برمیگردم ایران، اون هم کنار تو. امیرپارسا
دست برد و شال سفیدرنگ او را جلوتر کشید

تا موهای کوتاهش از زیر آن پیدا نباشد و چقدر دل جانان برای این غیرت و تعصبات او
ضعف میرفت. سپس بامحبت گفت: دیگه اجازه

نمیدم هیچچیز مارو از هم جدا کنه جانان! گذشته ها تموم شده قراره یه زندگی قشنگ رو
شروع کنیم. جانان به عمق چشمان سیاه او که

مثل سیاه چالهای عظیم نگاه او را به سمت خود میکشید و در خود غرق میکرد، خیره شد: چی
توی وجودت بود امیرپارسا که اینطور

منرو مجذوب تو کرد؟ از همون لحظهی اولی که داشتی نماز میخوندی و من توی حجرهی
پدرت دیدمت، از همون موقع دلم لرزید و

آهنربای وجودت من و به سمت تو کشوند. تو این دنیا تو و بهار رو از همهچیز بیشتر دوست
دارم و به بهار اشاره کرد که ردیف جلوی

آنها کنار مهرداد نشسته بود و داشت موهایش را میکشید. امیرپارسا دست او را در دست
گرفت: من هم دوستون دارم .

شما دوتا زندگی

من هستید. لبخندی حاکی از رضایت بر لبهای جانان نقش بست. سر روی شانهی امیرپارسا
گذاشت و چشمانش را بست .

نمیدانست

چند ساعت را در خواب گذرانند. اما وقتی به خود آمد که امیرپارسا به آرامی تکانش میداد:
جانان جان عزیزم، بیدار شو، رسیدیم. هواپیما

داره فرود میاد. چندبار پلک زد تا عاقبت چشم گشود. با شرمندگی گفت: ببخشید بخاطر
داروهایی که میخورم خوابآلود میشم. امیرپارسا

خندید: فدای سرت. او از پنجره به بیرون نگاه کرد. هواپیما روی زمین نشسته و آسمان
تاریک بود، دوباره به امیرپارسا نگریست: ساعت چنده؟

- به وقت ایران هشت و نیم شب. به محض خروج از هواپیما نفس عمیقی کشید. دلش برای
این هوای آلودهی تهران هم تنگ

شده بود. انگار با ورود به وطنش تمام دلتنگیهایش پر کشید. ایمان به استقبالشان آمده بود. با
خوشحالی و دلتنگی مشهودی به جانان زل

زد و گفت: خوش اومدی زن داداش. خوشحالم که حالت بهتر شده. جانان با لبخندی عمیق
پاسخ داد: ممنون ایمان.

نمیدونی چقدر

خوشحالم که میبینمت. ایمان شرمنده سر به زیر انداخت: منو ببخش. ندونسته قضاوت کردم
و پاسخ او را شنید که با محبت گفت: این

حرفرو نزن ایمان، گذشته ها گذشته. من خیلی مدیون تو و خانوادت هستم. ایمان خواست
پاسخ دهد اما بهار مانع شد. با خوشحالی به

پایش چسبیده بود: عمو جونم دلم هزار تا برات تنگ شده بود. چی برام سوغاتی خریدی؟
 همه با صدای بلند خندیدند و امیرپارسا با خوشرویی
 گفت: دخترم، اونی که میره سفر باید سوغاتی بیاره، ما هم برای عمو ایمان آوردیم و توی
 چمدونه. ایمان به سمت درب خروجی چرخید:
 خوب بریم که ماشین رو بد جایی پارک کردم. مهرداد جلو آمد: اگه اجازه بدید من دیگه از
 اینجا خداحافظی کنم برم خونهی خودم.
 جانان اخم درهم کشید: نه، باید امشب شام رو کنار ما باشی. ایمان هم مصرانه گفت: بله جانان
 درست میگه، باید تو جشن کوچیک ما
 حضور داشته باشی. من به مناسبت برگشت این زوج عزیز به جشن کوچیک گرفتم و بالاخره
 بعد از تعارفات معمول همه سوار اتومبیل
 ایمان شده و به سمت خانه حرکت کردند. از خیابانهای پرترافیک گذشتند و کمی بعد ایمان
 ماشین را متوقف کرد. جانان پیاده شد و با
 عشق به خانه نگاه کرد. باورش نمیشد که به خانه و زندگیش بازگشته است. ایمان کلید در
 درب انداخت و همه وارد شدند. به محض
 ورود عطر قورمه سبزی در مشامشان پیچید. امیرپارسا خندید: دست پختخیلی خوب شده
 ایمان. او با دست کمپشت سرش را خاراند
 و پاسخ داد: حالا دیگه! من کلا تو همهچی استعداد دارم. امیرپارسا اضافه کرد: والبته اعتماد به
 نفس! از پله ها بالا رفت و درب سالن را

گشود. همه پشت سر هم وارد شدند. نگاه امیرپارسا در فضای سالن چرخید و با چیزی که دید بهتزدده برجای خود ایستاد. دستهی چمدان

از دستش رها شد و به روبهرویش زل زد. حاج صادق، مادرش، ثنا، جناب سرهنگ و مریم خانوم میان سالن ایستاده بوند. حیرتزدده به آنها

نگاه میکرد. ثنا به آرامی میگریست، چشمان مادرش پر از اشک بود و حاج صادق با چهرهای شکستهتر از قبل به او مینگریست. بهار

سکوت را شکست و به سمت مریم خانوم دوید: سلام مریم جون. حاج صادق جلو آمد و حالا امیرپارسا چین و چروکهای کوچک کنار

چشمش را دقیقتر میدید. موهایش نسبت به گذشته سفیدتر شده بود. دستهایش را روی شانه های امیرپارسا گذاشت و با لحنی که همان

تحکم و قاطعیت قبل را داشت، گفت: سلام پسرم خوش آمدی. اشکهای امیرپارسا روان شد و به خود آمد. خم شد تا دست حاج صادق

را ببوسد، اما او اجازه نداد و پسرش را در آغوش کشید. سپس با مهربانی روبه او و جانان گفت: شما باید منرو حلال کنید. نباید تنهاتون

میگذاشتم و به امیرپارسا نگاه کرد: من از اتفاقاتی که برات پیش اومد، خبر نداشتم. از حکم اعدام، از طلاق جانان، از بیماریش! یک ماه

پیش حاج آقا امینی رو بعد از سالها کاشان دیدم. قرار بود یه معاملهبیزرگ انجام بدیم وقتی
لابلای حرفهاشگفت خیلی خوشحال

شدم که پسرت از اعدام نجات پیدا کرد ،انگار یک سطل آب یخ روی سرم ریختند. نفهمیدم
چطور از پشت میز معامله بلند شدم و خودم

رو رسوندم خونه. مادرت رو قسم دادم و اون گریهکنون هرچی که میدونست رو گفت. قلبم
درد گرفت. درسته ازت ناراحت بودم اما نه

اونقدر که پای چوبهی دار تصویرت کنم و دلم نلرزه، شبونه اومدم تهران. هرچی در این خونه
رو زدم جواب ندادی.

مزاحم جناب سرهنگ

و ایمان شدم و اونها همهچیز رو برام گفتن و چقدر شرمنده و روسیاه شدم جلوی خدای
خودم، بچه امانت خدا دست پدر و مادره. نباید تو

سختیها تنهات میگذاشتم. تو پاره‌ی تن منی و امیرپارسا دوباره به آغوش پدرخزید: خیلی
دل‌تنگتون بودم حاجی. منروببخشید نمیخواستم

بچه‌ی ناخلفی باشم. حاج صادق او را عقب کشید: بچه‌ی ناخلفی نیستی. خدارو بخاطر وجود تو،
ثنا و حالا دخترم جانان شکر میکنم و به

روی جانان لبخند عمیق و پرمهری زد. ثنا درحالی که بهار را در آغوش داشت ،نزدیک شد:
حاجی دوست ندارین نوهتون رو ببینید؟ در

همان حین مریم خانوم با اسپند جلو آمد. آن را دور سر تازهواردان گرداند و گفت: چرا سرپا ایستادید؟ بنشینید.

خستهی راه هستید. جانان

از آغوش گرم و پرمحبت و مادرانهی حاج خانوم خارج شد و به آغوش ثنا رفت. امیرپارسا با سرهنگ دست داد و احوالپرسی کرد. همراه

مهرداد و ایمان روی مبل نشست و به بهار نگاه کرد که روی زانوهای حاجصادق نشسته و برایش بلبزبانی میکرد. باورش نمیشد که

خانوادهاش اینجا هستند. بعد از گذشت بیش از پنج سال، از نگاه کردن به پدرش سیر نمیشد. مریم خانوم کنار جانان نشسته و مادرش و

ثنا برای پهن کردن سفرهی شام به آشپزخانه رفته بودند. به آرامی زیر گوش ایمان زمزمه کرد: پس اون قورمه سبزی مادرم بود نه

دستپخت تو؟ ایمان با شرمندگی خندید: خوب اگه میگفتم ننهات پخته که سورپرایزم خراب میشد. امیرپارسا خندید. دست پشت کردن

ایمان گذاشت و سرش را به سمت خود کشید. روی موهایش را بوسید و با شادی گفت: نوکرتم رفیق، تا آخر عمر مدیونتم. خیلی بامعرفتی

و ایمان خندان پاسخ داد: چاکریم داداش. ثنا سفره را به زیبایی درهمان سالن پذیرایی چید و همه را بهصرف شام دعوت کرد. حاج صادق

قبل از اینکه شروع به خوردن کند، درحالی که بهار هنوز روی پاهایش نشسته بود و پایین
 نمیآمد، گلوییش را صاف کرد و گفت: فرداشب
 منزل خودم یک مهمانی داریم، یا بهتره بگویم یه جشن ازدواج کوچیک. همه با تعجب
 نگاهش کردند. حاج خانوم سنجاق زیر گلوییش را
 محکمتر کرد و گفت: مهمانی ازدواج حاجی؟ یعنی چی؟ حاج صادق به امیرپارسا و جانان نگاه
 کرد و پاسخ داد: بله، این دوتا باید دوباره به
 همدیگه محرم بشن و عقد کنن. بیش از این اینطوری کنار هم بودنشون جایز نیست. یه
 مهمانی میگیریم و عقد میکنن. جانان سرخ شد
 و سربه زیر گرفت. ایمان دست به آسمان برد و طنزآلود گفت: خدا بخت همهی
 جوونهارو باز کن که با نگاه خیره و سرزنشآلود جناب
 سرهنگ فوراً سربه زیر انداخت و مشغول خوردن غذایش شد. حاج خانوم مدام ظرف غذای
 جانان و امیرپارسا را پر میکرد و قربان
 صدقهشان میرفت. صدای زنگ آیفن بلند شد و ایمان با اشاره به جانان گفت: بلند شو
 زنداداش، آیفون طبق معمول خراب شده. بیزحمت
 دررو باز کن. جانان متعجب نگاهش کرد. او ادامه داد: پشت در حتماً مهمونه و اینجا شما
 صاحبخونهای. پس زحمتشرو بکش. جانان از
 جا بلند شد. صدای امیرپارسا را شنید:
 میخوای من برم باز کنم؟

- نه خودم میرم و از سالن خارج شد و به سمت درب رفت. آن را گشود و حیرت زده به افراد پشت در خیره شد. انگار که خشک شده بود. سارگل خود را در آغوش انداخت: سلام جانان جونم، دلم برات یه ذره شده بود. اما جانان بیتوجه به او نگاهش از روی شانه های سارگل به بابک خیره بود که دست آیناز دخترش را در دست داشت. حالا که برادرش را دید، فهمید که چقدر دلتنگش بوده است. سارگل عقب آمد و به بابک اشاره کرد: بیا جلو دیگه، نگاه کن مرد گنده مثل بچه ها بغض کرده، بابک آرام جلو آمد و جانان را سخت در آغوش کشید. صدای هقهق گریهی جانان بلند شد. چقدر این آغوش را دوست داشت، بوی خانوادهاش را میداد، بوی پدرش، بوی کودکیهایش. آنقدر در آغوش بابک گریست و او مهربانانه نوازشش کرد تا سارگل آنها را از هم جدا نمود: ای بابا بسه دیگه چقدر گریه میکنید؟ آیناز جلو آمد، دوازده - سیزده ساله به نظر میرسید. متین و باوقار روی جانان را بوسید:

سلام عمه جون

- سلام عزیزدلم، سلام به روی ماهت .
قربونت برم خانومی شدی برای خودت .
سارگل آنها را به سمت داخل هدایت

کرد: بریم تو دیگه. نیم ساعته جلوی دریم. جانان پس کی میخوای آداب معاشرت یاد بگیری؟ برو داخل آیناز جان. آیناز روبه او کرد و

مؤدبانه پاسخ داد: اول شما برو مامان سارگل. جانان با چشمانی گرد شده به آنها نگاه کرد. سارگل با گونه های گل انداخته سر به زیر

انداخت. جانان با اشاره به بابک پرسید: پس اون عشق یک طرفهای که همیشه ازش حرف میزدی برادر من بابک بود؟! بابک خندید و

دست دور شانهی سارگل انداخت: آره، اما الان دیگه دوطرفه شده. صدای امیرپارسا از جلوی در سالن به گوششان رسید: جانان جان، چرا نمایین داخل؟ ****

با چادر حریر سفیدرنگ و گلداری، برای بار دوم کنار امیرپارسا سر سفرهی عقد نشست. قلبش از شوق میتپید. بوی خوشبختی را با

تمام وجود استشمام میکرد. هرچند لباسش مثل اولین باری که برای عقد در محضر کنار امیرپارسا نشست، ساده و بدون زرق و برق بود،

اما اینبار مثل آن روز تنها و بیکس نبود. طرد شده از خانواده ها، غریب و غمگین کنار یکدیگر کز نکرده بودند.

خانوادهی امیرپارسا و

ایمان کنارشان بودند. بابک، سارگل و مهرداد در جمعشان حضور داشتند. مریم خانوم با مهربانی ذاتیاش مشغول پذیرایی بود، اسپند دود

میکرد و از ثنا میخواست تا روی سر آنها قند بساید و هرچند شنیده بود، پدر و مادرش سال گذشته در یک سانحه تصادف جان خود را از دست داده بودند و بهزاد به سوئد مهاجرت کرده بود، اما وجود امیرپارسا و دخترشان موجب دلگرمی بیحد و اندازهای میشد که هیچ غم و غصه‌ای نمیتوانست بر آن غالب شود. دورش شلوغ بود. همه خوشحال بودند و میخندیدند. ثنا سفرهی عقد ساده اما زیبایی چیده بود و بهار با آن لباس عروسی و سفیدرنگش مثل فرشته‌ها دورشان میچرخید. دیگر از خدا چه میخواست؟ در جمعی بود که دوستش داشتند. بابک با دلسوزی و مهربانی سعی داشت جای خالی پدر و مادرشان را پر کند. با شنیدن صدای عاقد که برای بار سوم از او وکالت میخواست، حاج خانوم یک جعبهی جواهری را درون دستش نهاد تا زیرلفظیاش باشد و دوباره بله داد، به مردی که جانش بود. به مردی که روح و روانش بود، به مردی که او را از دنیای کوچک خودش بیرون کشیده و وارد دنیای زیباتر و بزرگتری کرده بود. دنیایی که در آن به جز مدل ماشین، رنگ آرایش و لباسهای مارکدار، چیزهای دیگری هم ارزشمند بودند مثل احترام، محبت، عشق! امیرپارسا برایش معنای کامل عشق و دوست داشتن بود. به محض بله گفتنش مریم خانوم کل کشید و ثنا، سارگل و حاج خانوم رویش را بوسیدند.

امیرپارسا دست دور شانهاش انداخت و پیشانیاش را بوسید. آخ که این بوسهی روی پیشانی
چقدر به او احساس امنیت و آرامش میداد و

زندگی آرام و مملوء از عشقشان رادوباره شروع کردند اما نه در خانه‌ی عاریهای ایمان، بلکه در
همان منزل قدیمی حاج صادق که از

کاشان مراجعت کرده و دوباره در آن ساکن شده بودند. حاج صادق اجازه نمیداد که در
خانه‌های جدا از آنها زندگی کنند. طاقت دوری از

نوه‌اش را نداشت، بهار طوری خود را در دل آنها جا کرده بود که حتی گاهی اوقات شبها هم
در اتاق حاج صادق و حاج خانوم میخوابید.

امیرپارسا به حجره بازگشته بود و کنار پدرش کار میکرد، اما گاهی به کارواش و همکاران
سابقش سر میزد.

ایمان بالاخره جواب مثبت را از

ثنا و حاج صادق گرفته و قرار عروسیشان برای چند ماه دیگر بود، تا حال جانان کاملاً خوب
شود. مهرداد دفتر وکالت بزرگی در قسمت

اعیان‌نشین شهر زده و سخت مشغول کارش بود. مادر ایمان و حاج خانوم گاهی دخترهایی را از
اقوام و آشنایان به او معرفی میکردند اما او

هر بار به نحوی از زیر بار ازدواج کردن شانه خالی میکرد. با سامان و سوفی تلفنی در ارتباط
بودند و سامان هنوز هم خنده‌کنان گلایه میکرد

که چرا مهرداد او را دکتر زبانفهم میخواند. زندگی رنگ خوشبختی گرفته بود، همین قدر ساده، همین قدر دلنشین!

دو ماه به سرعت گذشت. جشن ازدواج ثنا و ایمان مصادف شد با شب ولادت امام رضا(ع). حیات باصفا و بزرگ منزل حاج صادق مزین به چراغهای رنگی شد. جشن باشکوهی بود و ثنا در لباس عروس مثل فرشته ها میماند. لبخند از روی لبهای ایمانکنار نمیرفت، تمام آن شب را خوشحال بود و میخندید و در پایان وقتی ساعاتی از نیمهشب گذشته بود، دست عروسش را گرفت و به خانهای خود برد. خانهای که چند سالی منزل امیرپارسا و پریناز بود و حالا ثنا جهیزیهاش را به زیبایی در آن چیده بود. صبح روز بعد از عروسی بود. چمدان نسبتاً سنگینی را بلند کرد و درون صندوق عقب اتومبیل نهاد و در همان حال غرولندکنان گفت: آخه این چه ماه عسلیه؟ کی تا حالا پنج نفره رفته ماه عسل که من دومیش باشم؟ یعنی چی آخه؟ امیرپارسا چشم غرهای نثارش کرد: من از اول هم نذر داشتم وقتی حال جانان خوب شد بریم پابوس امام رضا. ایمان عصبی دست به کمر زد: بله، ولی قرار نبود تو ماه عسل من بدبخت باشه. امیرپارسا بدون توجه به او، روی

حاج خانوم را باردیگر بوسید و به همراه جانان و بهار، بعد از خداحافظی با مادرش درون
 صندلی عقب اتومبیل ایمان جای گرفتند. جانان
 در جایش جابهجا شد و گفت: کاش حاج صادق هم بود تا ازش خداحافظی کنیم. امیرپارسا
 نگاهی را از بهار که از پشت شیشه برای
 مادر بزرگش دست تکان میداد، گرفت و به او دوخت: ما که دیشب باهاش خداحافظی کردیم،
 حاجی الان حجره است، قراره بار جدید
 برسه. سپس دست جانان را گرفت و آن را به نرمی نوازش کرد: جانان تصمیم گرفتم اگه
 بچه‌ی بعدیمون پسر شد، اسمش رو بگذارم
 امیررضا، نظرت چیه؟ گونه‌های جانان گل انداخت، اما لبخند زد و گفت: خلیقشنگه. ایمان
 آخرین چمدان را هم درون صندوق جای داد
 و درب آن را بست. خم شد و از پنجره به داخل ماشین نگاه کرد و به طعنه گفت: خسته
 نباشی امیرجان! خیلی زحمت کشیدی. ثنا کنارش
 آمد: آقا ایمان همهی چمدونها رو گذاشتی؟! ایمان به سرعت سربلند کرد و صاف ایستاد،
 لبهایش به لبخندی کش آمد و به ثنا زل زد:
 آره قربونت برم، همرو گذاشتم. من رو فقط ایمان صدا بزن عزیزم. ثنا سرخ شد و چادرش
 را جلوتر کشید: چشم ایمان جان. گل از گل
 ایمان شکفت: ایمان فدای چشمهات بشه، چه صدای خوش آهنگی داری!! امیرپارسا سرش را
 از پنجره برون برد: بسه دیگه ندید بدید!

بنشین بریم دیر شد. همه خندیدند.

ایمان درحالی که زیر لب قر میزد، سوار ماشین شد: ای بابا، نمیتونیم صبح روز عروسی قربون
صدقه

زنمون بریم. ماه غسل با برادرزن از این بهتر نمیشه. آخه این هم شانسه که من دارم؟! و بعد
با نگاهی به افراد حاضر در ماشین، گفت:

خوب همه نشستید؟ بریم. بسمالله! و سوئیچ را چرخاند. اتومبیل به راه افتاد، حاج خانوم ظرف
آب را پشت سرشان روی زمین ریخت. جانان

درحالی که دست کوچک بهار را در دست گرفته بود، سر روی امیرپارسا گذاشت و به
آرامی زمزمه کرد: خدارو بخاطر آرامشی که

دوباره بهم داد، شکر میکنم. تو جان منی امیرپارسا! امیرپارسا سرش را کمی به سمت او خم
کرد و بامحبت گفت:

اشتباه نکن، این تویی که جان منی! به قول مولوی: «مرا

عهدیست با شادی، که شادی آن منباید مرا قولیست با جانان،

که جانان جان من باشد»

و لبخندی عمیق، مهمان لبهای جانان شد.

پایان

